

Chânâneh. Ferdowsi

I Ferdowsi. Chânameh. Ferdowsi. vers 1490. [Chirâz].

1/ Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :

- La réutilisation non commerciale de ces contenus ou dans le cadre d'une publication académique ou scientifique est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source des contenus telle que précisée ci-après : « Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France » ou « Source gallica.bnf.fr / BnF ».

- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service ou toute autre réutilisation des contenus générant directement des revenus : publication vendue (à l'exception des ouvrages académiques ou scientifiques), une exposition, une production audiovisuelle, un service ou un produit payant, un support à vocation promotionnelle etc.

[CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE](#)

2/ Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

3/ Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.

- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

4/ Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

5/ Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

6/ L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

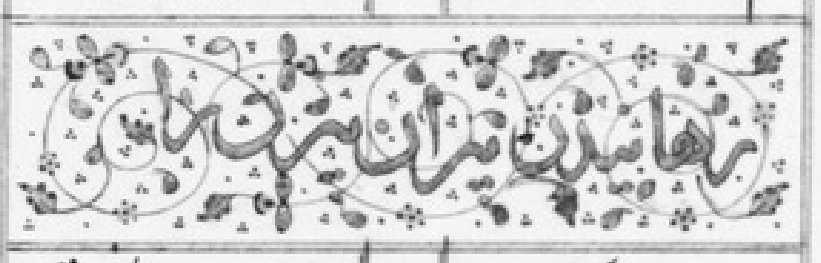
7/ Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter utilisation.commerciale@bnf.fr.

که او سپید باشدش راز	مزد کسی پوست بر من مگر	سر پهلوانان و آزادگان	کهین پرنم پور کشاود
که با من بدی بخت بد سازد	بگرسیوز آنکه پس آواز کرد	نه پند کسی پشت من در گیر	در خیزد اندر جهان رخسار
عقشه بشویم بخون چنگ را	اگر جنگ سازید من جنگ را	میان یلان پایگاه مرا	توانای یاکان و شاه
بخوانم برود آستان او	گرم نزد سالار توران بر	بهرم فراوان سپران را	زورانان من بدین نخب
بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی	آنکه کرد گریوز آنک اوی	سز کرد به نیکی بوی رسمن	تو خواهش کری کن از
بخوبی بدادش بی پند ما	و فاکرد با او بسوکت ما	بخون ریختن دست شویدی	جود است کور است گویدی
چه سود از من تا جو برشت روز	یکایک به پیش بگردایو	بحری کشیدش به بند انداز	به پیمان جدا کرد از و خیر
گودست بسته بر سینه سپرا	جو آمد به نزدیک شاه انداز	بر دند رخ زرد و دیده پرا	برسانان به نزدیک آفرین
نبود اندرین کار کس را گناه	نه من از رنجستم این پیشگاه	که از من کنی رگبستی خواست	بر آفرین کرد کای شریا
بداندا خستم بهمن و دود را	زهر یکی باز کم بوده را	بدین جشن توران فراوان	از ایران بچنگ کز اندام
مرا اندر آورد خستیه	پر پی پلید بکبستر دپر	که تا سایه دارم از آفتاب	بزیکی سپهر و رفتم بخواب
فراوان عاری بمن برگد	سواران پر اکند برگردد	که آید می شکرد دخت شاه	زاسم جدا کرد و شد برابر
کشته در و چادر پرینان	یکی عودی عاری بداند ریان	گرفته ز سپه سواران تور	که هر مهنی بر آرد و
میان سواران پلید جوا	پری یک یک ز امر من گردا	ساده بیالینش بر اسپری	بداند و خفته به پیکری
بخنبد و من چشم گردم پر	که تا اندر ایوان نیاند ز خوا	بران خوب چهره فونی بخا	را لکان در عمارت نشا
که بر من می جادوی آرمود	پری بی گمان بخت برشته بود	مینزه بدین کار آلوده نیست	گاهم اندرین بوده نیست
می رزم جستی و نام لمبذ	توانی کز ایران بگرد و کند	که روز بدت کرد بر شونت	چون دایم پیش آید
نخواهی ر بودن سپر از من	بجاد و رخ آزمودن سپی	می خواب کوی بگرد است	کنون پیش من چون زنا
تواند کردن هر جای جنگ	که از ان بدندان و شیران	سخن شنو از من کی شویا	بدون پرن که ای شریا
یکی راز پلاد به پسر امن	یکی دست بسته بر سینه تا	تواند کوشد با بدگان	چون هم بشیر و کز کرد
دلیری نمودن بدین سخن	اگر شاه خواهد که پسند	اگر جند باشد دلش پرتیز	چگونه خنجر بی چنگ تیز
اگر زنده مانم به مردم دلا	بر آورد که بر کی زین هرا	ز توران کزین کن هزاران	که آب فرمای و کردی گران
بدو گشت چون این سخنند	بگرسیوز اندر سبی نگید	برو بر فلند و بخوابد	بواز پرن این که شنیدم

نه پنی که این بدکشش رینا
یر مجنپن بند بر دست
نکون بخت رازنده بر دار
کشیدش از پیش افزایا
می کشت کر بر پسر م کرد کا
ز کرد ان ایران تغیر می
پیش نیاکان خسروش
بخشودیزان جواش را
جویران وی پیله انجا
یکی دار بر بای کرده بلند
تورانیان کشت کین دار
بزد دست و آمد سوی پرنا
پیر سپید و کشتش که چون آمدی
بخشید پران وی بر می
بدان تابه پنم کی روی شا
پاده دوان تابه نزدیک
سپه دار دانست گزار زوی
اگر ز خواهی و کر کو
جوشیند پران خسرو پر
ز شاهان کیستی تنایش ترا
مرا این نیاز از پی خویش
می غم خورم تا بارام من
بجهر من هیچ نامد فراز

فروپنی سکالده می برنا
هم اندر زمان رو بر دایجا
وزو نیز با من مکرد ان سخن
دل از در خسته دودیده
بنشست مردن مید رو رکا
وز ایرانیان من بر پسر می
پس از مرک بر من بود سر
هم بر گشت آن نگاش را
در شاه را از در دار کست
جگر خسته دیدش بر من تانا
از ایران ممانا بخون آمدی
فرو ریخت آب از دودیده
نمایم بد و ز اختر نیک راه
بر افرا سپه با آفرین کرد
پایست پران آزاده خوی
و کر پادشاهی و کر لشکرا
زمین را بوسید و بر بای
ز خوشید تابان نیایش ترا
کس از کمتران تو درویش
بخپد کسی کم کند نام من
بد و دشتم کار ماد دست با

پسند نبودش می بد کرد
بغزای داری زدن پیش
بدان تا ز ایرانیان زمین
جو آمد بر پرن خسته دل
ز دار و کشتن ترسم می
که نامرد خواند مراد شسم
روانم بماند هم ایدریا
کسته می کند جای دخت
بد و کشت کر سوز این پر
دودست از پیش شست بسته جو
همه دستان پرن اورا
بفرمود تا میزانش بد
بکاخ اندر آمد پرستارش
می بود بر پیش و بر بای
بخندید و کشتش جو خواهی
ندارم درین از تو من کج خو
که جاوید باد ان تراخت جای
مرا هر چه باید بخت تو پست
سم از پادشاهیت آباد ما
که من شاه را پیش ازین جنبا
کمش کشمش پور کا و پس را



می رزم بود به تنگ نبرد
که باشد ز سر سو بر و بر کرد
توران نیار و نگ کرد گس
ز خون مرده بای مازده کل
وزین کار بردل نیارم غمی
ز ناخسته بر دار کردن شم
ز شرم پدر چون شوم با نیا
بدید آمد از دور پران ز
سمه راه ترک کمر بسته دید
کندی برو بسته چون پای
از ایران بجا شاه را در
دین خشک و رفیع ز روی
جنان چون رسیدش زین
بگمزد و کشتش هم ایدریا
بر شاه بادست کرده کشتش
جو دست و پاکیزه رهنای
ترا پیشتر تر دمن آبوی
چرا بر کز می می رخ خویش
نیاید جز از خشت بخت تو
زاک سپاه و مردان پرو
بزرگان فرخنده بنیاد ما
می داری پذیر چند کا
که دشمن کنی رستم و طوس را

سیاه گشت از تراد و کجا	کمر بسته از مهر تو بر میان	کز ایران به پهلان بگو بندان	ز نیم بکشد پستاند پوندان
کشتی بخیره سپا و شورا	بزم اندر آسمان خستی نوش را	ز جنت بشدر پستم نیورا	همان پهلوان ز کله و کیورا
نمیدی بدیهای ایران	که کردند با شهباز تو را اینان	ز توران دوبره بیکای پور	بردند و شد بخت را آب شور
منوزان پر تنج و دستار	همانا سود پست اندر نیام	که رستم می سرفشانید ازو	بخور شد بر خون چکانید
بر آرم بر کپنه چو پیچ	کسل ز سر بر خیره بو پیچ	اگر خون پرن بر بزی پرن	ز توران بر آید یکی کرد کین
فرزند شاهی و ما کشته	یکی چشم دل باز کن بهتر	نمک کن ازان خوان که کشته	ابا شاه ایران چه بر خور دیا
عنا مین خواستار آوری	درخت بلار ایبار آوری	جو کپنه دو کرد و نذاریم	ابا پهلوان و جهان گد
باز تو ندان کسی کیورا	نمک درم رستم نیورا	و کود ز کثواد پولاد چنگ	که آید ز بهر بنیره بچنگ
جو بر ز دران آتش تیز	چنین داد پس با رخ افزایا	که پرن ندانی که با من چه	بنوران و ایران شدم زرد
ندانی کزین بد مهر و خرم	چه رسوای آمد به پیران	همه نام پوشیده رویان	ز پرده بکشد برانجن
کزین گنگ تا جاودان	بخندد بسی لشکر و گشود	جوابا بد از من رهای بجا	کشاید بر من ز سر سوزان
بر سوای اندر بانم بس	بیالایم از دیدگان آب زرد	بسی آفرین کرد پیران بد	که ای شاه نیک اختر است کوی
جانش چون شاه گوید	جز از نام نسکی بخوید می	ولیکن بدین رای شید من	یکی نکرد ز رف سالار من
بندد و مرور به بند کرا	کجا دار و کشتن کزیند بران	کز و پند گیرند ایرانیان	نمید ازین پس بدی میان
مرا کوبند از تو بسته	بکبستی کسی نام او برخواست	جو بشنید افزایا بسا این سخن	پادادش کار نامی کهن
خان کرد سالار کوراه و	دلش باز خان شاه بخناه	ز دستور پاکیزه را سهر	در نشان شود شاه با کاه و
بکپیوز آنکه بفرمود شاه	که بند کران ساز و تار یک جا	دو دست و دو بایش تو برکش	یکی بند روی بگردار پل
به بوند و پسر آنگران	ز سر تا پایش به بند اندران	تختش کمون اندر افکن چا	جوبی بره کرد و خورشید و ما
بر بل و آن سنگ گوان دیو	که از رف در بای کیهان خد	فلک دست بر پیشه چین پستان	پاور ز پرن بدان کین گستان
به پلان کردون کشتن آن سنگ	که پوشد سر چاه ارژنگ را	پاور سپر چاه اورا پیش	جان تا بزاری برایش بس
وز آنجا با یوان آن بد	مینره کز و سنگ یاد کهر	برو با سواران و تار کج	کمون بخت را بی سر و تاج
کوی ای بفرین شوریده	که تنگی تو بر کشور و تاج و	به تنگ از کیهان پست کردی	بجاک اندر انداختی گویا
بر کشتنش بر تاج چاه	که در چاه پین آن دیدی کجا	به کشتن تو پی غمگسارش	بدین تنگ زندان زوارش

خرامید کرسیوز از پیش او
 کشتن پرن کیو از پیش او
 پولاد خاک یک اسکران
 وز آنجا بایوان آن دشت
 میتره پامد یک چادر
 بدو کشت ایک ترا خان و
 غریوان می کشت بر کرد
 جواز کوه خورشید سر بر
 به پرن سپردی و بکشتی
 زمر سوش پویان بخت
 بشدت از نان تا بد آنجا
 می کشت بر کرد آن
 کسته کلام و مکنو ساز
 اگر دارد دارد اگر چاه
 در آن مرغزار اسب پرن
 وز آنجا سوی شهر ایران
 جواکسی آمد ز کرین شاه
 پس آکسی آمد هم آنکه بگو
 می کشت پرن نیاید سسی
 برو بر نهادن زین خند
 پذیره شدش تا کند خواتا
 شوم کر به پشمش پرن
 میرفت غلطان نجاک اندر

بگردند کام بداند پیش او
 بر دند بسته بدانچه سا
 برو بر ز سپسارهای کرا
 پاورد کرسیوز آن لشکر
 بر منده و پای و کشاده سرا
 زواری بدین بسته ناجاو
 جو یک روز و یک شب برو
 میتره زمر در سسی نان چدی
 بدین شور بختی می بستی
 رخا ز آنجا بخت پستن کر
 کجا پرن کیو کم کرد راه
 می بار کرد اندران خواتا
 فرو برده لغ و بر آورد چن
 زافر اسپا بآمدش کردند

پاورد سپک آنخو و مود شاه
 زمر تا پیشان آسن سیت
 نکوشش بچاه اندر اندا
 همه کج او را بتاراج داد
 کشیدش از پیش ناچار
 جو کرسیوز از چاه او باز
 پامد خروشان پرن دیکت چاه
 می کرد کردی بروز دراز
 جو یک سته کرین بره بدیا
 بشیانی آمدش زان کارش
 همه پیشه بر کشت و پس اندید
 یکایک زد و راسب پرن
 بدانت کور ایتامست
 زکرده پشیمان و دل بخت

بیا آمدن کزین پادشاه

که پرن نبود دست با او بر
 زکم بودن رزم زن پورنو
 ندانم بار مان چه پاید سسی
 گرفته بدل کیو کین پلنگ
 که پرن کجا ماند و چون بود
 هم آنکه سرش از تن برکنم
 شخوده رخا و بر منده سرا

بگفت این سخن کیو را شهریار
 زخانه پامد و دان تا بکوی
 بغر مود تا نور کشتودا
 هم آنکه بد و اندر آورد پای
 می کشت کرین بد و نا کمان
 پامد جو کرین مرا و را بدید
 بر سپد و کشت ای کرین سپا

به پلان کرد و کشتن ناچار
 برو می میان و بزنجیر
 سر چاه را سنگ بر خسته
 ازین بدره پست بدان
 دودیده پراز خون و رنج
 میتره اباد د اناز کشت
 کبی دست را اندر و کرد
 بسور اخ چاه آوردی فراز
 و پرن نیاید سسی ناچار
 که چون بکالید بر جان
 نه نیز اندر و بانک مرغان
 که آمد از آن مرغزار آن
 بایران نیاید بدین رود
 کند اندر افکند و بر کاش
 بچمه در آورد و روزی
 شب و روز آرام و خشن
 بدان تا ز کرین کند خواتا
 دل از در خسته پرازاب
 کجا داشتی روز فریاد را
 بگردار باد اندر آمد زجا
 همانا بدی ساخت اندر نا
 پیاده شد و پیش اندر
 سپه را ایران و سالار

پذیره بدین راه چون آمدی چو چشم بروی تو آید ز چشم جواب پرسید که کزین پند بناک اندرون شد سر نشاند چو از من جدا ماند فرزند من را خود کشتی همین بود کس زگرین پس اندک سخن باز زنده با آید بر بر بکوی تو این مردی اسب چون بدان پهلوانا و اکامه باش چو نسیم از ایدر یک کراز همه خاکشته گناه کراز کراز اندر آمد بگردار کوه چو پلان بهم بر کند میشان بماند کز کورازان غمنا چو سرخ ببال و جو پولاد بپژن آمد چو پیل لبند ز نازیدن کور و گرد سپوا بماند کز قلم محمدشت و کوه قلم شد بر آتش ز تبار روی از و باز گشت چنین تا توان زگرین سخن سر بر خیره دید چو ز نذر آکیو کم بوده دید	که بادید کان پر ز خون آمدی بپالایم از دید کان آب گیم پراز خاک و آسمه برسان همه جامه پهلوی بر در سپد روادارم از یکپسلی نبدن جهانده کسار و چه فریادرس که چون بود خود کار تان کز جهانکند بند سپهری بروی ز پرن بجار روی ترانستی همیشه سرافراز برگاه باش رسیدیم نزد یک ارمان فراز همه شرار و مانده اندرینا نیک یک که سر جای گشته کرو بمسار دندان بکند میشان کزان خوتر کس نه پند نکا چو شیرین پرن سرو کوش دوم بسرش اندر افکند پرن کند بر آمدی دود از ان مرغزا که از تاشن شد نوندم ستوه که چون بود با کور پیکار روی که گور زبان بود دیو سپد همه چشمش از روی او نیره دید سخن را بران گونه آلوده دید	مرا جان شیرین نباید سی کنون هیچ مندیش کورایا جو کشتار کز کیش آمد بکوش می کشت ایا کرد کار سپهر روانم بدان جای نیکان کنون بخت بد کردش از من جدا زمانه یحیش کسی بر گزید جه دیو آمدش پیش در مرغزا بدو کشت کرکین که باز از تو که این کار چون بود و کردار یکی پیشه دیدیم کرده جود جود در جنگ نیره بر افراشتیم بگردیم حبکی بگردار شیر وز آنجا بایران نهادیم بگردار کلکون کور ز رموی بگردن جو شیر و بر قش چو کلکندن همان بود و روشن بگردار در یازمین بر در سپد ز پرن ندیدیم کمیتی نشان بماندم و او ان دران مرغزا جو بشنید کیو این سخن شویا رخش زرد از پیم سالار شا بیرد امرن کیو رادل زرا	کنون خوار تر کر بر آید سی نیامد کز ند و بگویم نشان از اسب اندر افتاد و زور تو کستردی اندر دلم کوشش ز درد دل من تو آگه تری چنین ماندم در جهان تبلا و کز خود چشم نوشد نماند که اورا تبه کرد و بر کشت کار سخن شنوی پس بکشی کوش در ان پشه باخوک پیکار چون در شان بریده چو آگاه پیش درون نوره بردیم بسد روز نماند دل از جنگ همه راه شادان و پتخ جوی جو جنگ شباسک فرما روی تو کشتی که از رخس دار دشت دمان کور و پرن پس اندر دمان کمند افکن و کور شد نماند چرا این اسب زین از پس اندر می کرد پیش روی حوستا بدانست کور تا با هست کار مش بود لرزان و دل پر که کرد اند اورا بره بر تبا
---	---	---	--

نخواهد از نو کین پور کزین
جه آید مرا کشت ازین گشتا
یاسیم تا زین سخن نزد
بکر کین یکی با یک بر زو
فکندی مرا تک و پوی پوی
نباشد ترا پیش ازین چشکا
وز آنجا پامد به نزد یک ش
انوشه جهاندار نیک اشری
بچاشش پرا زیم کریان بد
بد آکاهی اور دش از پور من
اگر داد پسند کی کارا
غنی شد ز درد دل کیوش
بکیو انکی کشت کر کین چه
جواز کیو بشنید خسر و سخن
که آیدون شنیدم از موبدان
کین سیاوش کشت شکر
نوشودل بدین کار غمگین
جو کر کین بدرگاه خسر رسید
ز تیار پرن هم پهلوان
رفت از در کاخ تا پیش اوی
جواکس دندانهای کرا
سردشمنان تو بادا بکار
کجا ماند از توجه ایشرا

و کر جند تک آمد اور ازین
مکر کام بد کو مر همبرنا
شود آشکارا ز کر کین کناه
که ای بد کشت برین پر کزند
بکر جهان اندرون جوی
کجا من به پیغم کی روی
دو دیده پرا ز خون ددل
نه پنی که بر سپر چه آمد
ز درد جد اشش بر اینم
وزان نامور پاک دستور من
هی بنکرد زرف سالارا
بر آشت و نهاد از سپر کلاه
جه گوید کجا ماندم آن نیک
بد و کشت مند پیش زار کین
ز پدار دل نامور خسر دان
به پیلان سپر آرم از ان کشورا
من این را ممانا بهم خواستیا

پس اندیشه کرد اندر نو کین
به پرن جوسود آید از جان اوی
از و کین کشیدن بسی کار نیست
تو بردی زر نه سپر و ماه
پس اکنون بد پستان و بند
پس انکه بخیز ز نو کین جوی
بر و آفرین کرد کای شیرا
ز کپستی کی پور بودم جوا
کنون آدای شاه کر کین راه
یکی اسب دیدم کونسا زین
ز کر کین دیدم داد من شیرا
رخ شاه بر کاه بی رنگ
ز کر کین کتار پس آنجا کیو
که پرن بجایست خرسندش
کمن ماسواران ایران بخت
بدان کینه که بر بود پیشرا
بشد کیو بادل پرا ندوه و

داندیک کین مندی کج خیر

پرا ز شرم جان داندیش اوی
بر تخت نهاد و بردش نا
بریده چنین کین سران کرا
برو بر چه بد ساخت امرنا

جو در پیش کخیر و آند زین
که خسر و هر کار پر و ز باد
بدندانها چون نکه کرد ش
جو خسر و چنین کشت کر کین جی

نیامدی رو شش پای بدید
دکر کو سازیم در مان اوی
سنان مر پیش دیوار نیست
کر زین سواران و شاه مرا
کجا یام آرام و خواب و شکب
نخواهم زهر جهان من جو
همیشه جهانرا بشادی کلا
شب و روز بودم بر و بر و
زبان پر ز باغ روان کرا
ز پرن ندارد نشانی جوا
کز کوشتم اندر جهان کجا
ز تیار پرن دلش تنگ شد
سخن کت با خسر و از پور
بامید کم بود زهر زنده
سوی شرا بران شوم نه
هی رزم بود جو امرنا
دو دیده پرا ز آب و رخساره
ز کردان در شاه پر دخته
ز درگاه کیو رفت پوان
یوسه و بر شاه کرد اف
همه روز کارش نوروز
بر سپید و کشتش که چون
فر و اند خیره میدون ی

زبان پر زبانه روان من خیره سپردیدم گر شیر بانو کور زبانه برمودی تاسرت را ز تن م لدر زمان پای کردش من اکنون زمر سو فزاوان و کردیر با هم از و آگهی بدانکه که بر کل بشود باغ برم شود پاک فرمان ما بگفت کشور بدو اندرا بگویم ترا سر کجا پشنت بندید و بر شاه کرد آفرین ز یکی دشمن رو تو باد آفرین نه شیران و توران چون روز خرم فراز آمدش پادشاه پسر دل پهلوان پادشاه پسر دوی قبا ز فریاد پسر و فریاد خا کجا جام بر گفتم نهاده زمانی بگام اندرون نایره همه بود نیاید و اسب را بختن گرفتش کرد چنان سوی کشور کرد که ران رسید	ز خشن دوزان تن از تن بدشنام بختاد خضر و زبا بجندش را سپر آید زبا بکندی بکردار مرغ امرن که از بند کیر بداندش فرستم همه در خور کار زبا تو جای خسر در آمدن و بر سپر می کل فشانند پرستش که فرمود یزدان به پنم برو بوم سر کشور بجام این سخن مر مرار و پشنت که ای ناکشش تاج و تخت که بر تو بر از دکلاه و کین	جو کشتار یک بد کیر نماند بدو کشت نشیدی این دستان اگر پستی از پی نام بد بغیر مود خضر و پولاد بکیوانکی کشت بازار کوش زیرن کمر گکته یا با مان تا پاید همه خوردن زمین چادر سپر بر پوشدا شوم پیش یزدان بیایم کنم آن سپر بر نیایان جو بشند کیوان سخن شاد بگام تو باد اسپر بلند جو کیوان برگاه خضر و بر	براشت و از پیش تختش بر که دستان ز دست از که با ویا سوی یزدان سپر انجام که بند آرم و سپر بود لاد یویش بر جای و مر سو کوش بدین کار سپر بشنا با که بغیر اید اندر جهان مورد موا بر کلان زار بخبر و شدا بخواسم من آن جام کستی کزیده جهاندار پاکان ما ز تیار فرزندش زاد شد ز چشم بدانت مباد اگر هر سو سواران و پشنت سپردند و ماندنش بجا بدان جام فرخ نیاز کدش دلش را بدر اندر آزرده بر خشنده بر جند کرد آفرین بسر بر نهاد آن نجسته کلاه همه کرده پدا جه و چون و جوانمید و تیر از بر و ماه زیر بدید اندر و بود پنهانی نشانی ز کم بوده نامد بدین ز خشتی می مرکبست اندر
<div style="text-align: center;">  </div>			
زهر سپر کیو پشته نو بدان تا شود پیش یزدان از امرن بدش داد خوا بدو اندرون مفت کشور بد نکاریده پیکر بر روی سپر بدید آن جهاندار افسون که یا بد کمر زو بجای شان بغیران یزدان مر لور	جو سپر و رخ کیو پشته نو خروشید پیش جهان آفرین خرامان از آنجا پاد بگاه ز کار و نشان سپر بلند جو کیوان و بهرام در فرج نگه کرد و بهناد سپر جام پیش بر مفت کشور سپر بکیرید دران چاه بسته بر بند کرد	جو سپر و رخ کیو پشته نو خروشید پیش جهان آفرین خرامان از آنجا پاد بگاه ز کار و نشان سپر بلند جو کیوان و بهرام در فرج نگه کرد و بهناد سپر جام پیش بر مفت کشور سپر بکیرید دران چاه بسته بر بند کرد	جو سپر و رخ کیو پشته نو خروشید پیش جهان آفرین خرامان از آنجا پاد بگاه ز کار و نشان سپر بلند جو کیوان و بهرام در فرج نگه کرد و بهناد سپر جام پیش بر مفت کشور سپر بکیرید دران چاه بسته بر بند کرد

یکی دختری از شراد کجیان
که زنده سپتن تودل شاد
که پرن بتوران به بند اندر
بر انسان گذارد می روزگار
دو چشمش بر از خون و دل زجای
بدین چاره اکنون که جنب
نشاید مگر پستم تیز چنگ
یر نامه من بر رستم
نویسنده نامه را پیش خوا
برستم کی نامه فرمود شاه
که ای پهلوان زاده پر مهر
ترا داده لر دون بمری
چهار از دیوان مازندران
بساده شمنان کن تو چکان
همه جاد و انرا پستی بگز
مران بند کرد دست نویسنده
ترا ایزد این زور پهلان کرد
کنون این کی کار شایسته
شناسی بنزد یک من جاشان
که مرکز بدین دودمان نبو
فراوان به نزد پش دستگار
جو این نامه بخوانی پیای
بدان نام بدین کار با هم

زهر زوارش سینه میان
زهر بدتن هست آزاد ادا
زوارش کی نامور دختر
که زمان بر و بر بگرد زوا
ز بهش ز خوشی ان پرگز
که خیزد میان پسته این را
که از زرف دریا بر آرد
من داپستان را بر برد
زگردان لشکر بر آورده
بدر باز پست خروشان
بشتی و کندی بدانرا
بسایوم و بر کن تو ویران
پفر خوشی تاج شامان
کشایند کارا که خسته شد
بر و بازوی و چنگ فرخ ترا
فراز آمدت آن بایسته خو
زبان و دل و رای کینا شاد
فروزنده تر زین جهان کم
مرا و تبار مرا نیک خواه
سبک بشتن کیو خیر ایدری
زنی رای فرخ ابر پیش کم

سوی کیو کرد انکی روی
نکر غم نداری بزندان
زبس رنج و خجستی و تبار
ز پوند و خوشی ان شده نا
جو ابر بهاران یارند
که دارد بدین کار مارا و نا
کمر بند و برش سوی نیم رو
نویسنده نامه را پیش خوا
نوی از نیکان مراباد کا
دل شیریار ان ز پشت کجا
جه مایه پرتا جداران زکا
سپهر سپهر و کینا ز پناه
جه افرا سیاه و جه شامان
کشایند سبب پسته تو پی
بدان داد نام دست فریاد خوا
بتودارد امید کوز و کیو
من در کناری تو این را بر
بند کیو را خود جز او پوروس
هر سو که جو میشتن با هم یای
بدان نام بدین کار در مانیم
ز مردان و از کنج و از خوا

نامه کجین و بنزد پستم

بخت بد و خوشند شد
از ان پس که نامی بخت
پراز در دستم من از کار
که از ان دل لرزان بود
همی مرک جویید بران زند
که آرد ز خجستی مرا و را
شب از روشن ره میسای
وزین داپستان جنبه نا
وزین داپستان جنبه نا
بشتن بدان تهر نیک خوا
همیشه کمر پسته کارزار
بغراب و مر کس کمر بر میان
ر بودی و بر کن از پیشگاه
به نزد یک شامان ترا
بشته همه نام تو بر کن
کیا ز سپهر خسته تو پی
بگیری بر آری ز تار یک چاه
که مستی بهر کشور امروزی
بخواه آید باید ز مردان
جه اندک کار و جه فریاد
هر سبک و بد پیش من یای
که این خار از پای وی بکنیم
پاریم پیش تو را پسته

بغضی و برشته نام چو نه بناد خیر و نیک سواران ده و دو سه پایان گرفت و ره میبرد بواز دیده که دیده باشی در زنی در نشان پیش بزداب و آمد پذیره بر راه دل کث کاری نواد بپسندستان از ایرانیان نمرد دل پیش دستان وزان پس نشان تهن نخواست نوم کث تپس به پیش روی نوا رستم آید بجای نه پیا پذیره شدش کر زه آمد چو رستم دل کیور خسته دید از اب اندر آمد کفش بر زنا بور و نام و از پشته به رستم خن کث کانی فرین دشمندها که کثی تو نام چشم بد آمد بکورد زنا شدا ز شمع من در جهان تابید زهرن شب و روز چون شیا جمایه فرود شد که کرد آفرین	ز توران بر آید هم کلام بشد کیو و بر شاه کرد آفرین به ریزان پنا مید و لشکر را میرفت پویان میان نو سوی ز بلستان فغان یکی کالی تیغ در مشت اوی بدان تابنا شد کسی کسینه که کیوت ز ابران فرشته بر ز شاه و ز پکار تورانیان غم پور کم بوده با او بر اند بر سپید و کفش که رستم کجا ز خیر و یکی نامه دارم بدی یک امر و ز با نام ایدر بجای پاده شد از اسب و بر دشت باب مره روی او شسته بر سپیدش از فرونا جور ز فریاد و کرکین و ابرستنا کزین همه خسر و ان زین وزایشان سوی نو درود کزین سودا مایه آمد ز بان بدین دو دمان پس خنیم بکستی یکنم رر کشتان بجشن یگان مرز فور دین	چنان چون بیاید بازی نوا وز آنجا پامد سوی خانه رفت چون خنجر از آنجا که برداشتی بگور ابد اندر نهادند روی که آمد سواری سوی میر غودیده بشنید دستان بره کیور اید و بر مرده روی جو زد یک شد پهلوان سپا درود بزرگان بدستان همی کث رویم نه پنی بزرگ بدو کث رستم خنجر کور بفرمود دستان کز ایدر جو کیو اندر آمد با یوان زرا پراز آرزو دل پراز آب می بدل کث باری تا میست کما ز کورد ز و از طو پس از گستم جوا و از پرن رسیدش کث چنان شاد گستم بدیدار تو نه پنی که بر من بر پران سپا بکستی مرا خود یکی پور بود چنینم که پنی به پشت سپتور کنون شاه با جام کستی نای پس آمد ز تشکده بازگاه	کمپرین از بندیا بد را رهستان را سپید شت دور و زه یک روز یکداشتی همی شد خلبه رخ و راه جوی سواران بگرد اندر شت بفرمود بر چهره کردن کلام همی آمد آسیمه و پوی پوی نیایش کنان بر گرفتد راه ز شاه و ز ترکان هنج نرا ز خون مره پشت پالمک پاید مانا بشب کیر مور که زود آید از دشت خنجر کو تتمن پاید ز خنجر کاه ز دیده برخ بر نهاده دوجوی برایران و بر شاه بدر و زکا ز کرد ان شکر همه پیش و کم بر آمد ناکاه از و یک خورش بدین پریش و خوب شمار تو چه آمد ز بخت بد اندر خورا که هم پور و هم پاک و سپتور بود شب و روز تازان و تارک به پیش جهان آفرین شدیا کمربست و نهاد بر سپر کلاه
---	---	--	---

سنان جام خشنده بناد
جودر جام کجیپر وایدون نمود
ترا دیدم اندر جهان چاره
وزان پس کی نامه برستم بد
پس از بهر پرن خوشید از
مکردست پرن گرفته بد
وزانجا بایوان رستم شدند
ز پس آفرین جهاندار شاد
بدان پس این رنج کردار تو
جه کین پیماوش چه بازند
بدیدار تو تخت شادان شد
من از بر این نامه شاه
بگو چشم بدین کارا اگر جان
بنیروی یزدان بیند کم
سه روز اندر من خان نا شاد
سه روز اندر بن خان نا شاد
جور پستم چنین گفت جربت
بر و آفرین کرد کای نامور
جور پستم دل کیو بد رو د
زواره فرامرز و دستان
مه جام لعل از می لعل فام
بفرمود پستم که بدید بار
پاد بر خیش اندر آورد بای

بهر سپو که کرد از اندازه پیش
سوی پهلوانم دوا بند زو
توبندی سبزیایم کس کمر
مه کار کر کین بدو کرد یاد
فرورخت از دیده خون بر
مه بند وزندان او کرده
بره بر سسی رای رخن زد
بران نامه پهلوان سپا
کشیدن بهر کار تیمار تو
کمر بسته بر پیش جنگ آور
ولیکن ز پرن غریوان شدم
بفرمان بهر سپهر راه
ز تن بکشد پاک یزدان
یخت شمشاه سپروز
می نوش بردار و ازاد باش
ز گردان و از شاه کبریم
بوسید دست و برو بای نیو
بنیروی و مردی و بخت تو
وزان خود بینی سر انجام
نشست بر خوان سالار
غریبده چنگ و در شده جام
سوی شهر نوزان بسجد کاه
کمر بست و پوشید روی قبا

بنور ان نشان داد از شیریا
کنون آدم بادل پرا سپد
همی کث و مرشان پراز آب کرد
از نامه بستند دود دیده پرا
کیو انکی کث مندش ازین
بنیروی یزدان و فرمان شاه
جو آن نامه شاه رستم بخا
کیو انکی کث شنا ختم
جه مایه ترا نزد من پستگاه
بدین آمدن رنج برداشتی
بنایستی کین چنین سوگوا
من از بهر تو خود جگر پست
من از بهر پرن ندارم بر
پدرش ازان بند و تارکی
که این خانه زان خانه بخشیده
چهارم سوی شهر ایران شوم
زمر نیکی بهره و ر بود یا
ماناد بر تو چنین حاودان
بسالار خوان کث پیش از خوان
نوازنده رود بامی پار
بروز چهارم گرفتند سا
سواران کردن کش از گشو
بزمین اندر اکتف کرد کران

به بند کران و بهر روز کار
دور خساره زرد و دود دیده
همی بر کشید از جگر باور
مه دل پراز کین افزا سپا
که رستم نکرد اندر خورشید
ز نوران بگردانم آن کاه
ز کثا رخسار و بخیره با
بفرمان او راه را سام ختم
بهر کینه کاه اندرون
چنین راه دشوار کدشتی
ترا دیدی خسته روزگار
بدین کار پرن کمر بستیم
فدی کردن جان و مردان
نشانم شاه در پیشگاه
مرا با تو کج و تن و جان
بفرمان شاه دلیران شوم
جان کردم ز کین بر دو
دل و زور و میل و شمشیر
بزرگان و فرخ کوا از انجا
پاد بایوان کور کار
جو آلد سگام رفتن و از
مه راه را ساسانه بردش
پراز جنگ سردل پراز کین

بگردون برافراشته گشتی	ز خورشید برتر سراج	نمود و کبوا با ابله صد پو	ز لشکر گزید از در کارزار
همان بردنی جمله برداشته	زابل فرامرز بکداشته	سوی شرایران نهادند و	همه راه پویان و دل کینه جو
بورستم به نزدیکی آن	سرخت کینچس و آمدند	یکی باد نوشین درود سپهر	برستم رسانید شادان
برستم آدم آنجا کعبه	که رفتم من از پیش سالار	شوم کوفت اگر کنم شای	که چو درخش نهم راه را
جو نزدیکی کینچس و آمد	شودش فراوان و برد	پس از کبکود در ز سپهر	که رستم کجا ماند و چون بود
بدو کف کیوای	برآید عجت نور کونه کا	نمایند رستم ز فرمان تو	دلش بسته دیدم بفرمان
بوان نامه شاه دادم	باید برنامه بر چشم و روی	عنان باغان من آید و ن	جان چون بود کرد خسر و ن
که امپش کردن سزاوار	که یکی سناست و خسر و ن	بفرمود خسر و بفرمان	بخسر و نژادان و مردان
پذیر شدن پیش او پایا	که آمد خبر مان خسر و ن	بگفتند کدو ز کثوادر	شده بود در آن طو پس و ن
دوباره زکردن و گردن	جه از کزداران و مردم	برآین کا و پس بر خاست	پذیر شدن را پادار
جان شد کرد سواران	خوشان ستور و در فشان	جو نزدیک رستم فراز آمد	پاداه بر سپهر نماز آمد
از اب اندر آمد جهان	کجا بهلوان بر پیش نو	بر سپهر مرکی راز شاه	از کرده خورشید و خشنده
نشند کردن و رستم برا			بگردار خشنده از پ
جو آمد بر شاه کمتر نواز			نوان پیش و رفت و ن
شایش نمان پیش خسر و			که بادی همه ساله با نخت
و فرزدادت بدین پایگاه	که مهر و پشایش مرا و راس	بر آورد سپهر آفرین کرد و	نکبان شده پیش و ن
و شپورت باد سپهر	و بهمن نکند ارخت و کلاه	همه پاله اردی بهشت شیر	ز خرداد باد از بروم شاد
تن چار پایانت مراد با	بنام بزرگی و سپهر و مز	ترا باد سپهر نیا و نژاد	نوشادان و تاج تو کیتی فرو
دی واور مرز و خجسته بو	همیشه تن و تحت آباد باد	ترا باد فرخنده ز نژاد	خردای روشن روم آن
ز نبت بکاست ایرود ما	در مریدی بر تو بسته بو	سغدار مذکپاسمان تو با	و خسر و بدادش بر خویش
بدو کف خسر و در دست آمدی	بهر داد باش از بروم	چنین آفرین کرد رستم یا	نمان آشکارا شکارت نمان
کزین کیانی و پشت سپه	که از جان تو دور باد ابدی	نوی پهلوان یکان جهان	بدین پر مزجان پد از نو
زواره و فلز زود پستان	نکند ارایران و شپه رانیا	راشاد کردی بدیدار خویش	که ای نامور خرو و نیک نخت
	در پشت و روشن دل شاد کا	فرو بود رستم پیوسته نخت	

افزون از دین و سپهر و کینچس

نخت تو سر سه در پشد و شتا
در بار کبش د سالار بار
همه دپه خپروانی بیان
شمس سیم و شمشیر نوت
همه بار زرین ترنج و بهی
کرا شاه برگاه بنشاندی
ز دپای زربفت و حسینی قبا
همه رخ بود پای رومی بر
همه دل پراز سادی و می بد
زمره تو پی پشلی بر آن
شناسی نو کردار کور زیا
به نهان کیو کنز آخسین
بدین کار اگر نوبه بندی
زاسب و سپح و زمره آن
بر و آفرین کرد کای نیک نام
تو پی بر کمان شاه و سالار
بدان از اینجا نو کردی جدا
مرامد از بهر رخ تو زاد
جان کنی کیو اگر بر سپرم
بر آرم بفر تو این کار کرد
بزرگان لشکر برو آفرین
بنادی می خورد می شریار
جو کر کین نشان تهنیت شنید

انوشه کسی کش کند شایا
نشتن کوی ساحتش شایا
بکسترد و شد بوستان جراح
بران کونه کون خوشهای
بیان ترنج و بهی بد پته
بر و باد بر مسگ بنشاندی
همه پیشگاه سپهبد پای
فروزنده عود و خروشنده
رخان ارغوانی و نابوده
همیشه جو سیمخ کسفره پر
تن آسانی و رنج و سود و زیا
زمره بد سپر بود در پیش
پذیره نباید شر بر ثیان
بهر رجه باید مدارای رنج
جو خوشیدر جای کسترده کام
بجان جهان مر ترا خاک پی
تو بندی با ضنون و بند آرد
تو باید که باشی بار آم شاد
سوا بار دشت بد و نکریم
پهبد نخو اسم نه مردان مرد
می خواندند از جهان آفرین

بسالار نوبت بفرمود شتا
بفرمود تا نایج زرین تخت
درختی زدند از برگاه شاه
عیتق و زبرجد همه برک و با
بد و اندرون مشک سودی
همه می کسان را به پیش اندزا
همه طوقی بر پسته و گوشوا
بفرمود در پستم آمد به تخت
بر پستم چمن کشت پس شریا
به در شهر ایران چه پیش
بیان بنده دارند پستم بیای
چمن غنم بدین دوده نلد
کنون چاره کار پشیر بجوی
جو پستم ز کجین و ایدون
ز تو دور باد از خوشم و دنیا
که چون تو ندیدست یک شاه
بکدم دل دیو ما زندان
منم کوش داد و بستان شتا
گر آید بمرگانم اندر پستان
جو پستم چمن کشت کور و کور
بی دست بردند و مستان شدند

سید امیر کزین بند پستم

که کور و وطن و کور از آنجا
هنادند زیکل افغان درخت
کجا سایه کستر و بر تاج و کلاه
فروخته از شاخ چون کوشور
همه پیکر کش سوده برسان
همه پسران افرا از کور
بدست اندرون جام کور
نشت از برگاه زیر درخت
کای نیک پیوند بر و زکا
همه بر در رخ بندی میان
همیشه به نیکی مرا پستان
غم از بهر فرزند ترجه چهر
که اور از توران بد آمد
زمین را بپسند و بر جت
دل بد سگالت کبرم و کد
نه تا بنده نو پشد و گردنه
بیز کمانی و کز کز ان
بر انور ورم کو نمایدم را
شاهم از فرمان ضروغان
فرس زرد نام و شایو ریو
زیاد پهبد بد پستان شدند
کثاده بچاپس در نو بهار
بدانست کاند غنیش را کلد

در زاد مردی ورنج و بلا بجزیره چراغ دلم را بکشت که آمد زش آرد مرا این کناه جو غم زبانی با تو ایم دوان یکی باد سرد از جگر بر کشید بگو پیش که ای خیزه ناپاک نیاید ز چنگ مو اکس رما نه نیز از دوان رخس آید روی که پیش خسرو برم نام تو پهروزم این تیره ماه ترا ز تود و رشید کینه پهلوان بیروی یزدان و پسران ازین کار کشاد بر باد لب بخواست بر شاه پروزکر ازان کم شده بخت بدو کار بداد ار مرداد و خورشید و ماه زخت و زهر و زنج و کلاه فدی کردن جان بسجده سی سرا بخام چید ز کردار بد هر کس نه که با کی کینه و رماندش از بند و تار یک جا که باید که آیدت با تو براه بدو داده امنون و نیز بکنند	درخت بزرگی و کج و فا بگویم که این کسب کوز پشت بر آتش بنم خوشین پیش تو مرا اگر بخوای ز شاه جهان جو پیغام گیرین برستم رسیده فرستاده را کشت شو باز کرد که کر بر خرد جیره کرد دوا نبایدش بردن به نجر بی نشاید بدین پیده کام تو ز خسرو بخوام کناه ترا رما بودی از بند و رستی بجا تختین من آیم بدین کینه کا بر آمد برین کار گیر و زوب که ای نیک پی فرخ نیک کام سخن کتر انم ز کردار من بنشته چسبن بود و بوی به پران پیر این بدیر انجام مکر بازیا بم من این کیش پاک غم آمدش ازان پیده کام بدان شرف دریا و کامکش بود و استانش جو شیر دلبر ندیدی می داسم نجر گیر فرمانده پیمت پکار کی فرمان داد ار که بیان خدا ز جان و تن خویش بردار بخواید ز تو کینه پور بنو	درست و نزدیک رستم کوت رنج ناید ز کشتن بدری لذر مراره بخند مکر باز کرد در من نام رسیده شوم پیش پیرن بخت کلاه به عید ازان در د پیغام لوی نوشیدی آن دست آن فرمود کار دموار از پیر نوبستان نمودی جور و با ولیکن کون چون به پکار کی اگر پیرن از بند کرد و رما و کفر بدین روی کرد و سپهر و کرم نیام جو کور و و کور تخت پاد بکسرتد پر ز کرم سخن رفت باشد یار بدو کشت شاه ای سپهر دار که اگر کین نه پذیر من جربلا پس گویند کشت رستم شاه که اگر زش شاه ناید پیش نزد که گنی یاد پکار ای که شاه پذیر من بخشدش ز رستم هر سپهر پیرن بر رستم زبک کور افزا کینا
--	--	--

خاستن رستم که کین کجی

در زاد مردی ورنج و بلا

در زاد مردی ورنج و بلا
بجزیره چراغ دلم را بکشت
که آمد زش آرد مرا این کناه
جو غم زبانی با تو ایم دوان
یکی باد سرد از جگر بر کشید
بگو پیش که ای خیزه ناپاک
نیاید ز چنگ مو اکس رما
نه نیز از دوان رخس آید روی
که پیش خسرو برم نام تو
پهروزم این تیره ماه ترا
ز تود و رشید کینه پهلوان
بیروی یزدان و پسران
ازین کار کشاد بر باد لب
بخواست بر شاه پروزکر
ازان کم شده بخت بدو کار
بداد ار مرداد و خورشید و ماه
زخت و زهر و زنج و کلاه
فدی کردن جان بسجده سی
سرا بخام چید ز کردار بد
هر کس نه که با کی کینه و
رماندش از بند و تار یک جا
که باید که آیدت با تو براه
بدو داده امنون و نیز بکنند

به چاکش کزمان دل زجا
بکشد چمن بند باشد فرپ
فراوان کمر باید وزر و سیم
ز کستر دنی هم ز پوشیدنی
سر برده بکشود بخورش
از و صد شتر بار دینار کرد
ز شیران کردن کشن نامور
جهارم کرازه کراند سپا
چنین شت بل باید آرا
پس اسگاه کفش بگردن خشان
جوسالار نوبت پادشاه
همه نبره و سپر بار میون
تختن پادشاه سپر و بلند
برفت از در شاه بالکشرش

جو تزدکی مرز توران رسید
بخنبد از ایدر کمر جان من
سپه را بدان مرز ایران ماند
کشادند گردان کمرهای سیم
کرانایه مفت اسب با کاروان
زبس توی توی و چون درای
بند پهلوان سواران بجای
کجی جام زرین پراز کورا
بفرمان بران داد و خودش

بگرداند آن تیغ زن رازبای
بناید بدین کار کردن سپ
برفتن با سپه و بودن بیم
بیاید بهایی و بخشود پی
بدینار و کور سپار است گاه
و دیگر ز کج کعبه بار کرد
بیاید پتنه جذبسته کمر
فرو بل بجهان تخت و کلا
کهنان آن لشکر و خواسته
بدان کر زداران و مردوم کشان
بشکیر سپید گردان کمر
همه جنگ را دست شسته بخو

سران از لشکر همه برگزید
ز تن بکشد پاک بزدان من
خود و سپر کشان سوی توران
بپوشیدشان جامهای کلیم
کجی رخس و دیگر نشست از کوا
بگردار طهور پنه کرهای
نه کس پیش میدان او بریای
بد پا پوشید رستم سپرا
سوی کاخ پیران فرامید کو

چنین کشت رستم شاه جهان
بدین کار باید کشیدن عنان
بگردار بازار کمانان شد
جو بشنید خسرو رستم سخن
تختن پادشاه بگردید
بفرمود رستم بسالار بار
جو کرکین و چون ز کله شاوران
جور نام و فرد کرد و سپر
همه بر فرو پی پنداختند
بیر سپید ز کله خسرو کجاست
سپاه از پس کر زدارانش
سپهدرمان با اسگاه بک خرو

رفیق رستم طلب بدین

بشکر چنین کشت پهلوان
بسجید با سپید مر جک را
همه جا به برسان بازاریان
سوی شهر توران نهادند
ده اسپتر همه بار او گودا
همه شهر از آوازشان می خندید
جو پیران و سپه ز تخم گاه
ده اسب کرانایه با کور شش
پس آن جام زرین کر اندازد

که این کار به سیم اندرمان
نه حکام کر زست و تیغ و سنان
سجید فراوان و توران بد
همه برمود تا بکنای کن
مر آنجش بیاسیت از بزرگ
که بگزین لشکر سواران هزار
و کر کستم تیغ جنگ آیدان
جو اشکش که بد او بل بزرگ
جنان چون بیاسیت برسان
جه کار آمد سپش که مارا بخوار
نهاد بکف بر همه جان خویش
بپسند بر کوه پل کور کس
بچک اندرون کر زور برین
می آفرین خواهد بر کور کس

که ایدر بپاشید نوشته روان
همه پسر کرده بخون چک را
بپوشید و بکشد بند از میان
کجی کاروانی پراز کور و بوی
صد آستر همه جا به لشکر
همه رفت تا شهر پیران رسید
پادشاه تختن پذیره براه
بد پایار است اندر خورش
پراز کور آورد و بنهادش

برو آفرین کردی که پر سپید و کف از کف یازار کانی ز ایران به رود ادم رو از افر م از داد تو کس سازد کرانای سپان تازی جوهران بدان کوه که روشاد و این بشهر برو مرد داری بهایی چون کف رستم که ای پرو زبخت جهان پهلوان بدو کف رو باز و کوه یکی خانه بکشد و بر ساخت نرم سو خردار نهاد کوش جوهر سپید کنی پارتی نرمه خرافت از کاروان برمنه نوان دخت از آسیا می بایستین خون زمرگان	بایران و توران نخت جمردی و جون آمدی پوی ز بهر تو چو دم این راه کنون چهره شد بر دم برآ سم از ابر هرت کمر باردم که بر میویشان کرد نشاند کران جام زخشنده آمدید که ماتر دوشیت بسایم خریدار کن رسوی خوشت از ایران تر از ارمه ام کاروان سم آنجا یک چشم با کاروان خریدار کن رسوی خوشت بکلبه درون رفت و بنهاد جو آکای آمد ز کوه فرو بدان کلبه بازار برستی	جنان کرد روشن جهاندار بدو کف رستم ترا که رستم فروشنده ام سم خریدار اگر پهلوان گیرم زیر پر پس آن جام پر کوه شامو بسی آفرین کرد و آن خوا برو آفرین کرد و بنوا ازین خواسته بر تو تیار فرو دای در خان فرزند سمه خواسته سر بهر مرآت که بامن زمر کوه مردم بود یکی خانه نسرمود تا دشت خبر شد که ایران یکی کاروان خریدار دپا و فرشت و کوه بر آمد برین روز کاری	که پیران مراوراند است بشهر تو کرد ایزد آشخو رستم جه خرم فروشم زمر کوه خرم زانجه با هم فروشم نیایش کنان شکرش نشا بدو داد و شد کار راسته بر تخت پروزه بشاخش کسی را بدین بر تو بیکار جنان ش با من جو سوید مرا بخاک که با شسم ازین پس مباد اگران کوهی کم بود یکی کلبه از بار اینا شست پیامد بر نامور پهلوان بدرگاه پیران نهاد که رستم باندش بتوران یکایک بشهر اندر آمد و آن بر رستم آمد و دیده پرا مبادت بيشانی از رنج خویش ز رنجی که بردی مبادت ز با ز کوه و ز کوه در و ایران همی بکسلاند بختی میان سمه چاه پر خون از ان یکی بانک برزد بر اندش ز روی
--	---	--	---



برو آفرین کرد و پر سپید ز چشم بدانت مبادا کند خف باد ایران و خوش وزان کس نخواهد بدن چاد دو دستش بمسار اشکران ز نالیدن او دو چشم پرآ	که بر خوردی از جان و از کج مرا میدد لرا که بستی میان جه آکامیتت ز کردان که جوان جوانی ز کوه دریا کشیده بزنجیر و بسته مبد تر سپید رستم ز کھار اوی
--	---

بدو کشت از پیش من دور شو
بر پستم که کرد و بکرسیت ز
سخن کرنگویی مرا نم ز پیش
بدو کشت رستم که ای زن چه
بد آمد بیاست کشتن خود را
و دیگر بجای که کیخسروست
بفرمود تا خوردنی مرجه بود
چو پرسی ز ایران و از تخت
ازان چاه سپر با دلی پر زرد
مینزه منم دخت افرا سیاه
همی نان کشکین فرا ز آورم
ز چاره پرن بدن تنگ چاه
مادر در درد معن زود
بدرگاه خپرو مکر کیورا
اگر دید خواهی میاسای ز
چرا نزد باب نوزاد شکران
کر از ارباب نبود پیش
یکی مرغ بریان بفرمود کرم
بدود او و کفست با دانه چاه
نوشته بدستار چیزی که بود
که ای مهربان این گنجایا
مینزه بدو کشت کر کاروان
یکی مرد پاکینه با موش و

نه خسرو شناسم نه سالار کو
ز خواری یارید خون بر کجا
کمن خود دلی دارم از درد
کمر امر من ریشخیز نمود
کمیراد اینم جهان آسین
بدان شهر من خود ندارم
نمادند در پیش درویش زود
چه داری سسی راه ایران کجا
دویدم به نزد تو ای زاده
بر منم ندیدی مرا آفتاب
چنین کاشت یزدان جهان
نه پندش و روز خوشید
نم از دیدگانم پالود ازان
به پنی و یار پستم نیورا
که بر سرش کشت و آتش
نیکزی از سوی مهر
ترا دادی چیز از اندازه
نوشته بدو اندرونان
که بجا کار از تو پس را بر
جانم که بستند به پرن
خورشها کزین گونه بشتا
یکی مایه و مرد بازار کان
ز کونه با او فراوان کهر

ندارم ز کور زو کیوا که
چنین کشت کای مهر پر
چنین باشد آیین ایران کهر
همی برنوشتی تو با زار من
بدین تندی از من میازار
ندانم زین کیو و کور زرا
یکایک سخن کرد از خوشکس
مینزه بدو کشت کر کار من
زدی بانک بر من جو جنگ اور
کمون دیده پر خون و دل پر
ازین زار تر چون بود وز کجا
بغل و سپار و بند کران
کمون کرت باشد بایران
بگوپی که پرن چاه اندر
مرو ز نیت از دیدگان آب
مکر بر تو بخشا پیش آرد
بخو لیکران کشت کر ز خورش
سبک دست رستم بسان
مینزه پامد بدن چاه سپر
سکه کرد پرن بخسره باند
بسانج و محبتی کت آمد بر
از ایران بنوران زهر درم
ممش و پستکای و کاری

که مغرم ز کشتار کردی تنی
ز تو سر و کشتن نه اندر خور
که در و پیش را کس کوی خمر
ازین روی بد با تو بکار من
که دل بسته دارم با زار خو
نه بپوده ام مرکز آن مزار
که با تو چه شد درم روزگار
چه پرسی زنج و زنجار من
شر سیدی از دور داوران
ازین در بدن در دور خا
سر آرد مکر بر من این کار
همی مرگ خواهد زین دانه
ز کور ز کشتاد بیا پی خمر
و کردیر گیری شود کار
بدو کشت رستم که ای خوب
بخوشدش خون و بسوزد
که او را باید پیاور برش
نهفتش مرغ اندر انگری
دوان و خورشها کشته بر
ازان چاه خورشید خرا
زهر من ای مر اچاره جی
کشید ز کونه بسیار غم
یکی کلبه سازید در پیش کاخ

دگر که نخواهد بر نو بنو	بدان چاه نزدیک آن بسته رو	که بر من جهان آفرین را بخوان	بن داد این گونه در کسند
بدید آن نمان کرده انگستی	جو دست خورش بر دازان	پرامید دل گاه با ترس و	بستد پرن پس آن نمان
با من نبسته بگردار موی	یکی مهر پر و زه رستم بر	ز شادی بخندید و خیره باند	نکشت که کرد و نمانش
جان کامد آوازش از چاه	بخندید خندید پنهان شاموا	بدانست کامد غمش را کلید	جو بار دشت و نماند بدید
که دیوانه خندد ز کردار خود	شکفت آمدش داستانی بزد	از آن چاه تاریک بسته	میزه جو بشند خندید
کشب روز پنی می روز	چگونه کشای بخنده دلب	بکشت این چه خنده است ای نیک	میزه غیب ماند از آن کار
بر امید آنم که بکشد بخت	بدو کشت پرن کزین کار	مگر بخت نیک نمود پست روی	جر از پش آرد و بمان
ز ناز از زبان را نماند به بند	که لب ابدوزی زهر کزند	بسو کند با من تو چنان کنی	کنون که وفای مرا شکنی
که بر من چه آمد ز بدخواه بخت	میزه غم و شید و نماند بخت	جو باشی بسو کند هم داپستان	بگویم ترا پس بر داپستان
کنون کشت بر من چنین بد	بدادم به پرن تن و خان و	دل خسته و چشم باران من	دخ آن شده روز کاران
بتا راج دادم همه سپر بر	در کج دینار و نماند کمر	بر من دوان بر سپر انجمن	ز من
تو آگه تری ای جهان آفرین	پوشد بسی راز بر من	جهانم سپیاه و دود دیده	در کشته پزار و خوشی ان
ایا مهربان یار و پشمار	چنین گویم اکنون بنایت	زمن کار تو پاک بر کاشت	وز امید پرن شدم نا امید
که خوا الیکش مر مر داد و نو	تو بشناس کان مرد کو فر	که مرقم برنج اندرون شد	بدو کشت پرن همه رشت
به پشم مگر پهن روی زمین	بخشد بر من جهان آفرین	و گرنه نبودش بگو مر نیان	مزد که بر کار سپدم می
که ای پهلوان کیان جهان	به نزدیک او شو بگو پش	ترا زین تخابوی و گرم و	زهرین آمد بتوران پشراز
سر اسپر پاشش رستم بد	پاید میزه بگردار باد	اگر تو خداوند رختی بگوی	را دهم ازین غمان دراز
کشادیت بر لاله رخ سرو بن	بدانست رستم که پرن سخن	کزان راه دور آمده پوی پوی	بله مانی بتن چاره جوی
ترا داد بزدان فریاد بخش	بگویش که آری خداوند بخش	که یزدان ترا زو مبراد مهر	جو بشند کمان خوب روی
شب تیره گوشت باوازدا	جو او را بگو پوی سخن رازدا	زهر تو پودم این راه دو	بخود و کشت که ای خوب
دلش زانده پرن ازاد شد	میزه ز کشتار او شاد شد	شب آید کی آتشی بر سر	ز نابل بایران زایران
بدان نیک پی فسخ نیکام	بکشت که دادم سر اسپر پام	که بودش چاه اندرون	زنده فراز آرمیزم برو
دورخ را بخواب شو پی می	تو باداغ دل جند پوی سی	که پرن بنام و نشام بخت	بامدوان تابان چاه
			من داد باغ که آنم در

بگو پیش که مرا بسان پلنگ
زمین را بدر اتم اکنون بچنگ
بگردار کوه آتشی بر سر روز
جو پرنشپند از منیر به سخن
سوی کرد کار جهان کرد
بره داد من زانک پیدا کرد
تو ای دخت رخ آرموده
بدادی بمن کج و تاج و کمر
بگردار بیکان یزدان پرست
کنون این کی رخ برد از
نخورد سپید بر چشم و منیر
بدانکه که آرام کرد جهان
منیر شد آتشی بر فروخت
تتمن بپوشید روی زره
به پیش جهانداور موژمان
می کش جسم بدان کوربا
بر آید بمان میشد زین خد
جو آمد بر پشنگ اکوان فرا
یاید شمار اکنون ساختن
بودند بسیار با سنگ چنگ
ز اسب اندر آمد گوشت بر ز
پنداخت بر پشه شیر چمن
ز کپستی همه نوش بودیت

بود از پی تو کمرگاه و چنگ
بگردون بر اندازم آسوده
که چشم شب تیره کرد در جور
ز شادی غمان بدوش شد
که ای پاک بخشنده دادگر
نمود ای نمان من و دایه و
فدی کرده جان و دل چرخ
جهاندار خویشتان و مام پدر
بیویم بیای و پازم بدست
کزین رخ یابی بسی کج و چرخ
که تا کی بر آرد شب از کوه
شود آشکارای کتی نمان
که چشم شب قیر کون را بدو

کنون چون درست آمد از تو نشا
مرا کث چون تیره کرد و هوا
بدان تابه بمن سپر چاه را
بدو کث پرن که آتش فرو
زهر بد تو باشی مراد است کبر
که باز یایم برو بوم را
بدین رخ کزین نور بدشتی
اگر یایم از چنگ این از دما
بسان پرستار پیش بیان
نشره بنیرم شتاید تخت
جو از چشم خورشید شداید
که لشکر کشد تیره شب پیش رو
بگو شش اندرون بانک تو خنم

بزمی در بستان بهار

بدین کار پرن مرا زور با
همه جنگ را نیز کرد و چنگ
بدان چاه اندوه کرم و کد
سر چاه ازین سنگ پرداخت
شده مایه گردان و آسوده
ز ره دامنش زهر کمر
بهر زیلان پشنگ روی ز
ز دستش چرا بستدی جام

بگردان منب نمود تا بختین
تتمن برخشند بهنادر
چنین کث چشم بدان بخت
پاد شدند آن سران سپاه
جو از نامداران پالود خوی
زیرد آن زور آفرین زور خوا
ز پرن یار سپید و نالید را
چنین کث پرن ز تار یک چاه

به چرخ سپر رخ مردم کشان
شب از چنگ خوشی را بدو
بان روشنی بهرم راه را
که رستم مرد و ز تار یک
نورن بر دل و دست بدو
با غم بسنگ اخر شوم را
همه رخ من شادی انگاشتن
بدین روز کار جوانی را
بپادش نیکت به بندم بیان
جو مرغان بر آمد بشان
شب تیره بر کوه لشکر کشید
بگرد و سپر کوه کتی فروز
که آید زره خوش رو بنم
بر افکند بند زره را کره
چلند بر کرد شست و پنا
بیشد بر کرده که بند کن
عیرفت پیش اندرون را
که روی زمین را یاید پرز
که از سنگ پرده اند چاه
که سنگ سر چاه نهاد
بزد دست و آن سنگ پرز
که چون بود کاتید روز
که چون بود بر پهلوان رخ را

دراون فروش تو آمد بگر
بکندیم دل بن پسرانی
کنون ای خردمند ازاد
بدو کوشش کن ای یار
که آید بر و بر جهان
بازم ترا بسته در چاه پای
چنین داد باغ که بدخت
کشیدیم کشتیم نشود ازوی
ز دشت رستم نبدان کند

همه ز کمر پستی شدم پاک نوش
ز بپس دو محی و لذوه
مرامدزی تو یکی آرزوی
چه دانی که چون بود پیکار من
برو پشیر آید از کین من
باسب اندر آرم شوم باز جا
زگردان و از دوده و آبن

بر نیسان که پنی مرا خان و نا
بدو کوش رستم که بر جان تو
بمن بخش کر کین میلا در ا
ندانی تو ای مهر شپرد
بدو کوش رستم که بدخوی
جو کتار رستم رستش کوش
ز گردین بداین بد که بر من رسید

از آمن زمین و ز سنگ آسمان
بخشود روشن جهانان تو
ز دل دور کن جف و پدا
که کر کین میلا دبا من چه کرد
بسازی و کتار من نشنوی
ازان چاه بی بن بر آمد خروش
برین روز نیرم نیاید شید
دل من ز کین سینه پال ازوی
بر آوردش از چاه پای



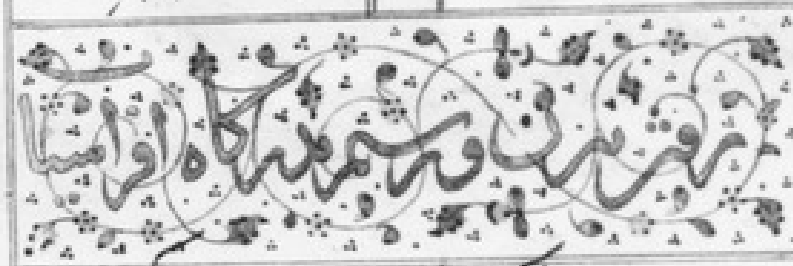
عشق پراز خون و رسا
بر کسب و موی و ناخن در ا
فروید رستم جوار ابد
بزدست و بگشت نیر و بند

بدان بند و رنج ز خار خور
کد ازیده از در و رنج و نیا
همه تن در آمن شده نابد
جدا کرد از و حلقه پای و ند

پراز غنیمت نشند مرد و جوان
 تهنیت بفرمود شستن برش
 ز کردار بد پورش آورد پیش
 شتر بار کردند و اسپان
 کسی کرد بار و برار است
 بر پرن غنیمت در رستم گشت
 یکی کار سازم کنون بر درش
 بر نشند بار رستم این منبت کرد
 عاقلان گفتند بر پیش زین
 وز آنجا بدرگاه افراست
 بزد دست و شکست مسار
 سر از اجدا شد بسی پر ز
 بخشی تو برگاه و پرن بچاه
 سگستم در بند و زندان تو
 نزارم کین سپیا خوش بس
 میدون بر آور در پستم فرو
 می رزم جیستی بیان ملک
 بزد بانک بر خانه افراست
 زمر سوخروش و تهاپوی
 گرفتند بر کینه جستن شتاب
 پری چرکان سپید پرست
 ز ایوان بر نشند و بشند
 جان خسته شد رستم از رنج را

می آید کردند از پهلوان
 یکی جام پوشند نود برش
 به چید از ان خام کتار خوش
 بوشید رستم سلاح گرین
 جان چون بود در خور کار
 تو با اشکش و بامیزه برو
 که فردا بخندد برو شکستش
 بنه اشکش تیرش را بر د
 جوشیر زیان خوشین در گفتند
 پراز خاک چنگ پراز خون
 کمر باره دیدی از آسن بر
 که سگ کران بد کبکمان تو
 برین دشت کرد رستم خوشش
 که ای ترک بد کور تیره شوش
 مرادست بپسته بگردار
 که جنگ آور از ایست
 ز خون خچستن بر درش جوی
 از ان خانه بگریخت افراست
 گرفته همه دست کردان بد
 بتوران نمودند پس روزگار
 که بر سرش برنج بود از کلا

سوی خانه رفتند از چاه
 وزان پس جوگر کین بزد
 دل پرن از کیش آمد بر
 نشست از بر خشک و کز کرا
 بشد بانه اشکش تیرش
 که ما امشب از کین افراست
 بد و کوفت پرن رستم پیش
 بر نشند از آنجا به پشت
 بر آمد زمر سوخته و دار و پ
 زدمیلز او رستم او از د
 رستم رستم ز ابلی پوزال
 رها شد سرو پای پرن ز بند
 که بر جان پرن پکری شتاب
 بر اندیش از ان تخت و فرنگ
 کونم کشاده بهامون سین
 برایشان زمر در کبیر دیراه
 سرانگیس آمد ز ترکان بره
 بجای اندر آمد خداوندش
 کراغایه اسپان بزین ملک
 زهر بنه تاخت اسپان بز
 بلشکر فرستاد رستم پام



یک دست پرن بگردوار
 پیامد بالید بر خاک روی
 مکافات ناورد پیش گناه
 کشیدند کردان و نام آورد
 که دارد سپهر را بر جانی
 نه آرام با هم و نه خور و خور
 کرا از من می کشته سازند
 که آنجا بکه بود او را در یک
 کشیدند کردان و معنی کین
 پیامد بهنگام آرام فرود
 در خشدن تیغ و باران
 که خواب نر خوش نیت و کرا
 نه سنگام خوابت و گاه
 بد آمد بر کس سازد کزند
 دل خیره پستم می پیر بخا
 مرا بسته بر پیش کرده یار
 که با من بخوید زیان شیرین
 که جوید کین و که جوید کلاه
 زمانه تنی کرد از و جا بجا
 همه ترش و دپای او کرد
 نشاند که در جناح خد
 بدان تا کبیر به پکار
 که شمشیر کین بر کشد از نیام

کین چاکم کزین پس کین برفتند کیم سواران کمان دیده برآمد ز دور کی دستان زد تهنیت بر بوفی پشه برزد سر از گو برگاه افرا سپید آمدند بزرگان توران کشته کمر کولانه بکشت مارا سخن ایران بردان ندارد ندان بهان غرور تا بست کوس بان صف کشیدند پیش مرا بوز دیده که دیده بان نکند بدو کوش مازین مزاریم پاک بالا برآمد سپه بنگرید بگردان کردن کشتن آواز کرد کاج و زوین آیین کردار ازان کوه سپه روی نمود کشیدند لشکر بدان پس جای پاراپت کشیم کی رزم گاه جود نام کوز بر سپهر پس پشت لشکر که پستون فغان کرد کای ترک شوریده که بجزین پیش من آیی کن	سکه کرد از سم اسپان همه جنگ را نیز کردند جنگ همی دید راه سپواران تور که گرمی بریزد نیز دوش بوی سواران توران سپید با کمر بستگان بر دوش صف به پیش سپید پر از خاک سپر جه افکند خواهد برین کار زنان کمر بسته خوانند که بر ماز ایران عین بی فوس خوش آمد از بوق و صدی زمین را بود برای جوشند همی جنگ را بر فشانیم خاک خوشی جو شیر زیان بر کشید که پیش آمد آن روز تنگ و کجی نپزه و کرزه کاوسا	لشکر لشکری سازد افرا سیاه همه نبره داران زدوده سپاه مینتره نشسته بجمه درون جینست رسم مرا ی سپنج بوفی دشت و برانداز همه کیمه جنگ را خسته همه سوک را پاک بسته میان کزین سنگ بر شاه تا جا و بر آشت مهر بیان ملک بزدنای روپن ز درگاه سپاسی ز توران دران مرز بر پستم آمد که سپه کار بنه بامینره کسی کرد و بار یکی داپستان زد سوار سپر مزا کنون کرد باید بدید بر آمد خروشدن کرده ای	که از کرد اسپان جهان شد زبون دادن جنگ را کیمه حصاری ز شمشیر پیش اندرون که تنگی تو بر لشکر و تاج و تخت بردان و اسپان بوشی ز	ابریمینه اشکش و کستم خود و پرن کیودر قلب گاه تهنیت می کشت کرد سپاه ترا چون سواران دل جنگ جودر جنگ تو من شوم تیر چنگ	بنیزه بر آرد رخ آفتاب همه جنگ را کرد کرده غنا پرسیده بر پیش با تهنون کمی ناز و نوش و کمی در دو تو کشتی می کرشد از نمره کوش دل از بوم و بر پاک پر دست همه دل پر از کین ایرانیا ماند ز کرد از ناخبر درون وزان سنگ ناچار فرمود بخورشید در شهر نوران که روی زمین خبر دریا نماند که کشتی سپه شد ز کرد سوا بوشید خود جابه کار ز آ که روبرو به چرخد بچکان شهر برین دشت پر کینه باید کشد تهنیت بر خشن اندر آورد جوشگر مینگ اندر آمد هر سویتند از آمن برای سواران شیار با او سم نمکه دار کردن و پشت سپاه از آمن بگردار کوهی سپاه بر نامداران ترا تنگ نیست همه پشت پنم ترا سنجی
---	---	--	--	---	---

ز دستان تو شنیدی این داستان
برد دل و کوش غم ترک
نه روپشود زانمودن لبر
دست من
بر دین دشت بامون نواز
چنین گفت بانامداران تو
جان نیزه کون شد کرد آقا
ز جوشن کی باره آسپین
در نشان بگردان درون تیغ
وزان اژدها فاش درفش
هر سو که رستم برافکند رخس
ز قلب اندر آمد بگردار کرک
جو کرکین و رستم وفاد کرد
سران سواران جو برک اژده
جهاندار چون بخت برشته شد
شناخت
خود و سرکشان سوی توران
برفت از پیش رستم شیر
دو فرسنگ چون اژدهای
بلشکر که آمد از آن رزمگاه
جواکای آمد شاه و سپه
سپای ز توران بهم بر
جو کورز و کیو آگهی یافتند
دمنده دمان کاو دم بر دشمن
میان سواران دمان و دانا

که دارد پاد از که بستان
اگر بشنود نام چکال کرک
نه کرکان بساوند چکال
رهای نیایی جان و برتن
که این دشت رست یا بجای
نوکشی می غرقه کرد در آ
کشیدند گردان بروی زمین
نوکشی برآمد می رست
شده روی خورشید تابان
سر از اسرا زن می کرد پیش
پراکنده گردان سپاه بزرگ
چب لشکر شاه نوزان سپرد
وزیر بخت از بار و برکت
دلیران توران همه شته

که شیری ترسد ز یک دشت
جو اندر مو باز گشته در
دلیر و سبکسار خیر و میا
جوان گفت شنید ترکم
جو کشتار سالارشان شد کج
فرو گرفت بر پیل روی نیمه خم
جو کشید دشت و بنو فید کوه
یارید بر جوشن و خود و ترک
جو کشید روی سوار ابر
بچک اندرون کرزه کاو
بر آمد جوباد شکش از دست
قلب اندرون پرن تیز چک
همه رزم که بر سر جوی خون
پس گند شمشیر مندی زد

که کشته اند از اسیران و پادشاهان

سر از اسرا زن کستی دم
که بخشش کند خواسته بر پاد
که از پیشه پرویز برکت
همه کاه دشمنان کرد پست
سوی شاه پرویز بستاند
بر آمد فرو سپدن از لشکر
بدمان زمین زنده پلان

سواران جنگی ز توران هزار
بخشید و بنهاد بر پیل با
و پرن شد از بند و زندان
ز شادی پیش جهان آفرین
بر آمد فروش و پاکد سپاه
سینه کرده میدانش اسپان بسم
پیش سپاه اندرون پیل

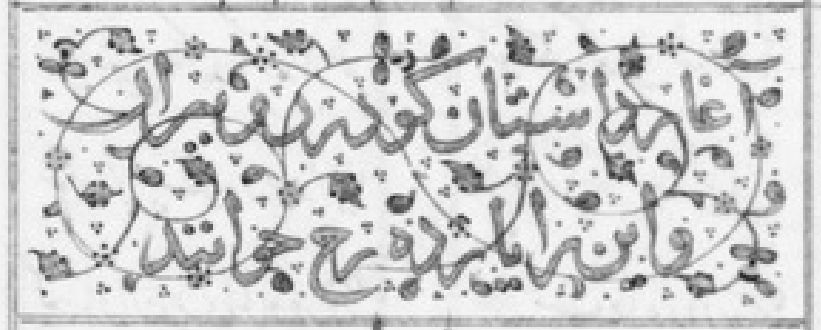
شاه شاد به فراوان جو
تر سپد ز چکال او بگند
چه باشد به پادشاهی با
براشت و برزد کی ترم
ز گردان لشکر بر آمد فرو
دمیند کشپور با کاو دم
ز بانگ سواران مرد و کر
می کرز پولاد همچون کرک
جو کشید کشتی بر اند و تیر
بسان میونی کشته عمار
ز کر سوز تیغ زن کشته فدا
می بزگاه آمدش حای جنگ
دشمن سپه دار ترکان
یکی اسب آسوده را بر پشت
کز ایرانیان کامکاری نیافت
یارید بر لشکرش کرز و تیر
که رفتند زنده پس از کلاه
بپیر روی آمد بر شهادت
ز دست بد اندیش نراژده
با لید روی و کله بر زمین
تیر دمان بر گرفتد راه
همه دشت از آوای روی نیمه
دشمن از پیش پست کورز و تیر

برین کوه فرمود شیار شاه	پذیره شدن از پهلوسپه	بزرگمرد و دیگر سواران جنگ	یک است بر بسته شیر و جنگ
پاده شد از اسب کوه در زو	جو آمد بیدار از انبوه نیو	ز لشکر زمین شد بگرد آرد	برفتند لشکر کوه و کوه
پرسیدش از رنج دیده کوه	ز اسب اندر آمد جهان پهلوان	پاده بر پشتند خود با سپاه	وزین بزرگان ایران را
سپهر از تو کز کرد ادبیر	دلیر از تو کرد دهر جاکشیر	که ای نامبردار سالار نیو	بره آفرین کرد کوه در زو
ز تو یا هشتم پور کم بوده را	همه بنده کردی تو این دوده را	بکام تو کرد از خورشید و ما	ز با و دان باد نیز دان شاه
که از ان بدرگاه شاه جهان	بر اسپان نشنید کی یک جهان	ایران کمر بستگان تو ایم	نزد و غان رستگان تو ایم
کنده دار کردن و شاه جهان	پذیره شدش نامدار جهان	فراز آمدن کرد لشکر پناه	بوز یک شهر جهاندار شاه
غنی گشت از ان رنج راه را	پاده شد و برد پیشش غنا	کنده کرد کام پذیره بر راه	بوستم بفر جهاندار شاه
خاکش ز شاه و پدر بدید رفت	نهمین سبک ست پرن کر	که ای دپت مردی و پامی سر	جهاندار خرد و کرش سر
پاورد بسته بر شهریار	وزان پس ایران توران	جهان بخت خیمه را کرد راست	پاورد و پسر و بر پای خاست
که بی تو تو خوام زمان و جهان	سرت بنماید و دولت شاهان	که جاوید باد با کماست سپهر	برو آفرین کرد خست و مهر
می پروراند بیلان سپهر	خجسته بر و بوم زابل که	بماند بکستی ترا یاد کار	نکند زال کشتی بکوه در زو
که چون تو پرستی تحت من	ورین رسم بر تو سر بخت من	که دارند چون تو کی پهلوان	فره شیران و خست کوه
که بکشت با کرد کارت نهان	بکیو انگی گفت شاه جهان	بکبستی پراکنده کردار تو	بوز شد ملامت کار تو
که کبستی مباد از رای تو سر	زمین را بوسید کیو دلیر	بتو داد سپهر و ز پور کرین	که بر دست پرستم جهان آفرین
دل زال فرخ بد و باد شاه	سر رستم جاودان بنماید	که شادان بزی تابود در زو	بی آفرین کرد بر خست پناه
نشتن کمی پارسند	جو از خان سالار برخاستند	بزرگان بر ترمنش را بخوان	بفرمود سپهر و که بنهند خوان
بزر اندرون پیکر از کوه را	همه بر سپهران افغان کران	نوازنده چنگ با پیش کمان	فرزنده غلش و بی کمان
بر پیش اندرون اکبر کلاب	طبقهای زرین پر از مشک و گلاب	خروشان ز چنگ پری آوده	رخان محمود پای روی بر
از ایوان بر فشد سالار	همه پهلوانان خست و پست	جو ماه دو مثنی ز سپهر و	می نام آن فرشتا منشی
می زد مشیوار با شاه رای	بدستوری بازگشتن چای	کشاده دل و تنگ بسته کمر	بشکری چون پرستم آمد بد
صدای و صدا شتر بنین و	یکی جام پر کوه شست و	که بافته با قبا و کلاه	که دست جامه بفرمود شاه
پاورد کردند پیشش پای	همه پیش شاه جهان که خدا	دو پنجه پرستار با طوق زر	دو پنجه پری روی سپهر کمر

همه رستم ز ابلی را سپرد
ابر شاه کرد آفرین و بر
بر اندازد شان یک پیک داد
بفرمود تا پرن آمد به پیش
وزان کردش روز کاران
پاور دصد جامه دپای روكا
به پرن بفرمود کین خواسته
توبا او چهار ایشاد کوی
وزانچاش کردان برد سوی خاک
یکی را چاه آورد سپوئی
همیشه بهرنیک و بد دست
زهر درم تا ناشی ببرد
کیه کو کینچ درم نکرد
بدین کار پرن سخن ساختم
کنون پر شکمی کی داپستان
که از هر کین سیاوش نیز
زبان اندر آرم متعجب دی
جو پستی کمر از در راه از
و دیگر که کپستی ندارد در
جو سپروسی کوژ کرد دیا
بروید ز خاک و شود باز خاک
اگر خود بمانی بکپستی در
از و جذیای فزون باید

زمین را یوسپد و بر بست کرد
ره پیستان را بسجید ثقت
از ایوان خسرو بر قندش
سخن کش از ان رنج و تبارخ
همه داپستان پیش خسرو
همه بکشدش کمر و زربوم
بپرشتش ک روان کاسته
مکه کن بدین کردش روز کار
همه جای ترسپست و تبارخ
هند بر سپرش برز کوهر کلاه
ولیکن بخوید خود آرزوم
بی آزار بهتر دل زاد مرد
همه روز او در خوشی بگذرد

بسر بر نهاد آن کلاه بجان
بزرگان که بودند با او هم
جواز کار کردان برداخت
از ان مگ زندان و رنج
به عید و بخشایش آورد
یکی تاج و ده بدره دینار
بر بخشش فرسای و سر دگویی
یکی را بر ارد بچرخ بلند
همانا که پرورد بر بر بناد
ز کردار بدر اجهان شرم نیست
خجینت کار پسنی سپری
زهر درم شد و بد خویش
بمردم بکشم من این داپستان



که گشت این کزین داپستان
شود کار کیتت کی در از
سرای پسنی چه پین و ج
بر و بر شود تیره روشن چرا
همه جای ترسپست و تبارخ
زرنج تن آید بر فتن نیاز
سمان خورده بکبر و زکباید

جهان جون بر آری بر آید می
پیک روی چیتن بلند می خرا
کمر بسته آرزو جویای کین
شود برک پزمرده و بیج
سر مایه مرد سپنک و خرد
یکی ژرف در یاست بن ناید
سه چرت یاید کزان چاره

میست آن یگانی کمر بریان
برنج و بخت و بشادی و غم
بارام نشست در پیشگاه
فراوان سخن را ندان شریا
زرد و غنیم ترک کم بود بخت
پر سپنده و فرش و سر کوزه
مکه تاجه آوردی او را بروی
ز تیار و بر بخش کندی کند
در افکند خیره بچاه نیان
کسی را به نزد کپش آرزوم
بدونیک را او بود نمای
تو باید که باشی درم کوهاش
بدانسان که بشیدم از باستان
به پیران و کور در پرد ختم
میوندم از کفستان
ناخیم از وزیر ناگفت چز
بدونیک روزی سپر آمد می
اگر در میان دم اژدها
بکیتی ز کس نشود آفرین
سرشس سوی پستی کراید
ز کیتی بی آزاری اندر خورد
در کین رازش ندارد کله
وزان بر سر تیر بخاره

خوئی کربوشی ویا کسری	سزد کرد بیکر سخن شکری	کزین پس کدشتی همه رنج و آ	جه در آزیچی جه اندر نیاز
بودانی که بر تو نامه جان	جه رنجانی آزار جان و روان	بخور آنچه داری و پیشی جوی	که از آزا کاهد سپی آری
دل شاه ترکان جان کم	همیشه بدر دانی از بود	ازان پس که بر کشت ازان	که رستم برود کرد کیتی سپیا
بند ازان تا بخاک سپید	بنک از بجان شد شش ناید	بکاخ اندر آمد پراز آزدل	ابا کار دانا شیار دل
جوهران و کر پیروز منو	قراخان و چون شیده و کر	جو موان و کجاده و خوشید	جو روپن پیران نمک نبرد
برایشان همه دایستان بر کشاد	کدشته ستمهای کرد یاد	که تا بر نهادم بشای کلاه	مرا کشت خورشید و تابنده
مرا بود بر مهران دست سپی	عنان مرا بر شاپد کس	ز منکام رزم منوچهر شاه	بند دست ایران بتوران
پنجن کون تادر خان من	از ایران پامد به جان من	دلاور شد آن مردم نادیر	کوزن اندر آمد بیا کین سپر
دین کینه کرد بر باریم	و کرم بر آید ازین مرزدود	سزد کرد کتون کرد این کشورم	سر اسپر فرستاد کان کترم
زرتگان و از چن خاران	کمر پستان از در کار زار	پاریم بر کرد ایران سپاه	بسیاریم بر سوی رزم کاه
همه موبدان را می شبها زو	نهادند بر کشت سالارین	که مار از چوین بیاید کشت	رزن کوی سپر و بران پن
بر کوی لشکر کی ساختن	شب و روز ناسودن ازنا	که آن جای جگست و خون	جه باکیو و بار پستم آویختن
مرا فر از کردان کبرنده	ننگان چنگ آب داده بزر	جوافرا سیاب این نهمان	بر فروخت از تحت و شای
ابر پهلوانان و بر موبدان	بگرد آوینی بر پسم ردا	نویسنده نامه را پیش خوا	سخن مرجه با بیت با او بر اند
دین پادگان خواست از	ز تر دیک فغفور و شای	فرستاد نامه بهر کشور	به نامداری و هر متری
سپه خواست کاندیشه جنگ	ز پرن بر آکون دل شک دا	دو مسمه بر آمد ز چن و شن	ز اطراف ترکان بهر انجن
جو در پای جوشان زمین بر	جان شد کس روز روشن	سپاه انجن شد بدر کاه	بنود ایج بر کوه و بردشت را
کله بر بودش ز اسپان	بشهر اندر آورد یک پر همه	همان کنجا کز که نور باز	پدر بر پسر بر می داشت راز
مرد بر مار کشا دن گرفت	شب روز دینار د آدن	جولگر سر سپر شد ار پسته	بدان بی نیازی شد از خواسته
ز کردان کزین کرد پنجه نرا	همه رزم جوان کس پرند کاه	بیشه که بودش نبرده سپر	زیر ان جکی بر آورده سپر
چنین کشت کین لک و رزم ساز	سپردم نزاراه خوار رزم ساز	نهمان آن مرز خوار رزم با	همیشه کمر بسته رزم با
و کز پنجه از نامداران چن	مفسر بود تا کرد پیران کزین	بد و کشت تا شد ایران برو	همان تخت و نه تخت سالار نو
در کشتی ایج کونه مران	سخن جز بچنگ و بکینه کوی	کس که کوبد آب تو اش بهم	ابر مرد و بر کرده بشا پستم

دو پر مایه پیدارد و پهلوان
ابازک زین و کوبال و
جفا پیشه بد کوهر افرا سپاس
سمی زمر ساید بنوک سپاس
سبای که منکام تنگ و بند
وزاواز شیبور و بانگ درا
سر ز توران به پیران سپرد
سپدارشان سپیده دل
جوشیده کمار کار اکمان
که چون ماه توران بر آید
جو خضرو به پیداد کار درخت
نشستند با شاه ایران بر
دگر پیرن کیو با کپتم
جز این نامداران لشکر همه
جو دشمن سپه گرد و شد تیر
از ایوان پیدان خرابید
موانیکون و زمین نیل
خروشی بر آمد ز درگاه شاه
بفرمود کز روم و از هند و
کمر بسته خواهد سپیدار
پراکند بر کرد کشور سپوا
ز لشکر همه کشور آمد بجوش
بزرگان مر کشوری با سپاه

یکی سوش و پر دیگر چون
خوشان بگردار غنچه منغ
ز کینه نیاید شب آرام و خوا
که تا بد مکر سوی ایران غنا
نه چون بگردون بر اند کرد
تو کو پی بر آید سمی دل زجا
سپاسی فرستاد با وی نه خرد
کز اشک تنگ بزمشیر دل
پرانده پیشه شبست شاه جهان
ز خورشید ایران نشاید کرد
بگرداد و بادشاهی و تخت
بزرگان سر زانه رزم ساز
جو کرکین و چون زکمه کرد تم
که بود مذشاه چهارزار
بیا بسجید مارا به جنگ
پاراسند از بر پیل کاه
دلیران شکر بیان پلنگ
که ای پهلوان و کوان سپا
سواران جنگ و مبارز کوان
همه رزه شیران خنجر گزار
فرستاد بانامه شیر یار
ز کیتی بر آمد سر اسر خوش
کشیدند صف پیش درگاه شاه

برفتند با پند افرا سپاس
پس اکاسی آمد به پروزشا
بر آورد خواهد سمی پرز تنگ
سواران جنگی جو سپیدار
دلیران بدرگاه افرا سپاس
که آید بایران بچنگ آن سپاه
سوی شهر خوار زم بجه هزار
سپاسش بگردار پلکان
بکار اکمان کف کای بخردان
سیه مار کوکاسر آید کجوب
همه موبد از اسوی شوی خواند
جو دستان و رستم جو کوز
جو طو پس سپدار نود در نژاد
ابا پهلوانان چنین گفت شاه
بفرمود تا بردش کاو دم
بزد مهره بر جام در پشت پیل
بچنگ اندرون کرد و دل
کسی کو بساید غان و ورپ
دلیران کردن کس از تازیان
مران کو جمل روز را پیش شاه
و مفت بر آمد بفرمان شاه
بشکیر کاه خوش خروس
سر کجهای کهن باز کرد

بی آرام پرو جوان سپاس
که آمد ز توران بایران سپاس
ز سر و سپیدار لشکر جنگ
بمچگون می کرد خواهد گزار
زبانک تیره ندارد خوا
شر بردار و نیاید براه
کمر بسته رفت از درگاه
که با جنگ ایشان شود کوه
من آید و شنید تم از موبدان
ز سوراخ چنان شود سوب
شنیده سخن پیش ایشان بر
جو شنیدش و رانم و فریاد
فریاد ز کا و پس فریاد نهاد
که نژادان سسی تاج جویند
دیدند و بسند و بنه خم
زمین را تو کشتی بر اندود
جو دریای جوشان کرد آن
نباید که باید بجانه کیک
بسیجده جنگ و شیر زیان
باشد نباید بر کلاه
بجو سپید در پیش خروپا
ز سر و سپاس خواست آوای کس
سپدارم دادن آغاز کرد

شدند آنچنین لشکری کم کرو	بر کتوان و بجوشتن جو کوه	نهادند بر سپر ز کوه کلاه	نه یک از کج دینار شاه
سواران شمشیر ز می هرا	تختین از ان لشکر نهاد	وزایشان دل شاه پرداخت	بوش کار لشکر همه شده
بهند و پستان اندر اور پیا	ره پستان کیز و برکش بجا	بد و کوف ای نامبرار کرد	کزین کرد سپر و برشم کرد
باشخور آید پلنگ و بره	جو آن پادشاهی شود پیر	جو کرد در تراج و تخت و	نخزین بر و تا برای برین
بکشیر و کابل فزون زین میای	بزن کوس و پین و سپور و	کسی کو بخواد از لشکر کزین	ز امر زاده کلاه و نکین
بد و کوف کای کرد خرو و نژاد	الانان و غرجه بلر است داد	نیاید کسی خورد و آرام فو	که در ایل ز جنگ او کستیا
پرتا براری زرتگان دمار	سواران شایسته کار زار	کزین کن ز کردان لشکر کرو	بر و با پای بگردار کوه
پیامی بگردار غرجه کرک	برد سوی خوار زم کوس بز	دمنده شربران لشکر گزار	بشکش بفرمود تاسی مز
جه مایه ورا پند و اندرز داد	سپاه چهارم بکودرز داد	کند جنگ با شپده جنگ	ز نبرد در خور غار زم کا
کر از سپهدار و رانام نیو	عجرو فریز و فرماد و کیو	جو کرکین و جون ز کوه و کستم	کرد و بازرگان ایران بهم
همه پهلوانان و آزادگان	سپهدار کور ز کشتادگان	سوی رزم توران شدن	بفرمود پستان کمرشان جنگ
برفتن کمر بسته کار زار	بکودرز سپهر مود پس شهباز	سپهدار کور ز پیش سپا	نشست بر زین فرمان
پنجت کستی و با بر کزد	که نپسند از نابدی داد	جان ساز کش ناید از تو زیان	کسی کو نهد بیکت میان
کمن نیز در ایش سری	جو لشکر سوی مرز توران بری	نکرد انی ایران آبادست	که نایازی به پدا دست
مشیوار و از یاد گیران فر	همانده پیش پران و	بندی بهر جای بر پیل کوس	که نایابی بگردار کوس
زیزان یکی دیشش یاد کن	هر کار با هر کسی داد کن	بر و چادر مهتابی بوش	به نذر او ایش بجای کوش
همان داری و من پشت بی	بر انسان روم کم تو فرمان	که فرمان تو بر تر از شید و ما	چون کشت سالار لشکر شای
جهان شد ز کرد سواران پیا	لشکر که آمد دادم سپاه	زبانک تیره جهان شدند نو	بر آمد فرخش از در پهلوان
پار استند از در شتر یار	وزان زنده پلان جنگی جها	جهان پست کشته ز پلان	ز پیش سپاه اندرون پست
بدان تخت زرا بر پیل	بکودرز فرمود تا بر نشست	نشتن که شاه با تاج و سر	نهادند بر پشتشان تخت و
برینان که کرد پی پیل بود	که از جان پران بر آیم دو	وزان کرد دینک آخری یاد کرد	بر آن تخت از جای و بر خاک کرد
سر از از لشکر همه بر کزید	جو کور ز نزدیک ز پسر سپه	سیرفت منزل بمنزل سپاه	نهادند لشکر فرمان شاه
سخن گوی و اندر خور کار زار	وزایرانان نامورده هیزا	کزین کرد از ان لشکر شای	مزار از دیران نسیزه کرا

پسندار پس کیورایش خوانند
کزین کردم اندر خورث لکری
بکوی به پیران کمن سپاه
همه شهر نرکان بدی در میان
پراز در دایران پراز دایان
دروغست بر تو همه نام
بدان کو بجای سیاوش
کمانی که تا این زمان کرد
بناید که بردست مایرتابه
بزرگان ایران و فرزندان
کرت چه کردد برایشان
کراز تو بدیدار ناید کمانه
و کز جگر کام من آید جواب
مکر پند من سپر بر شوی
بخون سیاوش پنازید
بدان تا فرستیشان ترش
تو نشندی آن داستان
و کمره از کج نزدیک تست
ز شمشیر و ترک و ز برکت
به پیداد کز مردمان بستندی
جاند خورشید است از آن
و دیگر که پور کزین ترا
جوهر سپیدین نامداران

همه گفت شاه با او براند
که شاید سالار کشوری
بزر پد رسپدم بفرمان شاه
یستند با نامدار کمان
که با سوک ایرج شاپدماه
نه پند بدلت اندر آرام
نکرد و نیکنند پنداد
ز شایان کسی را که آزرده
شوی بر فراوان گذشته کمان
بخواند بر تو همه پند من
گذشتی ز تیار و رستی بجان
بماند تو مهر و سخت و کلاه
من و کز زمین افراست
بگمارش پیران من بکروی
جهاز به پیداد بر کرد
جه شان سر پستاد چه بخشد
که شیر زبان آورد پیش کرد
همه دشمن جان تاریک تست
ز خشان و از خنجر مندوان
فراز آوردی بجای بدی
فرستی به نزدیک شاه جهان
نخجیان کاه و کین ترا
کروکان فرستی به نزدیک

بدو کث کای پور سالار و
بدان تابه نزدیک پیران
شناسی نو کمان رو کردار خو
فریدون فسخ که دایان
ز ترکان بهشتا تو برانجمن
همانست کان شاه آردم
به نزدیک من شکست
همه شاه بگذارد آن از تو
مکر کز پی جنگ افراست
سخن مرجه دانی بدیشان
برو بوم و خویشان آباد
وراید و نک سوی تو کرد کمانه
کزو شاه مارا کین خوانستن
تختین کسی کو پی افکنند
بان کاش از آن انجمن
همه نامهاشان بدیوان من
که هر کو بخون کین دست آخت
از اسپان پرمایه و کور
همه آلت لشکر و سپهر
بدان باز خری مکر جان خو
بخشیم دیگر همه بر سپاه
برادرت مرد و سپهران سپاه
بدان تا شویم ایمن از کار تو

برافراخته مرز بسیار
بکوی و کمان او شنوی
بنی آزاری و درج و تیار خو
ز کستی بشد دیده پیران
سپای مهر و وفا خوشتن
مرا کث باوی همه کرم کوی
ز خون پدری ناپست
بدی نیکی انکار دآن از تو
زمانه می بر تو کرد شتاب
وزایشان میدون بخن
ز قیامت کردن از کشت
نباشی بجان ایمن از دست شاه
بناید بی لشکر آراستن
بخون ریختن بر نوشت
میدی فرستی به نزدیک
نمشت فرخ جهان من
زمانه بجز کور جانش نداشت
زدیوار و دپاوا از افران
فرستی به نزدیک مکر سپر
به پنی سراه و در مان خو
بجای مکارفات کرده کمان
که زمان بر آرد کردن با
پس آرد درخت و نایاب تو

<p> بران سایه محبت او لغوی گز و بد نیاید بجز بهتری نخواهی که آبی بایران نهد برو نزد او جنگ مار اسی کمان من ابرست و بارش کرت مست با شیر درنده با بغض جام کارت بشیمان شوی که بر خوان بشیران همه سر بر انسان که کود در زفر موده بود که دیهیم ایران می جست و کا سپه دار پیران مراور ابدید ابا و ترکان سپه دار نیو فراز آمد اندر خور کار زار برفت و همانند یکان را جو با کیو کود در زدید اگر کرد که کاری آمد ز ترکان بدید پیونی به نزدیک افراسیاب گزین پورا و هسته را بخت سپای ز جنگ آوران بگریزد وز ایشان پیر از روی زمین می تخت تورا کنشند آرزوی بر آرم ز کج سپر و این بار کرد من با بشت از دل آمو کش </p>	<p> خود و دودمان پیش خسر شوی زهر دل او تو اگر تری و راز شاه ایران تبری ز ورت سوی افراسیاب بترکان نمانم من از تحت پیچیده جنگ شواید رای گراین که می می مرا نشنوی بگفت این سخن پهلوان با فرود آمد و کس فرستاد ز که پیران بدان شهید با سپا </p>	<p> کم راه یابی به نزدیک شاه بخورشید تابان برادر را نه پنی بشت نیز او را بخوا به تخت ملج و برافرازا مرا چنگ شیرست و قهر سوی شهریار و سپاست کنه کار پیدا شد از بی نجا که تیغ زمانه سرت را در بر گرفت پاد آن ستمهای برفت از درج ناد و سید کرد </p>	<p> بین بر گزین انکی زین در کم با تو چنان که خسر و ترا بشوی دل از مهر افراسیاب برد از تورا و بر کشی که با انگ باید سپیم جنگ گزین بگری که بگفت بود جو صف بر کشند از دور و فیه بشانی انکه ندارد ت سود ز پیش پد کیو چون شت مانع سپاه اندر آورد و پناه چون نزدیک آن بدو گفت که دسوی بلخ کیو جو بشید پیران برافراخت شد از سم اسپان زمین آبی پاد جو نزدیک چون رسید دو سوه شد اندر ستمش بزکان ایران زبان یا که کود ز کشوا کمان سپا مرا گوشت دل سوی فرمان و پناه نزدیک پیران نکود ز باید که مانند کیو چارم سپای ز ترکان کنون جو پیران بدید آن سپاه بزرگ </p>
<p> در کوه و دره و در میان صد و ده هزارش ز لشکر سپا از ایشان دو بهره هم آنجا بچگون بر از نیزه دیوار کرد ز هر کون سخن رفت و پیران بر افکند پیران هم اندر شتاب فرستاده آمد به نزدیک من سخن چون بسالار ترکان بدو گفت بردار شمشیر کن که بر ما سپاه آمد از چار سوی برای سپهوار و مردان بر آشت از ان پس که نیزه کش </p>			

جفا پست گشت آن دل نیک
بگویش که از من نوخیزی خوبی
و دیگر که کوپی سیلج و سپا
همی کوپی از خوشترین دو
یکی دستان ز در برین بر
و دیگر که پیغام شاه آمد
پسندار چون کیو بر گشت آرد
جو کیو اندر آمد به پیش
که اورا می آشتی رای
جو آمد بدیدار از ایشان
سپاه آمد از نزد افراسیاب
چنین گفت با کیو پس پهلوان
یابیت روشن که چاره نبود
که دل را ز مهر کسی دور کن
همه مهر پران به ترکان پرست
جو دانست کوه در ز کوه سپاه
بهشت اندر آورد لشکر گرو
سواران و جوین و ران صد
بگردار کوه از دور و سپاه
ز زید زمین تا کجا بد سپاه
از آواز اسپان و گرد سپاه
بتوفیق از آواز گردان زمین
درفش از درفش و کرومان

پر اندیشه شد رزم کرد آرزوی
که فرزند آن نه پند روی
که انامیه اسپان و تخت و کلاه
ز بخرد چمن خام باشد
جو با شیر جنگ آورش خاست
بفرمان جنگم سپاه آمد
خروشان سوی جنگ نهاد روی
همی گفت با خیمه در بدر
بدلش اندرون داد را جای
میونی بر افکند نزد یک شاه
جو ما باز گشتیم کجا داشت آب
که پران سیری رسید از نو
دلش را کنون شهر یار آرد
که از گفت او سپهر نه پندانه
نشوید همی شاه از نو پاک دست
بزد کو پس آمد ز زید بر آ
بهامون سپاه از پیش کوه
ز ترکان میان پسته کارزار
بهر بر نهاده ز آسمن کلاه
در دشت از ایشان بود و سپاه
بشد و شناسایی ز خوشید و سپاه
ز ترک و سپان آسمان
کپسته نشد شب بر آمد ز کوه

بکیو انکی گفت بر سپهر و رو
یکی آنک از نامداران کوه
برادر که روشنی و ان منست
مرامک بنتر از ان زندگی
بنام ار بریزی زمین گشت خون
جو با خیمه چمن یافت بر جنت
پامد جو پیش نهاد بر سپه
بگوید ز گفت اندر آو سپاه
زیر کوه باوی سخن را اندم
که کوه در ز کویدر آید بجنگ
کنون کینه را کوس بر پست
سمین دهم چشم از ان بدنه
یکی دستان گشته بود دم شاه
بکیو نیستش بازبان رست دل
دمان از پس کیو پران دلیر
ز کوه اندر آمد بهامون کد
جو پران سپاه از کجا بد بر آند
برفتند بسته کمرهای جنگ
بر آمد فرو سپیدن کراهی
ز کرد سپهر روز روشن نماید
ستاره سپان بود و خوشید
جو کوه در ز نور ان سپهر را بد
جو شب تیره شد پیل پیش سپاه

سوی پهلوان سپهر باز شو
سپردن نو کوپی و این کوه
کزیده سپهر پهلوان منست
که سالار باشم کنم بندگی
به از زندگانی بهنگ اندرون
ابا لشکر و نامداران نو
بران دامن کوه لشکر کشید
بجای که سازی می رزگاه
همه رجه گفتی برو خواندم
سپه باید اکنون فرایند
همی جنگ مار کند پیش
ولسکن بفران شاه جهان
جو فرمود لشکر کشیدن بر آ
نمود لر از مهرش می بر کل
سپهر را می راند بر سران
کشند لشکر بدان پهن
بروز اندرون روشن نماید
همه تیره و تیغ سندی بچنگ
بچند همی کوه گفتی ز جای
ز تیره هوا خورشید نماید
ز آسمن زمین بود و از کوه
که برسان دریا زمین بر آید
فرار آو بدید و سپهر را

برافروشد تشنه را در دوش	از آواز گردان پر خاشاکی	جهان پر بر کفنی از آفتاب	بدامن بر از آفتاب شمشیر
زبان تیره پند کرد	بدید دل در شب تیره کون	سپیده بر آمد ز کوه سیاه	سپه دار ایران پیش پای
آلوده خاک اندر آورد پای	یلا از هر سو می ساخت جای	سپه را سوی میمنه کوه بود	ز جنگ دلیران بی اندوه بود
سوی سپهر رود و آب	جان در خور آمد جوتن را روان	پیاده که بد در خور کارزار	بفرمود تا پیش روی سوار
منی بر کشید غنیمت و روان	سپردار با باد پایان سپهر	میدون پیاده پس نیزه دار	ابا ترکش و تبر جوشن بکار
کمانها فلند باز و درون	عی از جگر شان بچو شد خون	پس پشت ایشان سواران	کز آتش بخیزد بر دگر
پس پشتشان زنده چنگ	زمین از پی پل کشته ستوه	دشمن خسته میان سپاه	ز کمر در نشان بگردان
ز پلان زمین سپهر نیکون	ز کرد سواران سوانیکون	دخشدن تنهای تنش	از ان سائیه کاویانی در
تو گفتی که اندر شب تیره	ستاره بسی بر فشان سپهر	پاراست لشکر پیکان	بیان و فاسر و کینه بکشت
فریز را داد پس میمنه	پس پشت لشکر سپاه و بنه	کرازه سپهر نیمه کپوکان	زواره کجمان تخت بیکان
برفتند یارانش با او همه	می وی شبان بود و ایشان	پاری فریز بر خا پسند	پیک روی لشکر پیارا
بر نام سپهر بود پس سلو	که ای تاج و تخت خرد را روان	برو با سواران سوی سپهر	بگردار نوز و ز و مور از بر
بغوز لشکر که از فرخوش	سپه را سعی دار در پر خوش	بدان آنگون خنجر نیوز	جوشیر ثریان با میان رزم
برفتند یارانش با او هم	ز گردان لشکر کی گستم	دگر گزدم رزم را ناگزیر	فر و بل که بگردار از جرخ
بفرمود تا کوه با ده سدا	برفتند بر گستان سوار	سپردار آثران پشت لشکر بود	که بد جای گردان پر خاشاکی
برفتند با کوه جنگ آوران	جو کرکین و چون زنگه شاو	درفشی و پشاد و سپه سوار	نکبان لشکر سوی رود پای
نمیدون و پشاد بر سوی کوه	درفشی و سپه ز گردان	یکی دیده بان بر سپر کوه سر	بر آمد بر آورد از انجوه سپر
شب در روز گردن برافزا	از ان دیده که دیده بان شا	یچستی می تا نوزان سپاه	پی مور دیدی نهاده براه
ز دیده فرو شد نه از آفتاب	بگفتی بگوید ز و بر خاشاکی	بدانسان پاراست آن رزم	که رزم آرزو کرد خورشید و
جوسالار شایسته پند	شرمد سپاه از دلاوری	وزان پس پامد جوسالار کا	که دارد سپه راز دشمن نگاه
دشمن دلفروز برای کرد	یلا از اقلب اندرون جای	سر از اسمه خواند نزدیک	پس پشت شیدوش و فرهاد
بست چنین از دم دیده چهر	سوی راست کشاره شیر	میشد از آسن بگردش ای	پس پشت پلان جنگی یی
سپه دار کوه در نشان در میان	دشمن از هر شش سائیه کاو	می بستند از ماه و خورشید نو	نکه کرد پیران لشکر ز دور

براسا زوان لشکر آراستن
وزان پس که کرد جای با
نه آورد که دید و نه جایی
پس از نمداران و گردان
کزین کرد شمشیر زن سی زار
بخواند اندر میان و اخوان
جولهاک جنگی و فرشتد و در
جوز نکال کرد و کلبه را
برون رفت روین روین
سمان دیده بان کرد بر گویا
کران رزم که پی نهد پیشتر
از ایران گروه اسواری
دو لشکر بروی اندر آورد
هی گفت که در ز کجای خوی
شب و روز بر پای پیش پای
بجا بردم باد روز نبرد
و پیران نهاده عید و نوحه
دو سال ازین گونه نهاده
به پیش پدشده جامه چاک
به یح فزاند این روزگار
سواران بخفتان و خود
کنون ناپا می جنگ پیش
بگر خسته کشتت و کم کرده

دل از رنگ تیار پر آستن
نیامدش بر آرزو زرمکا
می برزد از خشم کف را
کسی کو کند جنگ را دست
که بودند شایسته کارزار
نهاد سپه را و برداشت را
اباسی هزار از دلیران مرد
پهرم که بدروز فریاد را
اباده هزار از پلان خشن
نختمان روز و پستاره شام
بخشد ابر خویش پیشتر
عنان تا قی سوی سالار تو
همه نمداران پر خاش جو
پیارم بدو من نهم بای پیش
هی جبت نیک اختر مورو
که چشم سواران بوشد ز کرد
که کودرز را دل بچو شد خشم
که تا کی بر آرد گردان خو
می با سمان بر پر کند خاک
شب و روز آسایش آموز کار
یکی را برک بر بخشد خون
ازان کشتن و زرمکا کشتن
نخواهد که پندرسی روز

دروشت و کوه و پیا بان
سپه دار ترکان غنی کشت
بر انسان که آمد بیایست
وزان جنگ سازان آواز
هجومان سپه از زمان قبلگاه
چند رزمکاش بدیشان سپرد
گرفتند بر مینه جایگاه
فرستاد با تیره ورده هزار
بدان مادر پیش را بمجوشیر
طلایه فرستاد بر رود و کوه
سپه دار روین بگردار سپهر
کهنهان دیده کرفی فروش
چنین ایستاده سه روز و سه
سپاه اندر آید پیش من
که ناز و کاری که نیک اختر
برایشان پیام یکی د سپه کار
کند پیش پردخت و راند سپاه
بروز چهارم ز پشت سپاه
هی گوشت کای باب کار آزار
که خورشید شمشیر گردان نهد
بایران پس از رستم نهد
بلاون که جندان برشته شد
به پرنش بر خشم باید فلکند

عنان با شمشیر در غان
بر آشت با تیره خورشید
جوسوی پلان جنگ بایست
کسی کش بر از کینه کرد شمشیر
سپاسی شرب را و زن و زلف
اباسی هزار از دلیران کرد
جهان سر بر کشته زامن سپاه
بیشتر سواران خنجر زار
کچن که کند با پلان و سپهر
سپه دار ایران بشد زان
پس پشت او اندر آمد لپ
همه زرمگاه آمدی زو و جوش
تو کوفی یکی را بخشد لب
نماند بجای باد درشت من
که اامت و جنگش بجا بهتر
بگردار باد اندر آرم سپاه
کچن اندر آرد ز پشت ز راه
بشد پیرن کچن تا قلب گاه
چه دانی بدین خیره بودن
نه کردی بروی سوا بر مد
بنودی جو که در دیکر سوا
سر بخت ایران کشته دید
نهادت سر سوی سپنج فلکند

<p>شد او چنگ جنگ آور از آن که شیر تر یان از تو کیرد من بگیرد بسی ساز لنگر نوا پس پشت برف آید از پیش ز جنگ سواران و مردان سرافشان کنیم از بر ما نشان تو دادی مرا پوز یکی شش چنان چون بود بچه پهلوان پدرش آب دریا بود نام برین لشکر نامور مهرست نه ترکان برکن و نه کار اند که ترکان بجنگ اندر آرند که چون بر نوردد می در نرم را گذر روی گشتی ز ترکان تخی سزد کرداریم رومی قبا پایم کمر بسته کارزار پایم پیش برادر جو شیر گرفت اندرین دشت کارزار نهاده دود پی بایران زمین گرت رای بر شستن ایدر می برفتند رفته ز روی آب نه آن دوده را پهلوان بمن ده و بگر برین دشت کن</p>	<p>تو بشناس کاندرش نیست سکشت از تو آید مرا ای پدر کنون چون جهان کرم و روین جو بر نیز ما کردد افسرده چنگ وراید و کن ترسد می از کمین بر آیم کرد از کمین کامشان بدادار کشت از نو دارم سپاس بمن باز گشت این دلاور جوان یرم از مهر و پیوند پاک که او کار دیده ست و دانا ترست سواران ما گر بیار اندرند می خواهد این پر کار از مای به پنی تو کو پال کودرز را جو پیش آید آن روز کار نخسته نیار اگر امنت رای جو آیم جهان پهلوان را بکار</p>	<p>پستاه تار دمی کرد ماه که او راره و رای این مرز نیست یکی تیز کن مغز و بغرور چشم جو پولاد روی منین سپرد که آورد کسپر بدین رزمگاه کزین من اندر خور کارزار بسی آفرین خواند بر پور بخور شناسای هر کار و جویای کین که فرزند ما گر نباشد لیر زبان بر نیار بر کشاده یکن بناید بهر کارش آموز کار مه دیده پر آب و پر خون برد لشکر کینه و رزم کروه می کردش جرح را بفرود که ای پهلوان جهان سپهر بی روی پر مرده کلکون کنم</p>	<p>سپه دار کو با تار سپه سکنت از جهان دیده کو کشت دو لشکر می بر تو داند چشم یو این روز کار خوشی بگذرد که آید ز گردان بر پیش سپاه بمن دوا باید سوار می سپاه ز کتار پرن بخت بدید کوی عش نوردانی همش خوش چنین کف محبت را ز شیر ولیکن توی پور چهره سخن کی کو بود سوده روز کار نه شور بخند و نه گشت سر پس شش آن دور مانده و دیگر که اوزا خرنیک و چنین کشت پرن غضب شوم چشمن جنگ پر و ن کنم وزان لشکر ترک سومان لیر که ای پهلوان رد افراسیاب به هم فراز آمد این روز کار جوداری بر روی اندر آورده که بگفت ازین بر نوا پهلوان از ایشان همه درنگ گشته بود گرت از و نیست خون بخین</p>
<p>از آسن میان سوده و دلا گرت رای جنگست جنگ از ما جهان لشکرست این بجنگ نه زین ندارد آن سوار گشت ز جنگ آوران بهره کزین</p>	<p>میان بسته جنگ چندین سوار جهان دیشد داری بدل در برین کار خندند بر و جوان زمین سپر بر جوی خون نخواهی می لشکر انجمن</p>	<p>میان بسته جنگ چندین سوار جهان دیشد داری بدل در برین کار خندند بر و جوان زمین سپر بر جوی خون نخواهی می لشکر انجمن</p>	<p>میان بسته جنگ چندین سوار جهان دیشد داری بدل در برین کار خندند بر و جوان زمین سپر بر جوی خون نخواهی می لشکر انجمن</p>

جوشپند پران ز سومان
کزین بزرگان کینرست
و دیگر که از پهلوانان شاه
سه دیگر که پرداغ دارد
کنون تابه تش اندرون جان
زمر سو که پوی بدوراه
مکرانده کرد دوستی کشند
خود یوار کرد اندر آرمستان
تو پشت سپاسی و سالار
و دیگر کزان نامداران
ز لشکر و پست به پست
و کر بر تو بردست یابد چون
چنین داد با سخاوت ایران
در گرت کین جنتی است
جو آمد لشکر که خوشن باز
پایه به نزدیکی آن سپاه
جو شیکش از در سومان حکم
سبحار مندی نماید تخت
جوسومان بدین رزم شدی
جوسومان و سیه بدین رزم
طلایه پاید بر تر جسم
بجارت خواهد سی بانوند
که این شیر دل نامبردار مرد

بدو کشت مشتاب شدی کن
سر نامداران آن پهلوت
ندانم ز کور ز کپس رایج
پراز خون دل از داغ جند
برین کینه جون مار بجان
بر اندیش کین ریخ کونا
بجک اندرون پیش منی
جوشیر زبان بر پیکر آرمستان
بر آورده از جرح کرد آن کلاه
نیاید کسی پیش غران
اگر بر نوردی برو بر زمین
شود این دلیران ترکان
نیاید که با من کند کارزار
بدلت اندرون آتش جنت
همی سود دزدان بیان کرا
پراز جنگ مردل پراز کین شاه
یکی داپستان یاد کرد از پد
بفرجام کارانده آید در
ندانم چه آرد بفرجام سود
که کور ز کشتا بد با سپاه
سواران ایران همه بدگان
بجک اندرون کز و بر زمین
همی با شما کرد خواهد نبرد

بدان ای برادر که این کینه
یکی امک کینر و از شاه من
بکردن هسرازی و مردا
که از تن سرانسان جدا مانده
چهارم که لشکر میان دو کوه
بکوشید باید بدان تا مکر
جواز کوه پرون کشد لشکر
برایشان بکرد و هم کلام
کسی کو بنام بلندش نیاز
مکر انکی را که سپه نام تر
تر نام ازان بر نیاید بلند
مکه کرد سومان بجشار لوی
ترا خود همین مهر با پست
شوم چیه کام زن زمین
نشت از بر زمین سپیده
جو پیران بدانت کوشد
که دانا به کار سازد رنک
زبانی که اندر سرش مغر
جهان داورش باد فریاد
پایه که خواهد ز کردان نبرد
بر سپید کین مرد پر خاشاک
بایرانیان کشت پس نر جان
سرو یکانست و سومان

که آمد چنین پیش با سپاه
همی سپر فرازد و هر انجمن
برای مشوار و سپر زانکی
زمین را بخون کرد نشاند
فرازا و بدست و کرده کوه
ازان کوه پایم برانند
یکی تیر باران کم بر سرش
بر آید بخورشید بر نام ما
بناید که کرد همی کرد از
بجک سواران بی آرام تر
بایران ز کشتش ناید کند
همی جیره دانت پکار لوی
مرا کارزار آمدت آرزوی
سپیده دمان چنین کین کم
جوشیر زبان با یکی تر جان
بر و بر جهان شد از انداز
سر اندر نیارد به پرکار
اگر در بارد همی نرخت
خراویش نه نمی بد پرس
کینان لشکر بد و باز خورد
بخیره بدشت اندر آورد
که آمد که تیغ و کر ز کران
که تیغش دل شیردار نیام

چو دید ایرانیان کر راو یکسره باز کشد از روی که مارچنگ توانست ز سالار و گردان و گنج وزان پس میونی بخورد چو موان پیش و گران وز آنجا خوشی بر آورد چو کشد و چنگ شیران بآورد بامن بیادست و کز تیغ مار به پند ز رنگان ترا بخرد انخاشتم برانی که اندر جهان تیغ دأ که کوچک اندر آید تحت دلیکن چو زمان سالار شأ ز کورد ز دستوری جنگ خوا توان نینده را جای میدان به نزد فریز با نر جان سواران و پلان و وزیر کش چو سالار باشی شوی زبرد تو باشی سزاوار کین خواستین یکی بامن اکنون باور دکاه و کز تو نیای یحکم رو است چنین داد باغ فریز باز	کمر سبق و خسروی بر زاو سوی نر جانش نهادند روی ز کورد ز دستوری جنگ به موان بدادند یک کشت طلایه بر افکند زی پهلوان بدر خواران موان سالار بجنبان پلار ایران تو سوی رود خواهی اگر سوی بدر دول شیر و چرم لمینک جز اینسان که نیست نپدا بنزد کمر جز تو دیگر سپوا ره باز کشتن چایدش باشند ساز و کسی رزمگاه پس از ما بجنگ اندر آنگ نمرد سوارانی و دشت کین پاید بگردار سپل دمان ترا بود با کایوانی در ش میان بندگی را بیادست پکین دل ترا باید ار استن بیادت کشتن به پیش سپاه زواره که راز نکرتا کجاست که ایشیر دنده رزم ساز	همه دشت نیره گزاران کاه که شو پیش موان بجنبان اگر جنگ جو پی شادست که کردان که اند و منبر کجا که موان از ان رزم که چون بدر خواران موان سالار بجنبان غان اندرین هر اکس که پیش من آید کین چنین داد نام باغ بدوی که شهابدین رزم کاه آدی یکی داکستان از کینان ازین که تو نام بر ذی جنگ اگر جنگ کردان بخوی بدر و کوف موان که خیره کوی وز آنجا بقلب سپه بر کشت یکی برخوشید کای بدش به نرکان پردی برور سبدر سیاوش در ابراد توی من از شمع تور و توران شتم بخورشید تابان بر آید نام کسی راز کردان به پیش من پروزی اندر بر تپان کزند	فروماد از فسر آن نام همه قصه مابرو و بر بخوان سوی نامور پهلوان سپاه که دارد چپ لشکر و دست را سوی پهلوان آید اندر پاید به نزد یک ر نام که ای پور سالار سپدر تخت میان دو صف بر کشیده زمانه برو بر نوردد ز من که ای نامور کرد پر شاس جو دلاور به پیش سپاه آدی ز فام خرد کردن آزاد کن همه جنگ را نیز دارند چک سوی پهلوان چون بخوی بدین روی بامن بهانه خوی دمان تابدا نوی لشکر کشت فرو برده کردن ز کز دشتان بیانت بایران نخواهند مرد ز کور پلار بر تر توی بکومر مکر با تو خود هم رسم جو پیش من آید رگرازی که باشد از ایرانیان نام دأ که یکسان نکردد سپهر لبند
--	---	---	--

جینست فرجام روز بجز
کین کجان از پس کعبه
همیشه پیش کجان کینه خوا
په رابد و بیت فرجام جنگ
به پنی کمن سپر چکونه ز
تیغ بدین کاندز کمر بسته
وز آنجا بدان چهر کی باز
پامد یکی بانک برزد لبند
عمه بدیه شاه و پیمان تو
محمای تو سپر بر باد کرد
که کر چشم راد که کار ز
کنون از پس کوه چون مسند
کزی دی به پشت درون جای
چنین بود پیمانت با شیریا
جوبانخ نیای کون زانجن
کنون آدم با سپاسی کرا
همی چاره سازید و پستان
جوسومان ز کورد ز باسخ
کران پس جنگ بشن دیده
ورایدون که مست این که گوی
که بامن فریز و زام جنگ
بکود ز پند و پکار پشان
یکی بامن اکنون باورد کاه

یکی شاد و پروز و دیگر بد
کسی کو کلاه می بر خفا
پدر بر پدر بنو و سالار شای
بدو باز کردد همه نام و
بشویم که پای اندر آرم جنگ
کاتم که از جنگ خود بسته
تو کوفی مکر شیر بد ساز گشت
که ای پریش متر دیو بند
به پیران سالار و فرمان تو
حذر ابران کار پنا کرد
بر افتد به پیران بر ارم دا
نشستی بکودار غم برم نژد
بخوبی ز تیمار جان نام و
که بر کینه که کوه گیری حصا
بر بی دانشی بر نخی این زن
ز ایران کزیده فراوان
کریزان ز کر ز و پستان و
جوشیر اندر آورد که برد مید
سراز رزم ترکان به چیده
وزین کونست کردار جوپی
بستم پان دلاور جنگ
شنیدن نیز زید کھا رشان
بکرد و دیگر ز کران کینه خواه

دشمن از من شاه بستد روا
کمر بست تا کپستی آباد کرد
و دیگر که از کرز او بی کان
اگر با توام جنگ فرمان ده
چنین داد با بخش مویان
بدین کرز با جوب کن کار ز
کمر بسته کین آزاد کان
شنیدم همه رجه کعبتی بشاه
فرستاده کاد بتوران بشاه
وزان پس که سوکند خوری
جوشیر زبان لشکر ار استی
جنان مجو نچر کز زه شیر
یکی لشکر را بهامون کدا
بدو کوفت کورد کاندیشه کن
تو شناس کر شاه فرمان
شاهم بکردار و باه سپر
دلیری کن جنگ را محواه
بدو کوفت که نو نیازی جنگ
بلاون جنگ آزمودی مرا
یکی بر کرزین از میان سپاه
بکشم سر اسپر همه انجن
تو آنی که کوپی بروز نبرد
فرزوان سپرداری و نامو

بدان اهلان و لشکر که خوا
سپهدار کورد ز کشتاد کرد
سر آید به سالاران برزنا
دلم را بدان داغ درمان
بکھا ریم ترادست بر کس
که بر ترک و جوشن نیاید کجا
به نزدیک کورد ز کشتاد کان
وزان پس کشیدی پیرا
کرزین پور تو کوشک پناه
نخور شید و ماه و تخت کلا
همی بار ز و جنگ مانو استی
کریزان و شیر از پس اندر
جهداری سپهر پس کوما
که باشد سزا با تو کوشن سخن
همین بود و سوکند و پیمان
به پیشه درازیم نچر کسپر
که دل خسته شیر ماند بره
ابامن نه زانست کایدت
باورد که بر پستودی مرا
که بامن کردد باورد کاه
نیاند ز کردان کسی پیش
بخش کرم لاله بر کوه زرد
همه بسته بر جنگ ما بر کمر

کی با پیش من آورم جنگ
کرانداران شرمی دانا
دل پهلوانش به چو زرد
ورانداران این لجن
حمان که با وی سازیم کین
چنین داد با نیه بومان که در
کپس از ترکان بنا شد
و بگرد و لشکر چپین ساخته
به راه پیش باید شد
کرایه یاران خد چست خرد
بدو کش بومان یاکم بلند
کشت کمان بت خواهی می
ناری از ایران کی شپرد
نمکداران پر خاش جوی
چنین کش کور ز کام و ز روی
نخندید و روی از سپید تاب
جوان روز بانان لشکر زدو
بالا بر آمد بگردار پست
خوشیدن نای روپین زد
جوسمان بر آمد بران چرکی
زنگ دلیران یا لود خوی
وزان پس بگردن کشان
ز سوجب لشکر و دست را

اگر جنگ جوی جوی در
فرستیم به نزدیک این بدگان
وزان پس شدی بخویند
کسی کم شود کم شود نام
برو بر پندیم راه کین
پست باد باد امر من پیش
کرانده پشته خویش را من
همه باد پایان سپرافراشته
بانوه رخسی باید زد
نزد پیش من کسی خراباد
که کردان که آمد و سالار
جوجوی ز آتش مهربانی
که بامن گذر پیش لشکر نبرد
بکودر ز کفشت کین پست
ندارد شدن پیش اورزم
سوی روز بانان لشکر نشا
بدیدند زخم سرافراز تور
خوشش می کوه را گرد
بر آمد جو نیزه ز بالا کشت
به چید کور ز ازان خیر کی
سپیدی اختر افکند پی
که تا جنگ اور که آید بدید
بر آمد ز کردن کشان کینه خوا

پس اندیشه کرد اندران
شود کشته بومان بدین کین
سپاسم بکوه بخا بد شود
کشته شود دل کو از انجک
مکر خیره کرد و سازد جنگ
جود پیش من بر کشادی با
ندانی که شیر زبان روز جنگ
بکینه دوق پیش سازد جنگ
تو اکنون سوی لشکر باز
بدان رزمه بر شود نام تو
یکی دستان جهاندار شاه
ترا از روجک و پیکار پست
بچاره بسی باز کرد اینم
که از مایکی ربا آورد کاه
جوسمان ز کتار بر کشت
کازا بزه کرد و ز ثیان جا
رشتن باز داد و بگرشند
می نیزه بر کاشت بر کرد
ز شادی دلیران توران سپاه
سپید پر از شرم کشته درم
کز ایشان بدین پیش کشتی بخون
خبر شد به پرن کسومان جوی
بفرمود تا بر نهادن دزین

که پیش که آید جنگ از کوان
ز ترکان نیاید کسی کینه خوا
بجک اندرون دست مابد
پنازند ازان پس پیکار جنگ
سپاه اندر آید ازین جای
بدانستم از اسکار و نشت
نیالید ازین برو با جنگ
همه نامداران بخا بد جنگ
برافراز کردن بپالار کو
زیران بر آید همه کام تو
پاد آوریم اندرین رزمگاه
اگر کل چنی راه بی خار پست
پذیرم فریت مکرد اینم
فرستی به نزدیک او کینه خوا
بر آشت برسان شیر دلیر
سپکند و بر کشت از کار زار
باورد با او نیا و بختند
که بومان و بیست پرو زکر
می ترک سپودند بر جرخ
کز قه بر و خشم و شدی پستم
بد آید می بر بدی رهنمون
پیش نای تو آمد دلیر
بران دیزه پلتن روز کین

بیوشد رومی ز ره جنگ را
چنین کشت مریور کای پد
ز تیار و از در جندان پر
نشان آنک تری پامد لپ
جنان بدگزین لشکر نامدا
توای مهربان باب بیاروش
بدو کشت کیوای سپروش
که او کار دده ست و دانا تر
نفس مود با وی کسی را
نیم من بدین کارم داپستان
شوم پیش سالار پسته کمر
سایر کمان پیش او شد بد
سکفتی می سپنم از تو یکی
چونم سپهر از آمد این رو
سکفتی ترا نک از میان پام
پاور دشمن از پیش توران
برانی که کرخون او بی در
من اینک بخون چنک را شام
بفرماید اکنون سپهد کمپو
جوشیند کور ز کفار او
تو تا بر نشستی بزین پلنگ
لکه کن که با او باور دگاه
جوانی توانا کشته به سپهر

بسک تنک بر بست شرنک را
بگشتم ترا من همه در بدر
دلش پر نیست و پر خون
میان دلیران بکره ارشپر
سواری نبود از در کارزا
دو کوشم بدرع سیکوش
بگشتم من سپهر سبر کوش دا
برین لشکر نامور مست
جوانی که خود ترا خیره کرد
مزن نیز چشم چنن دانست
ز غم جنگ دست بر میان
ممن داپستان یک یک یاد
و کر جزم مستم بهوش اند
شب و روز آسایش آموز
یکی ترک بد بخت کم بود راه
بدان تا بدست تو کرد تبا
بریزد پیران نیاید جنگ
همان رزم او را کمر بسته ام
مکرکان سیل سیاه و خنجر
بدید آن دل و رای مبار او
ننک از دم آسود و شیر لادو
توانی شدن آنکه آورد خوار
نداری می برتن خوش مهر

به پیش پدر شد پر از کیمیا
که کور در اسوش کمتر شد
که از تن سرانسان جدا کشته
به پیش رخ رفت نیزه بدست
که او را به نیزه بر افراستی
نشاید جز از من که با وی نزد
ترا کشته بودم که تپز کن
سواران جنگیش پیش اندزد
که کردن بر پستان بر افراختی
بدو کشت پرن اگر کام من
وز آنجا نزد اسب بر کاشت تو
که ای پهلوان جهاند ارشاه
که این رزمه بوستان سا
که خورشید شمشیر گردان
پامد که یزدان نیکی دشمن
بدام آمدت کرک بر کاشتی
مپندار کو کینه پیش آورد
جو پستور باشد مرا پهلوان
دیده مرا ترک و رومی زره
ز شادی برو افزین کرد سخت
هر کار زار اندر آپی دلیر
که سومان یکی بدکش نیست
بمان تا یکی رزم دیده تر بر

سخن گفت با وی ز حسرت
با این نه پنی که دیگر شدست
همه رزمه سر برشته بود
همی بر خورشید برسانست
جو بر باب زن می بر ساقا
بسازم بر آرم زمره پیش کرد
رخسار بر بدکردان سخن
همه کشته پیل را در خورد
برین آرزو پیش من تاختی
نجوی نخو اسی مکر نام من
به نزدیک کور ز شد پوی
شناسای هر کار و ز پهای کا
دل از کین نرکان پر دشتی
نه کردی بروی مو ابرو پد
همی بد کالید بر بدکش
بر انم کزین درجه پنداشتی
سپه را بدین دشت پیش آورد
شوم پیش او چون شرمه
ز بند زره بر کشاید که
که از تو کرد داد جاوید سخت
هر جنگ هر روز باشی جوهر
باور دیک جوشن امین است
و خستیم بجنگش که برسان است

برو تر باران کند چون کنگ	بسر بر بد و ز دشس پولاد	بد و کشت پرن که ای پهلوان	منمذ بخش و دیر و چون
و اگر ندیدی بر زم سبزه	ر سپر باز باید کنون آزمود	بجنگ پشن بر نوشتم زمین	نه پند کسی پشت من روز
را ندانی نه اندر خورست	که از دیگرانم منم کمتر است	و کر باز داری مرا زین سخن	بدان روی کاشنک مویان
بالم من از پهلوان پشن	نخواهم کمزبان پس با کلا	بختدیکه کور زوزان کشاد	بسان یکی سپر و آزاد شد
بد و کشت نیک اختر و غنای	که سپر زنده می چون نو	وزان روز فسخ مر اید با	که از مادر پاک پشن بر زاد
تو با جنگ را باز کردی دو	فراز آمد از جنگ چنگ پیک	تراد ادم این رزم مویان	مگر بخت نیک بود بر سمنون
نام جهان از یزدان ما	بسر روزی شاه و گردن	که این امر من را بدست تو	بر اید مبرمان یزدان کوش
کیوم کنون کیو را کان زره	که پشن سپی خواهد اورا	ار اید و کنگ پرو ز باشی بدوی	ترا پیشتر نزد من آب روی
ز زاده و کیوت بر آرم جای	کج و سپاه و غنای و کلاه	بکشت این سخن با سپر	بنیره پر از سپر و پر کیمیا
پاده شد از است روی زمین	بوسپد و بر باب کرد افز	بخواند آزمان کیو را پهلوان	سخن را ند با وی بجز جوا
وزان خسروانی زره یاد	کجا خواست پشن ز سپر	چنین داو باغ پدر را سپر	که ای پهلوان جهان سپر
مراوش و جان و جهان پشن	بجستم چمن جان او خوار	نخواهمش کردن ز چشم جدا	فرستادن اندر دم از دما
بد و کشت کور ز کای مهربان	جزین برد باید بوی برکان	که هر چند پشن جوانست نو	به کار دارد و فرد پشن رو
و دیگر کاین جای حسنیست	جهان را از امر نشان پشن	پکن سیاوش و فرمان شاه	نشاید مبر زنده کردن کناه
و کر بار از این پولاد پنج	باید که دارند از و جان	نشاید شکستن دلش را	بپوشد باید برو نام و
که چون کاهی پشن کرد جان	بماند پشن پت و تیره روان	چو باغ چنین یافت چاره	یکی با سپر نیز کشت و شنید
که باز کرد پیش سرز جنگ	می چون مشعد بر آورد	بکود ز کشت ای جهان پهلوان	بجای که پکار خپسند جان
نفرز ند باید ز کج و سپاه	به آرم سالار و فرمان شاه	مرا خود بدر و ز کارست پشن	جرا داد باید بد و جان خویش
زده دارد از من چه بایدش خوا	اگر جنگ جوید سلجش کجاست	چنین کشت پشن بدر جنگ	که ما را بدرع تو نماند نیاز
برانی که اندر جهان سپر	بدرع تو جویند مردان	چو درع سیاوش نباشد بجنگ	بخوید کردن نشان نام و
بر انجنت اسب از میان سپاه	که اندر ز لشکر باورد گاه	جواز پشن کور ز شد نماند	دل کیو از اندوه او برد
پیشان شد از درد دل خون	نگر ناغم و درد فرز حسیت	یکی با سان بر فرازید سپر	پراز خون دل از در خپسته
بدادار کشت از جهان داوری	بنامت بدین حسه دل بگری	نسوزی تو از جان پشن لم	کز آب مره نادل اندر کلم

بمن باز بخشش توانی کرد کا
بدل کت خیره پازر دیش
هانم پر از در دواندوه خشم
بدو کت مارا چه داری به
در شپیدن ماه چندان بود
چنین بر کنی می رانی خو
نه مودان ز رویت و نه
نشته مکر سپرم دیگر
جوشنید کتار پور دیش
بدو کت کر کار زارت مو
سلیم حمیدون بکار آیت
بران باره خرویش برشت
پاد بسان تر بر زبان
ز جوشن همه دشت روشن شد
که کر جنگ جوی بسی از کرد
کز افزا سیاب اندر آید
زیزدان سپاس و یه یزدان
یکی بر کزین جایگاه بسرد
کجا دشمن و دوست پند ترا
پس ایمن شدی بر تن خویش
سرت دازن دور مانده
خروشان و خون از دودیده
من اکنون یکی باز لشکر شوم

بگردان ز جانش بد روزگار
چرا خواسته پیش ناوردش
پراز آرزو دل پراز آب چشم
همی تیری آری بجای در
که خورشید تابنده بهمان
ندانم که چون آیت کار پس
نه پیش یان و نه امشت
زمانه برای جهان داور
میان بسته جنگ بر میان
چنین بر خرد کام نو پا دشا
جواب امر من کارزار آیت
کمر بست و گرفت کر زشند
پکین سیاوش بسته میان
یکی پیل میان جوشن شده
که پرن می با تو جوید بسرد
ز نوران زمین بر تو نفرین
کت آورد پیشم بدین کینه کا
دشت و در و کوه با من مگرد
دل اکنون یکی بر کزین ترا
مکرشت را آمد از پیش سر
چنین کز تبارت فراوان
کمان پر بچنگال و خوش
بشکیر نزدیک من شوم

پاد پر اندیش دل پهلوان
که او را ز مودان بد آید
وز آنجا دمان من مگرد ار کرد
سیه مار جلدان دد روز
کنون سوی مودان شبانی
بدو کت پرن که ای نیو با
یکی مرد جنگست و من جنگ
اگر بودنی بود در را بنم
فرو د آمد از دینه راه جو
برین باره کام زن بر نشین
جواب پدر دید بر پایش
یکی تر جان را ز لشکر محبت
جو پرن به نزدیک مودان
وزان پس بفرمود تا ز جان
همی کوید ای رزم دیده سپوا
بکینه پی اکندن و بدخوی
غان باز کش زین کتا و موی
اگر در میان دور و سپاه
جوشنید مودان بخندید سخت
بشکر بد انسان فرست با
یکم من اندر بسان تدر
چه سودست کامد به نزدیک
وز آنجا دمان کردن افرا

پراز خون دل از هر رفته جا
چایید مرا در و تیغ و کم
به پیش سپر شد بجای نزد
که از زلف دریا بر آید تنک
ز فرمان من سپر تابی می
دل من ز کین سپاه چنان
از تو بر شام خیت توری
سزد کرداری بنای شوم
سپرد اسب و سیاوش بدو
که زیر تو اندر نور دشت
جواد اندر آمد ز مودان
که کتار ترکان بداند
یکی آئین کوه جوشند
یکی بانک بر زبیران بدان
چه پویانی اسب اندرین مودان
ز نوران که کار تر کس توی
کت اندر ز کینه جوشند خون
نمردی بلاف از پی نام و جا
چنین داد باج که ای شویخت
که کیواز تو ماند بکرم و کدا
که بازش بر سپر شایخ
رو اکنون بر نهار تارکین
پیایم نبرد ترا خاست

چرخ باغ آورد و چرخ کشید	پست باد باد امر من پیش	همه دشمنان سپهر برشته باد	کر آواره از جنگ برشته باد
بوفه دای پای آورد و کلاه	نه پند ترا پند شاه و پیا	سرت راجان دور مانم زجا	کز آن پس بگر نیایدت رای
وز آنجا که پشت بر پیکر کشید	بش دشت تخرم که کشید	بمسکر که خویش باز آمدند	بر پهلوانان سپهر از آمدند
میث بخواب انداخت	ز پیکارشان دل شده ناپ	سپیده جوار کوه سر برد	شد آن دامن تیره شب ناپ
پوشید سومان سیلخ نبرد	شد پیش پران همه باد	کمن پرن کیور اخو اچتم	همه شب می جنگش اراستم
یکی تر جان از شکست بخواند	بگلگون باد آورش نشان	پیامد بدان جای آوردگان	به پرن نهاده دو چشمش را
هم اندر زمان پرن آمد	<div data-bbox="1033 1012 1610 1170" data-label="Section-Header"> <p>مردن پرن با هوای</p> </div>		
بدره پناهنک بر پشته شک			
زده تیره کرده بر پهلوی	در فشان سپهر از مغر خیری	بهومان چمن کشت کای	بردی زمین دوش سر بای کای
بیدم کنون که از تیغ من	سرت راجان کپلا اند	که بر خاک خیزد خون تو کل	یکی دستان اندر آری بد
که آسمان کشت غم زریان	که کردشت کرد همه پرنیان	زدای کپای من آزاد کشت	بنویم بر انصوب را بد
بدو کشت سومان که امروز کپو	باند جگر خسته از پوره	بکوه نماید کپنه کارزار	و کسوی ز پید بر آری کای
بدو کشت پرن که دور از سپا	یکی جای سازه آورده کای	که فریاد پس مان نباشد	نزد ایران کراید پاری نه
بدو کشت سومان که تا کی سخن	بکجا خواهی آسنگ آورد کن	بر اینک خدای و بر خاست	بزه بر نهاده کان نبرد
دو کپی بر افراشته سپهر با	جان کینه ورشته از کین شا	ز کوه کنا بد برون ناختند	سران سوی نامون بر افرا
بر دشتی رسیدند کاندازی	مزیدند جای پی اوی	نبرد اسپهان کر کسرا کذر	نه خاکش سپرده به پی شپرن
ز نو لشکر از بار و فریاد	به پرن من اندر ندیدند پس	نهادند پیمان که با نر جان	بنامشیم در چرکی بد کان
ز نکر که یاد را به پی جان	نکبر و بدل کپنه با نر جان	بدان تابد و نیک با شرم	بگوید ازین کردش روزگار
که در آرد چون بود و بکار جو	جه زاری رسید اندرین	بگوشد وز آسمان فرود آمد	به بند زره بر کره بر زدند
بر سپاه جنگی سران جنگ	یکی بر کشیدند چون تنگ	جو بر باد بایان سپند	پراز خشم کردان و سر پرین
کنا جوایت بر ساند	بمیدان جنگ اندرون تا	ز پیکان پولاد و تیر خدنگ	کان کوشه بر کوشه بر سود
جو تیر آخته بود اندر انداخت	همیدون سوی تیره پرداخت	چوب و راست کردان و پچان	همان تیره و آب داد سپهان
ز نور اندر آورد و دشت	نکر تا کرد و ز بر کشت و نخت	دما نشان جو شیر از پیش ماند	آب و با سپاس آمد نیاز

پس آسوده گشتند و دم بر زدند
 جو برق درخشند از تیره
 بگرد آتش برنداوران
 عمود از پس تیغ برداشتند
 بدان گونه جویند تنگ و
 زیر وی اسپان دوال
 پس از اسب مرد و فرو دادند
 بدان ماندگی باز برخاستند
 می رزم چسبند با یکدیگر
 و زانجا بدستوری یکدیگر
 تن از درد لرزان جواز دادند
 اگر داد نمی هسی جنگ
 جگر خسته سومان پامد جو
 می زور کرد این بران آن
 زمر گونه زور آزمودند و
 بر آوردش از جای و نهاد
 بغلیت سومان بجاک اندرون
 شکست اندیش سخت گشت از
 توپی تو که جز تو جهاندار
 خرد ابدین جای پیکار نیست
 سرش را بفرارک دپره
 زمانه سر سپر فریبت و
 جوشد کار سومان و سپه

بران آتش تیر نم بر زدند
 می آتش فروخت از مردو
 فرو ریخت از دست کنداو
 از اندازه پیکار بگداشتند
 که از پشت اسب اندر آمدند
 کپست اندر آورد و کلاه باز
 ز پیکار یک لحظه دم بر زدند
 بکشتی گرفتن پیکار پسند
 یکی راز کینه نه بر گشت سر
 بر فتنند پویان بر آنجور
 دل از جان شیرین شده نا
 برین کپسته جستن بر آ
 سیه گشته از در درخ چون
 نه آنرا بسود پی نه این راز
 فراز آمد آن بند چرخ
 سوی خنجر آورد چون باد
 می دشت شد سر بر جوی
 سوی کرد کار جهان کرد روی
 مازین منر سر بر سر نیست
 که با پیل کین چپنم کار نیست
 شش را بجاک اندر افکند
 بسخی نباشدت فرما کرد
 دوان نز جمان مرد و سپا

سپر بر گرفتند و شمیر تیر
 از آسن بدان آسن آیدار
 بند دست ریشان بخون
 وزان پس بران بر نهادند
 کمر بند کرد کرا زور پیش
 حمید و نیک گشتند از اسپان
 گرفت بدست ایشان تر
 ز بگیر تا سایه گسترده شد
 دهان خشک و غرقه شده تن
 بخورد آب و بر خاست پرن
 بریزد آن چنین کوفت کای کرد
 زمین کسل امروز تو شش مرا
 بدان چپستکی باز جنگ آمدند
 ز پرن فرو ن بود سومان
 گرفتش بچ کردن مرا
 فکندش بسان کی اثر دما
 نکه کرد پرن بدان پلتن
 که ای برتر از جایگاه وزما
 پکن سیماوش بریدش سر
 روشش روان مرابده با
 کشاده پیل و کپسته کمر
 جهانز انامش جو کرد از
 ستایش کنان پیش پرن شدند

برآمد خرم سپیدن و بر خیز
 نیامد بر خم اندرون با پیکار
 نشد سیرشان دل از او
 که زور آزمایند دکار ز
 رباید ز اسب افکند زین و
 نبود ندیک بر دگر پادشاه
 دو جنگی نکرد از شیر زیان
 دو خونی برانسان بهیم و
 زنج و زنا پیدن آفتاب
 زداد از یکی دشمن بود کرد
 نمودانی نهان من و اشک
 کهنه در سپدار سوشش مرا
 کرازان بسان پلنگ آمدند
 بمنز عیب کرد و جو بر گشت
 خم آورد پشت میون کرا
 فرو برد و سپر کردش ای
 فکند جو سر و سبی بر جمن
 زجان سخن کوی در روشن
 بهشتاد خون برادر سپد
 بچکال شش سرش کند با
 شش جای کرد در جای
 بدو دل سپردن سزاوار
 جو پیش پرن برین شدند

چو پرن که کرد از آن رخسار بر آنخت و در آن رخسار بر آن جرم پندار نیست بر سپید از و با جوان تو اکنون سوی کجاست جوان دیده بان از آن رخسار طلایه میونی بر افکند زو دشمن سپید از ایران جود می که نمیدی کرد بر ک بوران سپید آتران تر چا بک پرن اندر میان سپا همان تیره شد و ششانی بود سوی پهلوان روی بر کشید که پرن به پروزی آمد جو همی الکی جست از آن نیو پو جو پش بر روی گرامی گرفتیش بر باز فرزند جو دیدم پهلوان از آن دو به پیش نیارت پرن جو ز پرن جان شاه شد پهلوان بجو ز پرن بود پس پهلوان ه اب آوریدند برین لکا کنادی سپه را به و تیغ و د	نبودش گذر جز بتوران بختان مومان بوشید بر دشمن و سر نامداران بد کز و مهرش را جان بدر سپید زمن مرجه دیدی بدیشان دشمن و نشان سراز تو به نزدیک پیران بگردارد نش نیز در خاک غرقه خون از آتش بار و بر بزرگ بگفت آنچه دید از بد بکا ر سپید از آن سایه تخت نیامد بدان خیره دیدار وزان دیده که نعره برد دشمن سیر اسر آورده همی ماتم آورد و سنگام سور ز اسب اندر آمد جان جو جوان دلیر خسر و مندرا نمیره فرود آمد از اسب نماید کرد آن کجا کرده بود که گفتی بر افشاند خواهد که تاج آ با جامه خسرو پری روی زین کمره غلام دل شاه نرکان بهم بست	هر سپید از انوه مردم بجنگ اندر آیند برسان کو برفت و بران دشت کرد آفرین بد و کف پرن سرش از کزند بشد تر جان پرن آمد بدیدند از دیده بر خا که مومان به پروزی شریا همه لشکرش بر گرفته خود جو پرن میان دور و سپا همانکه به پیران رسیدگی غریبید آمد ز نوران سپا پس آن دیده بانان ایران وز آنجا میونی بسان نوند جو دیوانگان کیو شته نو پس آگهی آمد ز پرن بدو بغلیتد و بنهاد بر خاک وز آنجا دمان سوی سالار پراز خون سپید و پراز خاک سپید و سپر و اسب و مان کرد گرفت آفرین پس مداد ابر که بافت پیکر و بوم ز بدوداد و کفش از که سام همه لشکر شاه ایران جو	که یابند ازین کار ایشان پسند نه باشد مکر با گروه بران بخت پدار و فرخ ز که چنان همانیت و نخواست بکوه نجا بد بزه بر کان بنادی و خوشیدن آرا دوان آمد از مرکز کارزار به مومان نهاده سپیدار گوش کنو نثار کرد آن دشمن که تیره شد آن و ششانی ز سر بر گرفت کی سپر کلاه کنون یافتند آن درفش طلایه سوی پهلوان بر افکند به کس خروشان و سرود دمان سوی فرزند نهاد همی انسرین خواند برد ششش کنان بر گرفت سر کرد مومان بشراک بر به پیش سپیدار کودرز برد بران اختر و بخت پدار بر در نشان جو خوشید تاج نیاورد پس از دمار سپید از آن بگردی بنی
--	--	--	--

وزان روی پران بر آوردنم
سزدگر کنی جنگ را نیز جنگ
برده جز از آزوده سوا
چو رقی به نزد یک لشکر فرا
دو بهره جواز نیزه شب گذشت
گرفتند کردان همه ناخن
جو پستپس آن لشکر کینه خوا
نوندی بر افکند از دیده
بر انسان که رسم ششون تو
همه کوشش درید آوازشان
بدو گفت نیک اختر و کام تو
پذیره شو این تا حق را آجو
رسیدند پس یک بد کفر فرا
فرود آمد از ابر کردی سپاه
کار از ابعث نمود کردن بز
زرتکان شاده دو بهره نکو
یکی تیر بر اسب پستپس
عودی بز دکان سپر ترک و
بخزگز و شمشیر کبر بدست
دلیران که بودند و گذ آوران
ازان رزم که تا بنور آن سپاه
بکار اگهان کشت ازین رزم
میونی برون ما خشنه اند

دل از در خسته پراز آب حتم
پکین برادر نپازی در
میان بسته کینه و کار زار
سپه را یکی سوی مومان تبار
پاورد نزدیک ایران سپاه
به نزدیک پالار ایران سپاه
سپه دار اند که آن چون بود
که تا کی پاید ز لشکرشان
شکسته دل دشمنان نام تو
سپه اندر آور بمر دی بزیر
دو لشکر پراز کینه و رزم سنا
بوشید دیدار تو زان سپاه
بر آمد خروش از کمان و
بزیر پی اسب دل پر زخون
رسید از کشتا و بر پیرنا
تقی ماند از مغر و بر کشت کا
کمان بر سرش بر کتم پاک پست
کشیدند کسیر بر د آوران
دمان از پس اندر گرفتند
میونی که تازد بایران سپاه
برفت و بدید و پامد دنا

به پستپس آنکه فرستاد کس
برایر اینان بر ششون کنی
مگر کین مومان تو باز آوری
بدو گفت پستپس اید و کنم
ازان دیده که آگهی یافتند
که آمد سپاهی جواب روان
بلشکر بغر نمود پس پهلوان
بخواند آترمان پرن کیورا
بهر که باید ز کردان من
گزین کرد پرن ز لشکر سوا
همه کر ز ما بر کشیدند پاک
سپهبد جوان کرد تیره بدید
سوا سر سپر کشت ز خاک روان
جو پرن به پستپس اندر رسید
زرد اندر آمد نخا و بر روی
چنین کشت پرن بایر اینان
که ترکان بدیدن پری چهره اند
جوپلان همه دشت بر یک در
جو پیران ندید آترمان سپاه
نشانی پار دوز پستپس
که پستپس آگهی بدان رزم

پستپس کرد پستپس پستپس

که ای نامور کرد فریاد پس
زمین پر زخون رود چون
سرد شمن از بکاز آوری
که از خون زمین رود چون
ز جوشن سواران بوشید
بدان تا حق کردن افزون
سوی چاره کار بسته اند
که گوپی ندارند کوی زبان
که پیدار باشد و روشن
سمان تیغ زن لشکر نیورا
ازین نامداران و مردان
دلیران و پرخاش جویان
یکی ابرست از بر سپهر خاک
کز و لشکر ترک شدند بدید
زمین شد بکزد از در اینان
دشمن سر و پیکان را
رسید اندر و پرن را
که هر کوبه بند و خمر بر میان
ولیک از شمنان بی بهره اند
فکندند شمشیر اگرده سپه
برادر برود کشت کتی سپاه
و کردند دو بهره زین بر کم
ابا نامداران توران سپاه

بریده پسر افکنده سنان می کند موی و خنجر آب می کشد گاهی که در جهان دریغ آن شرب آن گوی که چو پستین آن شیر شوره بزدنای روپین و برست پسندار ایران بزدکنای مردمداران پر خاش جوی بزدنای روپین و برست می کشد کام و زر زنی کران وزو یا خواهد بخشم سپاه اگر بر کشای تولب را بزد بکانه سپهر بود نزدیک شاه بخسرو نمود آن بجار بود زبان که آورده بد کپور را وزان پس بجای زنگه خشت ز کردار پرن کرد و زبند بر داخت زان پس با زبایا تودانی که با او اندازیم پای و راید و مگد او را کند دست و دیگر که از رستم دیوبند چونامه بجز اندر آوردند بفرمود تا رفت پیشش حجر	من از گرز خسته بگردان از دود و رشت خورد و آرام حما که با نوند پستم نهان جوان و دلیر و سوار و شری که روبا بودی بچکش ملک موانیکون شد زمین آنوس سپاه اندر آورد و گرفت جای انایس و کرزه کاوروی موانیکون شد زمین آنوس بگردیم و شستم از ایشان رسانم کنون آگهی نزد شاه	چو بشنید پیران بر آمد بچو بزد دست و بدرید روی قبا که بکستی از بازوان زو برادر گرامی نزار جان من که ایام اکنون بدین رزگما ز کوه کنا بد برون شد سپاه میان سپه کاویانی درفش پسندمان اندر آمد سپاه پسندار ایران بزد سپه کمانی بر من که پیران کنون نویسنده نامه را خواند	نماند آن زمان با سپه از تو بر آمد فرو شیدن و مای چنین تیره کشت اشرو سور سرو پیکان کرد مویان بچنگ اندر آورد باید سپاه بشدر و شنای زور شید پیش از برون تیغانی به پیکار تا کشت کینی سپاه از اندیشه کردن دلش نای دو اندسوی شاه توران که آورد خواهم برون از زبان آورد بر سر بر کنند باگاه کردن ز کار سپاه نمودن بدو کار کردان سپه پیاورد پسوی کنا بد ملک سر اسپر همه یاد کرد اندر ز پیکار جندان کجا رفتند کدارد با پیران بدین رز بهر بر بند کازا کلاه که باوی چه سازد بخت ری رساند مکر شاه سپهر و ز فراوان بخاورد برون تا پیش مشیوار پوز جان
<p style="text-align: center;">  </p>			
نخن مرجه پیران بدو گفت بزرگان سپهر زانه یورا وز آرم دلهای پر خستند بدان کردار ان توران که با لشکر آمد به نزدیک آب ایا فرخ چسته جهان کد خدای بخواید سپه یاور از شاه خو زله اسب و از اشکش نمودند بفرمود تا بر پستور روند جوانی بگردار سپه یار هر	فرستادن کپو و پوند و مهر وزان لشکر کشتن مجون ملک ز مویان و پستین جنگ جوی نخن چون همه سر بر گشتند که او از لب و دچون سپاه مکر خسر و آید مین سپاه بخپر و ر سوزین نخن آگهی ز کردار ایشان بکشته خسر نشستن که خسروی ساختند بگفت این سخن سر بر پهلوان	نمودن بدو کار کردان سپه پیاورد پسوی کنا بد ملک سر اسپر همه یاد کرد اندر ز پیکار جندان کجا رفتند کدارد با پیران بدین رز بهر بر بند کازا کلاه که باوی چه سازد بخت ری رساند مکر شاه سپهر و ز فراوان بخاورد برون تا پیش مشیوار پوز جان	

چنین کشت کای پور شیار دل
جو پستانی این نامه اندر زان
بیدرود کردن کوشش
بروشد ز پرده پسرانی
بران گونه پویان بر آید
پذیره و نپستاد تلخ را
چه رویت باری که بس نام
مچرا اندر آمد بدرگاه اوی
ز کور زو از مهر آن سپاه
بوداد پس نامه پهلوان
جو بر خواند نامه خیر و مهر
پاور دبره جو فرمان شنید
حمیدون بر دند پیش چهر
وز آجای باشه بر خا پسند
نشست کیر و زو کیست هم
بو شید نو جان بند که
ارنو خواست پروزی و وز
جان نامه را باز باغ نشت

تخت آفرین کرد بر پهلوان
نخستین کشتی که مرگورا
نبرد رفت بد کوشش نیند

یکی تپ ز کردان بدین کار
برو هم بگردار باد دما
برون آمد از پیش فرخ
بهر نهری بر میونی کرد
که منم به نزدیک شاه آمد
چه بایه دلیران پستان را
رسیدی به نزدیک شاه جهان
نگه کرد و پیشش بالید روی
زمر یک یکایک بر سپید شانه
جوان خردمند روشن روی
زیاقوت خشان دمان
همی بخت نماند سرش نایدید
ابا اسب زرین زن ده شیر
نشتن که می پاره پسند
همی رای زد چپرو از پیش
دو دید جو ابری ببارندگی
نشت از برگاه باو فری

ممش رای و دوشش جنگ
که پرویز بودند کردان
بزرگان نسر زانه نبور
نخست اندران کار پونین

اگر مرکزت نزد من سپگاه
شب و روز ماسای و سپر بر
ز لشکر خویشان دوتن را
خور و خواب و آراستان
جو از راه ایران بر آمد
بر رسید چون دید روی
بفرمود نامه پرده برداشد
فر او ان بر رسید و نشت
در و د بزرگان خیر و بد
نویسنده نامه را پیش خواند
پاکد و زان پس بکوش
پس از دست زر جابه شیر
پارانش بر خلعت افکند
چهر و بزرگان خیر و بد
بشکیر خیر و سروتن
دونا کرد پشت و و و و و
دیر خردمند را پیش خواند



خداوند کوپال و تیغش
از اختر ترار و شمشیرش
به نزدیک پرن و پستان
سپهبدی کی د پستان زد بزر

همی جست باید کونست را
یر نامه من بر شیار
سبکشان بر سنگ و زنگ
چهار یکی شب به تانده
کس آمد بر چپرو نامدار
که ای پهلوان زاده شهر
بر پیش ز درگاه مکه
سوی خوشن جاکه ساس
همه کارش کرد و کرد
بفرمود نامه بروی خواند
که دینار و دینار از نشت
پاور د با تاج کوهن کاه
درم داد و دینار و سباز
که فشد کیر و زو کیست
پیش جان داور اند
همی آفرین خواند بر داد
سختی بایسته بای بر داد
بدید آورد دینار و خوب

که جاوید بادی در روشن
فر و زنده کای و بانی در
ز دشمن بر آور ز کاه دو
جمه مایه و رانداده ام
که و پست و پیش بر آورد

که مهری کان	ز نیکی به چیدن آراست	مرا زین سخن پیش بودگی	که پیران دل از کین ندارد
وین ازان خبر که آراوی	نخستم می ژرف پیکار اوی	کنون آشکارا نمود این سپهر	که پیران نوران گراید
نه چندان جزا و کیست	دلش را تو از مهر او بر تن	که او بر سپرد بر کزینده	بگوشش زوید ز غار
نواد سخن از خوب گشت	کز آواکان خوب گشت	و دیگر ز پیکار کند آوران	بجایا کردی بکر ز کران
ز نیک لغو و کرمش سوز	ز کوشش نمودن بدان روزگاه	مرا این درشت کز کردگار	غانی تو مانده روز سپرد
تور و دیو و لیر و زیدان	جینست و زودار گیر سپاس	سه دیگر که گشتی که افزایست	پس را سپی بکر انداز
ز پیران و سپیده شد زرد	سپید با پیران نهادست روی	جینست یکسر که گشتی سخن	کنون باز باخ فلکندیم بن
بدان ای پر از پست شیار	هر کار با پسته سالار من	که او بر لب رود چون کبک	مزان کرد کاید پیوی
که خاقان بروش کرد در چین	فرز آید پیش بر دور و کین	و دیگر کزان شکران گران	پر آکنده بر کرد نوران سپر
جولای چون انگش تیر	جورستم سپید دمنده تنگ	بر و دشمن آمد و سپرد بدید	ازان بر لب آب لشکر کشید
به غم سخن گاهی خوابتی	بهر کوان دل پیاوستی	بدان ای سپهدار و آگاه	هر کار با بخت همراه باش
از انو که شد رستم شرم مرد	ز کشمیر و کابل را آورد کرد	و ز انو که شد اشکش تیر	بر آمد زوار زم کمر خروش
بزم اندرون سپیده گشت زو	سوی شهر کراچ نهاد روی	و ز انو که لدا شد با سپا	همه مهران بر کشادند راه
الان و غر گشت پرداخت	شد آن پادشاهی همه ست	که افزایست از آید بر	ز چگون برینو که ارد سپاه
بگردد گشتان پست اوی	نماند جز باد در مشت اوی	تو بشناسی شهر آباد خویش	بر و بوم هر خنده بنیاد خویش
بگمار سپران با نذ بجای	بدشمن سپارد و نهدش پای	نخنداند او دستمان را	که ناید بمن زو جز روز و شب
بلان روز که ز باد ادرود	که او بگذراند سپه از رود	بابر کند پیش دپشی بچنگ	نه پند کس این روز و تاریک
بزنایم اکنون که بر پیل کوس	به بند دمنده سپهدار طوس	دستان و کرکان و آن بوم	بکمر بر آرد بخورشید سر
من اندر پی کوس بپیل کوس	پایم پاری به پست سپا	تو از جنگ پیران پرتاب	سپه را پیرای و پس کینه جوی
جوسوان و سپهر از پست	جدا ماند با دست و مشت اوی	کرانم داران ایران	بخوابد سپهرای و زو بر
چو پیران نزد تو برید سپهر	کن بدلی پیش شو جو شیر	به پیکارمند پیش از افزایست	بجای آرد دل روی از و بر تن
جواد یک اندرون جنگ	بناید که بر تنای از پیل روی	برایشان نوپرو ز باشی بچنگ	بگردل نداری برین کار
نخستم اسپه که کرد کار	دهدشاد مانپه مار و زکار	مید و ن امیدم که نامن را	لشک اندازم سپه با سپا

برایشان شمارانده باشند کام
زطوطوس نکاوس نزد سپاه
جواز پیش خیر و برون شد
حی کشت کر لشکر افزایان
هم آنکه شمشیر نود از انجا
نکبان لشکر بود روز جنگ
سپاه و سپهبد بر شرف گرفت
دو شمشیر میرفت از سپاهان
جوطوطوس ز بر شاه ایران
به نزدیک کودز بنادر وی
چرا آمد از پیش خیر و دما
جو آمد به نزدیک پرده سپاه
جو خیزد بحسب اندرون
جو آمد بر نامور پهلوان
که چون بر سپه برگزیدست
نوازیدن شاه بشنید از وی
سپهبد از بر شاه کرد آفرین
همه نامداران لشکر بجای
دیر آزمان پند و فرمان
سپه کیمره خواندند آفرین
در کنج دینار و تیغ و کمر
برافشانند بر لشکر آن خواه
دل نره شیران از ایشان بر

بخورشید رخشان بر آورد نام
درود فراوان فرستادند
سپهبد سی رای ز باد پر
بجانبان از جای و بگذار داد
بفرمود تا تیر لشکر براند
یکمک اندر آید بسان ملک
زمین سپه سپان نه کشید
شده روشن پای ز خورشید
سبک شاه روشن بسجید شد
ابا نامداران پر خاشاک
کر از ان و نازان و دل شاد
بر آید خورشید کنای
ز ماه و ز نامید و از مشتری
بگفت آنچه دید از شه سپه
چگونه ز پیغام بگشت و چهر
بمالید بر نامه بر چشم و روی
بفرمان یوسید روی زمین
برفتند بر سر بناده کلاه
یکایک می خواند پیش پای
بران نامور و خیر یار
هم از مایه و رجوشن و خور
سوار و پاده شد از آهسته
همه غرق در آسن و زر و سپهر

سپهدار از ان جنگ پرده
بران نامه بناد خیر و کین
ز بس مهر بانی که بد با سپاه
سپاه مرا یکمک پلانند ز جای
ببوی پستان سپه بر شید
نفره بر آمد ز درگاه طوطوس
نوکشتی که خورشید کرد ان
پراکنده بر کرد کشور خبر
اباده هزاران کزیده بوا
ابا پیل و باکو پیش فرسی
ابا خلعت و خوبی و خرپه
پذیره شدند شش سر اسیر
پاراست لشکر جو چشم خروس
نوازیدن شاه و پوندای
پس آن نامه شخبر یار جان
جو بگشت و مهرش بداند داد
یود آشت و رای ز باد سپهر
پس آن نامه شاه فرخ چهر
سپهدار روزی دمان را بخواند
از اسپان کلمه مرجع بود
بروزی دمان داد کیمره کلید
یکی لشکر کشن برسان کوه
بفرمودشان جنگ راسان

بود کار با سپهر بر سارخانه
فرستاد را داد و کرد آفرین
سر اسیر و زرم بدرانی
مرا رفت باید نیست رای
همه دشت خوار زرم لشکر کشید
خورشیدن نامی و اوای
بماند از نسیب سواران یار
ز جنبیدن شاه پرور
همه سپهر مرد و همه نامدار
ابا تاج و با شت شانشی
تو کشتی می بر نوردد
زمین پر ز لاله و پر ز
ابا رکن زرین و با پیل و کوس
همیگفت آزادی و پندای
بکود زداد و در و دهان
سمتها بر و کرد خوانده یا
بشکیر بنشست و بگشاد
پاور دو بناد پیش پر
بدیوان دینار داد
بلشکر که آورد کیمره
جو آمد که نام چیتن بدید
زمین از پی باد بایان
دل و کوش بران کین آشن

برافزود پیش سپهر کرده	برافزود پیش سپهر کرده	برایشان نیک کرد سپاه	زمین نیزه دید آسمان لاجورد
چنین گشت کزگاه غم برین	نیاراست یک رزم که حسن	باسب و سیلج و بیم و بزر	به پلان جنگی و شیران
اگر یار باشد جهان آفرین	نه چم از ایدر عنان باچمن	جوشست فرزا کاز انجوا	اباناداران برکش نشاند
می خورد شادی کنان دل بجای	می بالان جنگ ساخت را	پیران رسید اگهی زین سخن	که سالار ایران چه انگذین
زان اگهی شد دلش پر پش	سوی چاره برگشت و بند	زد پستور فرخنده رای اگهی	بجست اندرین رزم جستن
یکی نامه فرمود پس باد پر	<p>بگویم به این بندگان و این بختی خوا</p>		نوید سوی پهلوان ناکیر
سزایه کرد آفرین بزرگ			زیزدان پناش زد یوترک
دگر گشت کز کرد کار جهان	بخوام می آشکار و نهان	مگر کز میان دور وید سپاه	جهاندار بردارد این کینه گاه
گرفت که کورزی آن خوا	که گپستی کمینه پارا پستی	بر آمد ز کپنه همه کام تو	چه کوشی چه باشد سر انجام تو
نمکن که جهاد دیران من	ز خویشان نزدیک و شیران	بریدی سرانسان فکندی غای	زیزدان نداری می ترس و
زهر و خرد روی ترا هستی	کنون آنچه جپستی همه یافتی	که آمد که کردی ازین کینه پر	بخون رچش بر پاشی د پلر
نمکن که از ایران و نوران سزای	جهایه تر شده درین کار زای	که آمد که بخشایش آید ترا	ز کین جپتن آسایش آید ترا
بکن جستن مرده نابدید	سر زنده جذین چه باید برید	اگر باز ناید شده روزگار	کپتی نو در تخم کپنه مکار
روایت مرغان و مکد از تن	ز خون ریختن باز کش خوشتن	پس از مرک نفرین بود کپی	کز و نام رشتی باند بی
را که کوی سپه شد سپه	بیودن فراوان نماند آید	بر تپم که کربا و کپسپا	بجنگ اندر آید درین کینه گاه
نپنی زرد و سپه کسی یای	پردرد و ان کپنه ماند بجای	وزان کپس که داند که پروز	بکون بخت یا کیتی افزوز
در آید و کج کار و خون رشتن	بدین رزم که با من او خپتن	کز میان می جنگ شیران	می از پی نام ایران کنی
بگو نام اکنون من اندر شتاب	نوندی فرستم با فرایاب	بدان تا منبر مایم نماز	بخشیم و پس بر نور دیم کین
جنان چون بجایه شوهر شاه	عیشش می داشت کیتی نجا	مران مرز کز شهر ایران نخی	بگو تا ز ترکان کنمش تخی
ز آبا و دودمان زهر و بر	که فرمود کجپس و داد کر	از ایران بگو اندر آیم	در عز جکان از بر و بوم
دگر طاقان شهر تا پار باب	سمیدون رواز بلج تا اندر	دگر بخدین آمد و بامیان	در مرز ایران و جای کجکان
اگر کوزگانان فرخنده جای	نمادست نامش جهان که خدا	دگر موندن آمد و بدخشان	میمنت ازین بادشاهی
فرب برد کرد دست و آرموی	که با خلیان اندر آید برم	سمخان و جون زرد و کوی	سرمه و شتری که متش کرد

میدون برودار سغد نیز
وز انسوک لهر است جنگ جو
پردارم این تادر سندان
وزین مرز سپسته ناکوه قاف
وزان پس که این کرده باشم
بدانی که مارا پستی خواستیم
میدون تونزدیک خسرو
جوان یکسر کرده باشیم
وزان پس که این کرده باشیم
که بکسبت سگام شاه بزرگ
زمن مرجه باید نیکو بخوا
که من جز بهر این نکویم
ولیکن بدین کینه انگیز
ودیکر که از کرد کار جهان
اگر کسی به پی ز کفار من
کجا داد و پیداد زی تو
میدون من از لشکر خویش
میدون من و نو باوردن
کسی شش که کار داردی
که بر ما تو کرد پستی یابی
که در شان دمی تا بتوران شوند
نسازم برابر ایان برکین
ازیشان نکرد دیکه کاسته

بخوید کس آن بادشاهی
الان و آن در سپارم بدو
نداریم تار یک از دینان
بخسرو سپاریم بی جنگ و لاف
زمر سو بر خویش خوانم ره
بهر و وفادار سپارم
یکی نامه بنویس و بجای چهر
زمن خواسته مرجه خسرو بخوا
که روکان فرستیم و بسیار
زبد کوری تور و سپهر ترک
وزین پس بدین نامه کن توشه
سراجام نیکو بخویم
به پیداد مر جای خون ریختن
بر تپسم می آسکار و نمان
بخوپی می زرف پکار من
جز از کینه جستن ترا کار
که نیم جو باید زهر ببرد
بگردیم یک باد که پنهان
وزودل پر از دارد ارسوی
شود بخت کردان نوران
کیمن رانازی برایشان کند
نیکویم خشم و بخویم کین
شوند این از جان و از خواسته

وز انسوک شد رستم نیوسوز
زکوه وز هامون بخویم
ز کشمیر و از کابل و قندهار
وز انسوک اشکش شده هم
بسو کند پیمان کنم پیش تو
سوی شاه توران فرستیم
چنین از ره پیکار من
فرستیم همه سر بر نزد شاه
پیوندم این محراب و آیین
فریدون که از در کشته شد
نباید کزین خوب کفار من
مرا کج و مردان ازان تو
بسوز می بر سپهر بردم
که نپسندد از نابدی کرد کار
که کار داری مرا نیکنه
کزین کن ز کردان ایران
همه یک بدیدیم سر از آوریم
مکری کنایان ز خون ریختن
به پیش تو آرم بر وز بند
نیازاری ازین سپاه مرا
و کرم بوم بر تو پرواز کرد
سوی تخت ایران دم را
وراید و کن زمینان بخویم

سپارم بدو کسور نیم روز
سوی باختر بکشتیم راه
وزان روی شوج هم
پردارم اکنون سر سپار
کزین پس بنامم بدادین
که مارا ز کینه به پدید
ز خون ریختن با تو کفار من
در کین به بند و کربس
بدوزم بدست و فاجعه
کجا ایرج نامور کشته شد
کافی پستی بر دانه
بمردانی نام ازان تو
بگو بستم که کین از میان
کزانه بردارد این روزگار
نخواهی بخت کردن کناه
کسی کو که ای کز کران
سر از اسرار سوی کازانو
با سایش از آواغین
بیایدت همان یکی نر کرد
نورنی بر بوم و کاه مرا
دهم مرا شرنیک بر
بجایک کدالم سوی شانشان
دگر کونه خواهی می کار کرد

برابره جوی سسی کارزا یت از بر نامه بسند بخواندش که نزدیک کور پایه فرزند روشن فرستاده را خواند پس پهلوان سپدار بر جنت و اورا جو بزدست روپن بکناش یونامه بکودرز برخواندند فرزند پران که در نامه یاد تو همان مابود باید نخست بر پای روی پارسا کشند نی و رود و مجلس باریستی جو یک شمشیر ششم بجای بر نمود نامه باغ نخست منزه کرد آفرین از نخست	سپه راسر اسپر بچنگ اندرا بخواند آن کراغیه فرزند سخن کوی پشمار و باغ شون دوان تا سرا پرده پهلوان همان جون ز پرده در آمد جوان باغوشش شک اندر آورد پیاورد و بکزار و پیغام خوش همه نامداران عجب ماندند جه آورد از پند نیکو چه داد پس این باغ نامه بایت خورشاور و شکران خوا فرستاده را پیش خود خوا	سران خون که آید پکن ریخته سپه بدر اورا اسپر انجن جو روپن برفت از در نامور جو روپن پران بدر که رسید پامجو کور ز را دید ز پران بر سپید و از لک د سپر آمد و نامه برخواند زود ز بس چرب کمار و بس بند بر روپن چنن کوش پس پهلوان سرا پرده نوی برداشتند ز بالا بخور و شمشیر کتی فرو یک منته کور ز بار و دو	تو باشی بدان کشتی او بخت یکی نام روپن روپن تن فرستاده باده سوار در سوی پهلوان سپه کش کشند بکش کرد و سپر پیش نهاد ز کردان و از شاه و از کشور بکودرز کشت آنچه در نامه بود نمودن بد و راه و پیوند که ای پور سالار فرخ جو نشتن که خسروی ساختند بکشتی سپید که نیم روز همی نامه را باغ افکند نویسنده را خواند سالار در کشتی بنویز کینه بکشت شبنم ز کمار تو در بدر ازین چرب نامه ز کمار تو چنن بر سخن بر بکار آوری نماید جو تا بدر و آفتاب که باغ و کاه کهنه است بیشترین کراید که انج شور زیزدان و از کشتن و پر خیز بدانکه که این کشته بر لب کذا تو کردی بدین کینه بر پیش
<p style="text-align: center;">فاتیح نامه پهلوانان</p>			
دگر باغ آورد یک یک در یکایک بمارجه بردی توانم روان ترا از خرد مایه است کان بر تو بر مهربانی برد که سنگام کز دست و تیغ و نه جای فریست و پیوند خرد یار کن بخت را پیش رو خواهم که آید مرا پیش جنگ ترا پیش دستی بودی بخون	که بر خواندم این نامه را سر مرا پس شگفت آید از کار تو بر جای چسپنه بکار آوری جو شوره مریخی که از دورا مرا با تو جز کین و پیکار نیست کراداد خواهد جماند از زو تخت آنکه کشتی من از مهر تیر دلت بازبان آشنای نذا کز آغاز کار آپی اندر نخست	که بر خواندم این نامه را سر مرا پس شگفت آید از کار تو بر جای چسپنه بکار آوری جو شوره مریخی که از دورا مرا با تو جز کین و پیکار نیست کراداد خواهد جماند از زو تخت آنکه کشتی من از مهر تیر دلت بازبان آشنای نذا کز آغاز کار آپی اندر نخست	که بر خواندم این نامه را سر مرا پس شگفت آید از کار تو بر جای چسپنه بکار آوری جو شوره مریخی که از دورا مرا با تو جز کین و پیکار نیست کراداد خواهد جماند از زو تخت آنکه کشتی من از مهر تیر دلت بازبان آشنای نذا کز آغاز کار آپی اندر نخست

تختین که آمد پیش تو کیو
نوسازیده جنگ را لشکری
خود که پس آمد تو پیش آمدی
بدی خود بدین تخته در کورست
ابا پند و اندرز و کثرت رنغز
فریدون که از درد دل روز
برافرا سپید آمد آن خوی
بکا و پس بد کرد نیز آنچه کرد
نیامد بد آنکه تراداد یاد
و دیگر که گفتی ابا هر پسر
که یزدان مرا زندگانی در آن
بر تپسم می زانک یزدان من
سه دیگر که یزدان خون رخسار
من اکنون بدین خوب شمع
که سالاری و کوچ و مرداکنی
بهشتاد خون کرامی پسر
ز کین سیاوش چهارم سخن
تو شناس کین رشت کردار
چه پیمان گشتن چه کین آشن
به پیم که گفتی که پیمان کنم
بدان ای کمندار توران سپاه
جو فرمان سپرو نیارم بجای
که روکان و این خواسته بر چه

وز ایران میسوار کرد آن
ز کشور دمان نادگر کشوری
بفرجام آرام پیش آمدی
بهر بدین تخته اندر خورست
ابا آن بزرگان بکیره مغز
گشادی بفرین برایشان دو
از آن نامداران اندک خرد
بر آورد از ایران آباد کرد
که آن بی کینه جان شیرین بدی
بخون ریختن کپش بند کمر
بدان داد با بخت کردن فراد
زمن بکشد می جان من
که رختار کرد و فرجام تن
اگر باز کردم ز پیکار تو
ترادادم و زور و سزای
پیر سپه زمین داورداد
که افکندی ای پر سالار بن
بدل بر هر کوه آزار ما
همیشه بسوی بدی تا خستن
ز توران سپران را اگر گانم
که فرمان فرامست ما را ز شاهی
روان شهرم دارد ز کین خدای
جهانک و روپن سپرو پر

سخن گفت خود با تو از مردی
تو کردی مرین جنگ را دست
ولیکن سرشت بد و خوی بد
شنیدی که بر ابرج بخت
جو از تو رو سپلم اندر آمد ز
پاری داد از کین دپش
ز سر با منوچهر نو کین نهاد
وزان پس بخون سیاوش
جهانیه بزرگان که از تخت کلاه
بدان ای جهان دیده پر فرزند
که از شهر توران بر وز بند
من این کینه را نا وزیده
و دیگر که گفتی زبزدان پاک
به شکام پرش زمین کرد
بکین سیاوش کمر بر میان
بیانخ به پیش جهان بن
که گفتی زهرشی کشته خاک
که با شایران شمسار کرد
جو یاد آیدم جو نغم آشتی
به نزدیک سپرو فرستیم کج
راجک فرمود و او خستن
و را بهمداری که سپرو
کسی کن جو کشتی به نزدیک شاه

ز سر نامداری و مر کشوری
سپه را تو بر کندی از بجای
ترا کی گذارد بر راه خرد
چه آمد ز توران بی تاج و تخت
سر اسپر که سزد پدا و کین
شمش مهر دل بود و هم پرور
میدون ابا نو در کین نهاد
فکند اخشن کینه نو فراد
شدند اندرین کینه جستن پناه
بهر کار دیده فراز و نشیب
ز کینه بر آرام جو رشت کرد
بر و بومستان ناسپرده
نه پندم بدلت اندرون ترس
پیر سدا زین کردش و زکاد
بیستی و بر خون ایران
چکوم چه باز گشتن ز کین
نشاید پست زنده راجان
جهانیه بزرگان پانزده ای
که نیکو سپه بد شکستی
بندیم در پیش راه رخ
کین سیاوش و خون سخن
کشاید برین کتهای تو چه
سوی شهر ایران کشاد

ششم آنک کردی پیران تو	بر و بوم آباد منهن نهاد	پاییم کشتی بخیر و همه	برخوشش انم یکایک ره
ترا کردی زان بزم بی نیای	که اگر آنکه تا کثایت راز	سوی باخست تکریم ز خیز	همه کشت لهر اسب را سپر
سوی نیم روز از درون تپا	جهان شد بگردار روی بید	گر کشت رستم بدان تیغ	بر آورد از ایشان دم رخیز
مرندوان با پیش سپاه	فرستاده رستم به نزدیکش	دستان و خوار ز من و آن	که ترکان بر آورده بودند
پایان از ایشان پرداخت	که از انومی تا شن خستند	یارید پیشده اشکش مگر	فر از آور پیش به نزدیک
اسیران و از نوکسته چند چیز	فرستاده نزدیک خسرو نیز	وز میمون و نوچنگ اندریم	بدین مرکز نام و سنگ اندریم
یک جند دیدی مکر دست برد	ازین نامداران و شیران کرد	وراید و منک روی اندراری	رمانم ترا زین همه کشت و کوی
بهر روی یزدان و پسر شاه	بخون غرقه کرد انم این رزم	توای نامور پهلوان سپاه	گم کن بدین کردش سوز
که بند پهری فراز آمدت	سر بخت ترکان بکاز آمدت	مکر تا ز کردار بد کوسرت	چه آرد جهان آفرین بر سر
ز نام زبده امن اندر سپید	بکافات بدر اید آمد بشد	تو بند پیش بسیار و بختی	حدیث فرمند مردم پیش
چنان کن چنین لشکر بی ثبات	سواران شمشیر زن صدرا	همه ناخجوی و همه کینه خوا	بافسون نکرد ازین رزم
ز نام بر آمد هجرت من	و فارا فکندن بسو کندن	به پیمان مرا با تو کشت رشت	خردار و انت خریدار
از ابر که با هم که چنان کنی	و فارا هجر جام هم شکنی	بسو کند تو شد سیاوش با	بختار کسین بر تو این مباد
بپوشش فریادش روز در	جای به بختی ترا یاد کرد	به شتم که کشتی مرا تا ج وخت	ازان تو پشت و ممدی و
میدون فروغ منیر وی کج	ولیکن دلم از مرست رنج	من ایدون گانم که تا این زمان	بجنگ آنودی مرا بی گمان
که من میزبان هستی روز کین	تو دانی کون بازم از سرین	بهر جام کشتی ز مردان	شی جذب کنین ز مردان
من از پشت ترک هم زین نشان	پارم سواران و مردم کشت	که از مر مایه که بر لکرم	نخواهم که پیداد و کین
تو با مرانی بخوبی پیش	که دانی نمان و دل و رانی	پا زارد از من جهاندارش	که از یکدیگر کبک پلانم سپا
و دیگر که کشتی بهار ز کین	که با ما بگرد برین دشت کین	یکی لشکری بی کنه پیش من	بی آزار از ایشان دل آبخن
باشد من شاد هم در آستان	که از ایشان بگردم بدین دستان	تختین با بنوه زنجی جوکوه	بیاید زدن سپر بر سر کم و
میان دو لب که دست کشید	که اید و منک پروزی کید بد	و کنه هم این نامداران	پارم بپاییم جای نبرد
ازین کشت که کس باز دل	من از کشته خود نیم دل پس	وراید و منک بامن باورد	پسندخواهی بدن با
پرخاه و باور ز سار و خویش	بزرنی که کن به پیکار خویش	زمر جندخواهی زمان در	بدادم و کنه پیارای

پراگذاشت گشت چنگ
بدان کفتم این تابروز سب
من این کین اگر تا بعد سالیان
جو این باغ نامه گشت اسپری
فرود آمد از اسب چمن کرد
بزودی سوی پهلوان آمدند
بزرگان جوان نامه پهلوان
بکودرز بر آفرین خوانند
جواز پیش کودرز برخاستند
بخشید یارانش را کیم و
جور وین به نزدیک پران
جو بزار دینام سالار نشاء
دلش گشت پر در دوجان
وزان پس چنین گفت پیش
کراید و کن او بر کشته سخن
بران خون نه صد سپید
جو پیشین آن سرو ساقین
بنیروی یزدان و شمیر نیز
پاده همه کرد یک سوار
جو این کرده شد نزد افرا
فرستاده باش و رانی
که روشاه توران سپه بجوی
جو توشاه برگاه شست نیز

ز خوشبختان نزدیک و پست
بما بر بهانه بنایدت کرد
بخوام همایست و اکنون
فرستاده آمد بسان پری
کو از اسمه پیش کودرز
خود مند و روشن روان آمدند
شبنند و کمار فرسخ زد
ورا پهلوان زمین خواند
بفرمود تا خلعت آراشد
که در خور آمد کلاه و کمر
پیش پدر شد جان جو
بگشت آنچه دید اندران رز
بدانست کاهد بنگی نشپ
که کودرز را دل نیاید براه
بنوی کمی کینه سازد زین
که از تن جدا شد که کارزا
که شد ناکمان نابدید از جن
بر آیم از ان این سخن
دو اسپه سوار از درگاه

همان تاشوند از بزرگان در
که نگاه باما بجنگ آمدی
ازین کسبه برگشتن امید
کمر بر میان بر پستوری نو
سپه دار سپه مود تا مود
پس آن باغ نامه پیش کوان
مش و رای پران شک داشتند
پس آن نامه را هر کرد وید
جو کسان تازی بزرین
برفت از در پهلوان با سپاه
به نزدیک تختش فرو برد
پس آن نامه بر خواند پیش
سجای و خامشی برگزید
ازان خون ستاد پور کین
چرا من کین برادر
که اندر بروم نرکان کرد
بیاید کون بست مارا که
ز سپان کله رجه نشایسته
سر کجای کمن بر کشاد

بسم الله الرحمن الرحیم

زمان چنین کون بدین کار
کمین کردی و بی درنگ آمدی
شب و روزی دید کارزا
سواران بگردش و نبرد
ز لشکر همه نامور خبر
معبر مود بر خواندن آن
همه پند او را بیک شد
به روین پران و سپه
چه اسپر چه شمیر زین نیام
سوی لشکرش بر گرفت راه
جهان دیده پران گرفتش بر
یکایک رخ پهلوان شد جو
نگرد آن سخن بر سپهر برید
نیارادش بکزان دل زین
بنفدم غلام برین کینه
سواری جو سومان بنفدم
خاندن بایران بروم بود
زمر سولش که آورده بود
بدینار دادن در اندر کشاد
نوفدی برانکند منکام خوا
سخن گوی و کرد و سوار
بگشت از بر تیره خاک نژد
کمر سپن و افر و تخت را

از آنکس بآید چهارزار کرد	که پیش تو آید بروز نبرد	یکی بنده ام کن من کار تو	کشیده سپهر از رای پدار تو
بکنج پرواز من پیاده شاه	وزان خوشی تن را بدارم	کجا بودنی بود و بود آنج بود	نیاید ز کفار بسیار سود
کر شاه پند مرا زین کجا	کنند کردن آزاد و آورد بر له	رسانم کنون من بشا الهی	که کردون چه آورد پیش می
کشیدم کجوه کجا پند سپاه	بایران سپه بر سپه سیم راه	وزانو پامد سپاهی گرا	سپه دار کور در و باوی سپاه
کر ایران زگاه منو چو شاه	بنوران نیاید فزون زان	بز پد کی جاکیه خستند	سپه را در ان کوه بنشا خشد
سپه را دور و دور و دور و دور	بروی اندر آورده بد روی	بختیم رزم اندران کینه	که آید مکر سوی مامون سپاه
سپه را ایران نیاید پستوه	بهمون نیار و دشت کز کوه	نیاید سپاهش از ان که	سر پهلوان توران شد کوه
برادر جهاندار مومنان من	ز کپنه بچو شید ازین سخن	بایران سپه شد که بویید	مذا نهم چه آمد بدان شیر مرد
پامد کین جتنش پور کوه	بگردید بگرد مومنان نیو	ابر چون دست پرنی کشته	سرم ز تیار او کشته شد
که دانت مرکز که سرو بلند	بیان از کجا یافت نخواهد گزند	دل نامداران بخت	همه کام ماکشت ازین درد
و دیگر که پست من نامدار	ابا در سپه را از موده	برفت از برین سپه دما	پامدش بردست پرنی
من از درد دل بکشد سپاه	غریبان بر خشم باورد کاه	یکی رزم تاش بر آمد ز کوه	بگردیم یک باد کرم کرم
چون شد از نامداران	سرازن بریده دران رجم	دو بره ز کردان این سخن	دل از در خسته بشیر
بار شده چهره ایرانیان	بکینه همه پاک بسته میان	ترسم عی زانک کردان پر	بخواهد کستن ز پاک مهر
وزان پس شنیدم کی بد	وزان نیز بر کستم آسمه پر	که کینچه و آید می با سپاه	پشت سپه بدین رزم
سپه دار اندک من سپاه	نیارم شدن پیش و کینه	مکر شاه با شکری جنگوی	هند سوی ایران به پیکار
بگردان این بد ز تورانیان	ببندد بکپنه کرم میان	که کر جان مار از ایران با	بد آید نباشد کسی کپنه خوا
و پستاده چون کشت پران	بگردد در باد دمان بر دپد	نشست از بر باد پای نوید	بگردد از تیش میونی بلند
بشد تبه نزدیک از آسیا	ندم زد بره بر نه آرام خوا	به نزدیک شاه اندر آمدوا	یو پسید تخت و پامش بد
بوشند کفار بران بد	دشکشت پر خون و دره	شد از کاران کشتن خن	بران کار بنهاد پوسیت دل
وزان نیز کرد شمان شکمش	کرزند و بیران شود کشور	در سو پنگ اندر آورده	بروشد جهان کشته از ننگ
بکفار پران بر نیان شنید	سپه راحه پای بر جای دید	برو آفرین کرد و شادی نمود	بدش اندرون شو پایی
در پستاده را در بر خوش جای	بسازید و آتش می کردی	بشکیر چون نایج بر سپه نای	هم آنکه و پستاده را در کشاید

بفرمود تا باز کرد و بجای
 سخن باسخ آورد کوراکبوی
 تو بازادی از مادر پاک تن
 همیشه بکین جوشنی پیش من
 تو بردی ز چمن تا بایران پیا
 نپند سپه چون نوسا تار
 جو کخسرو آید ز ایران زمین
 بناید که باشی بدین شکل
 جو کخسرو از من کنیز فروغ
 بدین داور کی کشتن کار نیست
 در آنک کشتی ز کار سپاه
 کهی بر شد تا بخورشید پر
 کهی بامی و رود و در آشکران
 سخن گفتن از گشتگان شد
 سه دیکه که کشتی که خسرو
 که طو پس سپید بد آن پیا
 که من خود برانم کز آید سپا
 بایران بران کوه را نیم
 بجای برانسان بزم پیر
 ترای جهان دیده سر سپار
 یکی لشکری نامور چل زار
 از برایان ده وز ایشان
 همان کوه کو کرده دارد حصا

باسخ پادشاه ایران از فرستادگان

سر سپار از بودی به اینچ
 سر کرده جان وندی کرد تن
 تو کردی دل و نیت دشمن تبا
 بنده دگر چون توشی تار
 بتوران و با ما بکرد دکن
 ز تبار کردد پراشک دل
 بنیره خواش که باشد درو
 مرا با جهانداز پکار نیست
 بگردیدن تیره خورشید و ماه
 هم او اندر آرد به پست سر
 کهی با غنم گرم درنج کران
 تو دل را ز کین برادر تبار
 بجنگ اندر آید می با سپا
 که سوی دستان برآمد زار
 برانوی چون کد ارم بجا
 کزین پیش پند کسی نچشاید
 که گردید بر وزار جان پرور
 ندادست یزدان بجای پنا
 دلیر خورشید مند و کرد و آ
 بجستم کجی ده سپوار اندکی
 با سپان جنگی ز پای اندر

ترا پیشتر نزد من دستکار
 سمیدون هر کار با کج خویش
 ز نور و پشنگ اندر آید بهر
 تخت آنک کشتی من از انجمن
 بدین من که شام بیا زردام
 که آن بودنی بود از کردار
 بناشتم من او را بدو جهان بنا
 چنین خواست وین بودنی کار
 همیشه جینست کار برده
 پیکان نکردد سپهر بلند
 تو دل را بدین در خسته بداد
 دلی کان زرد برادر بخود
 جز آنست که آمد ترا اکهی
 مینا در مرکز کس آن روز
 نه خسرو کد ارم نه کور و طو
 بکجسرو ازین غام جهان
 مکر کا پستانی در کوه کار
 ز مردان و از کج و نیروی
 فرستادم ایک به نزدیک تو
 جوشکریه نزد تو آید پیا
 کش دست از ایشان بخون

سوی نا در نیک پیکر کرد
 که ای هرمان نیک دل را کوی
 نوبی برتر از پهلوانان کجا
 کز دیده زهر مران نچ خویش
 جو نو پهلوان پیش از دهر
 که کار دارم بسی خوشین
 بدل هرگز این یاد ماورده ام
 بناید پیش نیز از کس آموزگار
 بخویم بسی زین سخن کیا
 مرا بر دل از توجه آزار بود
 ز سر سومی کرد این خبر کرد
 کهی شاد دارد کهی مسند
 روان از این بند پسته بداد
 علاج برنگان ندارد سود
 که کخسرو آید ز تاشی
 که او پیش دست پستی نماید کجا
 نه تخت و نه کسکه نه بوق و نه
 بر بر سر آید از کس کار
 نواز آید از کس پیش روز
 همه ایزدی آید بایست
 که روشم ز جان تارک
 سرو ناز کور ز کسل زجای
 جو پر و زبانی باو بخشن

ز سپاده بشید تمام شاه سپه را همه سپه بزدل که از سوی لشکر شریک بیزدان چنین گفت کجای گدا ز خمر و مکر تا در روزگار بر دل کل تازه از غار شک پان یار و نیر و دوشت جکوی سپه را تمام این کار که از سپاه اندرین روزگار جو کج پروا آید ز ایران کین پسندم که جهان من من وزان پس سپه را سپه را بزد جو کج پروا آید ز ایران کین دروم برآمد ز لشکر خوش دو سال در دوستان پلنگ جهان چون شب بمن از نیر ز بس کشاکش اندران رزم زین آئین و موایکون شب نره را که نماند بجای که جذان کجی باشا لشکر وزایشان گروهی که پند بهاک فرمود تا سوی کوه جوان نامداران نوران سپاه	بدان نامداران و جنگی سپاه شدند از غمان که آید دل همه کاشته پشت بر کارنا جهایه شگفت اندرین روزگار که دانست کاید یکی شهریار شود غار شش از نخت پدا ندانم چرا باید این کینه گاه که ابر بر کشد کردش روزگار ابا نامداران نوران سپاه بد و باز کرد سپه را سرزمین گرفت کسی راه و آیین من	جو بشند پران سپه را بخوانند هنای روانش پر از درد بود هم از شاه ایران دلش بود شک که ابر کشیدی تو اکلنده کنم کن بدین کرد کردنده شکشی ترا که از پی آرد دو شاه و کشور چنین کنی پس اکلنده بیزدان بنالید زار بدین رزم که گشته خواهد شد روان باشد از خسته در جو شتم که اگر دشمن روز با کام نیست	فرستاده هم زین سخن باز خوانند پر از خون دل و رخ پر از کرد بر سپید کاید زنا که بجنگ جز از تو جهاندار دارند هر آنرا که از خوشستن کرد همیشه دل خویش دارد بدرد دو لشکر بروی اندر آورده که ای روشن داد کرد کردگار سر بخت ما کشته خواهد شد بر آرد روان کرد کار از شتم در امر که باز نکانی بکشت بجو در ز کشواد در اسپرد بجو بشند در یاد و دشت بزد بجو بشند جو شتم همه دشت و یارید تیر اندران رزم کار بر و دشت کردان خون گشته پی اسب را بر کشتن بود بدانند کردان بدین کین بهاک فرمود و ووشند ورد بویم اندرین رزم که چاره جوی شمارد و رویه بگیرد راه شود تا بر آرد بخورشند کرد ازان دیده که تا در پهلوان
<p style="text-align: center;">بجو بشند در یاد و دشت بزد</p>			
زمین آمد از نعل اسبان چو شش فزا آوردند لشکر بجنگ جو ابری که بارش ز زمین بریده سپه را نشان فکند برآ بر آمد می موج دریای خون خز از چرخ کردن و کیهان کسی کو بدین رزم که در خور سپه راز دشمن نکر دار تر برد لشکر خویش را کیم کشیدند آن لشکر کینه خواه	سپاه اندر آمد ز سپه کور بگردار باران ز ابر سپاه زمین آئین کرده اسبان بر آورد که جای کشتن بود دو سال از کشتند اگر هم چنین جو پران جهان دید دشت بزد سواران بخشد تا بر سر دی بدیشان سپه را بیم شست حمیدون سوی رود فرستند نوندی بر اکلند پس دیده با	سپاه اندر آمد ز سپه کور بگردار باران ز ابر سپاه زمین آئین کرده اسبان بر آورد که جای کشتن بود دو سال از کشتند اگر هم چنین جو پران جهان دید دشت بزد سواران بخشد تا بر سر دی بدیشان سپه را بیم شست حمیدون سوی رود فرستند نوندی بر اکلند پس دیده با	فرستاده هم زین سخن باز خوانند پر از خون دل و رخ پر از کرد بر سپید کاید زنا که بجنگ جز از تو جهاندار دارند هر آنرا که از خوشستن کرد همیشه دل خویش دارد بدرد دو لشکر بروی اندر آورده که ای روشن داد کرد کردگار سر بخت ما کشته خواهد شد بر آرد روان کرد کار از شتم در امر که باز نکانی بکشت بجو در ز کشواد در اسپرد بجو بشند در یاد و دشت بزد بجو بشند جو شتم همه دشت و یارید تیر اندران رزم کار بر و دشت کردان خون گشته پی اسب را بر کشتن بود بدانند کردان بدین کین بهاک فرمود و ووشند ورد بویم اندرین رزم که چاره جوی شمارد و رویه بگیرد راه شود تا بر آرد بخورشند کرد ازان دیده که تا در پهلوان

کنجبان کودرز خود با سپاه
سواران ایران بر او نچند
کمه کرد کودرز تا پشت او
بفرمود تا شد پشت سپاه
بگر آورد آن سپه کیره
بیاید شدن تا بود چون پنا
چرخ بر دمنده پشته کمر
جو بنشد کیو آن سخن برود
دو صد کار دیده دل اور پران
ز کردان دو صد بار فشی جوا
بدان تا بر آرد ز لعل کرد
بدو کشت کای پهلوان چنان
بدو کشت از ایدر بگردان غنا
کنون بر داید بدیشان سپا
که پشت سپهان بهم شکست
بنودارد امید ایران سپا
که پشت همه شهر نوزان برو
بر آساید از رنج و سختی سپاه
شکسته شود پشت افزای سپاه
سواران پس از میمنه میسر
از آنجا سوی قلب توران سپا
میان سپاه اندرون ناخشد
جه مایه فستاده بیای پتور

میداشت خود را ز دشمن کجا
همه خاک با خون برانچستند
که دارد ز کردان پرشاس
بر کیو کودرز شکر پناه
که او چون شبان بود و ایشان
نیاید از آن مرز توران سپا
جو بنشد کشتار و نچند
ز لشکر کی نامور برگزید
بفرمود تا ز کشته شاوران
میدون بگر کین سپاه داد
بر انکیزد از کوه کرد سپاه
کمر بسته پشت کمان و نهان
ابا کرز و بآب آده پستان
همز کن بدین اندرین رزم کما
دل پهلوانان شد از جنگ
کنون رفت باید بدان کینه کما
جو روی تو پند بدردش پو
شود شادمانه جاندارش
پراز خون کند دل و دین
بفرمود خواندن همه سپاه
کوان زادگان برگزیدند
ز کینه می دل پر داخشد
کنن جوشن و سینه شیر کور

دور رویه جولعلک و فرشتد
نوندی پاید زمر شود و آن
کرامی پشیر شتر زه بحسیر
بگوید که لشکر سوی رود و کوه
و دیگر بعضی رود کشتن کپو
کزیند سپارد بدو جانی خو
به نزد برادر پادمان
کزین کرد آنگاه سپاه داد
بر دناخن سوی فرشتد
بفرمود تا بر سوی کوه رفت
خود آمد بگردار شیر زبان
مرا خواستی تا چه زمان می
سوی رود پیش سپاه اندر
ازیشان پر میز و تن شمشیر
کنون شیر مردی بکار آید
از ایدر بر و تا بقلب سپا
اگر دست یابی بدو کار بود
پای بسی کج و پسین خواسته
بگشاین سخن پهلوان با
کرازه برون آمد و پستم
بگردار شیران بر روز شکار
همه دشت بر گسوان و سوا
جو روی پیران ز پشت سپا

ز راه کین بر سپند کرد
باگاه کردن بر پهلوان
پشت پدر بود با تیغ و تیر
پاری فرشتد کرونا کرد
که پشت سپه رایکی مرد خو
وز آنجا هند شیر پایی شش
بگفت آن کجا گفت بد پهلوان
بنجاند و سپه کیر اور اسیر
بر انکیزد از رود و از آب کرد
ابا نمداران پدارت
پیش پدر شک بسته میان
که بادت همیشه می و بی
ابا کرز و شمشیر و دیگر بیای
که آمد که کینه و کارزار
که باد شمشیر کارزار آید
زیران و آنجا کینه خواه
هماندار و شک اختر بار
شود کار بی تو آراسته
پسر جنگ را شک بسته کم
چهر سپیدار و شیرن هم
بران یاد پهلوان همه رها
پراکنده گشته که کارزار
بدید آن کجا پوی و کرد سپا

پادشاه پند بزرگ	ابانامداران بکردار کرک	برآو بخت برسان شرزه پیک	بگو سپید و سم بر نیاید بیک
پیکر شمشیر مندی نیست	نبوبیدی از جنگ بنود پست	سپیدار پیران و کسبای خوش	بماند آتزمان خیره بر جای خوش
جو کو اکنی روی پران بد	عنان نکاو روی او کشید	ازان مهران پیش پران چپا	پنیره زاسب اندر اکلنده خوا
بزرگد چران و سپید کان	تعی پر بارید بر بد کان	پسر بر سپر آورد کیو سترک	بنیره در آمد بکردار کرک
جوانک پران سالار کرد	که باوی به پسرزه بچونید	فرماند اسپش حمیدون بجای	وز آنجا یکی پیش نهاد پای
یکی تا زینا ندان پسند	بزد خشم را نامبردار کو	بجو شید و بکشاد لب از بند	بنفرین در چخم دیو نژند
پیکر نیره کان بر گرفت	یکی در قه کرک بر سپر گرفت	کاز ایزه کرد و بکشاد بر	که بادست پیران بدوزد سپر
بزد بر پیش چار جو به کند	نبد کار کر نیز بر کو کنگ	حمیدون سپه جو به بر اسب سو	بزد کیو پکان جو شن کردار
نشد اسب خسته نه پران خو	بد آنجا رسیدند پیران کو	جو پیران جهان دید بر گشت زود	برفت از بر کیو تا زان جود
سوی لنگر خوشن خشد	همه جنگ را یکپا خستند	بدان ناکند خسته مکیورا	شکسته کند لشکر نیورا
به نزدیک کیو آمد لنگه سپر	که ای نامبردار فسخ پد	من اید و شنیدتم از شهر یا	که پیران فراوان کند کار زار
ز جنگ می تر چنگ از دما	مراور ابو دروز خستی رها	سراجام بردست کور زوش	بر آید تو ای باب جنین
کاور ازمانه نیامد سراز	همچی تو اورا بختی و آز	جو پیران جهان دید بر گشت زوی	سوی لشکر خویش بناد و ی
فرشان پران در در خضا	به نزدیک لمار و فرشتد	چنین کشت کای نامداران من	دلیران خنجر کزاران من
نثار از بهر چن روز کار	می پرور اندم ای نامدار	کون چون بیک اندر آمد با	جهان شد دشمن با بر سپاه
نیم کی کرپ نام و تنگ	بر پیش پاه اندر آمد بیک	جواو از پیران بدیشان رسید	دل نامداران ز کین بر دپد
برفتند و کشت اگر جان	نشد بن پستان ترش و پاک	ببندم دامن یک اندر	نشاید ازین کین کشادن
سوی کیو لمار و فرشتد	برفتند و جسته با او نبرد	پامد بر کیو لمارک پنو	بکی نپسره زد بر کمر بر بند کو
می خواست کور را باید زدن	انکون پار از اسب اکلند بر زمین	بنیره زده بر درید از نپ	پامد برون پای کیو از رک
بزد کیو پس نبرد بر آبوی	نکاو زرد اندر آمد بروی	پاده شد از اسب لمارک مرد	فراز آمد از دوز فرشتد
بران نپزه کپوتی بو باد	بزد کرد نپسره و نیمه شد	جو کیو اندران زخم او بکشد	عمود کران از میان بر کشید
بزد بر پیران زدم از دما	که از دست او خنجر آورد ما	سبک دیگری زد بگردش	که آتش باید بر شش بر
بجو شید خون از دمان و بیک	تنش سست بر گشت و شد زود	جو کیو اندرین بود لمارک زود	نشست از هر باد پای جود و

اباگز و با پسر نه برسان
 بزین پیک اندرون بدست
 زین خشم گفتند یک با
 دیارانش کیوانکی نیره خوا
 بدل کشت کاری نو آمد پرو
 سوی راست کیواند آمد
 یکی ترک روی نهاده چ
 بز دنیزه بر کمر بند اوی
 بز دیر پر و ترک فرسید و
 پس پرن اندر دمان پتم
 ز توران سپاه اندریان
 به غیش بر آمد بدو نیم
 خدکیش بر زین و بر تو
 ز ترکان بر آمد سر اسر غیو
 ز شکیر تاش بر آمد ز کوه
 راسپان و مردان همه رفته
 ابرشت پلان تیره زمان
 کز نیم شب کیر مردان مرد
 ز پکار یا بدر پای سپاه
 دوسالار مرد و ز کپنه بد
 هم که طلایه ز لشکر بر
 همه جوشن و خود و ترک و
 بند پر کردن سوی پهلوان

بر کیو فرستند مرد و دسر
 ستوی نیامدش از ان کار
 که مارا بد آمد ز آخر پسر
 می کشت مر سو را ز چپ و راست
 مرا زین دلیران پر خاش
 کرازه به پرخاش فرسید و
 سرش که تور زیر و زبر
 زره بود و کمپست پسند
 زیانی نیامد ترک از بند
 ابانامداران ایران بهم
 پیامد دمان تا بجای سبرد
 دل کستم زو پر از پشم
 بز دماند بیکانه اسب از و
 سواران فرستند برسان
 سواران توران و ایران کرد
 دمان بازمانده ز بک و خو
 از ان رزمه باز گشته دمان
 که از زرف دیار بر آمد کرد
 ز برند خون سپری کناه
 می روی بر کاشند از بند
 فرستاد کوه در سالار شاه
 کشادند مر بندار اگر
 فرستند پدار پر و جوان

جه مایه ز جنگ دلاور پسر
 جودیدند لعل و خوشید
 برین زمین همانا که پلیست
 برایشان شاد از دور و نوب
 نه از شهر توران سران آمد
 ز پولاد در دست روی
 کرازه جو بکزارد از باد
 یکی تیغ در چنگ پرن دسر
 می کرد بر تارکش دست را
 به نزدیک توران سپاه
 عودی فروشت بر پتم
 پشت میان اندر آمد چهر
 پاده شد از اسب مرد پوا
 مرا و را چاره از آورد کا
 می کرد کپنه بر انگنشد
 جودوی زمین شد برنگ انو
 بران بر نهادند مرد و سپاه
 همه نامداران پر خاش جو
 بگردن پیمان و کشند با
 یکی سوی کوه بخا بدرفت
 ز جوشن و ران هر که فرسود
 جواز بار آسن تن اسوده
 بکود ز کشت پس کیوای پد

بر او بر یارید کرد کران
 جهان بایداری از ان شهر
 ندر بر و پوست فرخ کس
 نیامد یکی سپاه نشیب
 که دیوان مازندران آمد
 بزیر اندرون باره چون
 بزین در شد آن ترک پدا
 پشت کرازه در آمد جو شیر
 ز اسب اندر آمد نمود ان
 خلیده دل و کپنه خوله
 که تا یک پادشاه نشنم
 ابر اندریان یارید
 سپر بر سر آورد و بر خاش
 کشیدند از ان پیش روی
 می خاک با خون برانگنشد
 بر آمدند در سپه بون کوی
 که شب باز کردیم از آورد
 بجای یک بروی اندر آمد
 که فرستند کوه راه در از
 یکی سوی زیند فرامیشت
 بخون دست و تیغ و بر آلود
 خروش و سر چند بود کشت
 جه آمد از شکستی بر

فرماند و نهاد در پیش پای	بر پیران رسد دم نو دم بجای	دریدم صف و بر کشادند را	چون طردم توران سپاه
معی داشت و آن راز برین کشاد	پس آن کشته شاه پیرن پای	که کشتی پر من از بار خویش	جام شب آمد از کار خویش
بدست منیت ای پسر بجای	بد و کوفت کوه ز کور از ما	از آخر همین بود کشتن شاه	که پیران بدست تو کردند شاه
پسر راسمه کوه بر مرده دید	وزان پستی می سپه بنگر	بخواسم بزور جهان آفرین	از پیشتاد کین پور کین
که رخسار آزادگان دید زرد	دل پهلوان کشت از آن	زمر جای باد ثمن او خشن	زنج نبرد و ز خون خشن
بر آساید آتش نکرد ارشاد	بدان تاتن رنج بردارشان	سپه دار نیک اختر رسنمای	بزم و دشان باز گشتن بجای
که ای نامور پهلوان زمین	بسالار بر خواندند آن پیرن	پراز کپسنه و رزم ساز	بخت بد و بیکبار از آمدن
که ای نامداران و فرخ کون	بدیشان چنین کوفت پس پهلوان	ز پیکار بردل چه ارادت	ثبت خواب چون بود و چون
درو آن بجای بار زو خود	جوامع کرد آن فراوان	بد و نیک راسم بد و نیک	ز پدید داد آنچه آید ز شاه
بکام دل نامه کشت کرد	که تا این زمان مرجه رفت از	بخواید روز و شبمان آفرین	مرد که شهاب جهان سپهرین
ز کپستی بنیادی بر آورد	تختین که ضحاک پیداد کرد	جهان ز اندیدم مکر بر کرد	فراوان شکستی رسد مکر
بد انداخت یزدان بدان	بر آمد بران کار او خند سال	جهان آفرین زومی در کد	جهان را چه مایه بختی بد
میت اندرین بادشاهی کمر	فریدون فرخ بهشت داد کرد	یکی داد کرد ابرو بر کاشت	چو پدید داد کرد بر داشت
که کردند شامان بر و سر	ز ضحاک بد کور منبش	پاراست کینی سر سپرد	همه بند امر منی بر کشتاد
بکشت از ره داد و آیین	که در شهبان بران بکشد کین	همه غارت و کشتن و جادو	باز اسپاب آمد آن بدو
جه مایه بختی توران با	وزان پس بجای کیو از ایران	بکشت و بر آورد از ایران	میا و خورشید در افرو جام
که یابد ز کینچر و آبخا نشان	همه رفت کم بوده چون پیشان	خورش کشت تخم و پوشش	ناله بد خاک و بالین ز
خبر شد پیران پر خاش جو	وزان پس پیران نهادند	زدور آفرین کرد کور ابد	یکایک به نزد یک خبر میداد
جهاندارشان بد کند ارب	بگردانج بودش ز بد دست	که مرد و کندشان بره بر تپاه	بک با سپاه اندر آمد بر راه
ششخون نرکان یک پیش	ز نرکان پاورد جوتی کشت	سوی کاسه رود اندر آمد بر	وزان پس کین بیادش پای
پاید بروی اندر آورد روی	کنون با سپاهی چنین کینه جوی	دل نامداران کشته شد	که چنین پیر پیش من شیده
ز توران پاید برین رزم	معی چاره ساز و بدان کاسه	معی داپستانها بخواید زد	جواب بسته نخواهد بد
بدین رزم چون پیش دستی کنیم	که کر ما بدین کار پستی کنیم	یکایک بیاید شدن نیز	سر از امی خواند اکنون

بهانه گنبد باز کرد و جنگ
از آن نادران برآید کرد
پذیرش هم آید رستم سپهر
من کرد پیران و روپین و
حمان نام بهتر که ماند لب
شما پس باید که هم زین
که دولت گرفت از ایشان
جو سرشته شد تخت او شد
و راید و یک پیران نخواهد
که چندین دیران همه پشته دل
بگشت این سخن سپهر سپهر
برو سپهر خواندند آفرین
پر پشته چون تو فریدون
فدا کرده جان و فرزندان و خیر
همه سپهر بر ترانده ایم
زمانه مبارز و زایشان
ز کس نه همه پاک دل خستیم
جو کوه در باغ بر نیان پند
سپهر را بخت مود تا بر نشست
سوی راست جای فریز بود
تو با کایانی درفش و سپاه
ترا بود باید پالار و کای
همه پستم را کیند اسپرین

به چید پر از کینه و نام و تنگ
بدانکه که سازند با نام و تنگ
که من پیش ندیم برین کین
یکایک بسازیم مردان نیو
که مرگ افکند هم سوی کند
ابا نیزه و تیغ مردم کش
کفون کرد باید برین کین
بریده شروش غلتان بخو
بر انبوه لشکر یار و جو کرد
بتیغ بر پسته پو پسته دل
به پیش جهان دیده فرخ کوان
که ای پاک نیک اختر پاک دین
که گشتی مرا سر شاهی کدا
ز سالارشان جان جویند
همه دل بجهت تو آگذایم
بکرنا که چید پر از کار و زار
کمر جنگ را بر میان بستیم
شد اندر دشت و شای پند
بکینه کمر بر میان بر بست
بکماره و بارمان داد و زد
برو پشت لشکر تو باش و
کنند از شیار و پشت سپاه
شب و روز باشد بر پشت

اراید و تنگ باشد با من کج
و راید و تنگ پیران از کین
ابا پر پیران برین رزمگاه
که کس در جهان جاودانه نماند
زمانه بحر و بکشتن بکشت
بکینه یغند یک پیر کمر
توران جو مویان سواری
باید شگوهید از ایشان جنگ
همه دون بر انبوه مارا جو کوه
برانم که مارا بود دستگاه
جو سالارشان مهر بانی
از آنکه که یزدان جهان آید
ستون سپاهی و سالارشان
همه سر جشاه از فریزر بست
گر اید و تنگ پیران ز توران
و راید و تنگ لشکر همه هم کرد
فدای تو بادا همه جان ما
بران نادران گرفت آفرین
چب لشکرش بود در با کرد
بشید و شش فرمود کای پور
بفرمود پس کستم را که شو
سپهر را بفرمود کز جانی خویش
بر آمد و خوش از میان سپاه

از ایشان فراوان زمانه
بگرد و نند جنگ را با می
بکشتن دهم پیش ایران
کز کشتی با جز فغانه نماند
و غایب سپهر روان اند
مرا کس که سپت از غنا
که با پیران کیو رزم از نمود
بناید کشدن ز چکار جنگ
یاید شدن پیش هم کرده
کز ایشان برآیم کرد کس
همه پاک بر بانی چید زود
جو نو پهلوان بر زمین گشت
برازنده تیغ و کلاه و کلاه
ز طوس آن کفون از نو آورد
سران آورد پیش ما کینه خا
بجنگ اندر آید بگردار کوه
سرا سپهر بر اینست چنان
که ای کز زاران شاه زمین
بفرماده سپید پیکر سپهر
بر کار شاه سپه دستورین
سپهر را تو باش این زمانه
نگرنا و بر اندکی بای پیش
گرفتند زاری بدان

بیهوشی پیش از نماند	بیهوشی را بر سپهر انداختند	که با سپهر پهلوان سپاه	که بپشته باشد سوی رگناه
سپه دار چون کشته شد با نجا	بسی پند و اندرز با وی برآ	بدو گفت ز نهار پیدار باش	سپه راز دشمن نکره دار باش
شب و روز در کوشش کینه جو	سخت ناکشاده نذر بدرو	جو آغازی از رنج پرداختن	بود خواب را بر تو برناختن
همان چون سر آری تبوی	ز ناخوشکان بر تو آید	یکی دیده بان بر سپر کودا	سپه راز دشمن بی اندوه
وراید و یک از نادین زنگار	بد آگاهی آید ز نوران سپاه	که آید بر ما ز نوران زمین	شبی ناکمان تاخن یکمین
تو باید که پیکار مردان کنی	بجنگ اندر آتنگ کردن کنی	وراید و یک از نادین روزگار	پیش آید از دشمن و کار
که ما را بر آورد که برکشند	سربی شاز ابره برکشند	سپه را کمر تانیاری بکنند	سه روز اندرین کار باید
بهارم خود آید با و رود کار	شبه نامبردار و پشت سپاه	جو کتار کور ز ازنیان شنید	سرکش ز دیده بر رخ برآید
پذیرفت سر ما بر سپه دای	همی جست از آن کار پوندای	بسالار کشت آنچه فرمان می	میان بسته دارم بسان می
پس از جنگ پیشین که آید	بتوران پر از درد بودند	خوشان پدر بر سپهر روی	برادر ز خون برادر بدرد
بیهوش بر سو کو ارونند	دژم کشته کردن ز جرج بلند	جو پیران جان دیدند کشته	جو از کرک درنده چپته
سر از از لشکر همه پیشانند	فراوان سخن پیش ایشان	چنین گفت کای کار دیده گوان	همه سوده رزم پر و جوان
شماره نزدیک افزاینده	جهایه برزکی و جامست و	به روزی و فرخی کامتان	بکستی پراننده شد نامتان
پیکره که آید شمار انگشت	کشید یک سپهر همه از جنگ	بدانند یک سپهر کزین رزنگار	اگر باز کردد بپستی سپاه
پس اندر از ایران دلاوری	پاییند با کز زهای کران	یکی رازما زنده اندر جهان	نه پند کس از آشکار و نهان
برون کرد باید ز دلما پست	کزیدن مرین غنم زان پست	چنین دستان رده موبدان	که پرویز زان بود جاودان
همان سپهر با فراز و پست	جینست مان رقت اندر پور	همان لشکر است این که از جنگ	به چید سپهر کرده زانگه ما
کنون از بروم و فرزند خویش	که اندیشد از جان و پوند خویش	بدین رزگه مبت باید میان	بکینه شدن پیش اریانان
چنین کرد کور ز چنان که من	سران بر کز نیم ازین انجمن	یکایک بروی اندر آیم روی	دو لشکر براساید از کشت و کوی
کراید و یک چنان بجای آورد	سر از از لشکر بیای آورد	و کرسم کرده اندر آید بکن	بناید کشید ز پیکار چنگ
اگر سپهر سدی بر بریم	که روزی نبردیم و روزی	و کر نه بر آریشان سپهر بد	دور رویه بود کرد پیش روزگار
اگر سر به چید کس از کشتن	بفرمای پیش سر بریدن ز	گرفتند کردن باغ نشا	که ای پهلوان رد از آسپا
نواز ویر که باز با کج خویش	کز بدستی از بهر مانع خویش	میان بسته پیش ما چون می	سپه را برادر کشتن می

چرا سپهر چیم و ما خود که ایم
همه شب می بلخ ارا پشد
نشند بر زین سپه دانا
سپهد بلهک و فرشتد و د
یکی دیده بان بر سپر کوسا
شمارا کس ایدر مپا پد زود
چه دایم کردن ابار و زکا
بگنشد و پس وی بر کا نشند
جو کو در ز کشتاد کا زابند
روان سیا ووش رازان چه
دولشکر برین با یک دکر
جهان سپر بر پاک بی مرد
اراید و نکستی چنین کیندا
بشمارن و توبرین دشت کین
اکرمین بدست تو کردم تبا
و کر نو شوی کشته بر دمن
جو کو در ز کشتار پیران کشند
به پیران چنین کشت کای نامو
که چون کو سپندانش برید
سیاوش بسو کند نو سر دبا
شایدی و جنگ راستی
که روزی تو پیش من آیی
کنون نامزد کن ز توران با

چنین بودن زهر چسایم
بگنفتند و از جای برخاستند
همه نامداران یار و نوکان
چنین کشت کای نامداران
نخبان روز و سپتار شمار
بتوران شتاپد برسان دود
که ز اول سمو باشد آموز کا
غریودن و بانگ برداشتن
سخن کشت بسیار و با سخ
که از شر توران بر آری تودو
ز کینه جو پلان جدا کرده
برین کینه بر کار ما پسر دشت
ازان کوه پای سپاه اندر
بگردیم و کین آوران هم چنین
نخونید کینه توران سپاه
همین نامداران این انجن
زا خرخ بخت او تیره د
شندیم ز کشتار تودو در
پراز خون دل از درد و خسته
تودادی مرا و را بخیره یاد
بگردارش پسته تاختی
کنون کادی نیست جای در
که پس دیران من کینه خوا

بگنفتند و از پیش برخاستند
بسکیر اوای شپور نای
که از غل اسپان تو کشتی زین
شمارا کنبهان توران سپاه
که اید و نک مار از گردان
که از تخم و یکان بس غامد
که رفتند هر یک کرا کرا
پراز کینه سالار توران
بدو کشت کای پر خرد و پهلوان
بدان کستی او جای نخبان کیند
سپاه دو کشور چنین شتبا
چرا کشت باید بسی بی نجا
تو از لشکر خویش پر و ن خرا
ز مار که او پست پر و نخت
پیش تو آید و فرمان کیند
مرا با سپاه تو سکار نیست
تحت آفرین کرد بر کرد کا
ز خون سیاوشن با فراسیاب
وزان پس بر آورد از لیرا
وزان پس که نزد تو فرزند
مرا حاجت از کرد کار جهان
به پیران سپر اکنون باورد کا
پایند رزم آزموده سپر

به چکار سپر پارا پشد
ز پرده بر آمد ز مرد و سپری
یوشد می چادر آهین
همی بود باید بدین رزم کا
یژد بر آید ز پاک مهر
همه کشته شد خشتا کس نا
بدرد و جگر بر کر پشد نا
خروشان پاید باورد کا
برنج اندرون جندی روان
انگیزی تو آرام کو آرمید
که آمد که برداری این کینه
کنون بر نهادم سخن بر دوا
مگر خود بر آیت زین کوندا
رسد خود بکام و نشند
به چنان سرانشان کروکان
برایشان زمین بر پیش و تیار
دگر یار کرد از شت نامدار
جه سودست از داور بر میناب
ز بس کشتن و غارت و جنگ
پاید کشت سپر از پند
بدین کوز به اسکار و نهان
بگردیم یک باد کربی سپا
بتیغ و سپان و بکر کران

بدو کش پیران که در سپاه
پارم باورد ایران
که گم به کشتی بجای آوری
باب و ساز و سیخ تمام
برون تاخذ از میان سپاه
الهم سواری ز توران سپاه
کروی زره که میان سپاه
دگر با فریز کاوش است
کرانه بند با یک یک
با پرن کور و پین کرد
چو دگر فرویل ابا ز کلمه
چو کورد ز کسواد و پیران هم
بخورد سو کند با یک دگر
دو بالابد اندر و روی
پیش اندون بود مایون
بیر آورد دشتی را بود
وزان پس بهامون ننگ
دیران توران و کند آوران
نمده شمشان فرو ماند
فرو ماند اسپان بجای
جنان خواست بران افغان
سران از پی پادشاهی بیک
نخستین فریز نبود سپر

زندگانی کور و پیران

ازین حمد و پیمان خود کند
همه شیر مرد و همه نیک نام
از ایران بی بد باوردگاه
از ایران کی شد می رزخا
سر اسیر بد و بود نفرین شاه
چو کلبه و سپه باورد رفت
چو شیر زیان با دمنده
بجنگ از جهان روشنائی
برون تاخذ از میان کلمه
همه ساخته دل بدر و پستم
که کس نکند انداز کینه سر
که شایست کردن بهر یون
که بازنده شایست بروی که
درفشی یالا بر آرد رود
بخون ریختن تهنه خون
ابا کرز و نپسره نزد آوران
در زور بزدان برایشان
تو کشتی پستشان است و
که کشتی گرفت آن کوا از از

زندگانی کور و پیران

برون آرم از لشکر هم قیا
جنان چون میاشند عسان
ز لشکر کزید آزمان ده سوا
بخواند آزمان ده سپوار جوان
دو سالار ازین کوزه رزم نمود
که هم زور او بود و بر خا شوی
سپهش ابرید از تن و بال
برفتند یک باد کرد بدکان
که با اندریان کسند کارزا
دگر برته با کرم ازیا و ران
بران رزمه بر کشید غریب
جه از بهر شاهی چه از بهر دین
که پرویز بر کرد از کارزا
که دیدار بودی ز لشکر زدو
که مرکوز مردان و مرد کشان
یالای دیکر همین کرد یاد
می آزمود مذکر کوه بند
نبودی بدان پست کردن
که بی داد بسیار خون
که بر کشت روز و چو شید
بر او یخند از پی تخت خویش
بداد دزد جان از پی نام و
ز لشکر برون تاخت برسان

به نزد یک کلداد و سپیدان بر آورد و در تیغ برگردش میت از بر ز پیش کلدا که سالار مباد سپروز کر و دیگر گوی زر و دیونو بنیزه فراوان بر او نشد کان برگرفتند و نیز خد بخان بسته در پیش خسرو سوی تیغ برد از زمان است عمیدون زرین دست کز او فرو داد از اسب جنگی ملک بیلا بر آمد در فشی بدست سه دیگر سیاه ز توران برفتند نیزه گرفته بدست پراز خشم در جنگ و دل کینه کر از به نزد دست برسان کر از به پیش هم آنکه بر آ گرفت آنکه اسب سیاه بدست جدام فرویل اباز کلک بایران نبرده به پسر کان جو آورد ترک در دم روی ابر ز نخله تیر باران گرفت بروی اندر آمد نخله و رعد	پامد بزه بر نهاده کان بدونیمه شد تا که شش گشاد از برش بند پولاد می چسب تیرش نیامد جو خوا فرو داد از اسب و کجنا و بند بیلا بر آمد به پرو ز نام	میدگر کوفت و فیه با کوفت سنان دار نیزه رچنگ سوار می زنده با پست مرکب و جو کیو اندر آمد گوی از عمودی بزد بر سر و زک او ز اسب اندر افتاد و پیوست نشت از بر زین و او را به بپروزی شهباز زین	میدگر کوفت و فیه با کوفت کرفتند از ان پس عمودی مراورا جوباد اندر آورد نشت از بر زین جواز بیلا بر آمد بگردار مست جو شیران جنگی بر آشوفند جنان سخت زد بر زمین کا خروشان و جوشان و غره در زش خسته بدست اندر	میدگر کوفت و فیه با کوفت کازا بزه کرد و اندر کشد زمر سوکان سپواران گرفت جدا گشت از نو ز نخله روی بر آورد از ان تیرهای خد خدی بر نشش بزد بجو باد جدا شد از نو ز نخله جان بداد
---	--	---	--	--

فرویل فروخت میرید بیالابر آمد بیان جنگ	برون کرد و خشان روی بر بخون غرقه گشته برو تیغ و جنگ	سرسش اشک زین بر درشش خسته بر آورد است	گرفت آزمان اسب و را بد شده شاد و دلایه مرج خواست
<p>برآمد هم کویدن با نامر قاتل</p>			
کاشانه پاک بر گشت بگشته بسیار یک در	سوی نیره بردند و شمشیر بر چیدر نام پرغاش خ	دو جنگی و مرد و سپه سوار یکی نیره انداخت بر ران او	مشوار و دیده بسی کار را کز اسب اندر آمد بفرمان او
هم آنکه جدا گشت از اسب ترک فرو آمد از اسب کرد آفرین	ز زین اندر افتاد ترک ترک زداد در بر شمشیر یار زین	بشت اندر کش نیره زد و کرد بخون سیاوش کشیدش کنون	سان اندر آمد میان بکر ز کینه بالید بروی خون
زین اندر آخت و بشت جو بیالابر آمده شاد و دل	سر او بچته بایها زیر شک ز بندغان کشته آزاد دل	بست از بر زین و آهش گشتان پیروزی شاه و بخت بلند	پلیدمان نایجای نشان بکام آمده زیر تخت بلند
<p>برآمد بران با نامر قاتل</p>			
چو در است کشد بایک در بر آورد که بر و دست یافت	بند ترشان از گمان کار کرد زمین را بدرید و اندر شتافت	بر و پین نمود اکنی پور کبوتر زد از باد بر سرش سیمین	همی گشت با کرد و روین فرو ریخت از مارک ترک خون
زین پند اندرون جان بداد ز اسب اندر آمد گزین پیرنا	ز پیران و سپه می کرد مراور اکبر دار اسب منار	پس آنکه ز اسب اندر آمد گزین کمند اندر افکند و در زین کشید	سمه تن پر آسن دمان پر زخون بند کس که بیمار روین کشید
برایش کرد در پلایست بدست اندرون شیر بگرد	گرفت آزمان بالینکش بدست میان چپه زین خورده نفس	عنان میون تگاور تبا برفت از پی سود و بایه بداد	وز آنجا یک سوی بالکشتافت منور از جو آهش نابوده شاد
خینت کار جهان و در میگفت پرویز کرد باد شاه	پس مرفرازی نناده نشیب همیشه سپه پهلوان با کلا	وز آنجا یک شد بجای نشان جهان پیش شاه جهان بنده	به نزدیک آن نامور سر گشتان همیشه دل پهلوان بادشا
<p>برآمد هم کویدن با نامر قاتل</p>			
برون یافت ستم ز کردان پس از خویشان افزا سنا	که چون او بشکر سواری نمود برفتند مرد و بجای سپرد	بلی نامدار و سپه ساری شیر بلی نامور بود با جاه و آب	بر آورد از آورد که نیره کرد

بشمیرم دو بر او خفتند
بنام جهان آسیرین کردگار
در افتاد از پیش همایون
نشت از بر است آن اوی
همه زور و بخت از جهان دارد
بهستم ز گردان و ناموران
که هم ز دشمنان بخش اخوان
بکشند ز انداز پیر و نیک
جو خورشید تابان ز کند
زبان برکت دزد یک باد کر
برفتد و اسپان چکی بجوی
بگردار آتش به نیز سوار
یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی
فرود آمد از اسب و شد زداوی
نشت از بر است و بالاکر
شد پیش یاران و کرد آفر
برون رفت کرکین نیم کینه خوا
همانده و کار کرده دود
یار تیر سپر از کان سپر
یکی تیر کرکین نزد بر سپر
بیار نوی ترک اندر آمد کمون
بشراک بر بست و خود بر نشت
بفریوی یزدان که او بدینا

هی ز اسن آتش فرور خفتند
بخت جهاندار نو شمشیر
بزاری و خواری دمان پرز
کرشته عنان و در آورده روی
که از جنگ سرگز نه بر کاشت
ز بس کوشن کشت بی کار چنگ
بگردار آسین تو فیدشت
که اکنون ز گرمی بودد جلوه
دوان آوریدند و شمشیر
همی کشت بر مرکب کارزار
که اسپش کمون کرد و برزد
بران خاک شده کیشش روی
به ترکان چه آمد ز بخت ای

چرخد لاور بگردار شیر
یکی تیغ زد بر سپر و ترک اوی
فرود آمد از اسب و فرخ چرخ
برآمد بالا و کرد آسیرین
که زنده مرد و عمو کران
فرماند اسپان چکی رنگ
چنان بسته کشد بر جای نو
بیاید بر آسود و دم برزد
آسودی باز بر خاک پشید
بدانکه که زکمه برود دست
جور عدو نشان یکی و پله کرد
مراور ایچاره ز روی زمین
بران کوه فرخ بر آمد ز

در بیان کشتن و کشته شدن

بر نشت و جسد جای سپر
بروی اندر آورده کرک اسپر
که برد و خفت بر ترک روی
ز جشمش برون آمد درد
نوند سوارش گرفته بد
به پرویز بخت هماندار شاه
به نیزه بکشند و کردند پست
تی سپر یارید همچون مکرگ
بلرند بر زمین ز خفتی سوا
فرود آمد از اسب کرکین جو
بران شد بالا بر آمد دمان
جو پرویز بر کشت مرد از نبرد

بروی سپر و آمد سپر
که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
مراور ایست از بر زمین
بران اختر نیک و فرخ زمین
وزان کردش چرخ پیدا
بشد ساخته زکمه شاوران
هم اخوانت هم زکمه شاوران
که گفتی به نشان چرخ کرد
که گوی که تند کن بای پیش
پس آنکه سوی جنگ باز آمد
به پیکار کینه پیر اسپر
سان سوی او کرد و اندر شاوران
تو کوشی بدرید دشت نبرد
نکوشش بر افتد بر پیش
یکی کرک پیکر در نشی بدست
ابره شاه و بر پهلوان زمین
ابا اندر میان ز نور کان پادشاه
کامنا گرفتند مرد و پست
بران اسپر کرک و بر نود و یک
یکی تیر سپر و بگردان آمد
سر اندر میان زق دور کرد
میدون یار و نبرد بر کان
دشمن از نبرد برای کرد

هم برتبه با کرم تیغ
 می آید و دگر کوز جنگ
 یک یک بر چید از بر تر روی
 فرود آمد از اسب در آید
 دهنش بجا چون پست اند
 جواز روزنه ساعت گذشت
 یک راجی بر و راند باز
 ز باد اندر آرد بر دمان بزم
 بنان بد که پیران در آورده گاه
 پدیدار ایران و توران هم
 می برنوشند مرد و زن
 باوردن سواران بود
 بندت رشان بخون
 ابناست یزدانش دار و نا
 و لیکن بر دی می کرد کا
 یکی تیران گرفتند سخت
 بر پستوان بزد و بر دید
 زهر و بد و نیم شد دست و را
 ز کور ز کمر بخت و شد سوی
 نکه کرد کور ز کمر پست ز آ
 فغان کرد گای نامور و پهلوان
 نیامد ز لشکر تر اید کس
 سون کوان پست افزایند

بکرم تیغ

یکی تیغ ز د بر سپر و نرک ای
 بران زین توری و خود بر
 فکنده بران اسب کرم نکو
 ز رنکان بند کمران پهن د
 بر آرد بر و روز کاری در آ
 می داد و خایم و پیدایم
 سواری ندید از روز توران

بکرم تیغ

فرماند خورشید روز بزد
 غنی کشت اسپان ز انجمن
 کجا کوشش و روز باز و نا
 بکوشید با کردش روز کا
 جو باد خیزان بر جبهه در
 کلاه و بلر زید و دم در کشید
 هم آنکه به پیچید و بر پای خوا
 غنی شد ز درد و دین ستوه
 بر رسید از ان کردش روز
 جم بودت که اید و ن پایوه
 وز ایشان نه چمت فریاد
 کتون تیر کشت آفتاب

دو خونی و مرد و سپر انجمن
 گرفتند پس تیغ سندی
 زد سخن دل بر تیر پریم شد
 خروشان یکی تیغ سندی
 همیشه کلاهش بخور شد
 همانرا چه آمد که نامد درین
 بران سو که خواهد به چرخش
 بر آورد که کرده آنگاه نوم
 چهار از تو گفتی نیامد در
 فراز آمدند اندران کین
 همه دل پر از درد و سپر
 زمر کون بر خف اند بند
 زیزدان به پیران رسیدن
 بدانت کان فزه ایرد
 دوسالار شکر و مشیار و نو
 که آمن ندارد در اورا
 بغلیتد زیرش سوار دلیر
 وزان روز تیر نیاید جو
 کز و باز کردد مکر پهلوان
 میان بسته دارد ز جبر
 کجاست آن سپاه ای سران
 بیخ و دزد و کج و زور ز انکی
 نه منکام کیه نیست چاره نجوی

تیغ و بخبر بکرم نکند
 فراز آمدش کردش از یزد
 نکه کرد پیران که فرجام
 ازان پس کان بر گرفتند
 نکه کرد کور در تیر خدنگ
 سپه دار پیران و آمد بزر
 بدانت کاند زمانه فرا
 می شد بران کوه سر بردوان
 بدانت کشت پست با کس
 بگردار نجر از پیش من
 کجاست آن همه روز و مرد کنی
 زمانه ز نور و دگر کاشت روی

جو کات چن کشت زنده
بدو کشت پران که این خو
من اندر جهان مرک ازاده
سراجم هر کسیت و ز نو چاره
پاده بود و سپر بر گرفت
می دید پران را و از دو
جو کدور ز شد خسته بر دست
پنداخت روپن به پران

بدان نات زنده برم نزد
بفرجام بر من چن بدبها
بدین کار کردن ترا داده
من بر بدین جای پیغاره
جو نچر بان که اندر گرفت
نشست از برنگ سالار
ز کینه بخشم اندر آورد روی
ز ره سر بر در برش برید

بخشاید از دل می بر تو بر
کزین پس از نکانی بود
شیدم این دستان از ما
بیکشت کدور بر کرد کوه
گرفته پرشش و زوین
پنداخت خج بکدر اسپر

که چستی جهان بپلو
بز نخبه رشن کافی بود
که هر چند باشی خج بر جان
نبودش بدوراه و آست
بیالانده سپر از جای
پامد یازوی سالار سپر



برآمدش خون از بکتر نادمان

روانش تن رفت هم در زمان

جو شیر ز یان اندر آمد بر

بعزید و آسمه کشت سرش
بزوپن پوراد سفته بک

بران کوه خارا چیدن گرفت	پس از کین و آورد که دل گرفت	زمانه نهر آب داد پست چنگ	بدر دل شیر و چنگ پست
چینست خود کردش در کار	نیکتر بسی پند آموز کار	جو کور ز بر شد بران کوسا	بدیش بران کونه انگنده
دریده دل و دست و پیر چاک	سگسته سیل و گسته کمر	چنگ کور ز کای نره شیر	سر بهلوان و کرد و سپر
جان چون من و چون تو	تو اید با هیچ کس آر می	جو کور ز دیکشن ^{ظاهر} چنان مرده	نجاک و بخون بر طپیده بزار
فرورد چنگ و خون بر	بخورد و پالود روی ای	ز خون سیماوش بنالید زار	جو دیش نجاک و بخون
ز شاد خون کرای سپر	بنالید و بر آسمان کرد سپر	سرش را می خواست از تن پیر	چنان بدکشش خوشتر را
دشمن یا لبش بر پای کرد	سرش ابدان سایه در جای کرد	سوی لشکر خویش نهاد روی	روان خون نیازش چون
همه کس نه بویان پر خاش	ز با لایت کمر نهاد مذروی	ابا کشتان بسته بر پشت	برایشان سر آورده بکار کین
جیای که بویان بند پهلوان	خروشی بر آمد ز سپر و جوا	که کور ز بردست پیران مکر	به پیری بخون اندر آورد سپر
می زار که پست لشکر همه	ز نادیدن پهلوان همه	همه با غم و درد آن پهلوان	پراز سپر بودند کز ناگاهان
دشمن بدید آمد از تیره کرد	کر از ان و شادان ز دست برد	بر آمد ز لشکر که آوای کویس	همی کرد برداد آسمان بویس
بزرگان بر پهلوان آمدند	پراز خنده لب شادمان آمدند	چنین کشت لشکر مکر پهلوان	از و باز کردید سپر روان
که هر ان کی شیر دل مرد بود	همه ساله جویای آورد بود	چنین یاد کرد آزمون پهلوان	پس ده بد و کوش پر و جوا
با کشت بنود جای نبرد	بکشت آنچه با وی زمانه جگر کرد	بر نام سپر بود تا نیست	با آوردن او میازا نیست
برو کشت او را برین بریند	پا و رجان تا زمان مستمند	دشمن و بیلش چنان هم	بیند و میانش مبر هیچ در
بران کونه چون پهلوان کرد	بر و ناخت را نام چون شد	کشید از بر زین تن روش	بخون اندرون غرقه بدو
چنان هم پیشش بخم کند	فرود آورد پیشش کوه بلند	دشمنش جواز جایگاه نشان	بدیدند کردان و کرد و نشان
می خواندند ازین سر بر	ابر پهلوان زمین در بدر	که ای نامور پست ایران	پرسیدند تحت تو باد ماه
فدای سپه کرده جان و تن	به پیری زمان روزگار شکن	چنین کشت کور در ز با مته	که چون رزم ماکشت ازین
ما در دل آید که از کسب	سپه را کد دارد ازین سوی آب	سپاه وی آسوده از رنج و تا	بمانده سپاهم چنان در
ولیکن چنین دارم امید من	که آید جهاندار خورشید من	پس فرود این رزم را سپر	پار د سپاهی بوی کینه و
پاری باید بدین رزم کانا	اگر شاه توران پار د سپا	بدین موغندی فرستاده ام	پیشاه را پند داد و ام
اگر شاه توران پار د سپا	غلامیم ای اندرین رزم	کام جانیست کوبا سپاه	کشیده بود کج و لشکر بر

درین کشتگان ز ابرین دشت کین
اگر چنن نزد شاه آوریم
نمک پسر خواند آفرین
برفش با کشتگان هم خبان
ز پیش سپه بود کشته شمر
جنان چون سپیدی سپردم
که اندر زمان از پی دیده
که از کرد شد دشت چون
همان تخت پرور به برشت پیل
اگر هم چنن تیر را می کشند
ز کرد سواران و چون
چنین کشت اگر ششم من تیره
سپاه اندر آمد ز بالا مست
دلیران ماکشته در دشت کین
همی پیمن از دوشان سر کنون
وزان سوی زید کی نیر کرد
دشمن شنشاه با بوق و کوس
بیدند کشته بیدار خو
بران دیده از خشم جوشان شدند
جهانست آن رادی و راستی
که جوید پیمنی دین جهان تو
یاید بریدن سر خوشیست
ز کور در چون خواست بران

چنین هم بدارید بر پشت زین
شود شاد و وزین پایگاه ایم
که بی تو مباد از زمان وز
کروی زره را پاده دوان
پامد بر پهلوان دسپر

کزین کشتگان جان بانی غمت
که آشوب ترکان و ایرانیان
همه سودمندی ز کتار
جوز دیک بنگاه و لشکر شد
زمین را بسو سپید و کرد آفرین



شکشی بر آمد زمر سوچلب
درفشان بگردار دریایی
کمپ روز دیکر بدایا چار
زمین شد بغش از کران تا کران
وراندوه دیدار من خیره
خروشان و مرکب درفش بزد
بزاری کشان بسته مرکب بزین
کلنده بر اسپان وزین پر
بید آمد و دشت شد لاجو
بید آمد و شد زمین آس
سپهد برادر جهاندار خو
زخون برادر خروشان شدند
جورقن ز کپستی چنن خواستی
که کیرد همی راه و آسین تو
بخون غرقه کردن بر رونق تو
چنین کشت با کرد و خمشد ورد

خروشدن کوس با کره های
درفشی سیالای سپر و سی
پس مردرفشی درفش سیای
ز کوه کنایه همان دیده و آ
ز ترکان بر آورد دیزدان
درفش سپهدار پران کنون
همان ده دلاور کز ایدر بر
دلیران ایران کز ازان هم
میان سپه کاویانی درفش
وزین سوی لهماک و فوشید
اباده سواران کزیده سران
همی زار گفتند کای نره شیر
کنون کام دشمن بر آمد همه
ازین شهر ترکان و اوان
جواند ز پران نهادند پیش
که کر من شویم بر کینه کا

روان سپاهش ازین فرست
ازین بد کی کم شد اندر میان
خور و ماه روشن بیدار
پذیره سپهد سپاه آمدند
سپاحت بی آزار کتار بین
درین بود کور ز کپستم
بکوشش آمد از کوه زید فغان
بجند همی دشت کشتی ز جانی
بید آمد از دور با فزنی
جهان از آردا وجه پیکر سما
بید آمد آن شکشی و آمد دوان
همه رنجشان کشت کیم جوفا
همی پیمن و شش غرقه بخون
ابا کرد پران باورد دشت
رسیدند آنک بر کپستم
پیش از درون تنجایی
بران دیده که بر دشت
ز ترکان دلیران و کذا و آن
سپهدار پران سوار دسپر
بید بر تو کپستی سر آمد همه
برانم که کرد در سر اسر خراب
بر فتنه بر خیره کتار و پیش
شما کس سپاه پیش سپاه

که اندر سرش مغز باشد سبی	نه از تخته و سپه ماند کسی	شود شک بر نامداران زمین	اگر گشته کردم برین دست کین
شما خوشی تن را میدارید	ز کود در خواب سپه زنها	سری شامان بایرانشند	که بر کینه که جنگ را کشند
همه دیده پر خون و دل پر	بلشکه که خویش فرستند	کمر گزید دشمنان جان بر	همه راه سوی پادشاهان برید
جو برتش تیز بریان شدند	همه سپهر بزار و کربان شدند	که شد بی شبان آن کرازان	بدانست لشکر سراسر همه
جز از نام نیکو ز کیهان نبرد	چنین کشت هر کس که بران کرد	برفتند با دل پر از باد سرد	بزرگ لعل و درخشند
همه کار و کردار او باد کشت	کنون بودنی بود و پیران کد	که بر کینه کشته شود زار و خوا	بنشین بر سرش روزگار
پیر با برادر برش خواب بود	سپه راز دشمن نکه دار بود	بهر سپه دلش آکنده بود	ستون سپه بود تا زنده بود
ز کود در چنان پستند در نبرد	بس از لشکر خویش تیار خود	همانکه نیکست با ایزدش	بدان کستی افتاد نیک و بد
کین را سازی برایشان	گذرشان دمی تا بتوران	نجو پی تو کین زمین پس پادشاه	که کمرش شوم شسته در کینه
همه کوشش دارد برنا و پیر	سه کارت پیش آمده تا گز	وزیر در کون غیبت پیم	ز چنان نکرده ایران
پیردن به نیک و پیر راه خو	و کربان گشتن بخاک خویش	کنو شان می رای باید زد	اگر آن بر نهار باید شد
برین رزمه کرد باید در نک	که باید و نک دلتان گراید	چاک یک خون آب داده پستان	و کربان را کرد در دهان
همه کینه زیشان بیاید سپد	زمان تا زمان لشکر آید	سپهبدی لشکر است	که بران زهر سپه نخواست
همانکه بر ما کبیر ندر راه	و باید و نک تان را می سر	جواز خواست بزدان نباشد	نه کوه را نیم کبیر سخن
که کز نشویم دله از خشم	ز آمدن را میدارید شمشیر	باید بسجده و رفتن بجای	و کربان بر نهار شاپست
که کز نشویم اسکا از خشم	ز ناد و برادر میدارید خشم	دل هر کسی بر نهان داشت	و کربان سوی شاه ایران خواست
ز راه پادشاهان توران تویم	بر اندر سالار پیران شویم	که بزد کمر بر میانشان نمود	کین تخته و دیکان پس نمود
نکرنا جبهه باخ فلک ندین	جوزگان شنیدند از ایشان	مکشیم تا مستان و پستان	و باید و نک بر ما کبیر ندر راه
که یار در برین رزمه آرید	وزان روی کج سپهر و آید	فلکند و گشتند و کردند خوا	که سالاران با بسی نامدار
جبهه باخوشتن کرد باید تیز	نه نیروی جنگ و نه پای گیریز	نیک و نه سالار و نه نام ور	ناب و سپه و نه پای و نه
نه پیکانه پیم و نه دودمان	رهای نیام کین تن بیان	پس ما براند چل و سپاه	و کربان کردیم کور و زوشا
جبهه از ایات و جبهه کشت خاک	وزان پس خود از شاه بزرگان	سپاست بسیار و سالار	بر نهار بر ما کون عارست
که شان نیست مقام تنگ و نود	بدانست لعل و نوشید	دو پر مایه از جای بر جانشند	چونکه چنین باخ را کشند

می رات کونید شکرمه
 در فشی گرفته بدست اندرون
 بره برز ایران سواران
 یکی ناسکالیده شان جنگ خوا
 وز آنجا برفتند مرد و دلیر
 خبر شد بکودر ز کز توریان
 ازین لشکر ترک دو نامدار
 شت کشتند از توریان
 برفتند با کردن افزا
 که جوید کون نام نزدیک شاه
 ندادند باغ خبر از پستم
 پردی مرا کو پس برده سراسر
 کنون من بدین کار نام آور
 بدو کشت کبره داری ز مور
 جو ماراد شاد مایه زنگنه
 یوشید کستم درع بزد
 می تاخت از لشکر خویش و رفت
 یکی لشکر از نزد افرا سیاه
 خبر شد بدیشان که پیران کد
 خبر شد به پیرن که کستم رفت
 بناید که لعلک ووشید و رفت
 جو بمشین روی نیابره قباد
 مراور اینجی که بمشین دی

تبه کرد از بی شبانی ربه
 پراز در دل دیدگان پر زخون
 کمندان آن نامداران بد
 که خون از زمین کشت بالاله
 بر اه پیا بان بگردار شیر
 یکی رزم برخاست اندر نهان
 برون رفت با نامورده سوا
 دوتن تیز رفتند بسته میان
 شکسته نشد شان دل از نا
 بوشد سرش ابروی کلا
 که بود اندر آورد شیر درم
 به پیش سپه تیر بودم میا
 شوم شان یکایک بدآم
 شوی شیر و خیر تو زه کور

بیدرود کردن گرفتند سنا
 برفتند با نامورده سوا
 بر اینجی که است کان زجا
 ز تورانین کشته شد مشت کرد
 زرتگان خرابین دوسر افزا
 پس از دیده که دیده بان کرد
 جان باطلایه بر اوختند
 جو کوزر بشپند کشت آن
 کرایشان از اینچا توران
 همه مانده بودند ابرایان
 بسا لار کشت ای سزاوار کا
 دلیران همه نام جسته و
 بخندید کوزر و روشاد
 برو کا سر میده یار تو با

در کشته شدن پیران و لشکر توران

بیک دو ترک سرازاشت
 میرفت برسان کشتی براب
 نبرد دلیران بدان کونه
 ز لشکر آورد لعلک تفت
 بر آرد از و کرد روز سرد
 خروشد و جندی سخن کرد
 بهانه جپرخ فلک بر نهی

همیکشت لشکر همه سر سپر
 پاری سپی جنگ جوی آمدند
 همه باز کشتند لشکر ز راه
 کافی جان برد پیرن که اوی
 نشست از برد پزه راه جو
 که خوب آید پهلوان از خرد
 دوتن نامداران توران

پیا بان گرفتند و راه در
 دلیران شایسته کارزا
 طلایه پیشتر در جای با
 ز دست طلایه یکی جان
 ز جنگ طلایه می جان برد
 که ای سپر فرازان و کرد
 که با خاک خون اندر نختند
 بود کرد لعلک ووشید و رفت
 بدین لشکر آید سنا کزین
 شده پست و زور و زور
 جو رفتی باورد توران پیا
 مرابره نامد بسنگام جنگ
 رخس تازه شد و زغم ازاد
 جو لعلک سید شکار تو با
 به پروزی اندر کن ترس
 ز کردان کرا دید برود کرد
 که کستم رازین بد آید بهر
 جو زو یک کشت رغوی آمدند
 خروشان رفتند نزدیک
 جو تنگ آمد آید بدشت رغوی
 به نزد یک کوزر ز بهادر
 که مر نامداری که فرمان برد
 برفتند از پنهان لاور

زبان و پیران و اورزند	بگوهر بزرگان انگزند	کنون پستم شد بیک دوتن	بناید که آید بر و برشکن
مکام باز کرد سپرد	جو کم کرد از لشکر آن زاد	جو بشند کور ز کفار او	کشیدن بدین کار تیار او
پیران پیش کرد اندران کنان	سمان بدی برد پرن کان	بگردان چنین ساکارش	که هر کس جوید همی نام و کان
پیر پستم رفت باید دنا	مراوراندن یار باید کان	ندادند با سخ کس از انجن	نه غنواره بد پیش از انجن
بود ز کشت پس پرن که کس	جز از من نباشد شش فرادین	که آید گردان بدین کار	بسیری نیامد کس از جای خویش
مرافت باید که از کار او	دلم پر ز در دست و پر اب	بدو کشت کور ز کای شیر مرد	نه کرم آزموده و کستی پیر
نه چنان که ما هم سپهر و زکر	بدین کار شتاب ای سپهر	بدایشان بود کستم چرخ	وز ایشان ستاند سرو تاج و
مان تاکنون از پیش پستم	سواری فرستم جو شیر درم	که با او بود یار کاه بسر	سردشمان اندر آرد بگرد
چنین باغ آورد پرن در	که ای بهلوان جهان سپهر	کنون یار باید که زنده است مرد	نه آنکه کشتل از جان برارند
بو کستم شد کشته در کار	سر آمد بر و ز و ز کشت کار	نعلبای تامن ز تیار او	میندم کمر سخت در کار او
ورای و یک کوی مروا کسرم	یرم بدین آب کون خجرم	که من زندگانی پس از مرگ او	تخوام که باشد جعبه نجوی
بدو کشت کور ز شتاب	اگر نیست مهر بر جان خویش	نیای بسی پیر از کار ز	کمر بند و پیچ و سر بر خار
نمودد مازاد دل بر پدر	که هر زمان بسوزی مرا و ز	جو پرن شپندان فرو برد	زمین را بپوشد و آید بد
پیر پستم تا زمان شد	بجنگ سواران توران سپا	بر آرم بمیکش از کوه خاک	بدین جنگ جستن مرا زوجه
کمر بست و بر ساخت مهر جنگ	بزین اندر آورد و شربنگ	چکو اکنی شد که پرن چه کرد	کمر بست بر جنگ و شپد و
م اندر زمان کویو جستن	نشت از بر تازی اسی جود	پاد بره بر جوانز ابد	بشد غناش پیکو کشد
بدو کشت جندین زدم دستان	تخوامی می بود هم دستان	که باشم بتو کی زمان شادان	بجارت خواهی بدینان
هر کار و در دلم را بجوی	به پیران پیران من جغولای	جز از تو بکستم فرزند	روانم بدر دتو فرزند
بدی در شهاب ز شپتن	کشیده بیدخواه بر تیغ کین	نسودی بخشان و خود اندرون	تخوامی می سپهر کشتن زخون
چونکی دهر جگر و زدا	بیاید شپتن با رانم	ز شپتنانه جیازی ست	پس ایمن شد پستی بدین
کسی کو به پند مرا نام خویش	ز کستی بخوید جز کام خویش	تو جندین پیش نامه پیوی	که او خود سولی نهاد پری
ز جگر ازین سخن باز کرد	نشاید که دارم دلم را بد	بدو کشت پرن که ای پسر	خراین بر تو مردم کافی برد
که کار کشته خیری پا	به چرخ پیسه می سر زدا	بدان ای پدر کین سخن دانا	مگر جنگ لاون ترا یاد

که با من چه کرد اندران کستم
نبشته نکردد پیرمیز باز
بدو کف کیو اکر دی تو یا
بدو کف پرن که این خود مباد
بجان و سر شاه روشن
تو اسم بدین کار فرماست
که پرویز باشی و شادای
پس کستم تا زمان شد
یک ساعت از مغت فر
به پیش درون مرغ و نخل
جوز آب اندر آمد یاست
برافروختند آتش وز
فروخت لعل و خورشید
رسید اندران جای که کستم
سبک لب لعل هم زمین
که دانا در این دستان نرس
بدو کف برخیز ازین خواب
دلیران جو سر ما برافرا
جز از کستم نیست کامی
بهامون نهادند در دو سپه
نیاید بر پای زما کستم
وز آنجا بهامون نهادند
چنین خوار کستم ما و زبون

غم و شادمانش با من هم
بناید کشید این نهند را
همان خوبتر کین نشیب و فراز
کزین نادران خسرو نزار
بجان نیا نامور بهلوان
که کوپی مرا باز کرد از سبزه
کشاده دل و بسته دست بد
بجک سواران نوران سپاه
برفتند این زایران سپاه
درخت از بر پسر و نزار
باندوه و شادی بنزد دنا
نخوردند و کردند سرخوای
بسر بر بزمی با شمشیر کرد
که بودند یاران نوران هم
غریبی بر آورد چون پیش
که شیری که بگریزد از چنگ
بمردی سپهر بخت خود را
مرا و را بود دیدن بشنا
در شش دلیران گرفته بچنگ
دو دیده که تا چون شود کار
مگر بخت بد کرد خواهد کستم

ورایدون بجا کرد شمشیر
ز چکار سپهر برکردان کس
تو بی من پیوی بدشت نبرد
سه کرد از پی هم خورده دور
کین سپاهش کزین رزم
چو بشنید کیو این سخن باز
همی تاخت پرن پس کستم
جواز دو لعل و فرشتد
یکی پیش دیدند و آب روان
به چرخ کردن فرود آمدند
بکشید بر کرد آن غنای
جو شد روز کار دهران
بر آمد جو شب نیره شد
نوند اسب و بوی اسبان
دوان سوی لعل و خورشید
بناید که کرک از پیش در کشد
جه مایه پیوید و جندی تن
کرفتیک باد که کف کوی
نشست بر اسب مرد و سوا
ز پیشه یا لاله اند روی
کرزان بیاید شد از پیش

و در کستم ناله و فرشتد

فراز آید و روز کار بدی
فدا کرده دارم بدین جان
منت یار باشم هر کار کرد
بنابند پویان بدین راه
تو بر کردی و من پیویم راه
بر و آفرین کرد و اندر که
که ناید ز نوران بر و برستم
کد شد پویان ز دشت
بد و اندرون خانه کاروان
وزان تشنگی سوی رود آمدند
کند بسیار مایه شکار
کجا جای سازد برایشان
دو عکین سپهر اندر ناله
غریبی بر آورد و اندر
ز خواب کوشش آمدش و پند
که اورا ایمان بخت بد خود
کس از روز بدیم رهای نیافت
که یک تن سوی نهادست
دو دیده جان کار وقت بیا
دو شیر دلاورد و پرغا
مگر کاندرا کرد بدین دشت
پس اندر دمان کستم کینه چو
که یک تن کراید سوی ما کین

پادشاه تو یک ایشی رسید کجی پنهان زدی بر من گشتم جولامک روی بر او بدید روشن رو افش میری رسید در اذخاک آن و در اذخاک این یک یک برو پشتم دست یافت ریش زریای اذر آمدجوی جور جویش ای بابی نخست پاد خیده برین اذرون زود آمد و اسب بار درخت به چید و غلیقه بر تیره خاک دلسوز کی پشرون کویا مر نامد اران توران سپاه محبت با لید مار و زپاک میکشت بر کرد آن غنچه جان و چران چون پلکان چون بدید آن ازورفت که چشم گشتی و خستی دلم همچون و ترک پر خاک و جو برون کرد روی قیای از بر من را که کرد از آن پستی بر من من پشتم باست کرد کون کام دشمن عمر است کرد	جوشیر زبان غره بر کشید که با خون بر آمیخت مغشیم بدانت کز کار زار آمد کاهش بزه کرد و اذر کشید نیعاد پسر کی بر زمین ز کپ خبان خسته اندشت که آید بسی زخم جوکان بدوی اگر بای جوی سرش پیش میر انداب و میر غیت خو یست و باب اذر آمد زخت سر اسر همه تن بشمیر چاک و کر نه دلاور سپک نیورا بر در بر پیش پدار شاه پراز در چون مار غلطان که باید نشانی ز کم بوده بای نکون کشته زین و کشته بر آورد چون شیر شریزه فرو کنون جان شیرین زتن بکلم شاده بدان خستکی سر نکون بر مننه شد از ترک خسته شش تبه دید خسته زنا پستی ر سپیدن بر تو بجای نبرد بر آورد پسر مرجه میخواست کرد	برایشان یارید تیر خدنگ نکون کشت و سم در زمان بلزید و از در داو خیره شد بیداخت تیری سوی گشتم شدن آتران خسته مردو بکره شش بر زد یکی تیغ تیز جینست کرد ار کردان سپر برین بر جان خسته بد گشتم وز آنجا سوی جبهه ساری رسید بخورد آب بسیار و کردان میکشت کای روشن کرد کاه که کر مرده یا زنده زین جگاه بدان تابد اند که من جز بنا جو پستی ز نور کشید شد رو بدید آمد از دور اسب سمند همه اکت زین بر و بر نکون چنین گفت کای در بانیک بشد بر پی اسب تا جبهه سار فرو جست پشرون ز شیرنگ زبس خون دویدن شش بود میکشت کای نیک دل یار من که بود می گاه تخیل یار مکشت این سخن پشرون و پشتم	جور شپید ورد اذر آمد یک شد آن نامور کرد و پشپه جهان پیش چشم اذرش تیره شد همی از دود دیده یارید من بشمیر چشید پیکار زار بر آورد نامگاه ازور شخیر بر زد ز پرورده خویش مهر که گشت کشتی خواهد تو آمد هم آب روان دید و سم سپاه بیشش نو کشتی سراپا زمین بر انکیز از آن لشکر نامدار کشد مرمر اسوی ایران سپاه نمردم گشتی خزانین گفام پاد بد آنجا که بشیر با بدان مرغزار اذرون چون رکب و کند و خا پر زخون کجای کفده درین غنچه مر او را بدید آنجمن غنچه خوا که قش باغوش در شک زود دلش پر زنجار و تن پر زود نور خستی و اینست پر کار من جوبا اهر من ساحتی کار بچند و بر زد یکی تیر من
--	---	--	---

به پرن چسب کشت کای نیکخوا
یکی چاره کن تا ازین جایگاه
ازان پس جوم ک آیدم بگ
و دیگر و بدخواه با ترس و
سلج و سپر نامه در شان
بودم بهر جای با نخت چ
بگفت این و پستی کرفش روان
غدرین بزیر تن خسته مرد
وز آنجا که سوی بالادوان
ز بالا جو برق اندر اند پ
ز قراک بجنگ ازان پس
وز آنجا پامد بگردار کرد
بهر شان بران اسب جنگی
بغیر مود تا ترک زینار
فرو داد از اسب او را جوا
سمند نوندهش می راند نم

میر اند پرن پر از در دین
جواز روز نه ساعت اندر که
جهاندار خپرو به نزد پیا
برو خواند از آفرین بخرد
جان سم می بود بر اسب
ابا کشتان پست لشکر جو کوه
عمان ده مبارز کز آورده

لکن خوش تن پیش من بر تن
توانی رساند نم نزد شاه
مرا خود سنالی جز از خاک
که بر دست من کردی بزندان
بدان نابد اند پیکار ش
که نام جستن غمدم بگ
می بود پرن سپر بر نوا
میو کند و نالید جندی بدر
پامد ز غنیمت تیره کرده روان
دل از مردن کستم پرنپ
ز توران کی را بگردن
دمان پیش لعل و فرسید
چراگاه سازید جای چ
بزین برگشت آن سرازار
می آزار نرم از بر زین ن
برو بر می آفرین خواند کم

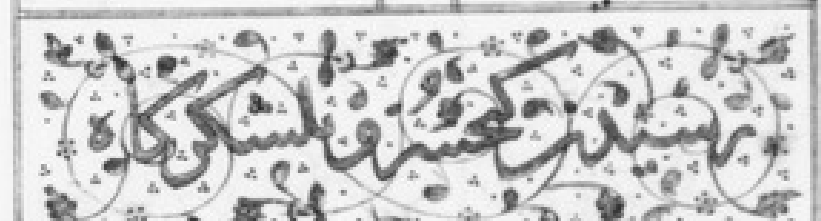
پامد بدان دشت آوردگاه
که ای شریار و سپر مود
بدان تا بدیدند رویش سپا
میرفت کودرز خود با کرو
پاورده بودند کردان شاه

مرا درد تو بتر از مرگ خویش
مرا باد جندان بسی روزگار
مزد پست مرگس که با کام خویش
مگر شان بزین بر توانی پ
کمی نزد شاه جهاند ار یاد
به پرن نمود آترمان مرد و
و از آنجا که اسب او بی در
سمه دامن کرت بر کرد چاک
سواران نرکان پرالکند
وزان پم دیده سواران
ز اسب اندر آورد زینار
بدید آن سران سپه را
جو پرن جان دید کرد آفر
میستند شان دست و پای
بدان ترک فرمود تا بر
مگر زنده او را بر شهباز

پذیره شدندش پاده سران
بتن زنده پیل و بیان جیر پیل
برایشان می خواند شاه آفرین
سرکشکان را فلکند کون
پس لشکر اندر بسی راند

منه بر تن خوشین بر تن
که پنم کی چهره شهباز
پیرد پاد سپر انجام خویش
و کر شان سرازار زینار
که من سپر نجره ندادم
کجا اند کشته فلکند بدور
پاورده و بگشت از او پ
بران خشکیهاش بر بست
که آمد ز راه پابان بدید
بشمشیر کم کرد ازان انجین
بدان کار با خوشین بار
فلکند بران خاک غرقه
ابر کستم کوسر آورد کین
کشیدند بر پشت خنک
بانهوش او اندر آورد
تواند رسانیدن از کارزار
روانش پر از اند کستم
خوراز کین سپنج کردان

سمه نامداران و جوشن و
بدست ابروین بدل زود
که آباد باد ابر گردان زمین
سلج و تن و جا بهار زون
ابر شریار آفرین خواند



چو کور ز نزدیک خبر سپید	پاده شد از دور کور ابدید	شناش کجایان پهلوان سپاه	پاد بعلیت در پیش شاه
کیمت کجا زانچه بود	کیمتش که هم رزم هر کس بود	کروی زره را پاورد کیو	دمان با سپهدار پیران نیو
ز اب اندر آمد بک شهباز	همی آفرین خواند بر کردگار	نیایشش می کرد بر جای شاه	ز سر بر گرفت آن کجانی کلاه
ز داد او بر پهلوانان	همی خواند و بر لشکرش هم	که ای نامداران فرخنده پی	شما ششم دشمنان بر کفی
کنون کج و شای هر ابا شای	نیاید دریغ از شاد دست	وزان پس بدان گسنگان	جو روی سپهدار پیران بد
زور نیت آب از دود بیج بد	ز کرد از شکش می باید کرد	بر پیرانش بردل بر انسان	که گهستی بدانش آتش بر فروخت
کجی دستان ز دین از مرگ	بخون دود پی پالود روی	که بخت بدست از دما می	بدام آورد شیر شتر زه بدم
بردی نیاید کسی زور ما	چنین آمد این نیز چنگ از دما	کشیدی همه سپاه تبار من	میان بسته بودی به پیکار
ز خون سیاوش پر از درد بود	بدانکه که اورا پا زرد بود	چنان مهربان بود در نیم	وز و شهر ایران پر از بیم
راور ایرد امر من دل زجا	دگر کونه پیشل اندر آوردی	فراوان می خیره بود درای	بختار من خود نبودیش را
فراوان می خیره داشتند	نیامدش کتمان سودمند	ز افراسیابش نه بر گشت	که تار و ز کارش چنین داد
کجافات او با جزین خوانیم	همی گاه و دیش ار استیم	از اندیشه سخن در گشت	کلف بر سرش بردگر کونه
دل بر جفا کرد بر جای	بدین سردگر کونه نبود چهر	تبه کرد مهر دل پاک را	بزر اندر آمنت تیراک را
که آمد کیمت شهاب سپاه	که جذان شد از شتر ایران	کنون پند کور ز و نه بان	پس کند گفتار و چمان من
ز نوران سپید آمد دما	که زوین کور ز بودش زما	پسر با برادر کلاه و کمر	سیل و سپاه و همه بوم و
داد از پی مهر افراسیاب	زمانه بدو کرد جوین شتاب	بغیر بود پس مشک و کافور	بیترا اندر آمنت پاکلاب
شش را پالود از آن سپهر	بجافور و شکش پالود بر	بد پای رومی تن پاک اوی	پوشید آن جان ناباک اوی
یک دخته فرمود سپهر و مهر	بر آورد سپهر تا بگردان سپهر	هندا اندران ثمنهای گران	جان چون بود در خور منتران
نماند پس پهلوان از کجا	کمر بر میان و سپهر کلاه	جینست کردار این پرفز	جهایه وزارت و جندی
خود مندراد ز کمان راوی	بماند می خیره در کار اوی	وزان پس کروی زره را	جو دیوی سپرد از جگر بر کشید
نگر کرد سپرد آن رشت	جو دیوی بر سر فروخته موی	همگشت کای کرد کار جهان	تودانی می آشکار و نهان
ماناکه کاو پس بر کز بود	پیدا کش آن زمر کین آزمود	که دیوی چنین بر سیاوش گشت	ندانم جزین کینه در دل جداشت
دلپس به روزی یکند	جهاندار نیکی ده رهنمای	که خون سیاوش از افراسیاب	بخوام بدین کار و کبرم شتاب

کروی زره را کره تا کره
بفرمود او را فلکدن با
بید شاه جندی بدان رزم
بکود زداد آثر مان اصفهان
از آنکه بود مذمذ به یای
فرستاده آمد ز توران سپاه
که شاه را بنده و چاکریم
جهاندارد اندک ما خود که ایم
که نوران ز ایران همه پر غمت
ازین جنگ مارا باند سپر
بدین شکر اندر بسی مهتر
سران سربلر پیش شاه آیم
وراید و من بخشایش آید در
بفرمود تا پیش او ای آید
سپه سوی آسمان کرد سپر
که زمره گزاینده پر کشند
بدودست یازم که او یارب
که این باره خشنده نعت
و کر نه پلنگ پیرم اندرم
نیم من بخون شمشیر چنگ
مرا کنس که خواهد که زنی شاه
ز پیشی و کمی زرنج و ز آزار
به پروزی شاه خستوشند

بفرمود تا بر کشند زره
بختا چنین بنیم افزایا
بدان تا کند ساز کار سپاه
نهاد بزرگان و جای مان
زمین جز بفرمان او نپسند
میان شک بسته زهر چیم
زن و کودکی خرد در ماتم
پسری پدر شد پدری سپر
کجا بندگی شاه را در خور
بسی پوشش اندر کجا آوریم
عمان کرد باید که اورا سوا
بدان آرزو چاره جوی آیدند
که ای دادگر چاره چاره
سرپر کشا زاده و کشند
ز کپشتی نخوام بفرماید کس
کنون کار سپدار بخت
خور کرکس است مغر سرم
که کیرم چنین کار دخواست
کرازد نمیرم بروراه پیش
ز نیروی یزدان شدم بی نیاز
پلنگان جنگی جو آموشدند

جوبندش جدا شد سر از بند
جینست کردار این کوشش
دهد پادشاهی کرا در خور
باندازه اندر خور کارشان
کس از خواست یزدان نیابد
بندمان بکار سیاهوش کجا
نه بر آرزو کس نه خواه آید
بجان کرد هدر شاه مان زنجار
کنه کار او پیم و او پادشاه
کرا ز مبدلش اندرون کین بود
جو بشیند کتار ایشان بدر
همه بر نهادند سپر بر زمین
همان لنگر است این که سر پر
چنین کردشان ایزد دادگر
بدین دستان زدیگی نیکی
بدین کین اگر تخت و تاج آیم
کنون بر شاکست کرد ابرید
همه کیسره در پناه منسپد
مرا کنس که خواهد بیا شد روا
جو ترکان شیندند کتار شاه
بفرمود شاه جهان تا سپید

بفرمود تا بر کشند زره

سرکش را بر پند چون کوشند
پرو و پرورده را باز کشت
کسی کرد ز خلعت و افتخار
پاراست خلعت نزار و کار
که پراشتان بد سپر و کلاه
خردمند مردی بر نزدیک شاه
اگر چه بود در دم از دما
بیرد امر من شاه را دل ز راه
زهر بر و بوم و کاه آیدم
میندیم پیش میان بنده
از و مرج آید با بر و است
بریدن سپر دشمن آیم بود
نخجوشان شاه از آدم
پراز خون دل و دیده پر زلف
همی خاک جیستند از ایران زمین
نه رای و نه دانش نه بای و نه
که از کین برین اندر آورد پا
و کر رسم تا بخت سلج آیم
شنا سدر اکس که دار خرد
و کر چند بدخواه کاه منسپد
بدین کار نظایش آید کاه
ز سر بر گرفتند یک کلاه
پارند تیغ و سان و تیغ

زندان سرفراز ترکان	بگرد اندر شش سحر و زردو	بکی توده کردند چرخ	زیر پستوان وز روی کلاه
همه دل محسوس آکنده ایم	همه شاه را چاکر و بنده ایم	که تا زنده ایم از کران تا کران	بخودند پسو کندای کران
همه بوم ازان مردم آکنده	پس آکنه زممشان پر آکنده	نخستودیک پر همه بر سپاه	چو این کرده بودند پدیدار
همی پنیم از دور با یک سوار	دو اسب و دو کشته برو	که کرد سواران بر آمد ز راه	وزان پس فروش آمد از دین
که یار و کدشتن بدین مرزین	که تا کیست از مرز توران	نمادند چشم از شکفتی براه	همه آمد از آن ایران سپاه
بزه بریار و فکند کاه			همه اندر زان پهن آمد و
فکند نگویند پرخون و کرد			برایان جولاک و فرشیده
سرو تاج و تخت بلندش پند	جو پشترن به نزدیک خسرو رسید	باغوش ترک اندرون کستم	برای دگر بر پر از دروغم
بکارفتن بودی ز دشت بزد	پرسید و گفتش که ای شیر مرد	شده شاه و پسر و بدیدار	پرسید و بر خاک بنهاد روی
ز جنگ سواران و از پیش و کم	وزان زاری و خستگی کستم	ز لعل و زگر و فرشیده	ز کستم پیشترن عنن یاد کرد
وزان پس ببردش دارد	بیدار شاه آمدش سوا	که آن کار بر شاه و سخوار	چون آرزو کستم را یکست
که از گریه مرگانش آید	چنان تنگ دل شد از شیریا	که بزد کستم را پیش او	بزد و پس شاه آرزو می
به پیچید و دیده سوی اوشت	بکی بوی محبتش آید	که گشتی می بر نیامد ششم	چنان بد زبش خستگی کستم
جو بر آتش تیر بریان شدند	بزرگان بدو زار و گریان	پسید پر از آب و خون کرده	باریدش از دیدگان آب
یکی محسوس بد خستگان آمد	ز موشنک و مهور و شمشیر	که سندان کین بدشترن ترک	در رخ آمد اورا سپید کرد
کشاد آن کرانایه از دست	جو مردش کستم را بخوشت	بیازوشش برداشتی سال و	رسیده بمیراث نزدیک شاه
جه از شهر بغداد و ایران زمین	بزرگان که از روم و از هند	بمالید بر خنجرهایش دست	ابو از وی کستم آن است
زمر کوه افسون بر و بر بخواند	بیا کین کستم شان بر نشاند	زهر چمن روز کاری بدست	هم ایشان کبر و جهان بر بگفت
بپوست و بر جبت ازان برید	دو سقعه بر آمد بر آن خست	بسی با جهان آفرین کشت را	وز آنجا پامد کاسه غار
بود هر کسی شاد و به روزگار	بایر اینان گفت که کردگار	جوشاء اندر و کرد و خنجر	بر پیش بر دزد نزدیک شاه
بگرد این دل شاد ما زادیم	به پروزی آمد بر کستم	برین رگبستی بر شده نامن	ولیکن شکفت این کامن
بدو دست کو داد بخورا	بخواند آرمات پشترن کیورا	ندانشش بر و میست و نه	همه پروردگار است و لب
بجستی بگرد خراودت کس	که او پست جاوید و زیاده	مدار از تن خویش هرگز بسا	که تو بیک تختی زیزدانشنا

اگر زنده گردد تن مرده
کراورنج بر مهر نگرییدی
فرستاده فرستاده گان
جواز جنگ پیران شدی بی نیاز
همی خور به پروزی و کام
خداوند نام و خداوند کج
ز دریا بدریا سپاه است
بزم اندرون کج پر کند
باندیشه از بی گزندان بود
زدشمن پستاند بخشد بدو
که بزم دریا پیش خواند
که چون او بود ست شانی
پس لشکرش مقصد زنده
همی باز خواهد ز همتری
که یارو که شستن ز پیمان
ابو القاسم آن شرباب دیر
جهان ناهمان باشد او نشاند
خرد مست و ممت نیک نامی داد
یکی فریاد کشنده شد در جهان
که آرام این بادشاهی بدو
کشاده زبان و دل با گشت
بپوشتم این نامه با پستان
ندیم جهاندار بخشنده

جهاندار کپشتم رازنده کرد
تسا پس بدین گونه نشیند
که ناچار خواهی شدن زیر کفل
خداوند عثمان و شمشیر
جهان زیر ترک کلاه و سپهر
جو رزم آیدش پیش کنه
همیشه پناست بر یزدان بود
خداوند پروز کرایه او
بزم اندرون شیر خورشید
نه در بخشش و کوشش و نام و تنک
خدایش کنهان مدد جبریل
زمر نامداری بحسب کشوری
و کر کشیدن ز فرمان او
بجا کور پستاند از چنگ شیر
بلند اخترش افسر ماه با
جهانزایی او بر سپهر مباد
که هرگز نشانش نکرد دنیا
خرد در سپهر نامداران نگو
پرستنده شاه یزدان پرست
پسندید از دفتر استان
بلند اختری باد و خشنده

بدانکه بدو گفت تیار دآ
بزیاید شاه کیشته نیز
زادین خدایان محمود
ز یزدان بران شاه باو
که بخشش بخشش بنالد
ز کپشتی بجان اندرون ز
یار آورد شاخ دین و خرد
جو رزم کپش در بشمشیر
از ان تیغ زن دست کوفت
کواهی دهد در جهان خاک و آ
اگر مهربا کین بر آید
نش زورمندست و جندان
اگر باز ندند کشورد
که در بزم کپشتی بدو رو
جهاندار محمود کاندز بدو
که در رزم خورشید رخشنده
سپاه و دل و کج و دستور
بجا فرشتی امسند و مرفد
بند خضر و انرا جنو که خدای
زفرانه دستور داد کر
که تار و زپیری مر ابرد
همی دشتیم تا کی آید بدید

چو پیران نه پنی کس از دور
درم داد و دینار و کور
بر نزد بزرگان و ازادگان
یکی رزم کپش را گون با
که نازد بدو تاج و کتی
بزرگی ز ناحیه پستان
که منشور بخشش و بار خوار
کاهش بدانش خرد بود
بر اکبیر اندر جهان کپش
بکپشتی بخید همی جز نشان
سمان بر فلک جسمه آفتاب
ستاره رخشش فروزیدی
که اندر میان باد و آفتاب
سمان کج و ممت تحت و افروز
بزم اندرون کوه درو
سر سرکشان اندر آرد کرد
بزم اندرون ابر بخشند
سمان بزم و رزم و بی و
نشین که فضل بن احمد
بهر چیز دین و دین و دین
پر اکند رنج من آمد
بزرگی و دینار و سپهر
جواد که جودش نخواهد

شکست اندرین کس بدید کرد
یکی را همه بسره شد شدند
چنین پروراند بسی ز کار
ز معناد برگذرد هر کی
اگر شپست مای بدی سال
جهاندار کردند کوشد برنج
تو از کار کنی پر و اندازد کبر
نیاراکشت و سم ایدر نماند
جوشد کار پران و سپهر
بر آمد خورشیدن کره نای
نقشت از بر تخت باناج شاه
جو بر پشت پل آن شاه نامور
ازان نامور پرور و کسان
جولدا سب و چون کش تبر
بفرمودشان باز کشتن بد
سه تن را کزین کرد ازان آن
دگر پهلوان طوس برینه کش
بر نامداری و خود کار
نه آرام باد انظارا نه خوا
ز کردان کستی بر آمد خورش
جوشد ساحت جگر الکتری
کزین کرد ازان لشکر نامدار
پیک دست مرطوس را کرد بجای

بماند چنین دل پراز داغ و
تن آسانی و ناز و تخت بلند
فزون آمد از رنگ گل رخ
ز دوران جرح آزمودم
خردمند از و یاشی راه
بنار و کین و پیاز و بکج
کهن شسته کار جهان باز کرد
جهان نیز منشور او بر خواند
بجنگ نیاشاه سپروز
بهامون کشدند پرده را
خورشید آمد از دشت و از بارگاه
ز دی مژه بر جام و پستی کمر
چنین بود در پادشاهی نشاند
که از زلف در یار بودی نهنگ
سراگس که بد کرد و پریشان
سخن کوی و روشن دل و کوی
که او بود باک و یانی درفش
بنشند بر پهلوی نامه
مکر ساحت رزم افراستیا
زمین سجود در یار آمد جوش
ز نامداری هر کشوری
سواران شمیر زن میز
منوشان و خوزان فرخنده رای

چنین بود تا بود و در زمان
یکی را همه رشتن اندر و رپ
هر آنکه که سال اندر آمد شپ
و کرد گذرد زان همه برست
نیایم بر سپرخ کرده راه
شمش رفت باید بد بکیرا
که کین پدر باز جست از نیا
جینست رسم سرای سپنج
پاراست از هر سوی متران
یکی تخت پرورده بر پشت پل
بهر اندرون جای خشن نبود
بنودی بهر بادشاهی روا
بمرزی که لشکر فرستاد
دگر نامور رستم پهلوان
در کج بکشتا دوروزی بداد
جو رستم که بد پهلوان بزرگ
فرستاد کان خواست از
که پرور کرد گنج پرور از
جو بر خواند آن نامه مره ری
بزرگان هر کشوری با سپاه
ازان پس بگردید کرد سپاه
که باشند باوی بقلب اندرون
که بر کشور سوریان بود شاه

بنویسند و ایدر شکستنی مان
کمی در سر از و کج در نشپ
بیاید کشیدن بر پیش
بدان زندگانی بیاید کرد
نه برد امن دامن خورشید
بماند همه کوشش اندر یای
بشمیر و سم چاره و کیمیا
بدان کوشش تادورانی رز
برفتند با لشکری بی کرا
نماند و شد روی کشتی
بدشت اندرون بای رشتن
نشتن مکر در پادشاه
بسی پند و اندرز داد
پسندیده و داد و درون
بسی از و آن پدر کرد یاد
جو که در زندان آن پدر
بزرگان و زمین تن و رای
بزد مژه و کشت کجی جوئل
بجا بود در پادشاهی سپی
نماند سپهر سوی فرمان شاه
پاراست از هر سوی زنگ
همه جنگ است شسته
بسی نامداران زرین کلاه

دزد و در ترازو ستم نو	جو کور آن شکر کرد لشکر	یکی گف بر خوزیان بود شاه	که با نخت اورا بدی بخت را
یکی شاه کرمان که حکام	نگردی بدل یارای درنگ	جو سپاه فرزان شاه بین	دگر شیردل ایرج پلتن
که بر شکر کابل با او پادشا	جهاندار فرزانه و پارسا	جوشلخ سوری شاه تار	کجا رزم را بسته بودی میا
فرز از تو تیر زرم بود	که چون او سوار کیستی بود	که بر شهر خاور بد او پادشا	جهاندار و پیروز و فرمان روا
را نکوبد از تیر کشتی	بزرگان بادشش باز داد	بدست چو خویش بر پای کرد	دلفروز را لشکر آرای کرد
بزرگان که از بر بوباک	زدنی شب تیره با ناز و میخ	دگر آن کجا بد زخم ز آب	پر پسته فرخ از کشت
دگر پرن کیور رام کرد	کجا شامستان از پلکان	جو کرکین سپاد و کردان	بر فشد یک پر فرمان کی
پیشت پشته را که داشتند	همه نیره از میغ بگداشته شد	بر پستم سپرد آرماتان	که بود او سپاهی کشتی
مرا که از او پستان	و کرکمر و خوشستان	بدیشان سپرد آرماتان	همه نام و آرایش جنگ خوا
سپاهی کرین کرد بر سپهر	جو خورشید تابان بروج	سپهدار کور ز کثاد بود	چهر سپهدار و فرمان داد بود
بزرگان که از بر دوع و ارد	به پیش جهاندار بودند خیل	سپهدار کور ز را خوا پشد	چو لشکر پیار آ پشد
بفرمود تا پیش قلب سپاه	به پلان جنگی سپشده راه	نهاده صدوق بر پشت	که کرکوه پیش آمدی بر دوی
خوار از دلیران روز خبر	بصدوق در ناوک انداز کرد	دل بگداشته شدی به سپهر	بنودی کس از زخمشان دگر
کنهان هر پل سید سپوا	همه جنگ جوی و همه نیره دا	ز بغداد کردن و جنگ او	که بودند باز که شاوران
پاده بودند بر پیش پل	یکایک خروشان جو در تپای	پاده پس پل کرده بیای	ایمانه رشتی سپزه جان
هر پای کس پیش اندون	همی از بکرشان بچو پشدون	پاده صفی از پس نیره دا	سپردار با تیر جوشن کردار
پیشت ایشان سواران	پراگنده ترکش ز تیر خد	ز خاور کرین کرد سپاهی	سپردار با درع و رومی کلاه
زگردان و گردنشان می	فریزر اداد جنگی سوار	اباسته شاه دستان شخا	که جنگ بد اندیش بودیش
که از تیر نامور و ستم بود	بزرگی بد آنکه دران تیر بود	بدست فریزر نپسته بود	که نزدیک او لشکر انبوه
بزرگان و رزم آزمود پلان	زدشت سواران و نیره و	سرمایه و پیش و نشان ز سپهر	که آسور بودی ز چنگال سپهر
بفرمود تا نزد پسته شد	چو لشکر شاه چون کوه شد	سپاهی بد از روم و بر پستان	کشان پیش و شاه گشتان
سوار و پاده بدان می	برفتند هم بر چو شریا	دگر لشکر کی از خراسان	جهانجوی و مرد دشمنان
منوچهر آبرش سپهدار	که نام چستن بکند از نشان	دگر نمداری کروخان نژاد	جهاندار و از تیر کیتبنا

کجای نام آن شاه سپروز بود
 بدست منوچهرشان جای کرد
 سپاسی ز تخم فریدون و جم
 سپهر آفرینان کیو کو در زرا
 پیاری بیشت سپهر آفرین
 ز کردان بعد از و مردان
 زوار شد آن جنگ را پیش رو
 دما دم شد بر تخته تیغ زن
 به پیش اندرون قارن رزمن
 وزان پس بکستم کژ دیم گفت
 بدان تا بینه مذ پدید است
 بنامش جو او خوردنی را نوا
 زمر سوطایه بدیدار کرد
 کجای کوه بدیده بان دشتی
 عنایک اندر در کشت
 برین کوه بر شاه لشکر بخت
 چاک
 سپهر توران اران روی
 دوباره ز لشکر زاران
 نشسته بگلزریون بدایان
 بخوردند یک پر همه بار و بر
 همه نامداران ماچین چین
 جهانجوی پرورش از انیا
 بر آورده در کندز آشکده

سپهبد و لشکر افروز بود
 سر شمع و لشکر آرای کرد
 پراز خون دل از تخته تراکم
 بد و نازه شد دل همه مرز را
 بر پشت کرد آن پیدار نو
 بفرمود تا با کاهنای سپنج
 سپاسش همه جنگ سازان نو
 که بد کوه یار اندران انجن
 سر نامداران آن انجن
 که با قارن رزمن باش
 کسی را یکی نیست یران پر
 ستم نیز بر کس ندارد روا
 سر خفت از خواب پیدار کرد
 سپه را پراکنده نکد اشتی
 همه جنگ را کردن افزا
 بگردون کلاه می بر فراخت

شرف چکان بود بیام شمع
 بزرگان که از کوه قاف آمد
 ازین دست شمشیر زن سی
 پس کیو دریا و شمشیر کان
 فرستاد بر میسر و هند
 به پیش اندرون تیر باران
 سپه ده هزار از دلیران کرد
 بمردی بود جنگ را بار کوب
 بدان تا میان دور و پیا
 بفرمود تا اندمان پور طوس
 بخواد همه مرجه خواهد زینا
 جهان پر ز کردون بدو کا
 زمر سو بر رفتند کار اکمان
 همه کوه و غار و پابان و دشت
 از ایشان کسی را بندیم ور
 دل مرد بد ساز یانیک خوی

آگاهی از اینست که کشتن پیران

همه سپه فزایان و کردن
 جهان را می آرزو کرد مرگ
 نشسته بمرز کروسان ز
 نشسته بکند ز بخورد و بخوا
 همه زنده و اسیر باز آرد

بمرز کروسان همه مرجه بود
 سپه دار ترکان به پیکند بود
 جهان پر ز حرقا و پرده بود
 نشیت اندران مرز ازان
 و رانام کندز بدی پهلوی

کجای زنده پیل آوریدی بر
 ابانیره تیغ و لاف آمد
 جهاندار و از تخته شمر بار
 بر پشت جنگی دوکان و
 دلاور سپواران نیزه کرا
 حواریا جو ابر بهار آن
 پس کیو کو در شمشیر
 سواری سراز کرد آن
 بود کرد و اسب ازین
 بگرد و بهر جای باطل و کوس
 به کار باشد زبان سپاه
 ز بهر خوشش را می راند پیش
 می جست پیدار کار جهان
 زمر سو بسی کرد لشکر کشت
 بمیر اند با خوشش تان کج
 خراز جنگ جتن نکرد از
 نشسته بار ام بر تخت علاج
 سپه بود با آن کارزار
 ز برک درخت و ز کشت و
 بی کرد او خوشش و پند
 ز خیمه بند بر زمین هیچ جای
 که کند ز فریدون بر آورد
 و کر پهلوانی سخن شنیدی

ز کند ز بر شن نکردی شتاب	بنیره فریدون بدافراست	زمانه پراز بند تر گذشت	کنون نام کند ز پیکند
فراوان پرده سپر پرده بود	زد پای جبینی سر پرده بود	سپهر از سپاهش می خیره	خود ویر کاشش نشسته بد
همه پیکر تخت زر و کمر	سناده بچینه درون تخت زر	بر آیین سالار نرکان شک	نجم درون پردای بلک
فراوان درشن نرکان	ز پرون دمیله پرده پای	پنجک اندرون کرز بر کلاه	نشته بر و شاه توران
ز خوشیان شاه آنگ بد پر	برادر بد و جند جکی پسر	که نزد یک آب بودی	زده بر در خمسه هر کسی
سختنای پیران همه باید کرد	سحر که سواری پامد جو کرد	به نزد یک پیران و پشت	می خواست کاید بدان روز
وزان بد کز ایران بدیشان	همی هر کسی یاد کرد آنچه دید	رسیدند کریان و پر خاک	همه چستان از پی یک
جه زاری رسید اندران	جه روی سپاه و جت سپاه	دلیران و شیران روز بزد	زیران و لمارک و فرشته
مراسان شد از بی شبانی	بزهار شد لشکر ملو	زمین کوه تا کوه شکست	همان روز کج پر و آمد بد
سیه کشت جشم و دلش تیره	جوشید شاه این سخن خیره	ز خوشیان یکی انجن ساخت	ز پکانه جایش پیرا خند
رخ نامداران شد از در در	خوشی بر آمد ز لشکر بدر	به پیش نرکان پنداخت	فروشان فرود آمد از تخت
سوار سرافراز روپن من	همی کشت زارای جهان پین	همی کند موی و می ریخت	ازان دره بکریست افراست
بزرگان و سالار لشکر	ازین کینه پور و برادر	سواران و شیران روز	جباغوی لمارک و فرشته
اگر نیز پند سرم فزناج	به یزدان که پزارم از تخت	پس آنکه یکی سخت سو کند خو	بنالید و برزد یکی باد سپرد
و کر خوش پتن تاج را پر	ازین پس خواهم خرید و	کله خود و نیزه درخت	تبا جوشن و اسب تخت
که تخم سیاوش پستی مباد	بخوام ز کجی و شوم	دلیران و خنجر کزاران من	مگر کین آن نامداران من
همه روی بامون سپه کتیر	که لشکر به نزدیک چون رسید	ز کجی و آگاسی آمد بدو	فروشان می بود ازین کجی
زر و پین و لمارک شیر بزد	ز خون برادرش فریاد	زیران فراوان سخت برادر	برازد و وزاری سپه را بخا
بشیر زبان اندر او چش	کنون گاه کینست و خون	که جوشان شد از کینه دل در	پس آنکه چش کشت بال لشکر
بگفت و کردند مرغان آب	بزرگان و نرکان با فراس	از ایران و از شاه ایران	عمم به بخت و هم در دو
جو فرشته و رد کراچی ترا	جو پیران و روپن زان ترا	مگر دیم ازین کسپنه تازیدیم	کما سر سپر ترا بده ایم
در ازنی همه بسجو پنا شود	ز خون کرد و دشت دریا	و کر سر سرازیم و کر تمیم	کنون بامه پیش او کتیریم
بجندید و بردید انداز شد	دل شاه نرکان ازان تاز شد	اگر یار باشد حد او نداه	یکی بگردیم ازین در نگاه

در کج بخت دوروزی بد
ز رکان شمیر زن سیزار
که پستم بود اندر آجیای
فرستاد بر سر سوی لشکری
چنین بود فرمان یزدان
زمر کونه باوی سخن ساختند
همی چاره جست از بد بگمان
پدر بود کشتی بیلدی بجای
بفرمود تا در بنجارا شود
پس راز پیکند پرو کشتید
پیک تنه بر آب کشتی گشت
ز کشتی همه آب شد نابید
بر افکند سر سویمونی دوان
جواز آمد از سر سوی رزم
ز کیو بدریای بیلان مست
میان اندرون ریکی و شتاب
پس در خود دیده بدر و کار
پار است لشکر کھی شاموا
کزین کرد دست چش را
بر انجستی اسب و دم پیک
پس گشت نامش پر شیده نو
بفرمود تا سپیده از میمنه
دلیری بجای جن بد نام اوی

سرش پر ز کین و لبش پر ز داد
کزین کردشان از در کارزار
سواران روشن دل و روی
بی چار ساخت از مردی
که پداو کر شاه کرد و هلاک
جهازا چپ و راست بند
پس را بد و نیمه کرد آن زمان
ببالا و دیدار و فرنگ و رای
پشت پدر کوه خار شود
دمان تالاب و دچگون کشید
پس بود کمر همه کوه و دشت
پایان آموی لشکر کشید
یکی مرد شیار روشن روان
چنین کشت با شاه کردن
چراگاه اسپان و جای
سر پرده و خیم برسان کاخ
ز نشتی بختار آموز کار
بقلب اندرون تیغ زن
که او داشتی ز نور و چنگ
گرفتی کمندی بنیر و ی چنگ
که سیده بخورشید تابنده مان
سواران فرستد بسوی بنه
پراکنده کرد جهان کام اوی

کله مرجه پوش بدشت مگو
سوی بلج باجی فرستادشان
ز چگون بمشود تا بگذرند
بدان تاشب تیره پی شخن
شب تیره بنشت باخردان
بران بر نهادند کیکر شاه
فرانگان که او بود مهر سپر
ز جندان سپه نیمه اورا سپر
دادم فرستد سیلج و سپاه
پس بود پسر تا سر رود با
باموی پلان و لشکر بزم
پایان لشکر افرا سیاه
بر پند کشت از چپ دست را
که جزدین سپه را بدین دشت
بدین روی چون باب روان
دلش تازه شد از چنین گهی
پار است قلب و جناح سپاه
لنگه کرد بر قلبک جانی خویش
بمسکر جو نامداری نبود
نم سپن آیین ششتی
ز گردان و گردگان صدر آ
ز شبیه یکی بود کمتر بهال
بدوداد از چینان صدر آ

بخشید بر لشکرش هم کرو
بسی پند و اندرز دادشان
کشتی رخ آبراب سپرند
نیارد کشتی کسی تاشن
جها بخوی و هم رای زن بود
ز چگون بدین سو که کرد سپاه
بفرمود تا رفت پیش پدر
جها ندیده و زانم داران کرد
شتر را خویش کند از زار
پاورد کشتی و زورق زار
گذرهای چون پراز باد
پرا اندیشه جنگ بدشت
که پنهانی و بالایی لشکر کجاست
عطف باشد و ساز و جای
خوشش آورد در روشن روان
بیالید برگاه شاستی
همان میسر نیز با میمنه
سپهبد بدو لشکر آرای خوش
بهر کار چون او سواری بود
باورد بر کوه بکدشتی
بدوداد شاه از در کارزار
برادر بدو را و فرج عالم
سواران شایسته کارزار

طایفه کرد در شمشیر

نمجد اگر بارد از ابر سنگ	که باشد کهنان و شیت پیک	که نیک اخترت باد مر جایی	نمان سپهره چون داد و
کمر بسته آمد به پیش پدر	قراخان جنگی چهارم سپهر	کجی نیز بر پور ایما سپرد	پای بچک کبک سپرد
که از پشت پلان بریدنی	بنیره جهان را فرا کسیا	همه پسره داران چون کرد	بدود او ترک چکل چل نرا
که خورشید گشت از جهان بد	سوی سپهره لشکری برگزید	بدل یک یک سنگ و سندان	دو جنگی ز توران سواران
یکی نامور کرد پرغاش خیر	که سالارشان بود بنجم سپهر	سمان چل هزار از در کارزار	نماری و غزنی و نعل سوار
پاری جن سپهر افراز	دور و جرقاس باو برشت	که بر کوه بکد آشتی تیغ و تیر	ورافو اندکی کو کرد سپهر
پسنگ دلاور نکند ارشان	جهان دیده پستوه سالار	برفتند با خنجر کارزار	ز زکان و جنگ آوران می نرا
که با خون یکی داشت خود آب	سپهد جو اغریرت جنگوی	برفتند با کز تو سپهر و کمان	نمان می نرا از پلان ترگان
جما بخوی سالار آن انجن	سپهد جو کزیوز پسین	برفتند با خنجر آب ار	وزان نامور تیغ زن می نرا
که میری نداند کس از کارزار	وزان پس کزید از پلان	سر نمان داران و شیت سپهر	بدود او پلان و سپالار
دل و شیت ایرانیا نیکند	پر اکنده بر لشکر است	باورد که بر لب آرند کف	بزمود تا در میان و صوف
که دارد سپهر چشم بر نیم روز	چنین ساخت سالاری	شب آمد به پلان سپهر	سوی با خیر بود شیت سپهر
ز کفار سپدار کار آگاهان			جو آگاه شد شیر با رجب
که لشکر پاورد از نیوی آب			ز زکان و از کار افرا کسیا
همه گفتنی پیش ایشان برآ	جوش سپند خرو و بلانز انجا	که شد ریک و خاک از جهان	پای ز چمن بر نیو سپند
پاری نو در چشم بلخ	جشیده بسی از جهان شور و	بزرگان ایران جنان چون	پای ز جنگ آوران بر کرد
کند رای شیران توران	بدان تا پس اندر نیاید سپهر	برد لشکر و پیل و کت و درم	با لشکر بزمود تا سوی نرم
که تیزی پیشانی آرد بجنگ	میرفت بارای و میوش و	بزد کوس روپن و لشکر براند	وزان پس پلان سپهر نشاند
میان ریک پیش اندر افرا	پنج دستان نیستان و	همه ریک نرم از در رزم بود	پهره را سوی راست خوار رزم
پایان نکند کرد و بی راه و	همه گشت بر کرد آن رزم	ز لشکر بی نماند اران یو	خود و چشم و طوس و کوز و زو
سمان زنده پلان و مرد	که لشکر فرون بود از ان کو	دل پادشاه شد پراز کیمیا	جو آگاه گشت از سپاه نیا
طلایه زمر سو پرا کنند کرد	بگرد سپهر بر یکی کنند کرد	کر ازیدن و ساز لشکر بد	سپهر چون در پلان رسید
پاراست روی زمین کسیره	جو خورشید سرزد ز برج بره	بدان سو که بد روی افرا کسیا	شب آمد بکند در افکنند آب

کتابی که خیر و برآمد از افرا کسیا

همان سپهر بهین اداد و
 پای بچک کبکها سپرد
 بدو و او ترک پیکل چل نرأ
 دو جنگی ز توران سواران
 تازی و غرقی و خلع سوار
 و را خواندندی کو کرد سپر
 ز ترکان و جنگ آوران می نرأ
 همان می نرأ از پیلان ترکان
 وزان نامور یغ زن می نرأ
 بدو داد پیلان و سپالار
 بفرمود تا در میان دوش
 سوی باختر بود پشت سپا
 و آگاه شد شیریار جهان
 ز ترکان و از کار افراکیان

سپای ز چمن بدینو سپید
سپای ز جنگ آوران برید
با کش بزمود تا سوغی نرم
وزان پس بجان سپهر بر نشاند
سپهر را سوی راست خوارزم بود
خود و پرستم و طوس و مکر و درو
جو آگاه گشت از سپاه نیا
سپهر لر چون در بهابان رسید
شاد بگنجد و افکند آب

جفت
که نیک اخترت باد در جای
یکی نیز برپور ایلا سپرد
همه پسره داران چون
بدل یک پیک سنگ و سندان
سمان چل مزار از در کارزار
که بر کوه بکد اشتی تیغ و تبر
برفتند با خنجر کارزار
برفتد با کرز و تپس و کمان
برفتند با خنجر آبدار
سرنامداران و پشته سپا
باورد که بر لب آرند گت
شب آمد به پیدان یسینه

که شد ریک و خاک از جهان ناپدید
بزرگان ایران جنان چون سزید
برد لشکر و پل و کتی و درم
بزد کوس روپن و لشکر باند
همه ریک نرم از در زم بود
ز لشکر بی نامداران یو
دل پادشاه پراز کیمیا
کز ایدن و ساز لشکر بدید
بدان سو که در روی افزا سب

که باشد کنعان و شت پسند
قراخان جنگی چهارم سپر
بنیره جهاندار افرا سیاه
سوی سپره لشکری برگزید
که سالارشان بود بنجم سپر
دُمور و جرنقاس با او برت
جهانزیده پستوه سالار
سپهبد جو اغریرت جگجوی
سپهبد جو کریوز پلتن
وزان پس گزید از بیلان
پرکنده بر لشکر اسب افکنده
چنین ساخت سالار سی

جوشنید خمر و بلایان آنجا
جشیده بسی از جهان شور و
بدان تاپس اندر نیاید پناه
میرفت برای و شوش و
چجب بدستان نیستان و
ممه گشت بر کرد آن رزمگاه
که لشکر فزون بود از آن کو
بگرد سپه بر یکی گنبد کرد
چو غور شد سر ز در زجر بره

نه چید اگر بارد از ابر شک
کمر بسته آمد به پیش پدر
که از پشت پلان بریدی ^{کباب}
که خورشید گشت از جهان پد
یکی نامور کرد پر غاش خر
پاری جمن سپر افراز ^{نفت}
پسک دلاور نکند ارشان
که با خون یکی داشت خود اب ^{جوی}
جما بخوی سالاران انجن
که سیر می نذا ند کس از کار ز ا
دل و پشت ایران ^{سنگ}
که دارد سپه جستم بر نیم روز
ز کتار پیدار کار آگاهان
که لشکر ^{سوار} دارد از نهمه آ

همه گفتنی پیش ایشان برآمد
پاری نوذر پشتم ببلخ
کند رای شیران توران تیا
که تیزی پیشانی آرد بجنگ
میان ریک پیش اندر اوز سبک
پیابان نکه کرد و بی راه و
سمان زنده پلان و مردان
طلایه زمر سو پر اکند کرده
ساراست روی زمین مکشیه

پسند از نرکان سپه را بید
تو کشتی که روی زمین را
از ان روی و برین روی
ستاره شمر پیش و شمر یار
پس اندران جنگ نظاره بود
بد و کشت کای که خدای جهان
شود کوه آمن جو در بای آ
نیاید ز نشان کسی پیش تو
بد و دادی آنرا که باد هوا
که اورا نکشتی جهاندار
کنون ایک آمد به پشت بخت
می داشتی تا بر آورد بر
ز خوبی نکه کن که پیران کرد
می بود خاش جو آمد عشت
نه دنیا رخو اهد سپه کلاه
پدر شاه و فرزانه تر با دشت
سپه بدجه باید ستاره
جو دستور باشد مرا پا د
جو بشنید اندر سیاه این سخن
ولیکن تودانی که پیران کرد
همان پهل بدر و جنگ او بر
ز نرکان سواران کین صد
از ان کونه بردشت کین شد

بزدنای رو بین وصف برید
ز نیزه سوانیز در جو شست
پیاده پیش اندرون هم چن
پرانده پیشه وز چماد کینا
ستاره شمر سخت چاره بود
سر انبر از بر کمر و ممان
اگر بشنود نام افرا سیاه
جرا این بی پدری که خوشی
بد و بر کدشتن ندیدی روا
بد و باز کشتی نکین و کلاه
کمپستی نیاید فراوان
شد از مهر شاه از در تاج فر
بدین پوفان سپه اوار
جهان مرغان پهلوان از است
و کرکچ و شمیر و اسب و سپاه
بدین راست کتمان بر کوا
بشمیر جوید مردان
از ایشان غم نمی پارسا
بد و کشت شتاب و شدی کن
کمپستی همه راه نیکی سپرد
جو در بیدل و رخ جو تانده
همه ناجوی از در کارزار
زمین زیر او چون گل آغشته شد

جهان شد پر آوای بوق و سپاه
دو لشکر جهان هم دور و زو
تو کشتی مو کوه آمن شد
می باز چشند راز سپهر
بروز چهارم جو شد کار
بفر تو زیر فلک ماه نیست
زمین بر شاد سپاه ترا
سیاوش را چون پسر داشتی
از و سیر کشتی جو کردی در
پرو روی آن شوم ناپاک را
که هر کس که نیکی فراموش کند
ز نوران جو مرغی بایران
همه مهر پران فراموش کرد
ز ایران کنون با سپاهی بخت
ز خوشیشان جز از جان نخواهد
از ایرانین نیست جزین سخن
سواران که در میمنه بایستند
بد و زم سرو ترک ایشان
سخن هر چه گشتی همه راست بود
بند بردش کشتی و کاستی
برادرش مویان پلنگ بود
برفتند از ایدر پراز جنگ و
همه مز نوران شکسته دند

همه بر بخت انداز آمدن کلاه
از ایشان یکی را بخت شد
همان پیشش جرح چن
بصلابت تا بر که کرد سپهر
پیشش پدر شده لاور
نرنامه و نور کشید بدخواه
نه خورشید تابان کلاه
بد و رخ و مهر پدر داشتی
که او تاج و تخت و سپاه تو
پروار سپه پیش خا کرا
می رای جان سیاوش کند
تو کشتی که مرکز نیارند
پراز کین دل و سر پراز جوش
پایه پیش نیار بخت
سخن جز بدینان نخواهد می
سپه را چنین دل شکسته کن
همه جنگ را یک دل و یک
نیزد شیم از کده و اسب
جز از رستی را نباید تود
نجستی جز از رادی و راستی
جولهاک جنگی و فرشتد و
من ایدر نوان پر غم و پر
ز تبار دل را می بکشد

پشت بدختر که پران به پند ایرانی را چشم دو شکری کونه پر دردم باز پر کند هر کونم باز نخت پین ز لکرم مرا از جنگ کیخسروست بران انجمن کار بسته شود بدو کت کای کار نادیده کراوبن آید باوردگاه پس زنده است پستی یا بدو شاه کت ای پسندیده بکچر و از سن پامی رس چون بود ای جهان آفرین که کرم بود پران چه کرد کراید و کت کویم که تو بدی تو این کن بود ز و کاوی همه یک صحرای لشکر بند دشمن می ترسم از کردگار که پیش من بر کردی ز جنگ بین کار با چشم ترانه ای برادر بود جن و جنگی شکست ز کج نیاکان ما هر چه هست ز کج بزرگان و تخت و کلاه	نخواهد کسی نام افرا سیاه زدل کم شود سوک یا در دوشم ستاره باد دارد در چرخ چشم وزایشان پیا بان پر از خون که اسب افکن و پیل روین که او در جهان شهریار نوست دل و پشت ایران شکسته شود شهنشاه کی جوید از تو نبرد بر آساید از جنگ سرد و پیا نایم تا تو کپنه رزم رای که باد ابد از روز کار تو دور که کشتی خرابین دارد آیین که کرد جهان پر ز پر خاشاک جو روین و لاهک و خوشید و بد اندیش از غم امر پنه که پیش من آرد لشکر دانا سمه سره شیران کند آورند ز خون رخسار و ز بند روزگار بتری همانا که آیدت مکتب که کج و سپاست بماند بجای که در جنگ دریا کند کوه شکست زدینار و ز تخت و جای ز چهری که خوا می زهر سپا	یکشتم تا مانداران ما سم ایرانیان نیز جندی پیا بانوه چپتن نه نیکوست چنین داد باغ که ای سحر پیا کسی را ندانم که روز نبرد اگر جوید او بی کان جنگ من و اگر دیگری میم آید بجنگ اگر جوید او سم نبردش من بدو شپده کتای جهانید نه لشکر پسند نه ایزد پرست از اید بر و تا میان سپاه نبیره که رزم آورد باینا سیاوش غریبی که کشتیست که بر پشت زمینان بیکت بکو سر مکر ز تخم منی نزان کتم این کز تو نرسان مرا که که فرمان دهم کو کنگ که جذبین پسر نامور بی نخواست جو با من بسو کند پیمان کنی جو کار سیاوشش فراموش کنی مران بوم و بر کان ز ایران ز اسب و سیل و ز پیش و ز کم فرستم همه هم چنین پیش تو	همان وز شکر سواران ما به پند بکج و تخت و کلاه شکستی شود باد ماند بکج جو زین کونه جوی می کار نشد بر اسب من از باد رما پی نیابد هم از جنگ من بجاک اندر آرم سرشش بی تن و نام او را ز پایی افکنم جشیده که ز پستی می کرم و که تو جنگ او را کنی پیش وزایشان کی مرد دانا بخوا سرشش را بریدن بود کجیا ز آموز کاران سرشش کشته شد پراز خون بگردار سپان مست نموشش می خوشین را و که هر گشتم دگر سان شدم جو دریا کشته دای سپر روز جدا کرد از تن بدین رزم بکوشی که پیمان من نشکنی نیارابنوران بر اش کنی بفرمان کینم ان ز نرکان تهی که میراث ماند از نیاز دادم پسر سبلوان و پدر خوش تو
--	--	---	---

دولسگر بر آساید از پنج نور
جواز رزم و خون گردنت را
بگردیم مرد و باوردگاه
و کرتوشوی کشته در پیش
اگر با من آید باوردگاه
پدر پرشد پای مردش جوان
به پسنیم تبار که گردد سپهر
مان تا پاساید امشب سپاه
ز لشکر کریم جنگ آوران
دوم روز سنگام بکند خود
جو بدخواه پیغام تو نشنود
کزین کرداران بجز دان چاک
که باشند مرشیده راه جوی
پس آفرین کرد و آمد برون
ز سرکان مرا کسی که بد پیش
شی چند از ایران سپه خسته
دل شیده گشت اندر انکار
بگو پیش که روشن دلی شیده
سواری دمان از طلا به بر
مخی شید کوی که مستم بنام
چنین کشتگان شیده خال
بدو کوفت رو پیش او شادگاه
پاید بر شیده دوش و د

سمه رزم ما باز کردد میزیم
بمغز تو پذیرا جای نیست
پایه شای تو با من زرا
کسی را نیازم از این سخن
بر آساید از جنگ جندین با
جوانی خردمند روشن برون
کرابر بند بر سر آن تاج مهر
جو بر سپهر مند کوه زرین کلاه
سرافراز با کرزهای کران
پندیم بر کوه سبل کوس
به چید بدین سپه بانگد

وراید و ننگ جان ترا آرم
تو از لشکر خویش برون خرام
جو من کشته ایم جهان پیش
سپاه تو در زینهار نشند
کمر بسته آید به پشت پیک
باورد که با تو جنگ آورد
وراید و ننگ باوی بخوبی
شب نیره رود امن اندر
زمین را ز خون رود و دریا
سر از اپاری برون آید
به تان خویش از نورم

بیتها و اشعار دیگر

پدر مرثیه پر آب و دل پر ز
زنا کار دیده سپهران
وزان روی بچار پوخته
می باز خواند آن بلاز از
بشاه آوریدست جندی پام
بر شاه ایران کرا زید
کسی بایدیم تا که زارد پام
بیالامردی سمال پست
در و دوشده از ما و بشویم
ز شاه وزیران بر سر و

رزه چون طلایه بدیدش ز دو
بره با طلایه بر او نختند
سم اندر زمان شید آنجا رسید
بایرانان کوفت نزدیک شاد
از افرا سیاب آن سپه دار
که پنهان بر شاه توران سپاه
دل شاه شد زان سخن پر شرم
نکه کرد کرد کشی زان میان
جو قارن پاید پیش سپاه
جوان تیز بختا شیرین زبان

به چید هستی با یوشد کن
مکر خود به آیدت ازین کارم
سپه بندگان و سپه خویش
سمه مهر آیدت و یار سپه
جو جنگ آوری و سازد
دل سپهر و چنگ ننگ
دگر کوه خواهی سبکی کار
یکی چادر سپهر در سر کشد
ز بالای بدخواه پنهان کشم
بجوی اندرون آب خون
بدیدارد و از میان سپاه
ز کشتی جشیده بی کرم
نماند لشکر سر اسپر بدوی
درخش نشان سواران تو
بناگاه بی شیده خون
کنهان ایران از ابدید
سواری و سپه دارم
پدر مادر شاه ایران زمین
کوی پیش از درفش سپاه
فرورخت از دیدگان آرم
بند پیش جز قارن کاویان
بدید آن در نشان درفش سپاه
که پیدارد دل بود و روشن

بخت آنچو بشید از آفرین پادشاه ایران گنبد بخدید خسرو ز کارینیا وراجش پرتاب بپرخن	زارام و پند و درنگ و شتاب که پغاها با خرد بود خست ازان چپتن چاره و کیمیا مرادل پر از درد های کهن	بوشپند قارن تختهای نغز جوشپند خسرو ز قارن سخن ازان پس چنین گفت کافرا بکوشد که نادل به چاندنم	ازان نامور بچپ پاک نغز پاد آمد شش درد های کهن بیشان شدت از کشتن ترا به پیشی لشکر بر سپندم
نداند که کردند سپنج بلند سند و بیایست روز کردند بگردم آورد باوی بیکد چاندیده پیش از آریک	کنون کار را را خنیت روی بمقام جنبش سازم کند خراز چاره چری نه پند بجا که آرد مکر بند بدر کلد	کنون کار را را خنیت روی بمقام خردان ورد آن سپاه نداند خراز شبل و جادوی می خواهد از شاه ایران بر د	کرین دل پر از کین شومش روی باواز گفتند کین نیست را فرپ و بداند شوی و بدو ک بدان تا کند روز مارا بر د
توبه پری او پسری کمر زایان و زواج پسری کمر بست تو کر کشده کرد تاه ناتبد زندیک از یای ک	زایان و زواج پسری کمر بکی نامور کم شود از آن سپاه نیشد و بر و بوم ایران ک که کین را بیدد کمر بر میان	و اگر شیده از شاه نه ببرد و کرد دور از ایدرتو کردی نیای تو پری به اندیده است می پوشش آرد بدین بد کرد	آورد و پستانخ باوی کمر از ایران بر آید یکی تیره خاک بنوران و چنین در پندیده است ز پچار کی جست خواهد بزد
می کوید از است کج و درم پار و کج نواز کج خوش باران خرامیم هر روز نشد کمی نیست مار از خشم ک	می باز خرد بدین رنج خویش ز کار کد شسته گیریم یاد که بناد نور از پی زاد شم می باز خرد بدین رنج خویش	سمان تخت زرین و تاج پرا سمان شهباز کز بوم ایران برین کونه بودند پر و جوان ز پچار کی جست خواهد بزد	کمرهای شامی و کر ز کران می کرد خواهد زرتکان تنی جز از نامور رستم پهلوان کمرهای شامی و کر ز کران

کر پشتم می ز آشتی سر بجا
 وزان پس چنین کوش گین آ
 جو بر تخت بر زنده افراست
 شنیدی که بر این رخ نیک
 فرمیده ترکی از ان اینج
 می از شما این شکست آیدم
 کسی را ندیدیم از ایران
 جو ایرانیان این سخنان
 شنیدند چنان شدند از

ز خون سیاهوش بدل کینه
 بایران فرامیم ازین روزگار
 باز جهان دارد دار ایران
 جو آمد به نور از پی نجات
 پیاد فرامان به نزد کین
 همانا کزین کین سخن آیدم
 که افکنده بود اندرین روز

می لب بدندان بخا پدشا
 بجان همه رسیم و سوگند ما
 بکاو پس کی بر چه نوزدیم
 سیاهوش را نیز بر بی کناه
 کرا از من می حبت خواهد
 کافی نبسردم که ایران
 کرا از جنگ ایشان گرفتار

می کرد خیره بدیشان نگاه
 همان مدره و کوشته و پند ما
 بدین کار با جون بدیدیم
 بکشت از پی تخت و کلاه
 شمارا چرا شد چنین روی
 کشاید جاوید ازین کین
 بکشت فرمیده افراست



گرفتند پورشش که مانده ایم
 هم از مهربانی را افکنده ایم

نخواهد شنید چه نام یک	دگر کار بار اسپر انجام یک	سنوده هماندار برترش	نخواهد که بر ما بود سرش
که گویند از ایران سوار بی	که بارت باشیده رزم از نو	که آمد سوار بی بدشت بزد	خبر از شامستان این میری
نخواهد که خبر و موبدان	که بر ما بود سنگ تا جودان	بدیشان چنین باغ آورد	که ای موبدان نمایند راه
بدان یک شیر روز	پدر را بهامون ندارد بد	سلیخ بد کرده از جادو	ز کژی و نادانی و بدخوی
نباشد هیچ شاکار کر	بدان جوشن و خود پو لاد	سمان آتش از باد دارد	که ازیدن از سیر و شدی زیاد
کی را که زدن انداوست	نباشد بدوزخ هم کار کر	عی با شما او نیاید بیک	ز فروزا خود آیدش سنگ
نیریه فریدون و پور با	دو جنگی بود یک دل و یک	بسوزم بدو تیره جان پدرش	جو کاو پس اسوخت جان برش
سواران و شیران ایران	همه شاه را خواندند سپهرن	بفرمود تا قارن یک خواه	شود باز و باغ گزار و شاه
که این کار مادر و دشوار است	مختار از اذازه اندر گشت	منز یا هست مرد سنگی یک	بخوید که رزم چنین یک
کنون تا خداوند بخشد و ماه	که راشاد دل و بدین رزمگاه	نخواهم ز تو بوم توران	که بر کس نماند سرای پهنج
بزر جهان آفرین که دگا	بدینیم کاو پس پروردگار	که جندان نام شمار از مان	که بر کل جده باد شد دمان
بدان خواسته نیست بار اینا	که از جو رو پدای اندر	که ایش کرمی بیزدان	همیشه دل و بخت خدان بود
برویم و کج و پیامت مرا	سمان تخت ز رو کلمات مرا	پسنگ آمد و خواست از من	رزه دار باش و شکر و دارو
سپیده دمان مست ممان	به خنجره پند سپر افشان	من شویده و دشت و شمشیر	بر آرم بفرجام از نور سپهر
کی را خوانم از ایران سپاه	که باوی بگرد باورد گاه	که اید و کف پر و ز گردم یک	نخواهم که کفم بدینان یک
باز خوشان گنیم دوری	ز خون دشت کرد و پر از گوی	وزان پس ملازمه هم گروه	بجنگ اندر آیم برسان کوه
چو این کشتی بشیده بکوی	که ای کم خسر و دهنه ناجوی	تو شهاب ایدر بکام آمدی	نه بر چپتن سنگ و نام آمدی
ناز بر پیغام از افراسیاب	که کردار بد کرد بر نوشتاب	هماندارت اینچخت زان آن	ستودانت ایدر بودم کمن
که نذایت زان سرب گزند	که از تن بریدند چون کوسند	بگرد جان زار بر نو پدر	که کاو پس کردیدی بر سپر
پادمان قارن از نر و شا	به نزدیکی آن دشمن سیاه	مخن هر چه بشنید با او گفت	غلام ای یک و بد اندر
بشدیده نزدیک افراسیاب	دلش چون بر تنش نهاده کجا	بید شاه نرکان ز باغ دژم	غنی گشت و بر زد یکی تیز دم
ازان خواب کز روز کار در	بدید و ز کس همیداشت با	سرش گشت گردان و دل	بدانست کامد بکی نشیب
بدو کشت و زدن بدین رزمگاه	ز اکلند و موران نیابند	بشیده چنین کشت کز مابدا	کمن تا دور و زای پر حنک یا

بدین رزم بگست کوی دلم
 جو خورشید روشن برافروشد
 جو روشن شد آن چادر را
 نشست از برابر جنگی
 یخوشن یوشید رومی بر
 جو آمد به نزدیک ایران
 بخندید از شاه و خفایا
 همه لشکرش از جوشان شدند
 شمار نامه تخت بودی
 سپه دار با کبر و با کز و خود
 بناید که جوید پس جنگ و جو
 شامیچ دلار آمد آید
 برانگیخت شهرک بنادر را
 میان دو صف شیده آورا
 اگر مغربودیت با حال خویش
 نبیره سپه دار نوران سپا
 کز ایران و نوران نه پند
 منم داغ دل پور آن بی شای
 ز پیش پدر جو که بر خاستی
 کز آن آرزو کن کی رزم کا
 هم اینها که دارند با مادرش
 پادشاه که آن از در رزم بود
 پزید بر آسمانش عقاب

برانم که دلار از تن کپلم
 در فشان کند روی جرج نیش

پسر کشت کای شاه ترکان و چین
 من خورشید و دشت آورد

زادین پند

ز آسمن کلاه کپی بر سرش
 بشد نامداری به ترک شاه
 درفش بزرگی برافراشت را
 جو ابر بهاران خروشان شدند
 که بر کین کمر بر میان تو بست
 بدینان فرستاد جندی
 بر نام کورزد دارید گوش
 چنین باشد آغاز و فرجام
 که اندر نوشتی بنگ باد را
 یکی باد سپرد از جگر کشید
 بکندی چنین جنگ را و است
 که ساید می نایج بر سپهر ما
 نخواهیم مایار و فریاد پس
 سیاوش که شد کشته بر دست
 ز لشکر نبرد مرا خواستی
 که بدور از میان سپاه
 ز بد روی ایشان نگرددش
 در آنجا که مرز خوارزم بود
 از و بهر شخ و بهری پر آب

درفشش کی ترک جنگی چنگ
 که آمد سواری میان دو صف
 کی ترک رزمین سپهر بر نهاد
 خروشی بر آمد که ای تخت
 که خراک تیره شستش مباد
 که یک تن مجنبد ازین رزمگاه
 جو خورشید بر جرج کرد
 کوی بر سر راز و کوی بر نشب
 میان بسته بانیره و خود کرد
 بدو کشت پور سپاه و شو
 جز آنکه بر نوکانی بر
 برود و در کمرین کی رزمگاه
 چنین داد باخ بدو شد یا
 بدین دشت جویای کین آدم
 مرا خواستی کس نبود مرا
 نهادند چمان که از هر دو
 بر رفتند مرد و ز لشکر بدو
 رسیدند جایی که شیر و ملوک
 نهادند آورد کامی بزرگ

دل خوشش بدین روزگار
 بر آنگیزم از شاه کرد و سپاه
 جوان شد جهان مجو با تو
 خرامان پادشاهان ملک
 ز باد جوانی سرش بر جنگ
 سرافراز و جوشان و شریف
 درفشش بر نام کورزد
 با کین تن خوشش بر نهاد
 هیچ آرزو و دشت مباد
 چوب و راست قلب و جان
 به پند تاب که آید گزند
 کوی شد و امین کی پر
 می کرد سپش بر آمد
 تو پی ای پسندیده پر خرد
 جهان دیده کو خرد پرورد
 اگر جنگ جوی چنین
 که ای شیر درنده در کار زار
 نه از بهرگاه و نیکن آدم
 که پشت پستادی نامنا
 پیاری نیاید کی جنگ جوی
 جان چون رود مر دشت
 بدان شخ بی آب تنه
 دو اسب و دو جنگی بان

توران چو دوخت جگر ز ما نماند ای برین بخت زین شد بخت سواران بدانست کان فربه ایند بدل شک شد با خود اند پاوه کرد که عار آیدش بدو کشت شایب تیغ و پستان جهاندار خیر و هم اندر	که بکشند پر خشم روز شکار پیر از آب بر پستوان و شای بکشند سیر اندر آورد ارنو بر تن خوشن باید کمر که کر شاه را کویم اندر ز شای شن خوشن آید کندر کی جنگ و چو عیان بدانست اندیشه بدکان بدین کار تنگی کردان کمر من از غم کشود دارم تراد که ای مهربان پهلوان بر تن کان چو لشکر آرای پاوه بازیم جنگ پلنگ که بازو رخص و ترابای که آواز مردان نشاید نهفت ندیدیم باورد که نبرد و کردیده از دما سپهر بدین نامور سپهر ایزد که ای نامدار از نژاد همان	که بکشند با نیزه های دراز برومی عمود و بشیر سیز جوشیده دل و زور خسرو همان اسپش از تشنگی شد غمی پایا بکشتنی پاوه شویم بدین چاره کر زو نیابم پاوه به آید که سازیم جنگ بدل کشت کین شاه بازو جوخسرو پاوه کند کارزار همان تا شوم پیش او جنگ جوشیده دلاور ز غم سپهر یکی مرد جنگی سپهر دیون وز انسو بر شیده شد تر جان به هنگام کردن زد شمن کریز جهان دان که نامن سپهر و سپهر ستودان مرا از کریز که ایدرم اموشن دست پاوه کرد دست با هم بدوی ز غم بجان بی کان کس نبود	فرار جوخسرو سپهر تا بنده کشت بکشند با یک دگر ناکز سرشکس زمر کان بر بخ بزور سوار اندر آمد ز خون مرد و آمار داده بیم شوم بی کان در دم از دما بگردار شیران پازیم جنگ برایر اینان او کند کار جه باید بدین دشت جندین نه شاه جهاندار کردن جهان دان که با تو نیاید که چون اود دلاور ز نژاد که دوری کریز از بد بدکان به از کشتن و کشتن و رختن همی بر سپهر از م بخور شید به آید جو کیم بکاری سپهر نه دشمن زمین باز دارد نه به پیکار خون اندر آرم بجوی که مرکز پاوه سپهر از نمود نه پیم زرای تو مرکز کلام ز سر بر گرفت آن کجانی کلام فرود آمد اسب جنگی پلنگ همان ایزدی فروان پستان	پایا بگردار آذر کشت همی خاک با خون بر می کشند پاوه جواز دور دیدن جوشیده بدید آن بر و بر
---	--	--	---	--

می بست کاید کر زور ما
کرفش چپ کردن و را

که چون پسر شد تن ندارد

جو آگاه شد پسر و از رای

وزان زور و آن بر زور ما
بر آورد و زور بر زینش



نم مجهره پشت برسان
یکی تیغ تیر از میان بر سپید
بر نام کوف ای بد بد کمال
سرش را بسک و برین کلاب
که کرد پس نزع جانش ز راه
پایم فروشان بر نزدیک
بمن برنجشای شاه مجسر
دو چشم عمه نامداران بر آ

سراسر دل نامور بر درید
دلیر و سبک سر را بود خال
بشوید و تن را بجا فوزا
بدید آن تن نامبره ار شاه
که ای داد کر نامور پیشگاه
که از جان تو شاد باد اسپر
که سپیده کی آید ز آورد

برو کرد جوشن عمه چاک
پس از گشتش مهربانی کنم
بگردن نشین بر طوق زرین سپید
که با خون از آن خاک برداشته شد
یکی بند بود من او را دول
برو کشت شاه اندران انجن
سواری سسی شد بران بکنیم

شد از درد بران کوبست
میر بخت بر آرد از درد خاک
یکی دخت خنروانی کنم
کله بر سپش غنبر آگین سپید
سوی لک ز خویش بکشد
نه چکی سواریم و نه پهلوان
نیار آگهی آنچه دیدی ز من
بر من سپرد دیده پر خون

بر آورد بوشیده روزگار بسر بر پاک ز کبر و خوشی بر آمدن زان سپا را اندرین سو که گنجینه بیدیم دامن یک اندر بباد ابدان دیده در آب میر غایت از دیده خوینج کاین داد که بر تو آسان نخوا پدر اینه دل خوشان کنیم پندل شکسته پر از درد نهر بر آمد زرد و سپر ز گردان شمشیر زنی مزار پادشاه بختی برون خوهر و بران کون بر دید بر است کستم نود کرد بچند خرو زلف سپاه بکشید جندان ز نور آن جوهر و زلف کارن رزم از ایران شاد شد شهباز جوهر و سر از چنگ فرجیک پسدار ایران ز پشت سبا باید رخ را بد آن پسر پاک مکافات کن بپوشش از خون	همه پیش سالار ترکان کعب ز لشکر رفت آنکه بد پهلوان که بخشایش آورد خوشید سمان تن تن سو کواری سپید نایم از ایران زمین بوم که از درد ما نیست بر خون زردی که در مان نداند بدانیش راول سراسر انج بر آورد که بر پشیمان کنیم خوشان و چون همه رزم	جهاندار گشت از جهان نایب رخ شاد و کون کون چنین کشت بامویه افزایا نه پند سر تیغ مار انیام ز غم شمر باز دام و دده از ان ماه دیدار و چنگی سوا همه نامداران با رخ کنزار ز مایه یک تن فزار دگر ز خسرو بند پیشانیده چیز جوهر شید ز دینچه برشت	بکشد آن جو کافر موی سپید بر و جابه و دل همه بر درید کزین پیش آرام جویم نه مرکز بوم زین پیش شاد کام دلی کون باشد مدبر د آرده از ان سرو بن بر لب چوپا زبان بر کشادند شهباز شب روز بر در دین شک کنون کینه بر کینه فرود ز نامون بر آمد خوش چکا سمان ناله بوق با کره نای پاراست همن از در کار زار دیان پر ز شبنام و لب از و گشت همن دلاور تو زمین پر سپاه و موایر ندادند از ان کون کرد گشتان می دیده از تیر کی خیره بلان باز گشتند از آوردگان بجواب بخوردن پیردا همه جنگ را بر لب آورده جهان آفرین افراوان بسی روز بدر اسپندیده ام پراز کین دل از تیر زادش
<p style="text-align: center;">زلف و سپاه</p>			
بفرمود تا قارن کاویان پادمان با درفش نزد برافرا سپاه اندر آوردگان که در بای خوشند در آوردگان بچمن دلیر اندر آمد شکن که چهره شدند اندران کار جهان شد پر از جنگ و آشوب بشد با کینان لشکر پناه ممیکفت کای داور داد پاک تو باش این پستم دیده راز	ز قلب سپاه اندر آمد جوهر جهان شد ز گرد سواران بپوست جنگی کز انشان چنین بود تا آسمان تیره جوهر دامن سپید نشست همه شب می جنگ راستند سپاه دو کشور کشیدند جوختی پاد سپاده سپید تو دانی اگر من پستم دیده وز آنجا که با دلی پر غم	زلف و سپاه بفرمود تا قارن کاویان پادمان با درفش نزد برافرا سپاه اندر آوردگان که در بای خوشند در آوردگان بچمن دلیر اندر آمد شکن که چهره شدند اندران کار جهان شد پر از جنگ و آشوب بشد با کینان لشکر پناه ممیکفت کای داور داد پاک تو باش این پستم دیده راز	بکشد آن جو کافر موی سپید بر و جابه و دل همه بر درید کزین پیش آرام جویم نه مرکز بوم زین پیش شاد کام دلی کون باشد مدبر د آرده از ان سرو بن بر لب چوپا زبان بر کشادند شهباز شب روز بر در دین شک کنون کینه بر کینه فرود ز نامون بر آمد خوش چکا سمان ناله بوق با کره نای پاراست همن از در کار زار دیان پر ز شبنام و لب از و گشت همن دلاور تو زمین پر سپاه و موایر ندادند از ان کون کرد گشتان می دیده از تیر کی خیره بلان باز گشتند از آوردگان بجواب بخوردن پیردا همه جنگ را بر لب آورده جهان آفرین افراوان بسی روز بدر اسپندیده ام پراز کین دل از تیر زادش

پاد خروشان بقلب سپاه
وزان روی لشکر بگردان
جور و سپاه اندر آمد ز جای
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه
زمین پر ز جوش و سوار خرو
هر جای بر توده چون کوه
همه بوم شد زیر فعل اندرون
بصندوق پلان نهادند
ز صندوق پلان یارید
نگه کرد افرا سپاه از دوی
خروشید کای نامداران
سوی میمنه و سپهر کشید
بشاخ سوری معبر مودشا
میان دو صف تیغ کشید
چکا چاک برخاست از مرد و
پیکو کشید صندوق و
برآمد خروشیدن بوق و کوس
بدر دل از جای برخاستند
جهان دیده کود ز کشتادگان
برآمد آورد که کسپ و دأ
ز بس کشته بردشت آورد
خروش سواران و اسپان
سری شان و تن بی سپران

بهر بر بناده خجسته کلاه
برفتند جوشان کرونا
تو گفتی که دارد در رود
ز کرد سپاه اندران رزم
ثر بر زبا ز ابدید گوش
ز کردان ایران و توران
جو کر با پس آمار داده بخون
کجا ناوکل اندازد اندروی
بر آمد خروشیدن دار و کیر
بران لشکر جنگ صندوق
جده دارد بر خوشن جای جنگ
ز قلب و صندوق برتر کشید
که از نامداران ایران سپاه
مبیند کس را سپر اندر کشید
ز پر خاش خون اندر آمد بخون
جهان شد بگردان در بای نیل
پیک دست خسر و سپهر آس
چب شاه لشکر پیار شد
بزرگان پدار و آزادگان
نه پند به ان کونه کس کار زار
پی را ندیدند بر خاک را
ز بانگ تپه سی بر کدشت
چرکیدن کر زمای کران

خروش آمد و ناله کا و دم
سپاهی بگردان در بای آب
سپه شد ز کرد سپاه افشا
میگشت آب آمن و کوه
جهان سر سپر کشتی امر
عمه ریک ارمان سر و دست
وزان پس لیران افرا
حصاری شد از پیش قلب سپاه
برفتند پلان و نیره و ران
همه مانده بر پیش صندوق
بغیر مود تا جهن رزم آزمای
کر زین کن ز نام آوران
دو لشکر بدانان در او
جو برخاست کرد از چپ و راست
برفتند بار شتم از قلب گاه
پدار است با کا و بانی درفش
سوی را پیش رستم جنگ جوی
بودند بر دست رستم بیای
همه ریک پر خسته و کشته بود
پایان بگردان چون زخون
دل کوه گفتی بدرد پی
در فشدن خجسته تیغ سپاه

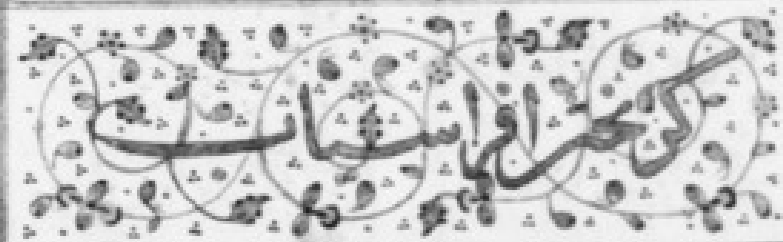
دم نای سپهرین و روم
بقلب از خون جهنم
ز چکان پولاد و پر عتاب
ز دریا ننگ و بهامون
و کر آسمان بر زمین شمشیر
زمین را سی دل بر انداز
برفتند برسان گشتی بر آب
بر آورده پلان و بر بستر
سم از قلب لشکر سپاهی کران
جهان تیره شد و کشتن نماند
سپاهت پکار بر جندیل
رود با کمانان لشکر زجا
همه رزم جوی و همه نام دأ
جهان شد که کشتی بر آتش
جهان در خشان جنگی بجو
منوشان و خروان لشکر نماند
همه پهلوانان ز رینه کفش
زواره فرامرز بنادر و
ز راسب و خروان فرخته
کسی را که روز برشته بود
کجی بی سپر و دیکری بر کون
زمین با سواران پردسی
می جبهت خورشید راه کرین

تو کفی که ابری بر کوه سیاه
 بدست منوچهر پسر پادشاه
 پوشیده روی زمین
 ز پوشش سواران زمر کشود
 که کرد کسوز از پشت شاه
 سوی سپهر هم چنین لشکری
 جو کرد از پشت لشکر
 بر آمد ز لشکرده و دارو
 فرمیده که پیروز بهلوان
 پر باز خوان چون شمشیر
 دل شاه ترکان پر از خشم و جوش
 از ابرایان جذامی
 ندیده که پیروز و جن روی
 جواد باز گشت استیلا جو کرد
 بزم تیره بر پشت تیلای کرد
 بنکار که تیره بر جوشش
 بزم بر میانش بدو نیم کرد
 بنار یکی اندر گریزان بر
 برافرا سیاب آن سخن مرگ
 جو کرد که نوار گداز شد
 که لید و یک اسیر و یک راه با
 محرومی ایران چه در باکم
 دوشاد و کثور جان رزم

یارید خون اندران رزم
 کیلا که صد شیر بد کشته
 همان دیده از تیر کی خبره
 زمر ز ورم بوم و رشکری
 یکنه اندر آور د کیر سپاه
 پر کند بر سر سوی مهری
 به پشن برادر خرامید
 پیوسته روی سوارا بغیر
 پامد به پشن برادر نوان
 که اکنون بر آید ز ترکان خرو
 زندی نبودش بخمار کش
 جو سپر و بدید اندر آمد
 که او پیش خسرو رود جنگ
 پامد که با شاه جوید ببرد
 ز زمین بر گشتش زمین را کرد
 نه ترس آمد اندر دل روش
 دل نامداران پر از بیم کرد
 می پوست بر شمشیر کجی
 کجا پشت خویش او بدیشان نمود
 بفرمود تا با یک برداشند
 ترا جت و شادی ترا در

فرخ نجا پس بر میسر شد تباه
 یکی باد از ایران که نیم روزه
 بد آنکه که شد چشمه سوی
 دگر گونه جوشن کرکون در
 سپاهی در پستاد بر میمنه
 سواران شمشیر زن چل نوا
 برادر جو روی برادر بدید
 جو خورشید را پشت باریک
 که اکنون ز گردان که جوید
 نودر جنگ باشی سپه در گیر
 بر انیخت اسب از میان سپاه
 دوشاد و کثور چنین کینه خوا
 غناش گرفت و بر تافتد
 جوان دید شاه از میان
 دمان شاه ایلاک پیش سپاه
 جو سپر و دل وز واورا بدید
 سبک پور ایلا جو آن زخم
 سپه چون بدیدند از و دست
 ز توران سواران جوگاه
 که این شیر مردی ز چنگ تو
 جو روشن شود و ز روی ز

بدست فرخ نجا و پس شاه
 بر آمد رخ سوار پستی فروز
 دل شاه ترکان بخت از
 جهانی شده زرد و سپنج و
 کرانمایه هم کید و کشته
 کزیده بزرگان خنجر کز
 بنیر و شد و لشکر اندر کشید
 ز دیدار شب روز تار یک شد
 زمین پر ز خون آسمان پر کرد
 کمن با تن خویش جندین سپهر
 پامد دمان بادشش سیاه
 بر نشند با خوار مایه سپاه
 سوی ریک آموی شتابند
 بر انیخت اسب اندر آمد جو
 یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 بدید آن دل وز و روان
 بر آورد که بر نماد ایچ کرد
 تو کفی بر و روز کوتاه
 مرا باز گشتن ز سنگ تو
 درفش دلمه و زمار آیین
 ز خورشید تابان شریاکم
 بلکه خویش گشتند باز



جو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
طلایه بفرمود تا ده خزان
دادم شما از پسم بگذرید
همه روی کشور بی راه و راه
پایه بخرده بر شهربان
جوشید سپر و دمان شد
تو دادی مرا فرو و دهم و زور
جو خوش سپید زرین سپر بر کرد
نیایش کنان پیش او شد پیا
همی کشت مرگس که اینت فوس
بدیشان چنین کشت پیدار شاه
جو پرویز کرد امان فری
که آزا که خواهد کند شورش
یکشتم بدین رزم که بیخ زد
بدین پنج روز اندرین رزم
بفرمود تا پیش او شد پیا
بنشیند نامه بجای و سپه
سرمه کرد از نخست آفرین
بزرگش بکوه پوسته با
شمار سواران افزایست
برادر بدو خوش و پیوند
همه رزم در دشت خوارزم
بدین رزم که آفرین باد کشت

سپه از برکوی ساکن بخت
برد رنگ بر پستان و سوار
بچون و روز و زمان مشید
برفت و سپر پرده بدی
که پر دشت شاه ازین کار
تاسش کنان پیش نیز دان
تو کردی دل و چشم بدخواه
شب آن شعر پرویز در کرد
که جاوید بادی سپر او را
که اورفت بالگر و بوق و
که ای نامداران ایران سپاه
بزرگی و دهم و شش
یکی بی سز بر پشت نهخت
ششم روز از رزم کیتی فرو
همی کشته جسد از ایران
تسایش برای جهان آفرین
دل بدسکالان او پسته با
نه پند خردمند چکی بخوا
کرامی بزرگان و فرزندان
ز جیح آفرین بر چنین رزم
همه ساله با نخست بخت

سپه دار توران بنه بر نهاد
چنین کشت بالگر افزایست
شب تیره بالگر افزایست
سپیده جواز با خبر بر سپه
سمه دشت خیمه است و پرده
همی کشت کای روشن کرد کار
ز شکلی سمکاره را دور کن
جهاندار بنشت بر شخت عا
شد این لشکر از خواسته بی نیاز
شب تیره از دست آزادگان
جو دشمن بود شکار کشته به
ز کپستی مرا و راستش کند
ازین کوشش و پرشت پستی
بهستم بر اینم از ایدر سپاه
بشنید ایرانیان را ز کرد
دگر کشت شاه جهانان
رسیدم ز ایران بر یک فوج
بریده جو سیصد سر نامدار
وزین نامداران پسته دو
برفت او و ما از پس او
نهادند بر نامه مری زشت



سپه را همه ترک و جوشن با
که چون من گذر بایم از رود آب
گذر کرد از آسوی و بگوش
طلایه سپه را بهامون بند
زد شمشیر سواران نه پیم ی
جهاندار و پیدار و پروردگار
ز پیش همه ساله بخون
بسر بر نهاد آن لب و روز
که از لشکر شاه چن ماند
بشد نامداری چنین با یک
که آواره از جنگ برشته به
شب آیدم او را نیایش
که با داد او بنده را پستی
که او کین فرایت و کینه خوا
سزاوار مرگ یکی دهم کرد
پیاورد قرطاس و شمشیر
جهان چون سزا بود از آن
پرویز و وار زنده بر جان
سه جنگ کران کرده شد
خستند دم اینک بر شرب
که صد شیر با جنگ بر یکست
کشدیم تا بر چه کرد در زبان
پیرا کذا از آن پس برویک

جوزان سوی چون شد افزا سپه دار ترکان چه باید کرد خوشی برآمد تو کنی که ابر وزان پس از آن بکنی که زبان بر کشد بر شمشیر تا آنکه از حد غایت بدان روی چون سپه پیا کراید و کشش بود در اشیاء بوشاه اندرین کار فرمان برین بر نماند کسیر سخن بگذرون شاه توران کی شد بود آن بسان پرواست از سوی بکرا همی بود تا بر چه کرد جهان جویند و آمد برین روی پس چون گذر کرد از انبوی کرانای کنی بدر پیش داد نخستین کنی بران شهر پند وزان پس جو کاکی شد که از غم تورست پر کین و پای بسوی پیا بان جو کرک جماز که بخیر و آن خواردا پایند و در پیش او بگذرند	جو بادی دمان نیز کدشت از بر آنکس که از تخته او تر همی خون چکاند ز جسم تر بر بزرگان بر ترش را بخواند جو چاره شد شان دل از کا برین زندگان نیز باید کرد بگردید جوان که فرمود شاه از ایدر بجای اندر کرد سپاه ز کز ریون نیز نم بگذرد کسی رای دیگر نیکن بدین بود و پاسود با باز و بوز کیش مسک سار ابد و ز بزرگان کرد کیش و مهر	بر سپن ساه قراخان رسید ز بهر کرانایه فرزند خویش همی بودش اندر بخارادر جو کشند پرما بکان بکن کزین لشکر با بزرگان که بود برین جنگ خود فرزند خو زبی دانشی آنگاه آمد برو جو کچپه و آید کین خوان پاشد با آرام نیست کنگ همه دیده پر آب و دل پر ز برفتند از آن روی نیست بدانجا که شاد و خندان می و کیش و با کز چنگ و ربا	مستک هر کس ز جنگ آنچه بزرگان و خوشیان و فرز همی خواست کابند شیران ز لشکر مرا آنکس که بدرای کد کشد و زیشان دال شود بزرگان و جندی ز پسوند خو نودانی که شامی و ما چاری بناید ترا لشکر آراستن که هم راه کجست و هم جای برفتند کسیر بکلز ریون که جایی نبودش فراوان تو کشتی که با ایمنی بود کل و مجلس و رطل افراسینا برین آشکارا چه دارد نهان از دور شدند حوزد و آرام بخوابید مار ازیرد آن پاک
<div>در کجاست و از عقیبات و اسباب</div>			
فرستاد از آن پس هر کس کسی را که و شاد بد پس داد همی خواست کاباد کرد و بخیر بگردان افراسیاب و پناه بخوید مکر روز کار بسرد فرستاد سالار ایشان خود او اندر پیش سالار رد و موبد و مرزبان بشنند	کزین آمدن خود مدارید وز آنجا پاید پسوی مرز هر مترلی ز نیاری سپوا که آمد به نزدیک او کا کله فرستاد بهری ز کردان پذیرفت ازین هر یکی جنگ پسای پر از بردع وارد پل درفشند و سالار شان کستم	کزین آمدن خود مدارید وز آنجا پاید پسوی مرز هر مترلی ز نیاری سپوا که آمد به نزدیک او کا کله فرستاد بهری ز کردان پذیرفت ازین هر یکی جنگ پسای پر از بردع وارد پل درفشند و سالار شان کستم	کزین آمدن خود مدارید وز آنجا پاید پسوی مرز هر مترلی ز نیاری سپوا که آمد به نزدیک او کا کله فرستاد بهری ز کردان پذیرفت ازین هر یکی جنگ پسای پر از بردع وارد پل درفشند و سالار شان کستم

همان کشت با لشکر نیم رو
بغدا اندرون بود یکا نشا
هر آنکس که بود از در کارزا
وز آنجا که کردن افزاست
خبر شد بر کان که آمد سپاه
بمشکر چنین کشت پس شهاد
مسازید جنگ و مرز بید چون
شمار احلاست خون غنیمت
بر و بر خورشیدها مسازید
بموران زمین بر نهادند رو
شدی باره در هم اینک است
بدان گونه فرسنگ صدر کرد
جهان دید برسان باغ بها
طلایه و پستاد کار آگاهان
جهاندار بر تخت زرین
وزان پس بکن اندر افرا
ممیکش با هر که بدکار دان
که اکنون که دشمن بیالین
جز از جنگ چیزی نه بینم راه
سپده دمان گاه با یک فرو
جو آمد به نزدیک کلزریون
کشیدند بر ممت فرسنگ نه
پس پشت کر سوز کین خوا

برفتند بار تم نیو پیو
همه شدند شاه را یک خوا
بدانست نیرنگ و بند و حصا
کمر بسته و جنگ راست
جهانجوی کجی پرو کینه خواه
که امروز جز کونه شد کارزا
بمشید کس را بیدر نمون
هر جای تاراج و ناخستن
مدارید کین و مسازید چنگ
جهان شد پراز غفلت و کوتاهی
نماندی بد و جا یکا نشست
نه دزمان آباد و نه شهر بود
در و دشت و کوه و زمین پر
بدان نماند بدی زو نه
خود و نامداران خسرو پر

بفرمود تا بر سپه نمانست
سپه را درم داد و آسوده کرد
پیاورد و با خویشان بار کرد
ز سعد و کشانی سپه برگرفت
همه سپه دزمانها دزد روی
ز نرنگان هر آنکس که فغان کنند
و کر جنگ جوید کسی با سپاه
خروشی بر آمد ز پیش سپاه
ز نرنگان پس از هم افزایست
دلیران بد زمانها دزد روی
غلام و پرستیده و چارای
جو آورد لشکر کلزریون
همه کوه و تپه و مامون دشت
سر پرده شیرا ر جهان
شبی کرد و جشنی که تار و پاز

بمیان میدان فراسپاهان

بمکن اندرون چون توان
زبونی نه خوبست و جندین
ز درگاه برخاست آوای کوس
زمین شد بسان که پستون
فزون کشت مردم ز مور و غن
که دارد سپه را از دشمن نجا

همه بر کشت اندک گویا زبان
بگفتند و از پیش بر خاستند
سپاهی پامد بهامون ز کنگ
همی لشکر آمد سه روز و سه شب
سوی سپهر شیرجکی طرد
وزین روی کجی پرو و از تلبگان

نشیسته و گیرند اسپهان
سر بد کیش بر ز تیار و دزد
سر دشمنان را کونان کرد
جهانی از و مانده اندر کشت
جهان شد پراز جش و کوتاهی
دل از جنگ جستن بستان
دل کینه دارش ناید بر
که هر کوند ارد بیل کین شاه
لب تشنه کد اشک نماند
به روز که بودی یکی نا بجوی
نماندی بد و نیک چیزی یکا
به سپه بگردید بار نمون
جهان از مردم نیک نخت
کشیدند بر پیش آب روان
همی مرده بر خاست از تیره فغان
بر خاستند روز و شب گمان
بزرگان پدار بسیار دان
که اکنون که نزدیک شد بگمان
همه شب همی لشکر آراستند
که بر مور و بر پشته جای
جهان شد پراز شور و جنگ
ابا که در دیده پاران کرد
همی داشت چون کوه پشت

جو کور زو چون کور زو	منو شان و خوزان منو	جو کر کین میداد و کستم	چهر سپدار و کیود لپ
فرز کا و پس بر میخه	پسای همه یکدل و یک شه	منو چهر بر میپره جای دات	که با جنگ بر جنگی پای دات
پشت سپه کور کور زو	که پشت نهنگان آن بود	زمین کوه آمن شد از منج نعل	همی روی در یاشد از تیغ لعل
بر بر کرد سپه بر بست	تیره دل سنگ خار آنخت	زمین کشت چون چادر بوی	پسای غمی شد ز او ای کوس
زمین کشت جهان جو اسپاه	تو کوشی می بر شاد سپاه	همه دشت مغز و سر و دست	همانا بند بر زمین سپه جا
من نعل اسپان سر کشته خست	همه دشت بی تن سرو یال و	خود مندم دم یک سو شدند	دو لشکر بدین مرد و پست شدند
که کر کیزان نه پند لشکر چن	بماند بدین دشت باورد و کین	غاند کی زین سپواران یی	همانا سپه اندر آید ز پای
زبس چاک چاک تیر زین بخود	رواندا سی داد تن را	جو کین سپه روان چش و جنگ	جهان بر دل خویش بر شک
پاد مپکوز پشت سپاه	به پیش جهاندار خورشید	که ای بر نراز دوشش پارسا	جهاندار و بر پادشاه پادشا
اگر سیم من تنم نیست	جو آمن بیوت درون نیست	نخواهم که پروز با شتم بجنگ	نه برد او که بر کنم جای جنگ
بکش این و بر خاک مالد و	جهان شد پر از ناله و نای و	از آنجا بر آمد کی باد سخت	که بسکیت شاداب برگ درخت
من خاک برداشت از رزم کما	بر زو بر رخ شاه تور آن سپاه	کسی کو سر از جنگ بر تافتی	جو افزای سیاب آگهی یافتی
نخ برید سرش از تن	بخور از خاک و کپش نمودنی کفن	چنین ناسپهر و زمین تار	فراوان ز ترکان کر قمار
پادشاه و چادر مشک رنگ	یوشید تا کس نیاید بجنگ	سپه باز خواندند شامان ز	جو از تیره شب شد جهان تیره
همه این کوه تا پیش رود	سپه بود با جوشن و در و خود	برافروختد آتش از سر سوی	طلایه پاد زمره پهلوی
من بجای راست افزای	همی بود تا چشم آفتاب	بر آید رخ کوه رخشان کند	زمین چون کین بدخشان کند
جهان آفرین را در کور بود	به کار بارای او نیست پای	شب تیره چون روی زکی	کس آمد ز کستم نزد یک شاه
ک شاه جهان جاودان زنده	که ما باز کستم پروز و شاد	بدان بد عالمان افزای	رسیدیم ناکه بهنگام خواب
از ایشان سواری طلایه بود	کسی راز اندیشه می نبود	جو پدار کشتند آن بد	کشیدیم شمشیر و کر ز کران
جو بد و ز شد فرزان	از ایشان سواری فراوان	همه دشت از ایشان تن بی	زمین بستر و کردشان چادر
نمرد ز کستم بر اندر زما	میونی پاد سپه دما	که مادر پادبان خبر یافتیم	بدان آگهی تیز بشتنا فتم
شب در روز کستم کشتی	جو شمشادی خرس نکشتی	در ایشان رسیدیم هنگام	جو بر زد سپه از جیح کتی فرو
نخن کا زابزه بر نعل	جو زو یک شد نرنگ بر سر نهاد	تختین که از کلک بجاد د	فرخان ز پیکان رستم

بتوران زمین شد کون گناه
راکپسک بودند خسرو پرست
که از لشکر ما قراخان برست
چنین کشت برای زن شیریا
جوشش برایشان شخون گنم
سراسر همه لشکر این دیدر
طلایه پادمم انکه زدشت
همه دشت فرگاه و خیمه
ز کسنتم ورستم خبر نیست
که برکشت ازین کونه افزایا
نوند جهاندیده شایسته بود
سپه کرزما بر نهاده بدوش
وزین روی گنج پر و کینه جوی
ز ایرانیان شهنشاهان محبت
بنه بر نهاده و سپه بر نهاند
کنون من شخون کنم بر سرش
فرماند از ان کارستم
پیش اندرون تنم تر چنگ
بیر سپید کن راجه پند روی
کی گنگ داری توانی نیکام
بهر کوشه شبنم آب گیر
زن وزاده و گنج و جند آن
بران باره در پند عقاب

مانا که اکای آمد بشا
ز ترکمان بفرمود تا بر نشیست
رسیدت نزدیک با مرد
که این بار بخت بد آمد بجای
ز خون روی چگون نامون جو
همان مرد فرزانه راه جوی
همی کرد سپان زمانی بخت
وزایشان بنجیده درون نیست
بدان گئی نیز بخت
همانا بخت تودار دشت
بدان راه بی راه دانسته بود
یکایک نهاده با و از کوش
نشسته آرام بی کشت و کوی
گفت کرد و از خون و کشتان
دمان از پس شاه ترکمان
برایم کرد از سپهر لشکرش
میر اند و اندیشه اندر گرفت
پس پشت شاه و سواران
چنین گفت با نامور چاره
بگردان بدان کوه فرخ کما
بیالای و پنهانی تر تاب
تزارنج و بدخواه رانج و
نمید کسی آن بلندی جوی

بشادی ز لشکر بر آمد خروش
سواری پادمم اندر شتاب
سپاسی بتوران نهادست
کنون او نداند که ما ایدیم
جو گنج پر و آید ز لشکر دوبر
بنه مرجه بودش هم آنجا ماند
ز ترکمان همان پاک دیدش
بدانست خسرو که سالار چین
نوندی بر آمدند هم در زمان
سپه را پاری و آذر بر شتاب
همی رفت چون پیش تنم رسید
بر پستم بخت آنچه پیغام بود
همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه
هرسم همان کشته را دگر
جو نزدیک شهر آمد افزایا
تبارکی اندر طلایه بدید
همه کوفه لشکر و ریح
کسی را که بد پیش نزدیک خواند
که نیست گنگ آن گنج شاه
زمین مشت فرسنگ بالی
همان بوم کور اشتهست
خوش مست و ایوان گنج
همی موبد آوردی از من دور

کوش
سپه دار ایران عید داشت
خوشان به نزدیک افزایا
کریشان شود ما بدیدار بجای
شب و روز در جنگ این گنم
نمید گنم و دیوار شهر
جوا تیش از ان دشت گنم
خبر شد به نزدیک شاه
چرا اندک چگاه از ان دشت
و دست و نزدیک رستم
شب و روز با ترکش و تیر
کوشید در راه میان پسته
که فرجام پناش آرام بود
سر پرده و خیمه و دشتگاه
که برداشت از خاک و خون
بدان بد کجاست رستم
بشهر اندر آواز ایسان
بشیرین روان اندر آنچه
وز اندر دشت دل فراوان
جایست اکنون چنین رنج
همانا چارست پنهانی او
همه جای شاهی و آرام و کام
بزرگی و زمان و تخت و کلاه
هشتی بر آوردی آباد بوم

همانکه از آن باره فرستاد	جهان بان به پند که برد	نزازین جهان بهره جگست	بفرجام کشتی غامد کس
چو پند کفار را شد یاد	خوش آمدش و این شد از کار	پام بدل شاد نشست	ابا آلت لشکر و ساز جنگ
میگشت هر که در آن شارسا	بدستی ندید اندران غا	یکی کاخ بودش سر اندر و	بر آورده شاه فرمان
با یوان فرود آمد و بار داد	سپه را درم داد و دینار داد	فرستاد بر مردی لشکری	کنبان هر لشکری هتری
پاده بران باره بر دیده بان	کنبان بر روز و شب بستان	رد و مویش بود بر دست	نوپنده نامه را پیش خوا
یکی نامه نزدیک فغفور چن	<p>بایمان را سبب ایند فغفور</p>		نوشته با صد هزار آفرین
چنین کوشش و کار			نیامد مرا خبره خبر کار
پروردگار که بایت	کوفت کشت بر روزگار	جو فغفور چن خود پای و	که بر دستش روانم گوا
و کرد خود نیاید و پند سپا	کز نیو فرامد می کسپه	فرستاده از پیش آفر	بچین اندر آمد بهنگام خواب
سرافراز فغفور و خواش	یکی خرم ایوان پر دشت	وز نیو بگفت اندر افرا	نه آرام بودش خور و نه
بدو اعتراف داده بر پای کرد	بیج اندرون رزم را جای	بفرمود تا پشنگهای کران	کشیدند بر باره افسون کران
بی کار دامن روی خوا	سپاسی بدو از در زبانش	بر آورد سپدار دل جانش	بران باره عراده و پش
گمانای چرخ و سپهرهای	همه بر جاوشن و خود و	گروسی از اسکران رنج	ز پولاد بر هر سوی بخر
پسند بر نیزهای دراز	که هر کس کی رشتی بر دفر از	بران چنگ و نیزه در او	و کردند ز دزد و بر کشتی
بر شکر بایه کسی دو کرد	سپه را درم داد و آباد کرد	همان خود و شیر و گاو	سپهرهای چینی و نیزه گاو
رخید بر شکرش بی شاک	بویره بدان کوکب کار	جو پر دشت شد زین بشار	خود و چنگ سازان خسرو پر
همی چهره سر روز چل چنگ	شدندی بدرگاه شاه	شب و روز چون مجلس ار	سرود و لب ترک و می خوا
فی داد هر روز گنجی بیاد	ز امر و زو فر دایان	اگر بودنی بود دل را	سزد کرداری ناشی درم
دو هفته بدان گونه شادان	که داند که فردا دست	سیوم هفته کجی و	شیند آن غونای و آوای
نجدید و بگشت کرد حصا	بماند اندران کردش روز	چنین کوشش و چن باره	نه از هر پیکار و پیکار
جوخون سپه شاه ایران بر	بما چنین آتش کین	شکت آمدش کجایان	سپهری دلارای بر پای
برستم چن کوشی پهلوا	سزد که به پنی بر و	که با ما هماند از یزدان	ز خوبی و پیروزی اندر
بی را گمان نام بدر بر	بندی و کوشی و ناخبری	که یزدان شد از پیش	بر بنیان بر آسود از کار

بدی گوید آن جهانراست
 کز نو پست پروزی و دستک
 بروی دگر رود و آب و آفتاب
 زمین سفت و خشک لشکر گرفت
 پنج بر فریز کاوس و طوق
 شب آمد ز سو بر آید خورشید
 جو خوشید برداشت از جحف
 چنین کوفت بار پستم پلتن
 اگر زنده گشته آید بدست
 بر تشند و از ترس یاری دهند
 مکر باره دزد و دزدیم
 جو دشمن بدیوار کشته شد
 جو کشتار کاوس پاید آوریم
 پسر بر سپر بگذرانم بدست
 بسان درختی بود تازه برگ
 که کین پدر بر تو آید سپر
 دگر روز چون خور بر آمد ز راه
 خروشی بر آمد بلب از حصا
 پامد ز در جمن باده پسا
 پامد بر شاه سالار بار
 ازان پس پاید منو نشان
 باند اندران شاه جنگی
 چنین کوفت کای نامور تحسیر

به پری رسیده کنون بترست
 همو آن پند ز مور و ما
 که روشن شدی مرده را
 ز لشکر زمین دست بر سر
 درفش دلفروز با بونی و کو
 جهان کشت یکسر پرازد جنگ
 بدرید پراسن مشک رنگ
 که ای نامور مسترانجن
 به پند سپریخ بزدان پرست
 نه از کین و از کامکاری دهند
 همه خاک و سنگش برود آوریم
 ز سپکار و کینش شرسد پسا
 روانها همه پسوی داد آوریم
 چنین تا شود سال بر پنج
 دل کین شامان ترس ز مرگ
 پر اندیشند زان سخن شیرا
 خردمند و بادشش و مایه
 بکشت آنکس جیست باده سوا
 خرد یافت چه این پیش برد
 کلاه بزرگی ز سپر بر گرفت
 همیشه جهانرا بشکند

برین گردارم زبرد آن پسا
 ز کیسوی آن شارسان کوه بو
 کشیدند بر دشت پرده پسا
 سر پرده زور پستم از دست
 بر نشند و بشتند پرده
 زمین را می دل بر آمد ز جای
 نشست از بر اسب شترک
 جهان دارم پد کافو اسباب
 برانم که اور از سر پسا
 بگو شستم تا پیش ازان کین
 سپه را کنون روز سختی گد
 گسته دلت او بدین شام
 چنین کوفت کین باده دود
 پدر بگذرد کین باندی جای
 بزرگان برو آفرین خوانند
 اسم آنکه در دشت دند با
 بشد پیش دلیز پرده ای
 شمشاه بنشت بر تخت عا
 خردمند چون پیش خسرو رسید
 جو آمد به نزدیک تختش فراز
 برو بوم ما بر تو سپهر خند



مباد اگر شب نوبه با شمشیر
 ز سپکار لشکر بی الذوه بود
 ز سر سوی زربلوانی یای
 ز شاه جهاندار لشکر بخا
 سیوم روی بگریز کوه ز جای
 ز بس ناله بونی و شپور و ناله
 پامد بگر دید کرد سپاه
 نپند ازین پس بزدکی بخا
 پاری پاید برین رزم کلاه
 پاری پاید برین جایگاه
 همان روز رزم اندر ارم
 کزین پس شوی کان خان
 بنوشد زانه بز کار و کرد
 پسر با شد آن دره ارگ
 و را خسر و پاک دین خوانند
 مبادی جز از خسر و دلا
 نهادند بر جح زین جراح
 بر مننه شدن رای بوشیده
 می بود باند اران یای
 بهر بر بناد آن دلفروز نج
 شدا از آب دیده خشن آمدید
 برو آفرین کرد و بر دشمن
 دل و چشم بدخواه تو کند با

همیشه بان شاور و درون پرست
پای کز ارم از سر آسپا
نماد ز پر خورشید مرد
تختین درودی نام شاه
ز راه پدر شاه تا کشت جاد
با بر اندرون خبر پیران عقاب
بزرگان که با تیغ و باز بویند
بدان مهربانی و آن را پستی
بجز خسته ام زین روان پرورد
زمانه و راد به سانه مرا
نمکن که تا جند شتر نرسد
سمای کارزاری سوزان
یکی منزل اندر پاهان نماد
نیاید جهان آفرین را پسند
نمکن بدین کردش روزگار
می کند خوانم بهشت
هم اچام و هم اچام خورد
زستان و سراب پیش اند
نرم سو که خوانم چای سپاه
از اندیشه که درون مکر بگذرد
بشیر بکدام این انجمن
نیزه پسر خرو و از انجم
جوگ اندر آید روزگار

برین بوم ما پیش کسزده دست
اگر شاه رازان نکیرد شست
نشت و پیام پدر باید کرد
ازان داغ دل شاه توران
ز مادر پسوی تور دار و ذرا
نمک دلاور ز دریای آب
ز روی زمین مرزا کمترند
چرا شد دل من سوی کاستی
نشته یک سوز خواب و در
چنگ اندرون بد نشانه را
پراز باغ و میدان و ایوان
بن مجوس و بز و نمک
ز کشور جزا دشت ویران
مبصر جام چان شویم از کرد
جزا ورا کن بردل آموزگار
بر آورده بوم و کشت
هم اچام شیران روزبرد
که بر نیزه ما کردد افزوده دست
شانی تو با کردش سواد
ز رخ تو دیگر کسی بر خورد
بدست تو ایم گرفتار
ز پشت فریدون از انجم
نخواهد دلم پسند آموزگار

خجسته نشنت و شاد دلت
جواز جن بشند پیغام شاه
چنین کشت با شاه کافریا
زیزد آن سپاس و بدویم پا
ز شامان کشتی سرش برتر
همه پاسبان تخت تو اند
سگشی تراز کار دیو نژند
که بردت من پور کاوش
نه من هشتم اورا که ناپاک دیو
تو اکنون خرد مندی و پاوش
شدت اندرین کینه جنین
که خرد کام شیران گفتن نبود
جزا کینه و زخم شمشیر پسند
و کر جنگ جوی بسی بی گنا
که مادر حصاریم و مامون ترا
هم ایدر مرا کج و ایدر پسا
تراگاه گرمی و خوشی گذشت
بدان جوا بر اندر افکند چن
و رایدون گانی که مرکار را
و رایدونک کوپی که توران
پندار کین نیز نابود نیست
مرا دانش ایزدی ست و
بفرمان یزدان بهنگام خوا

میکی همه داپستان از دست
بفرمود زین یکی پیشگاه
نشنت پردرد و شکر کان
که فرزند سپنم بدین پاک
بچین نام او تخت را افزود
درد و دام شادان تخت تو اند
اگر سرگز خواهد جام بگزیند
سیاوش دگشته شد بی گناه
پیر از دلم ترش کیهان خد
پذیرنده مردم پار سپا
بهانه سیاوش و افزایا
سری نیز نزدیک نشان نبود
نماد زمانم تا رپش خنجر
نیاساید از کین دلت کیزان
سری پر ز کین دل پراز خون
هم ایدر کین و هم ایدر کلاه
کل و لاله و رنگ و رنگ
برین بوم مارود کردد زین
ترا بر دهد کردش روزگار
بکیرم زخم آسمان بر زمین
نساید کسی کو نفر سود نیست
هم چون سروشی کی پایی و
شوم چون پستاره بر آفتاب

بدریای کیماک بر بگذرم
 جو آید مرا روز کین خواستن
 و کر کسینه از مغر پرو کین
 که تو رفید و ن با سرچند
 خراسان و مکران زمین پیش
 همه لشکرت را تو انگر کنم
 کر از پند من سپر به پی می
 جو زین باز کردی پارای
 جواز من بشنید پیغام شاه
 یاسنج چنین گفت کای ناجوی
 درودی که دادی ز افزای
 و کر انک گفتی ز یزدان پاس
 مراداد یزدان همه رجه گفت
 کسی کو بدانش تو انگر بود
 تو گفتی که من بر شوم بر سپر
 زبان چرب کوی و دلت پر
 پدر کشته را شاه کیتی مخون
 مرا انکس که بد پیش درگاه تو
 که بر انجن بر زنی را کشتان
 خود مندیران بد انجا رسید
 کرند بلای تو از من بکاشت
 به نزد شهبان فرستادم
 چنین بود تا روز من برگشت

سپارم تو کشور و سپرم
 بین آرمان لشکر آستن
 ممر اندرون کشور افزون
 تو بردار و از کین کن هیچ
 مرا شاد کامی ز کم پیش تست
 تراخت زرین و سپر کنم
 همان باینکین بسی می
 شنیدیم سپر آسرا کین
 بکشی که او کرد مرگان پر آب
 که پنم می پور یزدان شناس
 که با آن منما حرد باد حفت
 ز کشتار کردار بهتر بود
 بشپستی برین کونه از شرم
 بر مرد دانا کیرد فرسوخ
 کون کر سیاوش نماند استخوان
 بنفید بر جان بدخواه تو
 سپارد بزرگی بدم کشتان
 بدید انکه مرکز ندید و شنید
 که با من زمانه کی راز داشت
 پرواز سپر بران دایم
 مرا اندر آورد پران زد

ترا کنگد دز باشد آرامگاه
 پایم بخواسم ز تو کین خویش
 کشایم در کین تاج و کسر
 و کر چن ما چن یحوی روا
 برای که نکداشت کاوش شاه
 ترا پشت باشم هر کار زار
 بکوی آنچه خواهی همه کام خو
 تخت انک کردی مرا آفرین
 شنیدم همان باد بر تاج و تخت
 ز شایان کسینی دلفروز تر
 ترا جند خواهی سخن خوب
 رفید و ن فرخ سار کشت
 دلت جادوی را جو سزایه
 مرا تو ز نازاده از مادر م
 همان مادر م راز پرده بر راه
 که مرکز کبیتی کسی آن نکرد
 که ناد حشرش یحی را بکشد
 چنین بود فرمان یزدان
 وزان پس کشتن ز مادر جدا
 بزبان دایه و شکارم شان
 به پیش تو آورد و کردی



نه پندم سپر و سپاه
 بر سپر بر راه و با کین خویش
 همان تخت دیا و جام کمر
 بران ران می رانی کت دایه
 فرستمت جند انکه نو کسپا
 بهر انجن خوانمت شهبان
 بین از پس و پیش فرجام خو
 منم ساخته جند را چون
 می کرد خندان بدور نگاه
 همان باد بر تاج و تخت و کین
 مبادم مکرشاد و پرورخت
 پسندیده تر شاه و پرور
 ولی نیستی پاک و یزدان
 نه از خاک نیزه پی برگشت
 سخن بر زبان جو پر کشت
 می نشی افروختی برام
 کشیدی و کشتی چنین کینه خواه
 ز شایان و کردان و مردان
 زنده جسمی تا زینش زند
 سرافراز کردم بهر انجن
 جان چون بود زاده بی با
 نه آرام روز و نه خواب
 که منم سزوار شتی و کلا

بسان سیاوش سرم را ز تن
 دانی دل و بی حس در دانی
 ز کبشتی پناه ترا بگریزید
 و فاست و بگداشتان
 بخندت آن کو سر بزرجا
 ز که منوچهر تا این زمان
 پسر پسر بگذرد و چینی
 برادرت اغیرت آن نکیش
 کسی را بد پات گیر دشتا
 در آن گشتی که دیو پلید
 که مار دل المیس بی راه کرد
 کسی کو بنا پسر از راستی
 زمین کل شد از خون کور دنیا
 باموی بشک کشیدی یکن
 همانا برزدان مرا یکت
 نمکن که تا چون بود باورم
 گیشم نیز وی کج و سپاه
 مگر بزدان پاک کرد جهان
 سخن مرجه کفتم نبار اکبوی
 هم که بشد جن و پشن بدر
 بخشید کج درم بر سپاه
 می لشکر آراست افزایا
 جواز کند بر فاست او ای کوی

یری و تن هم نیابد کفن
 بگردار بد نیز نشتاشی
 جان کز ره نامداران نبرد
 بدان ناخواشش چنان
 پمکندی آن پاک دل را ز پای
 نبودی مگر بدتن و بدکار
 نه راه بزرگی نه آیین دین
 کجا یکنای پیش آرزوی
 فروغ آید از گردش روزگار
 دل و رای من سوی رشتی کشید
 ز سر پکوی دست کوتاه کرد
 گزید می کژی و کاپستی
 بخوی جز از رخ و راه زیان
 وز ایشان پیش من آمد
 سر بخت دشمن نمونار گشت
 که کردار های تو یاد آورم
 بینک آخر و گردش روزگار
 بداد و دهنش من بیندم
 که در جنگ جنیدین بهمانه
 کعبت آن خنما همه در بدر
 همان کز و شمیر و تخت و کلاه

زبان مرا پاک یزدان است
 سیاوش نکه کن که از رستی
 پر داخت ایران و تخت و کلاه
 جو دیدی بر و کرده گاه و را
 سر تاجداری جهان ارجبند
 ز نور اندر آمد زبان از
 زدی کردن نود تاجدار
 کعبشتی تو بوده بدست
 نهالی بدوزخ و پستاده
 چمن گفت ضحاک و هم چشید
 نه بر گشت از ایشان بدروز
 یکن سین نیز جنیدین سپاه
 کنون آمدی با هزاران
 و پستادیش نایر دسپا
 مرا کوی اکنون که از بخت تو
 ازین پس مرا خبر بشمیر
 همان پیش یزدان ما شیم
 بداند پیش از میان کنم
 کجی تاج دادش بر جدنگاه
 بر آشت از ان با سخ افزا
 شب تیره تا بر زدا ز جیح

همان خیره ماندم بجای
 چه کرد وجه دید از بد و کاسی
 پیامد بپستی ترا خواند شاه
 سترگی و کردی و راه و را
 بریدند همچون سپر کو سپند
 کجا با پدر دست بدر است
 پدر شاه و از شمع شهریار
 مید کوه و از تخم امرنی
 تو کوی نه از مردمان زاده
 جوشدشان دل از نیکوی امید
 ز بد کوه و گفت آموز کار
 که پران بگشت اندر آورده
 زرنگان سپوار از در کار زان
 وزان پس تو ویران کنی کشورم
 دلفروز و شادانم از
 نباشد سخن با تو تا رستخیز
 خوانم ز کبشتی خبر اورسما
 سر بر شانزایی اسپر کنم
 کجی طوق زرین و دو گوشه
 سواری ز زرنگان کجی یافت
 بد کوه جون پست پیل
 دلش گشت پر در دو سر پر
 زمین آینه شد پیر انوس

در کمال از سپاه و کلاه

سرمدان شاه بیکوگان
برپستم بفرمود تا بجه کوه
بسوی چهارم شاه نامدار
بشکر عبود پس شریا
جه از روم و از چین و از
دو پسر بیلا یکی کده کرد
دو صد باره سراده بر روی
بدید آمدی منجبتی از برش
یکی ثقب در زیر باره درون
دو صد پل فرمود پس شریا
ز عراده و منجبتی و وزیر
هر چار سوسا خست کارزا
ز لشکر بشد تا بجای نماند
همی گفت کام و بلندی ز
مگون کن سر جاد و از ازار
کمر بر میان بست و بر بست زد
بدان جوب نطق آتش اندر زد
ز عراده و منجبتی و ز کرد
نو کشتی بر آمخت با شید ماه
ز نطق سیه جو بهابر فروخت
وزان باره جندی ز زنگان
به پروزی شکر شهریار
سوی رخنه اندر نهادند روی

نشست از بر زین سپیده
پایه ز کیوی دز با گروه
اباکو پس و پلان و جندی
یکی کده کردن بگرد حصار
جه رزم آزموده زمر سپو کوا
سپه را بگردش پرانگه کرد
دو صد منجبتی از پیش لشکری
جو زاله می کوئی بر سرش
بکند و نهادند ز برش ستون
ستونها کشیدند پیش حصار
رخ سر کشان کشته همچون ز
جنان چون بود ساز جنگ
ابا کرد کار جهان کوش را
به سختی پیرمندی ز
مراد ارشادان دل و نیک
بجک اندر آمد بگردار دود
ز برشان همه شک بر سر زد
زمین بیکون شد سوا لا
ز باریدن تیر و کرد سپا
بفرمان یزدان جو بهیرم بود
مگون اندر آمد بگردا سپر

پایه بگردید کرد حصار
دگر سوی پستم نو دریای
سپه را همه رجه با بیت ساز
بدان کار سر کس که دانند
همه کرد آن شارسان چون
بدان تا شب تیره پی شستن
دو صد پرخ از مردی بکمان
پس منجبتی اندرون رو
بدان منگرمی مانده باره میا
بر آلود بر جوب نطق سپا
زیر اندرون تیش و نطق جوب
وز آنجا یک شمشیر پازین
ابر خاک چون مار چکان
اگر داد یعنی سسی را می
جو برداشت از پیش یزدان
بفرمود تا سخت بر مردی
ز بانگ گانهای سپنج و ز
خرو شدن اسب و بانگ
بران کونه کشت آسمان ناید
مگون باره کشتی که برداشت با
که آید بدام اندرون ناکمان

و خنک کردن در کوه فاسیدن کوه

کجه کرد تا چون کند کارزار
سه دگر جو کوه در رخنه
بگرد و پایه بر دز نشا
بجک در اندر توانا بند
بکشند و چپشدم کوه بند
بنار دز زنگان کی تاشن
زدیوار از چون سپه بکمان
ابا جرخه شاک بسته میان
بدان تیر بار گرفت کجا
برین کونه سازید نیک شاک
ز بر کرد زبای کران کوب
پایه بر پیش جهان افزین
می خواند بگرد کار نشین
مکردان ازین جایکه بای من
بجو شستن پوشید روشن برش
بجک اندر آید کی لشکری
شده روی خورشید تابان
در خشتین تیغ و کر ز کران
کجا خیم روشن جهانرا ند
بگردا کوه اندر آمد ز جای
سر آرد بدان شور بخی جهان
بر آید سر و شیدن از کارزار
پایه در مان رستم کینه جوی

<p> خبر ندیم آنکه باو کس نیاید که باره در شمشیر باده کاه بر بندید یکدیگر کردا بگردانید آن بر او نشاند برستم بر خود پس شریا البت کش و تیر و تیغ و پیر سوار و پاده زمره سپو کرو بر خنده در آورد کیم سپا پهروزی شاه ایران سپا بدانکه کجا رزمشان شد در برادر یکی بود و فسح سپر تبارج و کشتن نهادند روی جهایه زن و کودکی نارسید بزاری همه دیدگان پر زخو با یوان بر آمد پس از کینیا دو بهر ز جنگ آوران کشته خیل بر زندگان را اندند کجا شاد و دیگر پر از در و درخ نه پور و برادر نه بوم و نه بر بدیده بدیم همان روز کا میگو کای که چمنست باز با یوان که در در بر آورده بود ازان نامداران دو صد بزرگ </p>	<p> کجا باره شارسان شد خرا سپه را از شمشیر باید حرا مانند بدخواه پر امانا خروش از دور رویه بر پاده هر آنکس بد نیره دا دور پسته پاده پس نیره بجنگ اندر آمد بگردار کوه جو شیر زیان رستم کینه خوا بر آمد خروشدن از رزم دو تن رستم آورد از ایشان چنین آمد از شور خبشتی بر آمد خروشدن و نامی و که زیر پی پهل شد نابند شده بخت گردان توران پراز خون ل از در دودر گمان دگر کیس از جنگ برشته دید همه پشیمان بر زمین ماندند جان چون بود رسم جانی نه تخت و نه شاهی نه تاج و که آمد مرا کشتن و مرا کخوا ابار و ز شادی و آرام و نا یکی راه ز بر زمین کرده بود بدان راه بی راه شدند باید </p>	<p> پس از کینیا با نذر اندر زهر بر و بوم و فرزند خویش سپای زرنگان کرو و ما کرو سواران نرکان بگردار که پیش اندر آید در آن خانه سواران جنگی کینه دارشان نشان سپه دار ایران نشن پاده پامد بگردار کرد زاوان ز توران پشته شد جو کرسیوز و جن رزم آزمای بدان شارسان اندر آمد زن و کودکی با یک برداشته همه شهر توران کر نیران بود زن و خویشتن فرزند کشته بران باره بر شد که بد کاخ خروش سواران و با یک زن همه شادسان دود و فریاد جوا فرایاب آتجان دید کا همی کشت یکدل پراز داغ و پراز در ازان باره آمد فرو وز آنجا که خیره شدند باید که از لشکرش کسی نه آگاه بود وزان روی راه پلایان </p>	<p> بجمن و بکر پیسوز آو آر کرد سمان از پی کج و پیوند خویش بدان رخنه رفتند بر سنا نوان کشته از بوم و برنا همیدون پس نیره و رکنه بدانکه که شد تحت پیکارشان بران باره زد شیر بگردار درفش سید را کمنو ساز کرد سر بخت آن کینه و رسته شد که بد بخت توران بدیشان جان لشکری داغ دل بارانین جای بگداشته نیامد کسی را بر و بوم باید ز کردون روان پشته و تن پامد سوی شارسان کرد روی هم از پشت پلان تیره زن همه غارت و آتش و باد بد بدان بول و بر شستن روز کا که چرخ فلک خیره با من کرد همی داد تحت می را در و مش و را ای و مجور خان پر پی که ز بر در اندر جان راه بود همه کشورش مانده اندر </p>
---	--	---	--

نشانی نداشت کس در جهان

جو کجی پدید آمد بایوان اوی

ابرخت ز زینش نشانی

ز کربوز و جمن پر سپید شاه

ز کونیه گفتند و خسر و شنید

ز کستی برو نام و کام اند

بدیشان چنین گفت کاباد با

بناید که بر کاخ افراسیاب

نخجیان و پستیا دسوی کله

جوزان کونیه دیدند که داراوی

همی یاد ناپیش خون پد

شبان پروریدست و از کوه

فرود آورد کاخ و ایوان اوی

فرستاد کس بخرد از باغها

همان به که با کینه داد آوریم

همین چرخ کردند با کوی

وزان پس بفرمود شاه جهان

همان دخت شایان پوشیده روی

بران کونیه بردند کردان

زایوان برآمد بزاری خروش

بر شاه شد مهر بانوان

جو خورشید تابان از ایشان

پراز در و یا قوت و شک

کوفت کجی و کله در و کله

تختیش بر گشت کرد سپا

ز کار سپیدار توران سپاه

نیامد بسی زو نشانی بد

و رامرک باز دکانی نکست

شمار اول و تن پراز داد با

تا بد چرخ سپهر آفتاب

که بودند کرد دز اندر لیه

پس شد سر اسر پراز گشت و کوی

بریدش بر خیره پداد

مزیدت شیر این شه بی کرد

بر آئیند توش ز خویشان اوی

بسی دستان پیش ایشان برآمد

بکام اندرون نام یاد اوم

فراوان یحشد و جانی نشانی

که چون رفت و آرا مکاش کجا

بر ایرانین کوفت پروزشا

ز لشکر گزین کرد پیش

در کج آن ترک شورید بخت

سم آواز پوشیده رویان

ز خویشان او کس نیاز شاه

که کجی و ایدر بدان شد

همان بادشش را که از کاخ و

چرا چون پلنگان بچکان

ز کتار ایرانین در بدر

که سر جای شدی نباید نمود

که یکپست اندر جهان باید کا

فرستاد بانوان فرستاد بانوان

کسی کو ز پرده نیاید بکوی

که خسرو سپارد برایشان

که ای داد کر شاه بسیار شو

ابا دختستان اندر آمدن

بران بافته جانهای بزد

پیش اندر افکند از شرم

جو ایرانین آگهی یافتند

بخواری همی بردشان خوا

تودانی که ماسخت چاره ایم

پر پشده پیش مرد خری

همه جام زرین گرفته بدست

یک دست مچر یک دست جام

بدان کونیه آواره شدند

بیای اندر آورد کیوان ای

نیامد ز سالار و کردن کجا

همان کشت از ایدر پامش

که دشمن جوار واره کرد کجا

جهان دیده و کوش ورمود

شمار اسپر دم بکوشید بخت

نخواستیم که آید ز پرده بکوی

جنان چون بود در خویش

که کوی سوی باب همتان

ز پرده بکوشیدش براه

نه انگیزد از خون اور شخیز

هم آنکه کجی و آید خبر

سری خسرو در آتش بود

نماند بکس جاودان روز کا

تواند جفا کستیدن

که آرند پوشیدگان در نهان

پراز کین سوی کاخ بشان

بتاراج و کشتن پاراسد

نه برجای خواری و پناهم

ز یا قوت بر سر پسی اضی

همه دل ز سول شهنشاپ

برافروخته و هنر و عود حام

<p>ابره را آفرین کرد سخت بدان شور خجستی محو بسند که ای نیک چرخ پرواز نبودی بدلت اندرون درد تخت نیا کرد در دی نوای که پیش تو پوزش نه بیند که باریده خون از د و پند جه تیار بد بد دل و جان من شود بادشایش زیر و زبر سگفت آنک بر تن نذرش جز از نام او در جهان نشویم جه بر بی کنه خیره او چمن نماند کس اندر سپنجی برای بران خوبرویان برکشته ز فرزند وزن سر کسی یاد کرد ز بهر نخواست جان آفرین که تابا ز ششده جنگ آوران که هر چه کان نیست مارا پسند براندیشیم اینم نیاید پسند خان پاک زاده جهان کدخد ما سپو فای و در خیم نیست سپرد به نیران تن و جان بایران شمار اسرای نیست</p>	<p>به بانوان شد به نزدیک تخت همه یکپره زار بگر سپند همی خواندند آن سر بی بد جه نیکو بدی که ز توران ز برین بوم ناپستی که خدا جنان کرد بد کوهر افراست کواهی منت آفریده ام ز بهر سیاهوش که در خان بدان تا چنین رورش آید چنین زندگی تر از مرگ آو که مایاک پوسته خرویم بخواری و زخم و بخون رین ترا شهیار ابر انیت جای به شپند خمر و بهر بخت به چمد و دل بخرد از از درد کز ایشان نه نامبر دار کین</p>	<p>ستاره فشانده بسی بر زمین بران کونه بردند شش نماز بر و بر خجشی روز نیاز که ای نامور شهریار جهان ز شاهان درود و پام آید ولیکن چنین کشت خوشی بخیره بسی سر ز پندم بجا که ساید بزاری می بند تو بسی پند نشیند و سودش کند شده روزگار و کون کرده نمکن کن با این شاهان با نمیرد بدین بی گناهان شتاب بریدن سری کو جاکار نه چرخ باز شرم روز شهاب شده لعل رخسارشان چون سران سپه مهران سترک</p>	<p>و کجی که گویان چرخ برین همان پروریده بنان طرب کسی کو نیست جگر هم و نا چنین کشت پس مستر بانوان تو آید رخش و خرم آید سیاوش بخیره کجستی تبا همی دادش پند و سودی دگر هم چنین چمن پند تو که از ایاب آن بد اندیش بتاراج داده کلاه و کسر کون از به بی گناهان با ید کردن جاد و افراسیا که از شهیاران سزاوار همان کن جو پر سد ز تو کردگار و داغ که پوشیده رویان از از درد همی خواندند آفرین بزرگ بزم نمود سپه و بایران چنین کشت بخیره و سودش نیاید هم کس اسمان بد بروی که بد کرد با پرستش مادر بدیشان چنین کشت که بین تن خوشش بد نخواهد کس بایرانان کشت پرور سخت</p>
<p>باز کشته بخیر و نیکو</p>			
<p>جواز کار آن نامدار پسند بغرمود تابا ز کشتن جای کزین پس شمار از من است پاشید این بایوان خوش همه شهبه توران گرفته بد</p>	<p>اگر جند باشد دلم کینه چرخ کسی را اسمان بد سپر نورم ز کونینده کمار بد شنوید جو خواهد زبانش نباشد بسی شمار است بوم و بر تاج و تخت</p>		

ز دلها همه پسته پروان کشد
همه کنج توران شسار ادم
هر کار خوشی بیاید
ز خون ریحون دل پیاید
ز پوشیده رویان یوشید
نیاید جهان آفرین را پسند
و دیگر که خواهد ز پنداد سوم
خراز ویره کنج رد افراسیا
ز سر سپور اکنده بی مر سپا
سر از از توران زمین برد
شدن آن زمین شاه را چا
ابا بدیه و نامه مهستان
دیر نویسنده را پیش خواند
بکا و پس پسنانه فرمود شاه
که چون بود با او مر اکار زار
سرجاد و از انگو سار کرد
در گرفت کز بخت کا و پس کی
پیک رزمه از بند سپران
وزان پس بر آمد یکی باد سخت
وزانجا که رفت نیست گزند
همه روی کشور سپه کترید
بران نامه بر پسر زین نهاد
بید تا بهار اندر آورد روی

بهر اندرون کس نه افزون کند
نه زان بر شارب سپاسی
نباید باغ از پیکار حبت
سرب کمان شاید برید
هر آنکس که پوشیده دارد بگو
که جویند بر بی گزندان گزند
که ویران کند مهر آباد بوم
که کس را نبود اندران دستیا
زیر کان پامد به بر دیک
بهر نامداری کی شهبز داد
جو پوشیده شد نامه از ستر
شده شاه را یک یک چاکران
جه آورد پیش بدر روزگار
جان اخر خفت پدار کرد
بزرگ و جهان دیده و نیک
سر افزاز با کر زهای کران
که بر کند از نو شاخ و چرخ
حصاری پراز مردم و جای
شدت او کون از جهان
فرستاد نزد یک کاوش
جهان شد بختی پراز رنگ و

که از ما چنین تر پستان درد
بگو شپرد و خوبی بکار آورد
من این لشکر بر یکا یک نه
نه مردی بود خیره آشوق من
ز چهر کن سپر به چرخ
هر آنکس که جوید می رای من
وران پس بکشد بفرمود شاه
بخشید دیگر همه بر سپاه
می داد ز نهار و بنواختن
بهر کشوری مر که فرمان سپرد
ز سر و فرستاد کان نزد شاه
توران زمین کار ما کرد را
سر نامه کرد آفرین از نخت
نوانا پی و دانش و داد ازو
کشاده شد این گف افراسیا
سما که اکنده شد چلزار
باب اندر اکنده خندی سپا
همان بد که پداد کرد بود مرد
ازین پس فرستد شاه آگهی
وزان پس پامد شادی
شادی می خورد سپر و جهان

نام کشته و بزرگان و بزرگان

ز خون ریحون کرد کشور گشت
جویدید سپر بهار آورد
کنم یک یک از کنج دنیا
بهر اندر آورد و را کوشن
که دشمن شود دوست از هر
بناید که بران کند جانی
کشاد در کنج توران سپاه
ز کنج و سپر و زین و کلاه
بزدی همه کار بر ساشان
ز دست دیران او جان برد
یکایک سپر اندر نهاده بر راه
همیداشت کتی برانسان گشت
سخن مرجه با سیت با او بر
ز توران و از شاه توران
بدان کوز زمین از بدینا
کپتی ستم دیده را شاد ازو
سرخت او اندر آمد بجواب
بجگر بیون از در کارزار
که چستند بر ماسی در سپاه
و را و کشت و بخت یاری کرد
ز روزی که باشد مرفوزی
پرسی به پیش اندرون
ابا نامه ازان و فرستد جهان

برین کونه بر جند خوشی گشت	کر ازیدن کور و آموشت	زمین گشت برسان پیشک	بر دست چون برین شکر
پراکنده و اکنده کردن ز نور	همه چار بابان بگردار کور	می شکوی و تبار طراز	تجیر یوزان و بر بار
همی جست پدار کار جهان	هر سو و پستاد کار آگهان	بسان کوزان بکوش و	بگردن بگردار گران
همه کشور چمن پراواز گشت	که غفور چمن با وی ابناء گشت	وز افزا سپاس اندران	پس آگهی آمد چمن
پرسنده و اسب ارسته	نداند کسی ارج آن خواسته	برایشان جو خاقان چنی سر	ز چمن تا بجزریون لشکر
شتر واردینار صد بار گشت	همان کنج پریش آمد بدست	بشای برو خواند آفرین	که اورا پستاد خاقان
ستاره شمارش نیابد می	که گشتی زمین بر شای بدی	یکی لشکری شد بروا بخت	چون خواست بر گرفت از
بشد کنج خواستین را میان	همه باز گشتند از ایرانیان	به نزدیک آن زمیناری سپاه	چون کونه آگهی آمد شاه
پراز درد با لشکری جنگ جو	ز چمن سوی کنج پر و آوردی	سپاسی پاد است لشکر شکن	چو برداشت افزا سپاه
سپه دار آن مرز فرماد	بفرمود کور ز کشتاد	طلایه فرستاد جندی بر	چو کنج و آگاه شد از آن
جو کار آیدت در پناه تواند	بکود ز کشت این سپاه اند	طلایه شب و روز کرده می	که اید ریاست باد اوردی
دو با پیش بر سر کنو سار کن	سم اندر زمان زنده بردار کن	که یاد آرد از دشمنان اندکی	ز رنگان مرا که چنی کی
خروشیدن زنگ بگرمی	تپه بر آمد ز پرده شکاری	کنهان این لشکر و کنج باش	چو ریخ باشند بی ریخ باش
سوی کوجان لشکر اندر کشید	جو بیرون شد از شهر صف بر	که نور چشم را از زو کرد جنگ	سپاسی بر انسان پاد زنگ
نه خوب آید آسایش اندر هیچ	چنین کشت کاشتب بخنید	جهاندار کرد گشت مزاج خد	میان دو لشکر دو فرنگ
همی کرد آرایش و ساز	یک مژه بودش بدانجا در	همه شب می کرد لشکر گشت	طلایه پراکنده بر کرد گشت
بخش و چمن کشت کامد سپاه			به شتم طلایه پاد ز راه
برو کشت نظاره خورشید ماه			سپه دار انسان پاد آشا
بدل بر مرا چون فرامست و بزم			چو افزا سپاس آن سپه پاد
سری پر ز کینه دلی پرستیز			راشاد برگاه خواب آیدی
اگر کام دل یابم ارم کور			ندانم که این بخت کجاست
چرا باید این لشکر و دار و در			بدو کشت هر کسی فرزند بود
چنین بود تا بود پیمان ما			همه چمن و رنگان بر پیش تواند

حکایت کعبه و نایب فرات

پاد بر ابر صغی بر کشید
جور زرم نبود شتاب آیدی
و کر بر سپهر روز کاری بد
اگر خوش پیش بد کرد پیکانه بود
کر ز پیکان کمان کر ز خوش پیش تواند

بفران کمان کشت کین دشت رزم
چنین ملذذ گشت کون کوریز
برانم که با او شوم هم نبرد
که کر شاه را جنت باید نبرد
فدای تو بادا همه جان

اگر صد شود کشته آید نزار
وزان پس آید لشکر خویش
پسند از نگران ازان انجن
همانکه فرسنگ از ایران نزار
زمینها بود یا شد از خون
همانکه در بای قلزم شود
سپاهم ترا من شوم نابند
ز کین پدر کردلت خیره
دگر کردش اشخار بلند
تو فرزند و شاه ایران تو
بگردیم هر دو با و پرده
تو با خویش و پوندار کو
نامم که کیتن به چدر درد
که این ترک بد سازم در دم
از آورد جبین بگوید سخی
بدو گفت رستم که ای شریا
دگر آنگ کوبید که با لشکر
چو پان یزدان کنی با نیا
ز رستم جو بشنید خسر و سخن
فزون کرد زین با یکاوش
پسند بکشی کنسپرد فزون
تختن بجایست و کیو و سپر
بنامد ازین پس با تو جنگ

تن خویش احوار مایه مد
زمان و زمین شد پراز جنگ
کزین کرد کار آزموده دین
بود تا بکنک اندر ای شریا
ز کنگ و ز چنن تا پیران
دولشگر بخون اندرون کشد
جز از تیغ جانرا اندام کلید
چنین آب من پیش تو شیر
که سم با پناست دوم با گرد
بر زم اندرون چنگ شیران
بجای کز و دور ماند سپه
پر نیز و از کینه جبین خویش
و گردن آباد خاک نبرد
نه مندی از فرازی نشپ
مگردنم شیده جویدی
بدل بر مدارش کارزار
کن جنگ با دوده و کشورم
نشاید که در دل بود کیمیا
یکی دیگر اندر پشته افکندن
زبان پر فزون داشت دل
روان خیره پر تاب دل پرور
که پکار جویند بازه شیر
به پنی کنون روز تار یک و

همه سپهر بر نیکی خواه توایم
ستاره بدید آمد از تیره کرد
پهای و خستند نزد یک شاه
ز کوه و پاهان و از یک و
اگر خون آن شکار از خاک
اگر کج خواهی زمین یکسپاه
کمن کر تر امن پدر ما
ازان بد سپاوش کن کار بو
مراسلایان شصت بر سر گذشت
یکی رزم کاسی کزین دورد
اگر من شوم شسته بر دست تو
و کر تو شوی کشته بر دست من
ز کوبیده بشنید خسر و پیام
بچاره چنین از کف با هست
نپره فریدون و پور پر
که سکت بر شاه روشن بخند
ز دریا بد ریای ترا شکست
با نوه لشکر بیک اندر آ
بکوبیده کشت آن بد اندیش
بروز ایدر آن بد کنش را بکوی
اگر اید و کن رایت نزد دست
اگر شاه باشاه جوید نبرد
فرستاده برشت و آمد جو

که زنده بکشد کلاه توایم
رخ زرد و خورشید شد لاله
که کردی فراوان پر پیش
دولشگر برینان جویند
بر زنی بر درای یزدان یک
و کر بوم نوران و شت و کلاه
ز تخم سپهریدون انو کرم
مرادل پراز درد و نیاز بو
که با نامداری بر فتم بدست
نه برد امن مرد چهره پر
ز دریا ننگ آورد شت تو
بزنهار یزدان کران انجن
چنین کشت با پورستان
که ماند که بر شت ایران
باورد با او مرانست
و کرم نبرد تو باشد بیک
بجاریشان زین سخن دیگر
سخن بکسل آلوده و با بکار
چنین با من آویخت اندر
کزین پس بدین ره که گویی
جز ازین نبرد تراست کس
چرا با بد این شت پرورد
سر سپر شنیده بدو کرد

برازد شد جان از آسپاه	نکرد ای بر جنگ جتن شتاب	سپه را بچنگ اندر آورد	بچند ناچار دیگر سپاه
یکی بدارک و یکی با شتاب	زمین شد بگردارد بای آب	ز باریدن تیر کشتی که ابر	همی ژاله بارد ز کام شراب
زب کیر گشت خورشید زرد	زمین پر ز خون بود در زیر	شش شاه با فرو او رنگ و ساز	جو آمد بلسکر که خوش باز
چنین کون با شو کلام و ز	نه بر آرزو کرد پور شک	کانه که امشب شش خون کند	زدل در دیرینه پرو کند
یکی کند زب زود کردن راه	بدان سو که بدر راه تور آسپاه	بفرمود کانش مسوزید کس	بناید که آید خوش جرس
ز لشکر سواران که بودند کرد	کزین کرد در ستم نخبه و سر	دگر بهره بگزید از ایرانیان	که بندند بر نا خشمایان
چو پس سپید پیرد آن گروه	بفرمود تا رفت بر سوی کوه	تتمتن سپه را بهامون کشید	پس سپید سوی کوه پرو کند
بفرمود تا دور پیرد شوند	چوب و راست مرد و بهامون کشید	طلایه ندانند شش و چراغ	یکی سوی دشت و یکی سوی
بدان تا که سازد از آسپاه	بر و بر شکام شش خون خوا	گر آید سپاه اندر آید ز پس	باند نباشد شش فر بادرس
بره کند شش و پس اندر سپاه	پس کند بال لشکر و پیک	سپه از نرکان جوشد در	میان با سپه تا حلقه را
ز لشکر جهان دید کار از انجوا	<div data-bbox="980 1436 1528 1596" data-label="Section-Header"> <h3>شش خون کردن از آسپاه</h3> </div>		ز کار کدشته فراوان
چنین کون کین شوم پر کین			چنین چهره شد بر سپاه
کون بی کان خسته اند آن گروه	پر کند لشکر همه دشت کوه	کون مادل تر پس پرو کند	حرکه برایشان شش خون کنیم
کرمش برایشان نیامد	پستی بر خاک باید نشست	اگر بخت ناری نمید فروغ	همه چاره بادست و مردی
برین بر نهادند و بر خستند	ز بر شش خون پر د آسپاه	ز لشکر کزین کرد بجه نزار	جهان دیده کرد از در کارزار
بر خستند کار آنگهان شش	جهان دیده مردان پر خاش	ز کار آنگهان اندر بدستهای	پامد به نزدیک پرده ساری
نه پای غو با سپاهان شش	بجز آرمیده جهان اند	طلایه نه و تاش و بادنه	ز نوران کسی را بدل یابد
جوان دید بر گشت و آمد دما	کزایشان کسی نیست زوشان	همه خشان سپر بر مرده اند	و کر نه همه روز می خورده اند
بجای طلایه بدیدار نشست	همه دشت بر بای فرخار	جوان آسپاه این خنما	بدلش اندرون روشنی فرود
بر او فرستاد و خود بر نشست	میان بی تاشن را بست	بر خستند کردان جود بای آب	بگردند بر تاشن بر شتاب
دران تاشن خنمش سازند	سمان ناله بوق و آواز نه	جورفتند نزدیک پرده ساری	بر آمد خوش شدن کره نای
غوطیل بر کوه زین بخارا	دش سیه سر بر آورد را	ز لشکر مرا کمپس بد پیش رو	بر انجختند اسب و بر خا
بکند در افتاد جندی سوا	بر چمد دیگر سپه از کارزار	ز یک دست رستم بر آمد زد	ز کرد سواران موایزه

ز دپت دگر کیو و کور و طو
برآمده و دار و بند و شش
جو آکامی آمد بدین رزمگاه
چنین کشت کز کردش آسان
اگر سپهر بر تن بکشتن دیم
برفش شمشیر و زوین کف
سپاه اندر آمد می فوج فوج
بقیر اندر اندوده چهر سپهر
همی خاک برداشت زان رزمگاه
ندیدند با چرخ کردن
ابار سپهر و کیو و کور و طو
شد اندر هوا کرد برسان
مواکشت چون چادر نعلبو
بدید آن در فشان و شش
ز حویشان شایسته مردی زرا
ز لشکر نیار اسمی حبت شایسته
سپه چون نکه کرد بر قلب گاه
جو سپهر و نکه کرد بنواختن
می آورد و را لشکر از انجا
جو خورشید بنمود بر خرخ
کز ایرانیان پس مراور
تا پیش می کرد بر کردگار
وز انجا پادسوی تاج و تخت

پیش اندرون بوقی و آوی
نه با اسب جان و نه با مرد
جان خسته شد شاه توران
نیابد کز دانیشتی می کان
و کز نپس تاج پلی بر بنیم
کشیده سپه بر سه فرسنگ
بر انسان که بر خیزد از آب
کسی را بند بر تن خوش
بزد برخ شاه توران سپاه
همی خاک برداشت از جنگ
ز قلب سپاه اندر آورد کوس
جه ابری که باران او تیر و تیغ
زمین بسجود در پای چو شان
نکه کرد بر قلبه بر درفش
بیرد آنک بود از در کارزار
پادمان تا بقلب سپاه
ندیدند جای درفش سپاه
ز لشکر جدا جا که ساختن
ز لشکر فراوان سرانرا بخوانند
رخ تیره شب را بناخن بخت
ندام و دود آواز او را شنیدند
ازان شادمان کرد و شش
خرامان و شادان دل و نیک

شهنشاه با کوا و یانی در شش
از ایشان ز صد نامورده نماند
که آن جیغیان زار و گریان
جو دشمن می جان ستانند
بر آمد فرخوش از و پرده را
بگردارد و یاشد آن رزمگاه
در و دشت کشتی که پر خون شد
پس انکه بر آمد کی تنه با
ز سپهر نامه تر که بر گرفت
جو کج سپهر و کان خاک و آن باد
داده بر آمد ر قلب سپاه
تکی کشت سر جای بر کوه کوه
ز تیر آسمان شد جو پر عقاب
سپه را رده بر کشته با
بر بی راه راه پیا بان گرفت
رکابش کران کرد و جندی
سمه خواستند انکی زینهار
بفرمود تا تخت زرین ننهند
شبی کرد و جوشنی که تار و زپاک
شهنشاه ایران سرو تن
ز بسگیر تا شید بر تخت باج
فراوان بالید بر خاک روی
از ایرانیان سر که افکنده بود

مواست ز تیغ سواران
کسی را که ماند اثر بد بر اند
ز درد دل شاه بریان شد
بگویم ناچار یک دست
همان پر شد از ناله گریان
نه خورشید تابنده روشن
خور از جرح کردند پروان
که سر کز کس از اندر پاد
بماند اندر ان شاه ترکان
دل و بخت ایرانیان شاد
ز یک دست برستم ز یک دست
روان چشمه خون زرد
نکه کرد و روشن دل از آینه
خود و نامداران توران
برنج تن از دشمنان جان گرفت
نشان پادشاه ترکان نیافت
فرورختند آلت کار را
بجای و آتش چمن
همی مرد و بر خاست از تیره
بجای خرامید بازند و آتش
بسر بر نهاد آن دلخیز
برخ بر نهاد از و دیده
اگر کشته بودند اگر زنده بود

ازان خاک آورد و در دستش	تن دشمنان خوار بکند	همه رزمه دهماسا خستند	ازان کشتگان چون پر داخند
ز چری که دید اندران رزمگاه	نخست شدان همه بر سپاه	وز آنجا شد شاه بر سوی کنگ	همه شکر آباد با ساز جنگ
چو آگهی آمد باین صحن	ز سرکان و از شاه ایران	به چمد غفور و خاقان بد	ز تخت می هر کسی یاد کرد
ازان یاوریها پیشان شد	پرانده پشه دل سوی چنان شد	میگشت غفور کافرا سیاه	ازین پس نه پذیرد بر لی خوا
ز لک ز پستان و نواخته	شود بی گمان کار ما کاسته	بشما پی آمد همه بر ما	کزین کار ویران شود شهر
ز چمن و شمن بد بیاسا خست	بران کار کنی پروا نداشتند	فرستاده نیک دل را بخوا	سختیهای با پسته باوی با
کی بود یک دل و نیک خوا	فرستاد غفور نزد یک	طرافین چمن اندرون رجه	زدینار و از کو سرنا بود
بفرستاد نزد یک شاه	فرستاد کارزای بر کردار	بزرگان چمن بی درنگ آمد	یک معنه از چمن بکن آمد
بماند از پر و زبوا خشان	چنان چون بیاسیت بنشان	پذیرفت چری که آورده بود	طرافین بد و بد رجه بود
فرستاده را گفت با او بگو	که خیره به ما مبر آب روی	بناید که نزد تو افراسیاب	پاید شب تیره منکام خوا
فرستاده برگشت و آمد جواب	بغفور بر کشتا کرد یاد	جو غفور بشنید منکام خوا	فرستاد کس نزد افراسیاب
که ازین و مرز و شمن دور با	ز بد کردن خویش رنجور با	راکنس که او کم گذراده خو	بد آید بداند پیش رای پیش
جو بشنید افراسیاب سخن	بشنان شد از کشتهای کهن	بر بی راه راه پیا بان گرفت	پس کند نام می جان گرفت
جواب داد و بارنج و غم برد	پاید دمان تا بکوه اسپرود	ز بد خواه روز و شب اندیشه کرد	شب و روز در ایکی پشه کرد
پاید چمن تا باب زره	میان سپوده از رنج و بند	جو نزدیک آن ژرف دریا رسید	مر از میان و کرانه ندید
بدو کش ملای کای شریار	بدین ژرف دریا نیانی گذا	مراسایان ست معشاور	ندیدم که گشتی بد اچا گشت
بدو کش پرمایه افراسیاب	که فسخ کسی کو پیر در آ	مر اجون بشمیر دشمن گشت	چنان چون گشتی بگرد گشت
بفرمود تا مهران هر کس	لب لب اندر آرد کشتی بسی	سوی کنگ در بادبان برید	بنیک وید با سر اندر پرید
جوابی که شد بخورد و نجفت	بر آسود از آورد کاه و نبرد	چنین گفت کاید ریشتم	ز کار گذشته کمپریم یاد
جو روشن شود نیزه کون	بگشتی زاب زره بگذرم	ز دشمن بخواسم همه کین خویش	در فشان کنم راه و آیین خویش
جو خیره و آگاه شد زین سخن	که کاری نواورد مرد کهن	بر پستم چنین گفت کافرا سیاب	سوی کنگ در شد بد رباب
بگذا کرد آینه با ما بگفت	که مار اسپر بلندت جفت	گشتی زاب زره بر کشت	کنون رنج ما سپر مبر باد
را با اینا بستم به خنجر سخن	بناشد نکرد انم این کین کهن	بفرود یزدان پرواز کرد	ببندم کین سپاوش کمر

همه چن و مکران سپه کسیریم
بر آب زره بگذرانم سپاه
فراوان شایخ برداشتند
باند زمانم تار سپهر
که دریای با موج و جبین سپاه
جوشکی بود ما بجنگ اندریم
چنین کشت رستم که ای مهر
دگر آنگ این شاه پرور که
زکاری که سازد بسی خورد
بزرگان داند بر خفا شد
بخشکی و بر آب فرمان ترا
در کجای نیابرشاد
زکاو ان کرد و نشان ده ترا
همه در غاری بر اه او شد
ز خویشان و پیوند خدنگ
نواما که از شهبام یادگار
سپردانان کیو را شهریار
بفرمود تا پیش او شد پر
یکی نامه از قیر و مسک و کلاب
جوشد خانه از مسک و از قیر تر
هم او افزینده مور و پیل
کسی که او پرور اند بصر
رسیدم بدان در که افزا

بدریای کیم سال بر بگذریم
اگر چرخ کردن بود بخیر
بر و بوم آباد بگذاشتند
به پروزی و دشمن اندر گیر
سرکار بآباد و شش نامه راه
بدریای کام ننگ اندریم
جهان دیده و رنج برده سپاه
نیایدی ز احشریک بر
بدین آمد و سم بدین بگذرد
بخوبی زبانه پارا شد
همه کمتر اینم پیمان ترا
ز پیوند و مهرش نکرد ایچ با
سیوان شایسته کار ز آ
زایوان بمپدان شاه آورد
اگر دختر اند اگر زبردست
کروگان سپند ترک چنی ترا
کزین کرد از ایرانیان ده ترا

جو کرد در مرا راست ما چن و
اگر جند کای در کف آیدم
همین رنج بر خوشی نهد
شدند اندران پهلوانان
که داند که پرون که آید ز آ
همکشت رکونه کرکس سخن
بناید که این رنج بی بر شود
ز ایران فرست نامش گنگ
جوشند لشکر زرستم سخن
که ماشاه را سر سپرندیم
از ان شاد شد شاه و بنوا
ز دپا و دینار و کو هر هزار
بفرمود از ان پس بنگام خوا
صد از نامداران و کرد گشت
همه خوشش و پیوند افزایا
جو هن و جو کرکس پیوزار محمد
بدو کشت کای مرد فرخنده پی

بافیه کیم سال بر بگذریم

تخت آسپین کرد بردا
ز خاشاک پیش دریای نیل
بر و بر نکرد بتندی سپهر
همداشت از نهر آرام و خوا

که دارند و بر سر آرنده او
همه با تو اناسی او کسپست
از و باد بر شاه کسپتی درود
بدو اندرون بود تخت و کلاب

بخوایم باری ز مکران زمین
مکر مرد خوبی بچنگ آیدم
از ان کسپتی بدین دین
دمان پر ز باد ابروان بر زمین
بداند سپه را از افزایا
بداند که که کشتار باشد بدین
بیاد تن آسانی اندر شود
ندیدیم جرحک و دیران جنگ
یکی با رخ نو کشت بدین
ابا بند کی دوست دارند
یکایک باند از بنشاشان
شتر بار کردند با شهبام
که پوشیده رویان افزایا
که بودند مرکب بر دینشان
ز تیار او دیدگان پر ز آ
همه اندرون بای کرده اند
بر و بکسپ سوی کاوس که

پاور و قرطاس و چنی حربه
بفرمود از کار افزایا
زمان و زمین را بخارند او
خداوند مست و خداوند
کز و خیزد آرام را نار و بود
بزرگی و دینیم و کلبه سپاه

<p>چهل میل از ایشان همه پشته جو پیش نزد آن کشای دو وزان پس آب روزه بگذر جوابد و موافقت و سیرید پذیرد و پستاد جندی پناه چو چشم سپید برآمد بشنا برسدش از شهر بکار و سپاه جوان شد ز کردار او مرد فرد آمد از تخت کاوشش وز آنجا که شد بجای نشیند می آورد و را مکر از آنجا برفتند با شمع داران بیره بر آمد درگاه پشته بفرمود تا خواسته پیش برد نماند و کمر سوز بند ساری نماند و ربابی بسته بند بجا بکنان یکی را به بند پس پرده شاهان جای کرد باز زانین دانه آن پیرین پادشاه در درجهن جای بگوشه آمد جهان جای هر برآمد که گشتی بدو بگذرد</p>	<p>هر آنکس که بر گشت تن خسته نیایش کن از هر من روز اگر پاک یزدان بود یا ورم پایه بر نزد یک کاوش پناه کرانما کان بر گرفتند راه زمین را پیو سپید در پیش ز کرده خورشید و رخساره پس آن نامه نهاد پیش ز سر بر گرفت آن کجانی کلاه بگرد در آذین شادی مست وز ایران بنده سر از آنجا دل شاد و غم با یوان خوش برفتند کردان بدان کلاه نماند نامور سپهر از آن کرد که او بر پای سیاوش زجا یرد نزد یک تخت بلند جنان بود پس ای شاه هم آنکه پر پشته بر پای کرد نخواستند بر شاه ایران زمین خورشید با پر سنده و رنمای جینست کردار کرده دنده بگرد و کیمیر دپ بی خرد ازان پس کز ایشان پرداخت</p>	<p>بگوید کنون کیو یک یک شب کشیدیم لشکر با چین و چین ز پیش شهنشاه بر گشت کیو پس آکاهی آمد بجای و پس جواند بر شاه کیو سپهر ورادید کاوش بر بای بگفت آن کجا دید کیو ستر جوان نامه بر شاه ایران بخو پایه بعلتید در سپهر کج همیکشت با شاه کیو آنچه دید همه شب همیکشت و با سخن جو بر زد سپهر از چرخ خشت جهاندار پس کیو را پیش نماند بی کنه روی پوشیدگان جو کرد سپهر بدکش را بدید ایران و سر کس بود از نو بران دشران رد او را کینا وزان پس همه خواسته مرجه دگر بر دگان مهر از آنجا بزد در یکی جای تاریک بود خفک انگی کو بود پادشاه خرد چون بود مهنر کامور ز چکانه مردم نمی کرد جای</p>	<p>سخن مرجه رفت اندرین رزم وزان روی را نم بگردان ابا لشکری نامبردار رنو ازان پهلوان زاده نیک سپاهی ز کردان جو یک دست بختدید و بستر در ویش بد ز کردان و از شهیار بزرگ همه انجن در شکستی ماند نیایش کمان شمشیر نزد آن سخن کز لب شاه ایران شنید چنین تا شب تیره اندر حمید به چمد شب کرد در غنا بران نامور تخت شاهی نشاند پس پرده اندر پستم دیدگان بدو کرد نفرین که نفرین یزد پاراست مرمر کی را نو نکه کرد کاوش مرکان پر زدنیار و از کومر نابود بایوان نبرد از بزرگان زدل دور باد خه نزد یک بود کنی را دارد دشتی پارسا جنان هم که دیوانه خواهد شد</p>
---	---	--	--

نویسنده آنک قوطش
نوشته نامه بهر کشوری
که شد ترک و چین شاه رای
بدو شمع در پیش درگاه شاه
ز بسپال نامی و بانگ سرو
سرمه نو حلقه کیو ساخت
پرستار باطوق و باکوشا
فرستاد تا کیو را خواندند
وزان پس پادشاه امان
بنشد باخ که از کردگار
که فرزند ما کشت پیروز
ز دست تو آواره شد در جهان
بزد کردن نو در نام دار
پی او همان تانند بر زمین
اگر داد و داد که یک خدای
بداد جهان آفرین شاد بمان
ازین پس بود پیش نزد
جهان آفرین رسنمای تو بیا
بره بر نبودش بجای پای
ز پیغام شه شاد شد شریا
په رانم ترک و جوشن بداد
جهانی بپستم نو در سپرد
ز لک کزین راه چین بر کرد

بایسته کاه و من بهر کشوری

باشخور آمد پلنگ و بره
ز انبوه و جوشش ندیدند
همی داد دل جام می را دروخت
همی زر و پروزه اندر نشا
سمان یاره و تاج کور کار
بر اورک ز زینش نشاند

بایسته کاه و من بهر کشوری

سزای می وز در تاج و تخت
بگویند نامش مکر در نهان
ز نشان و وز موبدان یا
بر تکان و مکران و دریایی
ترا بود خواهد می رسنمای
جهان را یکی تازه پنداش
یکشتم کز ویت ایندو
همیشه سر تخت جای تو باد
به نزدیک کج پیر و آمد یکنگ
می آورد و راسش کرمی

بایسته کاه و من بهر کشوری

جهان را بشیر در بر گرفت
بند و ز چکار و تیره شبان

سرخا بهر سان الماس
به نام داری و مهری
پیرا کنده و مردم خوش
نشست اندر آرام باغی
همی موج بهر خاست ازین
کمرهای زرین و زرین
زرک و زرنوی و پر اکناف
بمالید کیو اندران تخت را
پاورد قوطش شک و غم
بدادیم خوش و دم از روزگار
جهان را پر از غارت و جنگ
خور و نام بدر احوالیزد
بدان پیش و بدنام و شورید
سری بهایش بهایی بود
ز کشتار و کردار ناخبر
پراز در کرد دل بدکان
سرت سبز شد دل پر زدا
از ایوان شه کیو بگزید
پام نیایش او کرد یاد
جهانم جو فروخت کستی
بلست که آمد لعل روز
یکی است مکری نامبر دار کرد
طلایه بروز جلبت پاسبان

دین کونه تاشا رسا رسد می کشت کرد او کیک خدا وز آنجا که شد سوی غیب فرستاد و یک خان چین نور شاه و سپید تر سپاه پاراست باید سپه ابرم خی کشت فغفور و خاقان چین که شاه را سپهر بر کتیرم کنیم از سر آید و با خوردنی بدرویش بخشیم بسیار دگر نامور چون بکران رسد بکسر فرستاده را خوا کرد زانه می زیر بخت مست هم دانش و کج آبادست بنذیم که بگذری بر تو راه فانم که بر خاک من بگذری دین کونه چون شاه باج شنید بر شاه با پوشش و آفرین همراه آباد کرده جودست و چون یک شهر اندر آمد سپاه جواب شاه فغفور کس نتواند جو کستی بخت تو آبادست بکاخ اندر آمد سپاه از شاه	همی رفت کربان و پر کینه بخوابم که باشد مرا دنیا همی کشت باد او را یک راز بفغفور سالار مکران زمین به پند ماچار مار ابر مرا کپس که بگریزد از راه بزرگان سر کشوری بخشن زمین جز بفرمان او نپذیرم یاشیم از پیش آوردنی شاه و خورشاهی بسیار دل شاه مکران دگر کونه بد دل انجمن پر ز تمسار کرد زمان روشن از تاری و غمت بزرگی و مردی و نیروی دست زبانی کن زمین گذر با سپاه وزین مرز جایی بر پی سپری از آنجا که لشکر اندر کشد بر فرستند فغفور و خاقان چین در دوست چون جایگاه ببشد آذین بی راه و به پیش اندر آمد سوی کاخ دل دوستداران توشاد نشت اندران نامور شکار	همی کرد باغ سپه باوش کشت کزین سم نشان خون آفرین ز لشکر فرستادگان بگریزد که کرداد کس پرید و فغان کسی کو تا بد زهرمان من فرستاده شد سوی سر کشوری فرستاده را جند کوفت کرم گذر ما که راه دلیران بدست همی کشت که کس بودش خرد فرستاده را بی کران بدست بر تخت اورفت و نامه بداد بدو کشت با شاه ایران بکوی جو خورشید تابان شود سپهر که از من بسی راه جوید رواست وراید و یک با لشکر آبی شمر فانم که باشی تو سپهر روز پامد که از آن بره تا شن سه منزل چین پیش شاه آمدند همراه پر پوشش و خورده بدیوار دپا در او نختند چنین کشت شاه را کمترم که ایوان مادر خورشاه زدیاد جبهی زهر شاه	بجایی که نهاد خون بر طشت بریزم من ایدر بگردار آب که گویند و دانستند کشتند ز کردار بد دل شیمان کشند و کرد و ریاضت ز پیمان من بجایی که بد نامور مهری سخنهای شیرین باو ای نرم به پند ما جند ویران شد که کربی زبان او با بکدرد پامد بر کاخ جند خود و کشت از پیام آنچه بود شنید که نادیده بر ما فرونی مجوی تختین برین بوم تا بد مهر که سر جانور بر زمین پادشاه درین بادشاهی ترانیت و کربانی از اخر نیک بر جهانگیر با نامدار انجمن خود و نامداران بر راه آمدند زار ایش نرم و کستردنی ز برز عفران و درم رختند و که کمتر یا خود اندر خوریم کانه که سم تر از راه نیست پاور و خاقان چین صدر آ
--	---	--	---

می بود در پیش او بر بای
پر پشند فغفور بر باد
چهارم ز چین شاه ایران
پادجو نزدیک مکران رسید
نکه کن که نامن کی رفت ام
خورش ساز راه سپاه
برند آگهی دست چرخ
کر اید و نکش رمن نشین
فرستاده آمد پیشین
پر کند لشکر همه کرد کرد
بگویش از گردش تیر و
فرستاده شاه چون باز
پاور دپلان جنگی دوست
طلایه پاد بر نزدیک
همه روی کشور در فشت
ز مکران طلایه پاد بدشت
پاد بر آوخت با او هم
بروز در کینه خواه آمدند
دور و سپاه اندر آمدند
در پیش اندرون کاویانی
بقبل اندرون شاه مکران
نبرد سر شربان ز تن
کی دهنه سازید و مشک و

ابامزبانان فرخنده ری



ز لشکر جهان بدیده بر کردید
نه مستم نه بر آرزو خفت ام
بخون پاری کاه مرا
مکر بدناشتم بر کس رسان
بخون فراوان پس اندر
بند در دشت جای پیغام
پار است بردشت جانی
نوکشتی چنین شاد و گیتی
همه شهر و برزن پراواز
نوکشتی که اندر زمین جای
که مکران سپه شد کرد سپا
به پندگون شهر یار از دوی
همه شب می کرد لشکر گشت
جو شیر سرافراز و پیل درم
ز بهر طلایه براه آمدند
رده بر شپند مرد و کرو
پس شپت کردن ز رینه
ز زوین وزان خستکی هم نر
مکر تراز شمشیر امین
چنان چون بود شاه راجا

چمن اندرون بود سپه



بر شاه مکران فرستاد و
جهان روشن از فوجت
جو لشکر شد از خورد دین بی
خورشش چون نباشد جنگ
همه تیر کچران نو و بران کنی
سر سپه خدزان سخن تیز
فرستاده را گفت بر کرد
به پنی جو آپی ز ماست برد
زمین کوه ماکو لشکر گرفت
زاوازا سپاه و جوش سپا
زاوازا سپان و جوش سپا
بفرمود تا بر شپند جف
کنهان لشکر ز ایران شوار
بر دینج و اور اید و نیم کرد
دو لشکر بدان کوه صفت
ز قبل اندر آمد سپه دار طوس
سو ابر ز پیکان زمین پر
یکی کشت شاه شمشیر بریم
بر مننه بناید که کرد و شش
بوشید و رویش پیاپی چن

ابانم از ان ایران سپاه

می شاه را نو بنو بدید
مکران شد و در چشم نماند
که با شربانان خد و خد
سرهم تران زیر تخت
کسی سپه نوا پی ندارد و
جهان بر بداندیش تنگ آید
جوبی کینه آتش شیرانی
بجوشید و معوش با امین
بر نزدیک آن بدکان باز
به پنی که مردان که اندر
همه تیر و مکران سپه بر کرد
همی ماه بر چرخ کم کرد
همی ماه بر چرخ کم کرد
گرفتند کوه پال و خج
که نزدیک بود پیش خودم
دل شاه که ان پراز پریم کرد
که از کرد چشم آسان اند
چنان شد پراز ناله بوق
همه شمشیر شد در بای نیل
بد و کشت شاه اندر و یکیم
بران هم نشان خسته در جو
که مرگ بر رکان بود هم چن

وزان این گشته شد و آ	سواران و کردان خجگر	زار و صد و چل کر فگار	سزندگان پزینما ر شد
پزد پلان و آن گشته	سرا پرده و کاه آراسته	بزرگان ایران تو انکشتند	بسی تیر باشت وافر شدند
وزان پس دیر این چرخ	تبارج مکران نهادند روی	خوشتران خواست این	همه تیر و مکران پر آواز گشت
بدنای شه تشنه اندر زد	همه آسمان بر زمین بر زد	بخشد از ایشان فراوان	زن و کودک خرد بردند
جو کم شد از آن این خشم	بفرمود تا باز کرد و سپاه	بفرمود تا لشکر تیز شو	پیار آمد از غارت و جنگ
ستم کار کار کنم بر دینم	کس کوندار دزد ادایم	جهاندار سالی بمکران	زمر جای گشتی کرانرا بخواند
جاء بهار و زمین گشت بهر	همه کوه پر لاله و دشت بهر	چراگاه اسپان و جای کار	پیار است باغ از گل میوه دار
بشکست بفرمود تا با سپاه	بمکران بیا شدند یک جگه	بخوید جز از خوبی و راستی	نیار دبداد اندرون گشتی
وزانهای راه پیا بان گرفت	همه رهنما بردل آسان گرفت	چنان شد فرمان شاه جهان	که اندر پیا بان نبردند فغان
موا پر زابر و زمین پر ز چو	جهانی پر از لاله و شنبلیله	خورشهای مردم پر دیش	بگردون وزیر اندر شش گاو
بشت اندرون سبز و جللی	موا پر زابر و زمین پر ز آب	جواند به نزدیک آب زره	کشادند کردان میان از کوه
حان کار سازان در باره	ز چمن و زمکران می بردشا	بخشگی بگردانجه با پست کرد	جو گشتی آب اندر افکند مرد
بفرمود تا تو شش برداشتند	یک ساله زاب بکداشتند	جهاندار نیک اختر میک پی	برفت از لب آب رخ پر زخوی
زان بندگی بر فراز گرفت	جهان آفرین را نیایش گرفت	همی خواست از کردگار بند	که او را بخشگی بر دبی کردند
حان ساز جنگ و سپاه و را	بزرگان ایران و کاه و را	همی گشت گای کردگار جهان	شنا پسند آسکار و دنیا
کندار خشکی و دریا تو پی	خدای شری و ثریا تو پی	کنده در جان و سپاه مرا	همان کنج و تخت و کلاه مرا
برائوب در باران کوه بود	کز و کس ز فستی بدل نا خود	بشش ماه گشتی بر فنی بر آب	وز و هر کسی ساختی جایی خوا
بهم جوینگی که گشتی ز سال	شدی کز و بی راه بادشا	جو برق در خشنده بگامشتی	سرباد بان تیز بر کا گشتی
برای کشیدش میج جدد	که ملاح خواند پس فم الاسد	چنان خواست بزدان بکد	سند کز با اختر بادشا
گشت اندران آب مازده سپاه	نمودی با گشت مر کس سپاه	باب اندرون شیر دیدند و	همی داشتی با شتر کا و تا و
همان مردم و موبی جان	همه تن پر از پشم چون کوسند	کروی سران چون سر کا و	دو دپست از پست پست بد پای
یکی سر جوامی و تن چون	یکی بای چون کور و تن چون	نمودی بسی این بدان آن	بدادار بر خواندند خیرین
بخشش کرد کار سپهر	مواست خوش و باد میود	کداشتند بر آب در مفت ما	که بادی نکرد اندر ایشان نجا

جو چپش تیر می کشد
 می بود در کنگ و می کشد
 بر فن می شمارد انداد
 که گشته رادان محسبند
 جان پر برگاه کاوشگاه
 که او باز باخت و افسر شود
 از ان شارسان پس همانرا
 شش را بخت پارسند
 خیمه جند که بد خواسته
 بد که که پدار کردد خرو
 همه نامداران مرکبوری
 برای که لشکر می برکت
 بزرگان اباهریه و بانها
 همانرا بسیار خواستند
 دوخته بدان روی دریا
 بنمودن کار بر ساختند
 شناسای گشتی هر کس که بود
 همان آب دریای کپار
 سپه دار لشکر بخش کشید
 فرخش کرد و بوشش فریاد
 وزان آب راه پیا بان رفت
 پادشاه از آب و روی زمین
 همه راه و بی راه آواز روز

فراوان ز کسهای او پند
 یکی سال بار استس و می کشد
 می بود در کنگ پروز و شاد
 سوی شهر ایران نیایدش
 نه اورنگ فروغ کج و سپاه
 همه رنج مایاک پی بر شود
 وزان رنج برده فراوان
 ز در باره مرزبان خواستند
 ز سپاه و از کج آراسته
 ز درگاه برخواست آوای کس
 بر فتنه در جاک بد قهری
 در و دشت کیمر جو بازار
 پذیره شدند بر شهریار
 بر سم کین پاکه ساختن
 بختار با کیم جندی بر اند
 دور و ورق آب اندر انداختند
 که بر زرف دریاد لیری نمود
 همانرا برید در مغت ماه
 بیستند گشتی و نامون بد
 بلاح کوهس که بود شغل
 جهانی از نو مانده اندر گشت
 بچسپد و بر شاه کرد آفرین
 تو گفستی مو تا رشد روز

کجاستند بسیار پس کنای
 جهان چون بهشت دلاور نو
 همه پهلوانان ایران سپاه
 همانرا بد پش فراسیا
 که او سوی ایران شود پرز
 وزان پس بایرانیان سپاه
 از ایشان کسی را که شایسته
 چنین کوش کاید ریشادی
 همه شهرزینان توانگر شدند
 سپاهی شایسته و راه چو
 خورشید بر دند تر دیک شاه
 بکوه و پیا بان و راه
 جو دیدندی آن خسرو فرما
 جو خیر و بر نزدیک گشتی
 بد و کوش که کوندیت کند
 پس ز ورق اندر ز گشتی
 بنمود تا بان بر کشید
 که آن شاه و لشکر یکو گشت
 پاید باید رنج را بجا
 بنمود و بیار و خلعت ز کج
 جو اکاه شد اشکس آمد بر
 همه تیز و مکران پیار گشت
 بدیوار و پیا بر او نختند

نشانی نیاید ز پیداد شاه
 پراز گلشن و باغ و پالیز بود
 بر فتنه کیک و ز تر دیک شاه
 که گشتت از انسوی دریای
 که باشد کنبان ایران ز
 که این پند با سودمند است
 کرامی تر از شهر و بایسته تر
 ز دل بر کن اندیشه بد
 چه باره و طوق و افسر شدند
 بسوی پیا بان نهادند روی
 که بود از در شهر یار و سپاه
 کسی را ندیدند نخواستند
 پیاده شد و بر پیش نهاد
 فرود آمد و باد بانها بدید
 نباید که خواهد کمپستی در کن
 آب اندرون را ندید شیا
 بد ریای بی پایه اندر کشید
 که از آب یک استین تر گشت
 نیایش بختان پس یزدان
 کجاستی کسی را که بر دند رنج
 ابالشکری ساخته پیش شاه
 زمر جای را شکران خواستند
 شکر بادرم ز بر پی نختند

بکران مرا نکپس که بد متری
وزان مرز جندانه بدخواست
ور اگر دمتر بکران زمین
پذیره شدش رستم زال سام
جواز دور کخی پروا آمد بدید
پاده شد از دور و بر دشمنان
بچین تیر همان رستم بماند
جو آمد بدان شارسان پد
سر شاه ایران بریدند خوار
بالید رستم بران خاک روی
نماندم ز کین تو مایده چن
بر امید آن کش بچنگ آورم
در کج کشش دور و وزی بد
جو بشنید کستم نوذر که شاه
جواز دور دید آن سرو تاج
بکستم فرمود تا بر پشت
و فاجون در خستی بود میوه
زنزکان مرا نکپس که بد متری
بر ایشان کی زو نشان نذا
سمه شب پیش جهان آفرین
جهان کوه و رود و پیا بان
نودانی کش او نیست برداد
و کز زمین ناپسرا بنده ام

و کر نمداری و کف آوری
فراز آوردید اشکش آراسته
بسی خلقش داد و کرد آفرین
گرفتسیر شاه کردن فرا
یک موته از چین و ما چین
دور خار و پر آب خسته
پاد بد آنجا که شهباز
بخرین سیه کرد روی کروی
برنج اندرم تا بهانست
جهان پیش او تار و پود
دو موته دران شارسان بود
بدان شارسان پدر کرد
پاده فراوان بر محمود راه
همه اندشادان و دشمن بد
کجا هر زمانی نو آرد
شدند از نوادش همه نیاز
کردند از خود جهان نیاز
همی بود کریان و سپر برین
نه پیم نثانی از افراسیاب
بسی ریخت خون پری تها
پر پشته آفریننده ام

برضتند با بدید و با شمار
ز انگش پذیرفت شاه انچه
جو آمد ز کمران برتر دیکچین
بگفت آن شکفتی که دید اندر
میرفت سوی سیاوش کرد
بجای که کرسیوز بد نشان
همه ریخت بر سپر بر آن تیره
همه گشت خسرو که ای شریا
پروا ختم تخت افراسیاب
وزان پس بدان کج نهاد
بر پستم دو صد بدیده دیار
پذیره شدش باسی کران
سپه سپهر خوانند آفرین
کشیدند از آنجا به پشت
نیاسود دیکتن ز خورد و شکار
برخشند روز و بهنگام خوا
جهاندار کشید سروتن
همه گشت کین بنده ما توان
که او راه نوداد کر سپرد
که باشد مدام که یک خدی
بکستی از نوام و آواز

بسیار از کتب و کتب و کتب

به نزد یک پرور کشته
وزان امداران کی برید
خود و سپهر فزان ایران
سپاسی کشاده دل و شاد کام
سوار سرافراز خورشید
ز کم بودن جاد و افراسیاب
بهاه سوزانند و زار
کروی بقرین و مردم کش
همی کرد روی و بر خویش
مرا ماندی اندر جهان یاد
وزین پس نآرام جویم
که مادر بد و یاد کرد از پدر
همان کیور اچهر بسیار
از ایران بزرگان و کلد و
بران داد و کشته یار زمین
سپه را به نزدیک شهاب
همان کیور اچهر شهاب
همی آگاهی جت از افراسیاب
نیامیر همی کرد و زو باز
همیشه از درد دار و درون
بکسی کسی را کس نشد
به نزد یک آن بد نشد
زمین را از باشد ز نوران

کر و خوشنود بکش دل این کین می بود کمال پیش بودن بکند اندرون شد	مر با ز کردان ز پکار سپر باین خویش آور آیین من	بر کینه را از دل من تو یاد ز جای نیایش پادخت	کرین دل نیاید کی سرد با جوان سپر افزا از پروخت بر آسود از خبش و ساز بدیدار کا و پیش آمد نیاز
بکشم نو در سپردن ز بچن و بکران زمین دشت وز آنجا که خواسته مر ج بود ز کسره نیا و دپای چن چن کس مر کز کسی پیش ازین بیمه بهار برداشتی پیش رو بشد اندون بود یک شمشاد بخورد و پاسود و یکمته بود که نور فیدون بر آورده بود وز آنجا که سر بر شش نهاد ریخ اندرون بود یکماه شاه رسد آیین بی راه و راه وز آنجا که نهش بود شاه دم بخشت انداز بر عزرا دم دادم مر کی راز کج دو شمشه بی تیر خنجر دل پر از ان آگهی باز شد بشد آیین بجهت و برآ عمره و بی راه کسب شد	ز قنقار تا پیش مای چن هر کس و پستاده و نامه سا زدینار و از کورنا پسود ز چری که خیزد ز کمران ز ندید و بند خواسته پیش ازین بمزل رسیدی می نو بنو همه شد شاه را نیک خوا دوم منت به جا ناسود بد و اندرون کا خاک کرده بود میرفت با کام دل شاه شاد سرمه بر پنج بکر سپدر بجای که بکشت شاه و سپاه پاور دپلان و کج و سپاه جه دینار و مشک از کران تا پر اکند شد بدیده بجا و پنج سیوم منت آمنتک بعد او کرد تو کجی که بر دیگر انداز شد همه بر زن و کوی و بازار کا جهان شد جو دپا بزر آزد	بی اندازه لشکر بستم همی جوی زافرا سیاه گهی ز مشک و پستار و زرین ز کاوان کردون گشای چل سپه بود جندان که بر گوه و پاد بران هم نشان تابحال وز آنجا که بخار ار سپد غنی شد از ان از دلمی شده بکست و بر موبدان سیم و بچگون کذر کرد بر سپوی هر شهر در نامور مستری سوی طالعان آمد و مورو همه شهر یکسپه پار استند بشد اندرون که در شش سر منت به اگر دامن کی میوان و پستاد جندی زری بایوا خا خشت زرین نهاد پذیره شدندش همه بهتر همه مشک با کور را مخیتند	کرین دل نیاید کی سرد با جوان سپر افزا از پروخت بر آسود از خبش و ساز بدیدار کا و پیش آمد نیاز بد و کنت پدار دل باش کمر زو شود روی کسپتی تنی همان جابه و اسب تخت و غلام همه اند پیش اندرون شهریار همی در شب و روز لشکر که پاد و نخت تاج از بر تخت عاج ز لشکر خواشد سنی نماید پاد خروشان باشکده بر نشش پر اکند جندی کمر جشیده کسپتی می شور و تلخ بماند سدا و از بالکری جهان شد پر از جام و آوای می و رود و را شکران و کرسازش از کوشش خوین همه راه بار امش و رود می سوی پارس نزدیک کا و کی بخانه در آرایش چن نه بزرگان مر شهر و کند آور ز کسب بهر مافور

جو پیرون شد از شهر کاوس کی
همی مرد و رازا ریکر پشد
همیکشت بی تو مبادا جهان
ترجش پند با فریدون رسید
که روشن جهان بر تو فرزند
بد و کشت شاه این عیث تو بود
بدین گونه تا تحت کوسر کنار
نشست در کشتن زرنگار
ز دریا و از گنگ دز یاد کرد
بد و ماند کاوس کی در کشت
نه کس چون اندر جهان شاه
پاراست آن کشتن زرنگار
بهستم در کج بخت دشت
بر اندازد شان خلعت ارشد
بهروخت از آن کار کسیر سپاه
چنین کشت خسرو بکاوس شاه
بهامون و کوه و بدریانی
همان ریخ و سحی بر پیش اندر
بد و کشت ماسم چنین برد و آ
ابا یاد با کرد کار جهان
بجای که او دارد آرامگاه
نشست بارای مرد و بر آ
جوانش بدیدن گریان شد

ابا نامداران فرخنده پی
جو یک جنبی آرزو ز پشد
نه تحت بزرگی و جای جهان
سپهر فرمین چون نوشا می
دل و جان بدخواه تو گنده
بر و مند شاخ از درخت تو
شدش پایا نابدید از شا
بزرگان پر مایه با شهر یار
لب نامداران پر از باد کرد
ز کردارش انداز با بر کرد
نه این دستان کوش مرگز
می آورد و یاقوت لب می
همی ساخت آن ریخ را پای
ز کج آنجه پر مایه تر خوا شد
درم داد یکپاله از کج شاه
جز از کرد کار از که جویم راه
نشانی ندیدیم از او آسپا
اگر جذمان داد و کرباور
بنازیم تا خان اذر کشت
بر و بر کسپم آفرین نهان
نماید نمایند داد راه
دام تاسوی خان اذر کشت
جو بر آتش تیز بر این شدند

نیارابدید آن گران شاه نو
همی آفرین خواند کاوس کی
که نورشید چون نو ندید
نه زمینان کسی ریخ برد از جهان
سپاهوش کر از دخمه باز آمد
ز بر جد پیاورد و یاقوت ز
بفرمود پس کا بنج را بنج
همه کشت شاه آن سنگی که دید
از آن خرمی دشت و آن شهر
بد و کشت روز نو و ماه نو
کفون مابین اختری نویم
پیکر مته زایوان کاوس کی
بزرگان که بودند با او سم
برفتند مرگس سوی کثوری
وزان پس نشند بی انجمن
پایان و یکپاله دریا و کوز
کر و ناگهان اندر آید بکند
نیابوشند از بنیره سخن
سروتن بشویم با پاود
یکشیم بر پیش آتش بای
بدین رای کشند مرد و کی
برفتند با جا مناسپد
بر آنجا که زار و گریان شاه
نیارابدید آن گران شاه نو

بر آنجخت آن باره میرو
بدان شاه فرزند بیک
نه جوشن نه است بخت
ندید آشکار و نهان جهان
بدیدار شمشیر نیاز آید
همی بخت بر تارک شاه
با یوان دیکر پارای خوان
بدربا و آن نامداران پشد
شمر با و پالپس ز او چون
جو کشت تارهای نو و شاه
همی در سسی یاد خسر کنیم
همی موج بر خاست از عالم
بر زم و بزم و بشادی غم
سر اسرار با ما مور مری
نیای و جابجای بارای زن
برفتیم با دانه دل یک کوز
سپاه کرد از سوسنی بیک
یکی پذیر از افکندن
جهان چون بود مردیزان
کمر پاک بزدان بود نه ای
نکر و یک تن ز راه اندک
پراز ترس دل یک پیکر
چو ندید در دشت پادخوا

جهان آفرین را می خردند	بر آن موبدان کور افشاندند	جو سپر و باب مرده رخ	بر افشاندند بیار بر زندا
یک مژده در پیش پنداران	پندار کاشش پرستان بد	که آتش بد آنکاه محراب بود	پر پشده را دیده پر آب بود
اگر بدت اندیش باشد در	سم از پاک بزدان نه بی نیان	یک ماه در آذر آباد کان	برفتند شایان و آزادگان
وزان پس جهان بهر که افزا	کفر و تشدد و فراسیاست		همی گشت هر جای بی خور و دوا
نه این ز جهان و نه تن سودمند	که باشد بجان این و تن در	به نزدیک بر دغ کی غار بود	همیشه راسان ز بیم کردند
می از جهان جا بجا می گشت	نه زیش پی سیر و شیر و کرا	خوشش برد و از بیم جان جایی	سر کوه غار از جهان با بسود
نذیر از برش جای پر و از با	جه خوانی می تنگ افزا سبنا	همی بود جندی بهنگ اندرون	بغار اندرون جای بالایی
ز هر دور و دور یک آب	به تخت کی بر غا ند از	یکی مرد نیک اندران روزگار	ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
جو خیز کرد سپر و فرزان	هر کار با شاه بسته میان	پرستش کش کوه بودی	ز تخم سپردن و آموزش کار
پر پشده با فر و برزیکان	پر پشده دور از بروم	ز کوه اندر آمد بهنگام خوا	ز شادی شده دور و دور از
چنانم آن نامور موم بود	بدوخت نزدیک و دور از	پرستش می کرد بمشینه پوش	بدید آن در سنگ افزا سبنا
یکی کاف بود اندران سنگ	بزرگاو برد او را کس پرو	همه ترک و چین زیر سران تو	ز کاشش کی ناله آمد کوش
که زار اسپر نامور مهر	بکات آن سرو تاج و مردان	بکات آن همه زور و مردانگی	رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار اری نهر و چنگ	بکات آن بروم و جندان	که اکنون بدین تنگ غار اند	دلیری و نبر و وفه ز رانگی
بکات آن بزرگی و تخت کلاه	پرستش بسر برد و بگداخت	چنین کشت کین ناله منگام خوا	کریزان بسپیکین حصار اندری
بزرگی جوان ناله سپند موم	در غارتاریک جندی محبت	پایه بگردار شیر دمان	بناشد مکر با یک افزا سبنا
جواند پشده بدش برد	که آن در پناه همانا داشت	بهنگ اندرون شد گرفت آن	ز بمشینه بچشاد کردی میان
مکنی که بر جای زار داشت	همی تخت با رخ چون پیشان	سگش از بانی بدین بدروا	جو نزدیک شد باز و نخی او
میرفت و او را پس اندر گشت	بیاید چمید و بیاید سپرد	از انفس که جندان بدش از کوا	هر آنکس که او بر جهان پادشا
خرا از یک نامی نباید گزید	جدانت کان غار دلم با	جو آن شاه را موم بازو	توان پی و شکری و کج و نام
ز پستی کی غار بگردید	پرستار دانه بزدان پاک	جه خواهی زمن من کیم در جهان	همی بردش از جای خواب
می کش کای مرد با رتیب و پاک	جهانی سراسر پر از نام	ز شایان کشتی برادر که	نشسته درین غار بی بن و بنا
بدوخت موم این را گشت			که شدنیر پاک بزدان در

جواغریت و نو در نامدار
جواغریاب آن سنجند
چنین راند بر سپهر بلند
بخشای بر من که چاره ام
کجا برد خواهی مرا بسته خوا
بدو کوش موم ای بد بد کان
به چید دل موم رازان کند
به چید وز خوشستن کشید
کر از ان و بویان به نزدیک
همان کوه آب را تیره دید
نهنگی مکر دام ماسی گرفت
ازین آب دریاچه جوپی سی
بکی جای دارم بدین تیغ کوه
بدانکه که خیزد زمرغان فروش
بدین کوه زین بوم سکنان خوا
بسک اندرون خفته آن سوز
دود پیش بز بار بستم چسک
ز بناله و بکن و سو کند او
بدین آب خجست نهان شد
پر تش شد او سوی تشکده
به دخت و بکشا در از از
پر اندر شد زان بختی بیا

سیاوش که بد از جهان یادگار
نو کوی که کوشش از شش برید
که آمد ز من درد و رنج و کزند
و کر بر تن خود پستم کار ام
شری زیزد ان بر و کشتا
همانا فراوان غایت زان
بر و سپست کرد آن کجانی
بدریای خجست شد نابدید
بدریا که کرد خود با سپاه
پر پشده را دید کان خیره
دیدست وزان لایحه اندر
مکر تیره تن را بشوپی سی
پر پشش که بنده دور از کوه
خوشیدنی زارم آمد کوش
ناید که باشد جواغریاب
همی زار بکشت بر تاج و تخت
بدانسان که خوریز کشتش دو
بکی شپست تر کردم آن بند
بکشم تر از از جوان که پست
جان چون بود مردم لاشه
همان دیده با شریان کعبه
پامد به نزدیک پر میر کار
همی خواندند از جهان خیرین

تو خون سر شریان مرز
بدو کوش کا در جهان بی کناه
ز فرمان یزدان کسی نکدر
نبیره و ندیون روشن دم
همی کرد خوشش بوم دلیر
سختت چون در کستان
جودانت کان مرد پر میر کار
جان بد که کور ز کشتادگان
بخشم آتش موم با آن کند
بدل کوش کین مرد پر میر کار
بدو کوش کای مرد پر میر کار
بدو کوش موم ای سرافراز
شب تیره در پیش یزدان
هم آنکه کان بر در روشن دم
بخشم خجستم همه کوه و غا
جود در من رفتم بجست اوزجا
ز کوه اندر آوردش تازان
بدین جاکیه بر ز چکم عسیت
جو کور ز بشید این دستان
تختین برش تایش کر
هم آنکه نشپستد تازان
جو موم آن سرو تاج شایان
چنین کوش با موم کاوش شاه

پس آنکه درین غار بی کز
کر ادانی ای مرد با سپکاه
و کر کردن از دها بشکد
ز بند و کدنت همی کسب
که یابد ز پایی ز چنگال
تر کوش بر دست خیر و
بخشود بر ناله شریار
همی رفت با کیو و آزادگان
نوان بر لب آب بر میند
همی زاب خجست کیه شکار
نهانی چه داری کین شکار
نکه کن کی اندرین کار کرد
سمه شب یزدان پشیمان
که من بچ کین از جهان کسب
بدیدم در منک آن سوکوا
همان سکن غار اگر شش دو
خوشان و نوحه کان چنان
دل و جانم از جستن او
پادشش کشته با پشیمان
جهان آفرین را نیایش گرفت
بر فست ز ایوان آذر
برایشان بداد آفرین کشت
به یزدان سپاس و بدویم

که آید باد ابداد تو بوم	چنین داد باخ پرپشته بوم	توانا و بادش وزور دست	که دیدم رخ مرد یزدان پرست
که بگذشت بر کف در شهریا	پرپشته بودم بدین کوسا	دل بدسپکالان او کذب	بدین شاه نوروز فرخنده با
نیایش کنان پیش یزدان	جوباز آمد او شاد و خندان	بدو دارد آباد روی زمین	می خواستم تا جهان آسپین
شنیدم نهادم با و از گوش	ازان غار بی بن برآمد فرو	بگرد آشکارا بمن برهنان	سروش خجسته شبی ناکان
کندی که ز نارد ارم بچنگ	ز تیغ آدم سوی آن غار	جه بر لشکر و کشور و تیغ و تاج	کی زار بکر بیت بر تخت عیاج
کشیدش چاره از جای	بر بند کشش میستم جو سپیک	در وساخته جای آرام و خوا	دیدم سپر و گوش افراستیا
بد او ز کپستی یاید برید	باب اندر پست او کفون ناید	جو آمد بر آب بکشد و بند	نخواهش بر پوست کردم
برادرش را پای کرده مید	جو بر سرمان دهد شهریار بلند	بجند کمر پیورش خون و مهر	وراکر پیر باز کسپر دهر
همانا بر آید ز دریای آب	جو آواز او یابد از فراسیا	بدوزند تا کم کند زور و توانا	پایزد بر کف او خام کاو
که آشوب از نو بدرد بوم را	بیردند کر پیوز شوم را	برفتند با تیغ و کپک	فرمود تا روز بانان در
چنین تا غاندش بتن ایچ	می دوخت بر کف او خام	ز رخ پرده کسرم را بر در	بزر خیم سر مود تا بر کشید
پراز در و کرمان بر آمد ز آ	جو بشنید آوازش از فراسیا	جهان آفرین را می یار خوا	خواست
بر و بر آمد ز مرک آنجه بد	ز خشکی جو بانک بر آمد	بر آمد بجای که بد پایگاه	بر دایمی کرد پا آشنای
سر نامداران و تیغ مهان	فغان کرد کای شهریار جهان	دو دیده پراز خون و دین	جو کر پیوز او را بدید
کجاست آن بزرگان خسرو	کجاست آن همه دشت و زو	کجاست آن سرو تیغ و کج و	کجاست آن همه رسم و آیین
چنین آخری دیر باز آمد	که اکنون بدریان نیاز آمد	کجاست آن بزم اندرون و گام	کجاست آن بزم اندرون
بگشتم بسی آشکار و نهان	چنین داد باخ که کرد جهان	همیرخت خونین سر شک اندر	جو بشنید بکر بیت از فراسیا
روانم ز تو پر ز تیغ	کنون زندگانی مرا خوار	ز بدتر آمد کفون بر سپرم	کزین بخشش بد مگر بکندم
نه پنم کسی را بچشم آب شرم	می پوست درند بر نو بچرم	بر آویخت زینان بکام	نمیره فریدون و پور شک
جهان نوحه زار و آوا	جو یزدان پرستنده او را	روان پرپشته چرب و	زبان دومتر پراز کف و
دو تاپی پامد جوشیر زیا	کشاد آن بجانی کند از میا	می دیدش ز دور کاوس	ز راه جزیره در آمد به پای
بشد توش و هم توش افزا	بخشکی کشیدش ز دریای	سر شهریار اندر آمد به بند	چند لغت آن کرد که کند
تو کشتی که با جرخ اناز کشت	پسر دشتن نشان و خود باز	بخاری ز دریا کشیدش بد	کرشمه و را مرد دین یابل و

پيام جهاندار با تیغ سپید
 سپهر بلند این فراوان کشید
 چنین داد با سخا که ای بدکش
 دگر نامور بود در شهر بار
 سه دیگر سیاوش که چون آوار
 تو باب مرا از چه کردی تباه
 بگردار بد نیز بست تافتی
 بمان تا مگر مروت را بجان
 پدری کنه بود و من در نهان
 کنون روز باد افروزه ایزد
 بشمشیر مندی بزد کردش

سری پرز کپنه دلی پر تنیز
 کنون پرده را ز ما بردید
 سزاوار پنداره و سرزنش
 جهاندار و زایرج کی یادگار
 بنزد دگر نپسند یک نامدار
 چنین روز بد را نکردی نجات
 مکافات آن بد کنون یافتی
 بر منم پس این دستانها بخوان
 چه رفت از گزند تو از در جان

چنین کشت بی دانش از انبیا
 با و از کشت ای بد کینه جوی
 ز خون برادرش کویم غمت
 زدی کردش را بشمشیر تن
 بریدی سرش چون سر کو ستمند
 چنین داد با سخا که از بدکش
 بد و کشت شامای بود آنچه بود
 بد و کشت گز خواش مادر م
 سرش بر آری ره بودی که تاج

کیشتم شدت را بر اینست
 کیشتم شدت را بر اینست

که این روز بدیده بودم
 چه کشت خواهی نیار لکون
 که مگر بدی مرا از نجات
 بر انگیختی از جهان بشمشیر
 می بر کشتی ز جرح بلند
 نیاید بخیر کشتن و سرزنش
 کنون دستا منم بیا کشید
 نکر تا چه بد ساشی بر سپهر
 چه زار گریان شد و غمت
 مکافات بد را زیزدان بد
 نجا که اندک نماند از کشت

برادرش کشت از جهان

ز خون لعل کون کشت ریش



تی ماند از وخت شش	سر آمد بد و روز کار می	کز کردار بد بترش رسد	مجوی ای پسر بند بر کلید
جو بوی ندای راز کار	بفرجام بر بگشش رسد	سپید که با فزیدان بود	خشم او بند و زندان بود
جو خیز کرد و نازند	مکافات با بد ز چرخ بلند	چنین کشت موبد بهرام نیز	که خون سپر پیکان نیز
جو نای که تاج و تاجی	مبادی جز آسته و پاک رای	نگه کن که خود تاج با سر چه	که با مغزت ای سر خرد باد
بکس پیوز آمد ز کار نیا	دو رخ زرد و کیدل پراز کیمیا	کشیدش از پیش در خیم خوا	به بند کران و بید روز کا
لاروز بان و مردم	جان خون بود مردم بد	جو در پیش کجیر و آمد بد	بیاید خون بر رخ لاجورد
شاه ایران زبان بر	وزان تشت و خجری کرد	ز تور فزید و ن و سپهر	برایج که بد باد شاه بزرگ
بد زخم فرود تاش پند	کشید و پاد دلی پرستیز	میان سپید بد و نیم کرد	سپه راسمه دل پراز پیم کرد
هم بر کند نشان چون دو	زمر سو بد و ایتاده گروه	زیزدان جوشه آرزو ما	زدر یا سوی خان آذر شتا
بی ز بر آذر بر افشانند	بزم مرم می آفرین خوانند	یو دند کیر و ز و یک شب	بر پیش جهان داور ز نهی
جو کجی و کجی و آذر را	خیشد کجی بر آذر کشت	بران موبدان خلعت افکند	درم داد و دینار و سباز
بشماره روم که در پیش بود	در خور و کشت از کوشش	بران نیز کجی پر اکنده کرد	جهانی بداد و دشمن زنده کرد
وزان پس تشت کی بر	در بار بختا دول است	نشد نامه محب کثوری	بر نامداری و حسد متری
ز نادر بشد نامه تابا ختر	بجای که بد متری با کھر	که روی زمین از بد از دما	بشیر کجیر و آمد رما
نیروی یزدان پروز کر	نیاسود و کشت دکر دمی	روان سیاوش بد و زنده	همه رویستی و رانده
همه بر بختد و در ویش را	پر پشته و مردم خویش را	وزان پس چنین گوشت شاه	کای نامداران و سنجه
زن و کودک خرد و روم بزر	خورشاه و رانش بهمانون	پیر دخت از ان سر بر آشت	بر فتنه کردان خسرو نژاد
مکنی که بود از نژاد زرا	پاد با یوان آذر کشت	چهل روز با شاه کا و پس کی	می بود بار آتش و رود می
جو پشته شد بر فلک ماه نو	جو ز اضری بر سپر شاه نو	بزرگان سوی پارس کردند	بر آسود از رزم و از کشت
بر شهر کا نذر سپیدی زرا	شدی انجن مرد بر پیشگاه	کشادی پسر بدر ما شرای	تو انگر شدی خرد پیر بکا
جواب این کشت کا و کشت			همه را ز دل پیش نیدان
چنین کشت کای بر روز کار			تو باشی بر نیکی آموز کار
ز نوایم فرود آورده خست			ز کج و زشت و ز نام بلند
	بزرگی و دهم و هم تاج و تخت	انگر دی کسی را جو من بهر مند	

پادشاه کز کای باری تعالی

ز تو خواهم تا یکی کینه ور
جما بخوی با فر و بر ز قسمان
همان سرو یازیده شد چون
همان در کجی پر و اندر کا
همه جامه هاشان کبود و سیا
بهر دزد پس یاد کاران شا
نهادند زیر اندر شش تخت عا
کسی تیر کا و پس کی راند
نه دانا گذر یابد از چنگ مر
بشادی شین و همه کام جو
چهل روز سوک نیاد داشت
چهل یک نشت از بر تخت
سپاه انجن شد بدرگاه شا
یکی سور بدر جهان سپهر
پر اندیشه شد بایه ورجان
هم از خاوران تادر با شتر
جهان از بد اندیش بی هم
روانم نباید که ارد پنه
ز کیبوز کا و پس ارم نژاد
به یزدان شوم کمیز مان با پاس
وزان پس بدان تیرگی
تبه کرد این کوشت و رنگ
گرفت کسی تاج و تخت مرا

کمین سیاوش میزد کمر
ز شایان کپسی می گذرد
ندارم کران کر سر آید زمان
نشت از بر تیره خاک سیا
دو سفته بود مذ با سوک شا
دستی و دپای رومی سیا
بهر بر ز مسک و ز کا فور تاج
ز کین و ز آورد گاه ارم
نه جنگ آوران زیر خنجر
اگر کام دل یافتی ناخوب

نبیره بدیدم جهان پین خود
جو سالم سه بچاه بر سپر کد
بسی بر نیامد برین روز کا
از ایرانیان هر که بد ناخوب
ز بهر پستودانش کاخی لبند
بر و ریخته عود و کا فور و
جو بر کشت کجی خمر و از پیش
جینست رسم سرای سنج
اگر شاه باشی و کر زرد
جهان دان که کیتی نژاد

بزرگ کرد کجی خمر و از شای

ردان و بزرگان زیرین کلاه
جو بر تخت نشست پرویز
ازان رخن کاروان شیکا
ز کوه و پابان و وز خشک
فراوان مرار و ز بر سر کد
بر اندیشه و کین ارمی
دگر سوز نوران پراز کین و
بروشن روان اندر ارم
نجاک اندر آید سرو سپهر
بریزد نجاک اندرون آشپز
بیای اندر آورده تخت مرا

بشای پرویز سپهرین خواند
بدین گونه تا سالیان کشت
همی کشت جایی ز آباد بوم
سر اسپر ز بد خواه کرده تنی
یزد ان همه آرزو یانستم
شوم بدشش مجو خاک و جم
جو کا و پس چون جاد و آفر
زمن بکسلد فره ایزدی
بکپستی با ندزمن نام بد
منز کم شود ناسپاسی بجای
زمن مانده نام بدی باید کا

کجا کین من کرد چون کین
سرو و سوی سگین جو کا فور
کز و مانده نام از جهان یاد
پاده فرشتند بر کشتی
بگردید با لای اوده کند
شش را بدان در کوشند
در خوا بکه را میشد تخت
خانی بد و جا و دانه مرغ
سنالی ز خاکست و بالین
زمین بستر و کور پر است
ز شادی شده دور و زانی
بهر بر نهاد آن لبه بود
بران تاج بر کور افشاند
جهان شده شمه شاه رازید
ز چین و ز مند و ز توران
مر اکت فرمان و تخت
و کرد دل می سوی کین تانم
جواز نور و سلم اندر آمد
که جز جو و کژی ندیدی بجا
کرایم بکزی و راه بدی
همان پیش یزدان مرانم
روان تیره ماند بد کیم
کحل بر بنجای کین کشته نا

من اکنون جو کین پیر خواستم آباد و ویران در خشمی نهادم پایم بر یزدان که اودا کردم بدین خوبی اندر نهادم یاد کسی زین فزون گام کشاورز باشد اگر تا جور بک باز گردان به نیکو سخن ز بر پیش سر دین شست یاد فرمان بجای ناز چون کوف کای برتر از جان نکند در و جذی خرد مرا پام ز فست کناه مرا بدان تا جو کاپس و خفاکم کرد آن زمین دیور استگاه ز روز یک شبه برای بود بشم ز جای پیش رفت از آن مانداران روزبرد فرمود تا پرده برداشند جو کپس و جو کوز و کینود کشاد پس را که اودا فروزنده جو کپس و خفاکم همه پهلوانان ترا بنده ایم بر کوری لشکر و کشت	جهان را بخوبی پارا پستم که منشور نخت مرا بر نخواست بدین کردش اشهر و پای و پر پشده کرد کار جهان بزرگی و خوبی و آرام و کام سراج نام بر مرک باشد گذر همه مردمی جوی تنیدی کن بشع خسرو راه یزدان از دین خواست که بخت و یار و خوار هم اندیشه نیک و بد را ز کثی مکشس دستگاه مرا نکیرد خرد بر روانم پستم بدان تا ندارد روانم تبا تن آغا و جانشین کرجای بود بر تخت شاهی فرامید می کسی دیگر اندیشه کرد پس را بدرگاه بگداشته جو ککین و پیرن جور نامم هماندار و بر مهران مهران فرازنده فرخ اذر کشت سر اسیر بیدار تو زنده ایم بجای که پی بر ننی رنج	کشتیم کسی را که با پست بزرگان کشتی مرا کمترند کنون آن به آید که من راه روانم بدان جای بجان برد رسیدیم و دیدیم کار جهان بسالار نوبت به من شود میست آن در بارگاه بجان پوشید پس جامه نو سپید ترا میا ششم نیایش کنم بگردان ز جانم بد روزگار جو بر من پوشد در را پستی روانم بدان جای بجان سر مشه را کشت خسرو نوا همه پهلوانان ایران سپاه جو بر تخت شد نامور شهید برفشاد دست کرده مکشس جو بدیدند بردند پیش ناز جو توشه نشست بر تخت شری رنج و نازی بکن همه دشمنان را سپردی بجاک ندایم کاندیشه شیرا	که بد کرد و با پاک یزدان در و کرد خند با کج و با سپرد شوم پیش یزدان پراز که این تخت و تاج می بگذرد بد و بیک هم آشکار و نهان که هر کس که آید بدین کار خروشان پادشاه میا نیایش کنان رفت دل پیر می کوف باد اور پاک راز بر آرنده دهنش از تیره خا برین نیکو بیافزایش کنم همان چاره دیو آموز کار بر نیز و شود کثی و کاپستی نکند در بر من عین راه و تبا بجای پرستش نامدش توان سکشی فرو ماند از آن کار پادشاه پادشاه پادشاه بزرگان پل افکن پیشش وزان پس همه بر کشادند فروغ از تو کیر و می هر و تاج پکیتی ز کجست فرو نشیند نماندت بکشتی ز کس ترس و چرا نیزه کشت اندرین روزگار
---	---	---	--

خوش
کرد چون کین
کشت
کین جو کافور
کاد
م از جهان یاد
کند بر کوی
او ده کند
در و بکشد
بشد تخت
و دانه مرغ
زشت
ست و باین
مست
کود پر است
دور و زنج
کج
لغز و
لور افشاند
شاه را زبرد
وز توران
یان و تخت
وی کین
م از کدتم
ندیدی بخا
وراه بدی
یران افغان
مذ بکیر
کشته نا

ترازین جهان روز بخورد
بگوید با نادلش خوش کنیم
همه تا جداران که بودند شا
نهایی که دارد بگوید
بکستی زدشمن را نیست
زدشمن جو کین پدر خواست
شما تنهادر نیام آورد
یک شمشیر پیش بزدان
بگویم کشاده جو باغ دهمید
که اوداد بر نیک و بد شکا
بدانید کین چرخ ناپایدا
همه پهلوانان ز نزدیک شاه
کسی را مدد بار در پیش من
همی گفت کای برتر از برتری
بگری دلم سپنج نام نه
جو یک شمشیر بگشت و نمود
همه پهلوانان شدند آن
ز کردارشان برتر پیش
پدر بگوراکش کای نیک
به پیش آمد اکنون کبی تره
بزال و برستم بگوی که شاه
بسی پوشش خواستش را بستم
برسیم کو جھوکا و پس شاه

نه سنگام تیار و بر مرد
پراز خون رخ و دل پر آتش
بدان داشتند ارج کج و
همان چاره آن یویدرما
نشدیر جایی پرالکده کج
بداد و بدین کستی را بستم
با پین شمشیر و جام آورد
بیو دم پراند شمشیر و پاک را
بیایع مرار روز و شرخ
تاشش مراور که نمود
نه اند کسی کمتر و شریا
برون آمد از غمان دل تابا
نه چکانه مردم نه از خوشی
فرا بیده پاک و هستی

که از ما بجزنی پازد شا
اگر دشمنی دارد اندر شما
که تا سر پستانند یا سر نهند
بدایشان چنین کشت پس شریا
نه از اردارم ز کار سپاه
بکستی پی خاک تیره نماند
بجای فروش کمان نمانی و
یکی آرزو دارم اندر شما
شما پیش بزدان نیایش
وزان پس بمن شادمانی
همی بدرد سپر و برنام
بسالار بار آتزمان کشت شا
پاید بجای پرستش بشت
تو باشی بمن سپر و برنام

فرستاد ایامان کور اطلعت

بزرگان فرزانه رای زن
زیزدان پرستان و ورند
همیشه پرستند و تاج و تخت
که آنرا نشاید که گیریم خوا
زیزدان به چمد و کم کرد
همی زان سخن داد او خوب
شود کز و دیوشش برده خود

جو کور و چون طوس نود
همه آستانه ز دند از من
از ایران بسی رنج برداشتی
بیاید شدن سوئی را و کستان
در بار بر نامداران نیست
فراوان شنید ارج با سخند
شاه پهلوانید و دانا ترید

از آزار نیست در کمان
بگوید با شمشیر و جهان
جو ترک دیران سپهر نهند
که با کس نماند پستان کمان
نه اندر شما نیست مرد کمان
که بکستی مراد نخواهد
بسالار باده و بوی و
همی خواستم از کرد کار جهان
برین کام و شاهی پستان
زبد مار و ان بی کانی سپه
به پیغمبر افرو داد و هم ندم
که بنشین برین پرده بارگاه
بداد دارد از دنده بخواب
مگر بگذرم زین سپهری
روان جای روشنی لاله
بر آمد کبی غفل و کوف و کوی
سخن رفت جندی ز پادشاه
بزرگان و فرزندان جهان
بر و بوم و پیوند بگداشتی
سواری و رستی بکاوستان
همانکه بادیودارد
دلش خیره بدم و سپهر پزنا
هر بودنی بر توانا ترید

<p>کون که در دایره کیزه را بایران خرامید و باخوشتن نکندیم هر کوفتی را زین برآشت و اندیشه اندر که خی گشت و با ناسور ز آل ز کابل بخوان و ز زابل بخوان همه بوی پستان نهادند و ز در پرده برداشت سالار فروان بودند پیشین بیا ازان نامداران خسرو پست تولایی و فرزندی تراست همه بندگانیم در پیش شاه که لایق بکشاید این راز و که گوید باشد زین کس نیم همه با سپاهان کج تو ایم و دیگر ندانم می دل برنج که آرزو خواست روشن دل نزد کشوری دشمن آمد بدید همه پهلوانان ازاد مرد فروختن فرشت گریان هماندار شد پیشین ز خدای می کش کای کرد کار سپهر زین نیکوی رفت بسیار روز</p>	<p>ز قنوج تا دیر و مرغ و ماه پارید ازین در یکی انجن ز دستان کشاید می این سخن ز ایران ره سیستان گرفت که گشتیم با درد و نیاز بدان تا پایند با ما براه ز زابل بایران زمین راه نشست از بر تخت بر شیا برزگان بادش پاک را کس از پای نشست و نخواست ز غوریش تا پشت ماسی ترا جه کردیم بر ما چر است راه برین مرزبانان کم بوده را بخجودل دشمنان کنیم پراز درد و کربان زرنج تو ز نیروی دست و زمره دان می بردم آرزو کنسلم که تیمار و اندیشه یکدشید بر خوانند آفرینا بدرد</p>	<p>ستاره شناسان کاه پستان شد این پادشاهی پراز کون سخنهای کوز ز شبنم کپو جو نزدیک پستان و رستم بر سپتم چنین کوفت کز بخردا شدند انجن موبدان وردا جهاندار بر پای بدست روز همه پهلوانان کمان و دهان جهاندار چون دید بنواختن کشتادند کای سپهر روان همه بودند نیل بر روشن کنون روز کاری برین بر اگر غم ز در بایست خشکی کنیم و اگر چاره این بر آید به کج چنین داد باغ جهاندار با بران آرزو دارم اکنون جویایم بگویم همه راز خویش شما باز کردید پرو و زو شاد جوایشان بر فتنه بدروز</p>	<p>همه پاک را بیان زالم پستان جو پوشید خسرو ز ما را بی روی ز شک کزین کرد مردوان بگفت آن شکلی که دید و بین ستاره شناسان و هم موبدان ستاره شناسان و هم خبردان بشستم جو بفر و خت پستی فو بر فتنه نزدیک شاه جهان بر سپم کمان جاکیه ساختن جهاندار باداد روشن روان بدانی بگردان بدش زبان دل ما پراز آز و نیاز گشت همه چادر خاک مشکلی کنیم نبیند ز کج درم پزرنج که از پهلوانان نیم پنهان شب تیره تاگاه روز سپید بر آرم نهان کرده آواز خویش و از اندیشه درد کمیرید بفرمود تا پرده بار کلاه بنو پدید پی شاه پروز می خواست تا باشد شش رهنما گر ازین خداوند خوشود می بود بر پیش کیهان خدا</p>
<p>مرو زنده نیکی و داد و محبت نشتن مرا جای ده در بهشت</p>	<p>ازین شهریاری را سودا چنین غمته فروشان یای</p>	<p>نیکو پیش کهن کجند و پادشاهی</p>	

شب نیزه از رخ نفوذ نشا
جان دید در خواب کور اکو
اگر زین جهان نیز بشما
جو بخشی بار زاینان بخش
کسی کرد ایمین ز چنگ لبا
جو بخشی بایران بخش
جو پستی بخشی میاسای
عی بود کریان و رخ بر
پاد سر از تخت شاهی

ششم شمه رازال و رستم هم
جوابیر اینان آگهی یافتند

جو رستم بدید آمد و زال
همان طوس با کابانی در
پسای عی رفت خیاره
همه بار کاش سپاست و
خراست کین و ای پهلوا
ندانم چه چشم بد آمد برای
بدیشان چنین کوفت زال
در پستی عی در دمندی بود

نهادل مدارید جبین هم
وزان پس اکس که آمد زرا
جو دستان و جون رستم
شهنشاه جون روی دستان

بدانکه که برزد سپر از ج
سفته بکشی خسته سروش
کنون آنچه جستی همه یافتی
کسی را سپار این سرای
که باید رما پی ازین
که اید رخانی تو سپار
که آمد ترا روز کار
عی کرد هر که دکا را فرین
یکی جا نه نبوده محبت

نخست
نخست او روشن روانش
که ای شاه نیک اختر نیک
هم سایگی داور پاک جایی
نواکثر شو در که در و پیش را
هر آنکس که از بهر تو رخ برد
سرخت را پادشاهی کرین
جو پدار شد رخ دیده زخا
عی کشت اگر نیز بشما
پوشید و نشست بر تخت

سوم
سوم ایران با نیکو

همان موبدان فراوان مهر
همه نامداران زرینه
رخسرو عمل پراز داغ
شب و روز او را ندید
که دیدی تو شادان و روان
چرا پرمیدست کلبر کروی
هر آنکس که بود از ترا دور
جو کو در پیش تهنیت
بگفتند بازال و رستم که شاد
ازین سفته تا آن در بارگاه
شده کوز بالای سپروسی
مکر تیره شد بخت ایران

چهارم
چهارم ایران با نیکو

که از غم شود جان خرم
بر نشاند کیر سپوی بار
جو طوس و جو کو در روان
ز پرده در آواز رستم
بگو ششم بسیار و ویندیش
هم آنکه ز در پرده برداشند
جو گر کین و جون پرن و کستم
پرانده پیش از تخت بر پای

نخست
که اندر جهان با خود بود
سبوی بی یاره و تاج
پسای بدین پسر کی در پای
کند شاد و هم مردم خوش
جان دان که رخ از پای
که ایمین بود مور از و بر
زخوی دید جای پرستش
زیر دانه همه کام دل یافتم
جهاندار بی یاره و کز و

پنجم
پنجم ایران با نیکو

رسیدند بی کام و دل پر غم
همه داغ دلش بشما
پذیره شدن را پارس
سرخش زمرگان رخ
بگشایا بیس کم کرده
کشاید و جویم و جویم
کر قه کل سر زنگ
و کر شاه رازا آخر آمد
که باشد که شاه آمد از کاه

پنجم
پنجم ایران با نیکو

که خوشی و که نژدی بود
به پند آخر سود منکش
بر اندازد شان شاد بکند
هر آنکس که بودی ز کردان
پوشید بر پای و میبود

ز دانه کان که کبابی مان پند از ایران که برو آفرین کرد و سیاه یمان زو و طهارت کاوس در نامداران از آن روی به روزی و مردی و چه تر که بای ترا خاک ساره شانس و کند او بدان تا بچند روز سپهر نبرد از پیش سالار با بدان تا بر پسم ز شاه چاه کج و برنج و بر دانه مرد که بویت فریاد پس ندید بدان روان توروشن کند بدون کای پر کینه نمان نامور رستم پل تن پای که دیدند کوبال اوی به پیش ناکان من کینه ز کمار غول پر شوشتن به نزد آن کجی از زود آستم که بخشد که شسته کناه نماند کزین راپستی کدزم حکمران چشم بغور دوش	ز قنوج و ز دیر و ز ابلی باندازه شان پاکیه بر که شادان بزی تابود ماه بزرگان و شایان فرخنده جو خاقان و فقور و آفر که شاپست و باد اجمی جه زمرگ نام تو ترا گشت ز کثوری آنک دیدم پر کز ایران چرا پاک میرید بوشد ز با چهره شامو بچیزی که دارد بدل در نهان جرا این نیست آیین ننگ عه باز دارد کز اینده را خرد پیش مغر تو چون کند سمه رای و کمار های تو ستون بجان نازش انجن سرو مغربگی و شش و بال جو دستور فرخ نمایند ترا این پستایش نکوش بود جهان را می خوار بکدام دخشان کند تیره ماه جوشایان پیشین نه چدم زیزدان پانچ پسته سروش	یکایک بر سپد و بنوا یکایک بر دند پیشش ز کاه منوچهر تا یک بقاد سیاوش مرا خود جو فرزند ندیدم کسی را بدین خبر گشتی همه کرد گشتی بداد یکی با پس از آگهی یا فتم ز قنوج و وز دیر و مرغ از ایران پس آمد که پرو من از درد ایران خون بسه چهر کار نیکو شود چهارم به نزد آن پستایش گفتم بروشش بخشیم بسیار جو بشیند چهر و زستان ز کاه منوچهر تا این زمان سیاوش را پرو رانده او بی جنگ نکرده بگرشند اگر نام ورنج تو کیریم یاد دگر مرجه پرسیدی از کار کنون پنج مئه ست تامن یا بردم مرا این سرای کنون یا فتم مرجه پستم بکام که بر ساز کاند که رفت	بر پسم می جاکیه شان همه پهلوانان کردن از آن نامداران که دارم که با فرو و با برزو و اورند بود بدین برزو این فره ایزدی بیا آمدن پسر پرو و شاد بدان آگهی پسر بشتافتم بر شند با رنج مندی زجا بفرمود تا پرده بارگاه همی تا ختم بچو گشتی در آب همان تخت شاهی بی آمو شب و روز پیش نیایش گفتم اگر چند چهر از چند ست نیز یکی دانشی با رخ افکند نه خرنه آزار و نیکی کان بدونیکو بهار سانه او همه دشت تیر و کان رختند ماند سخن تازه ناصد نژاد ز ندادن بار و آزار من همی خواهم از داور رسنی ماند من در جهان در دو باید سپید کاند بکام سر آمد نژندی و ناخت
--	--	--	---

کنون کار و بار من آمد سپر
جو بشنید زال این سخن بر
که تا من سپتم کمر بر میان
نباید بدین بود سم است
فریدون و موشتک یزدان
چنین یافت پاسخ از ایرانیان
شنید این سخن زال برپا
ز پر جهان دیده بشنو سخن
که کتار تلخست بار پستی
بتوران زمین زادی از مادر
جو کاو پس در خیم دیگر نیا
همی خواست که از میان بگذرد
پس آن پند نشنید و سئو
پایه یزدان شده ناپس
جو شپش زبان ساخته رزم
که او را بدی بر تو بردست
ترا بزد از دست او رسته
جو گفتم که سنگام آرام بود
که تو بر خوشتری ره ایزدی
که این باشد ای شاه سلمان
و که نیز جوی چسبنده دیو
به یزدان پناه و به یزدان گری
مانی بدرد و نمانی نخت

غم لشکر و تاج و تخت و کمر
یکی باد سرد از جگر برشید
پر پشته ام پیش تخت
که او هیچ را ندیدن است
نبردند کز بدین شاخ و
کز میان سخن کس نخت از کجا

غی شد دل ایرانیان زار
بایرانیان کشت کین رای
ز شاهان ندیدم کسی کین
مکردیو با او سم آواز گشت
مکوبیم بدو من همه را پستی
همه بانو پیم آنچه کوی شاه



میسند تلخی در کاپستی
سم آبخد آرام و آشوب
پراکنده رخ دل پراز کیمیا
همی کردش اشران بشود
از و باز شستم بازار و در
سری پر ز کرد و دلی پر اس
پار پستی دشت خوارم را
بایران کشیدی دافزاسیا
بخشود و رای نو پسته کرد
که بخشش و پرش و جام
مگری که هستی و راه بدی
نکرد کسی کرد پیمان تو
بیرد تو سر کیهان خد
که او سیت بر نیک و بد رنما
نه آواز شای نه تاج و نه

نباید که از اگر پستی
ز کیو نمیره رد از آسیا
بزرگی و شامی و تاج و کمر
بران برسی پند مادرش
جو بر شد نمون اندر آمد
تورقی و شمشیر زن صدرا
ز پیش سپه تیز رفتی
زن و کودک خرد از ایرانیان
بگشتی کسی را کز و بد اس
بایران کنون کار دشوار
ازین پس نباشد منش سود
پیشانی آرد ترا زین سخن
بانی پر از درد و نین پر گناه
که این پند من یک یک نشوی
خرد باد جان تر از ستمای

همه سپهر کشید و کم کرد
خرد و بخت اندر شش طاعت
جو او گفت مار ایام نخت
که از راه یزدانش سر باز
که آرد بجان اندرون کا
مبادا که او کم کند رسم را
چنین کشت کای خرد و داد
جو کز آورد درانی سهرمان
این رستی پیش این سخن
که خرد و دی شب ندیدی بخوا
ز خاور و رابود تا با شتر
همین تلخ کتار بگشادش
بخشود و یزدانش بر جان
ز ره دار و بکر زه کاو
پاده شده پیش یک شک
تر پستی نیستی یکین کین
بداد دارد از نه بد کاس
فروتر بدی و پر از ارش
نیاید جان آفرین را پسند
براند سپهر و زمان دیوان
نخواهد ازین پس ترا نیز شاه
بامرمن بد کشتی بکروی
بیاکی با نادم عزت مای

نامیخ داد که چندی در

نمای دستان و در
که نام برینیم کین
جو کین پروان کوشا ایشان
اگر سر کومیت بران
اگر کک کر بشم رنج اوی
عنان سخت را بخوبی کشم
نمای دستان شنیدم همه
بریان که اید می جان من
زال انکی کف شدی کن
جهان را پور سپیاش منم
بارم از تخم افراستی
که شیران ایران بدریانی
خان دان که اندر فونی
گشتم گی را که ز بود کین
مر که که اندر پشت کرد دراز
جو خاک ناپاک و تور دلیر
در که کف می که با شنیده
که شایر او بچنگ آمدی
همه ناک بودی بچنگ پیش
بدان که جهاندار بزدان پاک
نوی پریدار دستان

زمانی پاسود و اندر شمید
جهاندار سپید دین بد
بکستی فنون آید از کج
دل تو بختار نمود شکستم
که باد انجشا دپش
که آن دیدم از رنج در مان
بر اندازه باید که رانی سخن
ز تخم کین شاه روشن
که با چشم او کم شدی خورد
نشتی تن از پیم او ایسا
نسازند بر پا دشا سرش
و ز وجود و پیداد بر زمین
ز شادی و از دولت دیرا
که از جور ایشان جهان کشت
بر اراستی چون دلاور
جورستی بر زشتی بکشد
از ایران بد افسان شد من
راندنم ازین هم ویر
مراد یو کوی که بناد دما

پرانند پشت گفت ای جهاندار
در که انک رستم شود درد
سپر کرده چشم تن خویش را
چنین کف از ان پس باواز
بدارنده بزدان کینان
بدیدان جهان را دل روشنم
نخست انک کفی ز نور ان
نیر به جهاندار کا و پس شاه
نیر فریدون و پور شک
و کر انک کاوس صندوق
کنون من جو کین پدر خوا
بکستی مرا نیز کاری نماند
جو کا و سپی چشم کرد دراز
بر چشم که چون روز بر رخ
از ان بد کز ایران ندیدم
کسی را کجا هر بزدان نبود
بدین پنج ستمه که من روز
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت
تباری و کژی بکشم زرا

شیمان شد از بد شبت که

بلان بر کشا دند کی سپر سخن
نباید در راکستی را نشت
بمردی بی اندازه بشود سیال
ز درد وی آید بایران کزند
بند خواب و خوردن بد اند
که ای سپر فزان پیدار
که من دورم از راه و فرمان
خزد شد ز بد های او جو شتم
خزد مند و پیدار سر کز نراد
دلفروز و پر دشت و نیکو
ازین کور ان چنین نیست
سر از باد شای بگردون فرا
جهان را به پروزی ار استم
ز بد کور ان بایو کاری نماند
حوا ایشان بزرگم شود بیکجا
جو ایشان ماسوی دوزخ
نه اسب افکنی از در کار زرا
و کر اخر نیک خندان نبود
می بافرین بر کشا دم دو
بکجا رگشتم و بپشتم
روان شتبی مایه و دل سیاه
کجایابی و روز کار نیست
می شمش از روی او تیره

کجایابی و روز کار نیست

خروشان شد از شاه و بر پای
سزد که غنچه کنه مرا
ز شاهان ندیدم کزین گونه
نخوام که باشم خیر جدا
که ما را جدایی بود آرزوی
پایید و گرفت و دستش بد
چنین کشت پیش شاه با زال
در شش زنگان و پیکل سپاه
سر پرده از شهر پروان
بهامون کشیدند ابرایان
میان اندرون کاویانی در
میان اندرون خسرو پاک
بدست پیش رستم هیلوان
پس پشت او پرن و کستم
پیک دست او زال و رستم هم
با و از کشت از زبان شرایه
مرا کس که دارد راه حسد
همه رفتنی ایم و پستی سنج
بر رسید یکسر زیزدان پاک
ز شوشتک روتا بجاکوشن
کنون کاوما زیر چرم اندر
جوایشان سمان من کی بنده ام
کنون جان و دل زین سرانگی

چنین کشت کای شاه نریمان
اگر دیو کم کرد راه مرا
بجستی زداد از خورشید و ماه
خزد باد با تپسره جانم کوا
ازین دادگر خیر و نیک
بر خوشی بردش بجای
که اکنون بنید یک کمر
بسا زید روشن کی جنگاه
در شش همایون بهامون
بفرمان سپند کیمیا
جانی شده سپنج و زرد و
که بود از بزرگان بروافزون
ز کابل بزرگان روشن روان
بزرگان که بودند با او هم
جو پیل سر مهر از و شیران

زمن بود تیزی و ناخوشی
مرا سالیان شد فزون از
کنون کشت کج سپر و آموک
فزونست از ان رنج و کردار
سختهای دستان جوشید
بدانست کوا این سخن جز
نور رستم و طوس و کورد
ز خراگاه و از چینه جندان که
بسا زیم رستم جو خسر و سخت
زین کوه تا کوه چمنی بود
سر پرده زال نزد یک شانه
همان زال زربود بر دست
پیش اندرون طوش کورد
شهنشاه بر تخت زرین
نهاد همه ششم بر چهر شاه

اندیشه کردی که خیر و بد را با هم آید

جرا بای این درد و اندوه و رنج
بپاشد شاد اندرین تیره خاک
که بودند با فروخت و کلاه
که پادشاه و پادافزه دیگر
و که جذبانج کوشنده ام
بکندم پیرا و دردم این درد

ز مردست خوبی فراز آوریم
که این روز بر هر کسی بگذرد
فرا نام از ایشان کس نیستی
وز ایشان بسی ناپاسان بد
بکوشدم و رنج بردم بپس
کنون آنچه جستم همه میافتم

نقش پیک و پادافزه ایزدی
کمر بسته ام پیش رهنمای
کز دور باد ابد روزگار
بایران بر درک مرید خوا
پسند که شش پوزش نیک خوا
نه چو پادشاه خورشید چه
دگر که او نماند است پند
بسا زید بر دست جانی
پیردند پرده سپرای از
سپید و سیاه و نقش کورد
بر افزاشه زودش سیاه
که خبر راستی از میانه نخوا
بور نام و شایور و کرکین نو
یکی کرزه کا و سپک بدست
بدان تاجه کویز بهر سپاه
که ای نماند ان به روزگار
بیا بند کین نیک و بد بگذرد

بدن من بایم و خود بگذریم
ز غم نمی دادم شمشیر
کسی نامه رنج نرخواست
بفرجام از ان بدرسان شد
ندیدم که ایدر باند کسی
ز سخت کی روی برناختم

مراکز که در پیش من بود
بیرانیان بخشم این خواسته
همان بدیده و پاری
شادست شادی بخردن
چونچه پروان پند ما بر کرد
نظم برو بدیده خواهد رسید
غوغای و آوای اسپان زد
به شمشیر از برکاش
جو کشتاد در کج آباد را
که در کج راروزی آگند
در آگهی که باشد خراب
در آگهی آید بخیزی نیاز
در کج کشت نام با دوست
مرآن شمس را جلد آباد کن
بین کج با دوست آباد کن
سعدیک کسی کو زتن باز ماند
بود ز فرمود کانی ز بخش
همان یاره و طوق کند اورا
عین و بخش بود در د
پروندیک سپرد سپرد
فرز ز کاو پس دادش
نشته برو نام شاه جهان
بیرانیان کشت سپهر نام

بمانم بدو سرجه خواهد ز کج
بیله و دوز کج ار آسته
بر اند شمس آرم شمشیر بجای
بکی منته ایدر جمید و سیرید
بماند کردن ایران شگفت
بکجا خواهد این تاج و تخت از
نوکشی می از مو ابر کشت
نه بایاره و کر زوزین کلا
کزین کرد کو در ز کشتاد را
بخشستی مروزی پر آگند
بیران و از رنج افزایند
زمر کس می دارد ان رنج
پراز ان سپرو زیور گور
دل غمناز ابدان شاد کن
درم خوار کن مرک را یاد کن
بروز جوانی درم بر نشاند
بنال و یکبو و خداوندش
همان جوشن و کز زای کران
ز کشتی جری که آمدش با
بدانکه که شد خسر و از کج
بسی جوشن و ترک و ز کلا
که اندر جهان آن بودی نهان
فراز آمد و تازه شد کام

ز کردار مر کس که دارد سپاس
مرا کس که پست از شامه
بخشم که من راه را ساسم
بخوام که تا زین سرای سنج
بکی کشت کین شاه دیوانه
برفتند میسر کرو ما گروه
بودند میقه زین کونه شاد
جو کشتش رفتن سکی فراز
بد و کشت بنکر بکار جهان
کنه کن رباطی که ویران بود
در کرد کانی که پنهان بود
برایشان در کج بسته مد
نمکن کن بخشید که ویران
در مرکب رپسم آسگده
در چاساری کبی آب
در کج کشتش خواندند
همه جامهای شش بر شمر
وز اسپان بجای که بود
بیله شش سرجه در کج بود
از ایوان و خرگاه و پرده
بکی طوق روشن تر از شتری
به پرن چنین کشت کین با دگا
بخوابید چیزی که باید زین

بگویم به بزدان بکی شش
بخشم به متری کشور
وزین تیر کی دل پیر داسم
کد ز یام و دور مانم ز رنج
خرد بادش سخت پیکار
همه دشت لشکر بد و غار
کسی را ایند غم و رنج یا
بکی کج را در کشت و دند باز
که با شکار اجه دارد نهان
پلی کان به نزد یک ایران
زمانی کبی شوی و بی چا
بخش و بر پیش از بدر و زکا
کنام پلکان و شیران شد
کشی بر مندست ویران شد
مراوان بدان سالیان بر
که آگند کاو پس در شش
کنه کرد و یک سپر بر شمر
بطوق سپهر پر شش
که اورا بدان خواسته رنج
همان خیمه و آخر چار پای
زیاتوت رختان دوا
همیدار و جز غم چکی مکا
که آمد پرا کندن انجن

همه متران زار گریان شدند
جوشید پستان خسرو پست
تودانی که رستم بایران کرد
جودیوان پستند کاو پس را
پیابان و تارکی و دیو و پسر
بدید پهلوی دیو سپید
جو پسر خاب فرزند کاوند
ز کردار او چند رانم سخن
اگر شاه پیر آمد از نای کاوند
که داند مکر کرد کار سپهر
بفرمود تا پیش آمد در
زهر سپید کو بپلتن
هم او را بود کشور نیم رود
بدوداد منشور و کرد آفرین
بخشیدشان خلعت و نیم
همانند که کورز بر بای خواست
ز کاوند چو ناکچقباد
بیر و پسر بود مقاد و مشت
بدشت اندرون کور بدخور
همانند که پیر آمد از نای کاوند
خداوند کستی و رایار با
بفرمود تا عهد تم و اصفهان
یکی محضر زین بر و بر نهاد

ز درد شهنشاه بر یک شدند
زمین را بوسید و بر بای
بر زم و بزم و بنک و بسد
جه کور ز کردکش و طوس را
همان جادو و از دمای دپ
بلکه گاه اولاد غندی و پد
کسی را نبود از کمان و همن
که هم دستانش نیاید بن
جه ماند بدین شیر دل نیک خوا
نماینده کام و آرام و مهر
پاور و فرط کس و شک و مهر
پستوده بر دی بر انجمن
سپهر ایدار لشکر فرو
که آباد باد ابر پستم زمین
یکی جام را بر یکی پر کهر
پاراست باشاه کمار را
ز کاوند پست شاه فرخ نژاد
کنون ماند ازین مشت و دیگر
همان چرم خنجر پر اش
مخوشم دارد نیکی ز شاه
دل بدسکا لاشش پر خابا
نهاد بزرگان و جای همن
بران نامه شاه آفرین کرد با

می گفت بر کس که ای شریا
چنین کشت کای شهریار جهان
جو کاو پس کی شد باز ندا
تتمن جوشند شهاب
بدان رخ و تار سپید راه
سر پنجه را که از تن بکند
بخشت از پی کین کاوش
وزان پس کی زرم کاموس کرد
چنین داد با سخ که کرد ار او
همتهای او نیست اندر نهفت
نوشته عهدی ز شاه ز
که او باشد اندر جهان پیش
نهاد بر عهد بر مهر
همانی که بازال سام سپوا
جوشست زال آفرین کرد
چنین کشت کای شاه پروز
به پیش بزرگان کمر بسته ام
همان کیو سپدار دل مفت سال
بایران رسید آنچه بدشاه
چنین داد با سخ که پیشیت از
کم و پیش ما پاک در دست
نویسد ز مسک و ز عنبر
که نیرد ان ز کور ز خشنود

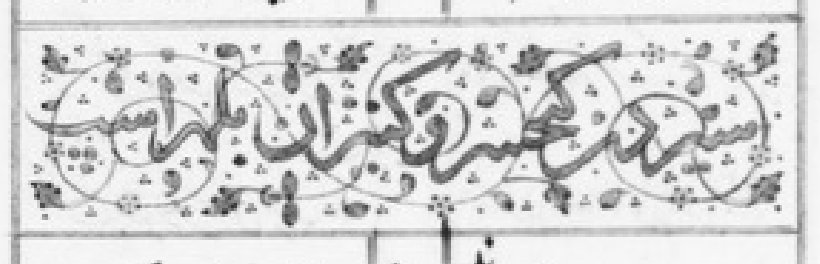
گر امانی این نای رایار کار
سزد کار زو ماند از م نمان
ره دور و فر پستند کرا
باز نذران روی نهاد
باز نذران شده نزدیک
خروشش بر آمد با بر بلند
ز دردش بگریه می سال
بمردی با بر اندر آورد کرد
به نزدیک مارنج و تیار او
نداند کس اور امانی خست
سرافراز کچیر و پاک
همانند او سپدار و سالار
بر آیین کچیر و داد کرد
برفتند باز بهار کمار
بران شاه پروز پدار
نمیدیم چون تو خداوند
بی آزار کور ز شسته ام
بتوران زمین بود بی خورد
که تیار او کیو حذی کشید
که بر کیو باد از آرا
که روشن روان بادی و تن
یکی نامه از پادشاه سپهر
دل بدسکا لاشش پر دود

بهره‌داران کشت کوچه سپهر	مبادا که آید ز کردار سپهر	بدانند کو باد کار منست	به نزد شمار بهینا منست
مراورامه پاک زبان برید	ز کفزار کور ز بر مگذرید	ز کور زبان سر که پیش رو	یکی آفرین گستریدند نو
جو کور زشت رخسار	بشد پیش خروزمین داد	بدو کشت شایانوشه بد	همیشه ز نو دور دست بد
ممن زین بزرگان فریدون	ز ناموران ناپامد بساد	کمر بسته ام پیش ایرانیان	که کتخادم از بند مرکز میان
کوه سماون ز جوشن تنم	پاغشت خشان و پر آتم	چکن سپاوش بدان رز	بدم سرشی پاسبان سپاه
بلاون سپهر را کز دم رما	حی بودم اندر دم از دما	بما زدران بسته کاوش	دگر بند در کردن طوین نو
نکردم سپهر را بجایه ملیه	نه از من کسی کرد مرکز کله	کنون شاه سیر آمد از تاج و	حی بگذر دزین سپهرای شیخ
جماز ما دیدم چست خبروی	نودانی سزما و آمووی	چنین ادباغ بدو شعیار	که پشت ازین رنجش
حی بخش باکا و یانی درفش	تو باشی سپهدار ز زین کشت	بدین مرز کپستی خراسان	ازین نامداران تن آسان
نوشته عهدی برین تم	بر پیش بزرگان و کردن	هناد و قهر طایس بر مهر رز	یکی طوق زین و زرین کمر
بدو داد و کرد پیش بی آفرین			که از تو مبادا دلی پر زکین
ز کار بزرگان جو در بسته			شهنشاه از ان رنجار شده
از ان مهران نام لدر است			پاورد لدر است پیش
جو پیش جهاندار بر پستی			ز سر بر گرفت آن دلفروز
بلر آب سپهر و کرد افروز			برو آفرین کرد و بر تخت عا
کاین تاج تو بر نو فرخنده			از ان پس که دیدم سی درخ
مکران زبان زین پس خبر			جو خواهی که ز تخت بماند جو
فرمندانش و بی آزار باش			بیا شد شادان هم از تخت
شکست اندران مایه ایرا			که لدر است اشتهای بایت
از ایرانیان زال بر پای خا			سزد کرنی خاک را از جند
سرخن اکبر بر از خاک			زیداد مرکز کسیر عم
ایران جو آمد به نزد زار			پناه و درفش و کمر دایس
زنجین بزرگان خسرو			ازین گونه نشینده ام تا جو
که از دفر شاه کسین خواند			بهرین منبر موزنا باکلا
برو آفرین کرد و بخداد			فرو داد از نامور تخت عا
محمد پادشاهی ایران زمین			همیکرد بدو آن تخت عا
جهان پیش تو سر بر بنده			سپردم بتو تاج شای و کج
که از داد باشی تو پرور و شا			مکن دیور آتشنا باروان
همیشه روانه که دار باش			بایران کشت کز جنت لوی
براشعه هر یک جو شیر زیا			حی هر کی در شکستی باند
بکشت آنچه بودش بدل راز			چنین کشت کای شهر یار بلند
روان و راز تر باک باد			که لدر است راشاه خواند باد
فرومایه دیدش با یک آ			بجنگ لالان و پندایش
نیامد کسی بر دل شاه باد			نژادش ندانم ندیدم

جوشان سام این بخت
 بنجویم پس نام در کارزار
 که هر کس بی داد کوی می
 که نپسندد از بادی کرد
 که دارد بسی دین و شرم
 بنیرش پوراروند
 زمانه جوان گردد از نندای
 مراکپس کند زمین در گشت
 جوشیند زال آن بخت
 بشاه جهان کشت خرم بدی
 جوسو کند خوردم بجاک سیاه
 جواز کار لهراسب پرداخت
 جومن بکند زمزم فرومایه
 یل از اسم پاک در گرفت
 خروشی بر آمد ز ایران سپاه
 خروشیدن و ناله و آه خاست
 مراکپس کردار بد نام و نژاد
 بنستم دل اندر سنجی سرای
 پادشاه یوان شاهی
 کیزک بدش چار چون افتاد
 ز پرده بتاز اسوی خویش
 بنپند جاوید زین پس مرا
 بند موش ازان چار خویش

شدن انجن با سخن کوی خفت
 جوله اسب الی کد روز
 بخزد و د از آتش بنجید
 به چید بد از کردش روزگار
 بود راد و پرور و زداد
 خرمند و پند دل و نیک د
 برین هم بود پاک فرزند او
 همه رنج او پیش من باد
 پاید و انکشت برزد بجاک
 همیشه ز نو دور دست بدی
 لب آلود شد مشم آن از نجا
 از ان سپک کرد کار سپاه
 شمار بخوام زیزدان پاک
 بزاری خروشیدن اندر کرد
 که خورشید برج گم کرد را
 بهر برنی نام شاه خاست
 بداد خداوند باشد شاد
 بدان تا روش آدم ز نای
 همه را ز دل پیش ایشان
 کزین خاک سپاد کر سپاه
 خروشان شدند از غم و درد

خروشی بر آمد ز ایران
 جوشیند دستان ز خمر و سخن
 بیاید بدین کار خشنود بود
 که بریدان کسی را کند نیک
 جهان آفرین بر زبانم گوا
 تن جادوان بکسلاند زخا
 بشای بر و آفرین کستید
 چنین هم زیزدان بودا
 پالود لب را بجاک سیاه
 که دانست خورشاه پرور را
 بزرگانش کور بر افشانند
 بایرانیان کشت فرخنده شاه
 بهر رود کردن رخ کوی
 همگشت ماری من این انجن
 پس پرد ما کودک و مرد و زن
 بایرانیان آترمان کشت شاه
 من اکنون روانرا می پرورم
 بکشت این و از بار که است
 که رفتم من اینک ز جای سنج
 سوی داور پاک خواهم شدن
 شخودند روی و بکند مذموی



کزین پس بنیدم شایگان
 بدو کشت مشتاق شدی کن
 بکار و شنی بهتر از تیره د
 سزاوار شای و ز پایی
 که کشت این من را لهراسب
 بدید آور در راه یزدان پاک
 وزین پند با هر من بکشد
 بدش اندر آید ز سر و سراس
 آواز لهراسب اخواند شاه
 که لهراسب دارد ز نایان
 بشای بر و آفرین خواند
 که بد رود باد آن دلفروز
 بیوسپد آب مرگان بی
 توانستی بر باغوشتن
 بکوی و یلزار بر انجن
 که فردا شمارا نیست راه
 که بر نیک نامی سسی بکند
 ز لشکر که آواز فریاد خاست
 بازاد سپهر و اندر آوردنم
 ندیده مرا و ایکی جز نجات
 شاد دل مدارید با در دور
 نه بینم می راه باز آمدن
 کپسند پیرایه و رنگ و بوی

وزان پس مراغس اند بگو
برشان چنین گوید بر باد
که ادرم دخت از آسپا
همه خاک دارند این و
کندش پراز تا جداران
خوشید و لدر است پیش
بین نم نشست ازین سرای
چو می را با کسیاوش بهم
وزان که شکسته میان
باشند کس با این جهان
همه شاد و خرم بریزان بوی
که چند بار بگردان جان
نوشخت شای با این بد
جنان دان که رفت نزدیک
زود آمد از اسب لدر است
برفتند شاه از ایران
چو پستان در شمع چو کور
بستم فیر زاکا و پس بود
بودندیک شده دم برزند
می گفت مرعوبی در نیست
زن و مرد از ایران جدا
میگفت کسی که شایا چه بود
کوی و نوازگاه ایران و

چنین گفت باناله و باخوش
کزین پس شمارا بچینست
که بگشت از انسان بدینا
ندانم بدو رخ در نذار
برشس پر زخون سواران
از ایشان و ز او ان بختیار
می دارشان تا تو باشی جای
ز شرم و خو سپرو نمائی در شرم
بگردید بر کرد ایران
که او تری دارد اندر نمان
جو رشن بود شاد و خندان
بداریم تا جان بود جا و
بگپستی خراز تخم نیکی
بریزان تراره باریک شد
زمین را بوسید و دادش

که مرا بریزین سرای بسنج
کجا خواهران جهاندار جم
کجا دختر تور ماه آسپید
زمین که کشاده گذراز
بجو پد ازین رشن آزار من
بلد اسب کشان تان مستند
بناید که بیزان جو خواند
پذیرفت لدر است فرجه گفت
کز ایدر با یوان خرامید
مباشید جاوید خرداد و
همه نمداران ایران سپا
بلد اسب فرمود تا با کشت
مر آنکه که باشی تن آسان
همه داد جوی و همه داد کن
بدو گفت خسرو که بدو دبا

در کجاست و با ملوانان جهاندار

به شتم کزین نامور طوس
یکی برب خشک نم برزند
کزینان سخن در جهان کس
خوشان برتند با شیدا
که روشن دلت شد پراز
جهان کمن را کمن شاه نو

میرفت لشکر کرد و با کزو
خوشان و جوشان کرد
جو خورشید سر برزد از تیغ
همه کوه باناله و پر خورش
که از لشکر آزار داری می
همه خاک باشیم اسب ترا

را کمن تو مرا ازین درد و
کجا نا جداران با باد و دم
که چون او پس اندر زمانه
بر چماید انجام و آغاز خویش
که آسان شود راه دیدار من
فروزنده پاک جان من
روان شرم دارد ذکر داغ
که بادیده شان ارم اندر
مدارید در دل زما داغ و
زمن جز بنیکی میکیرد
نماند سر بر زمین شش
بدو گفت روز من اندر
تازی تاج و سازی کنج
کز پستی تن بنده آزاد کن
بداد اندرون تار با پود
بزدگان پدار و کند آوران
دگر پشیرن کیو و پستم نیو
ز با مون بشد تا سر تیغ کوه
کسی را بند سوی آن رنج راه
پایه کبیتی زمر سو کوه
می سنگ خار ابر آید پیش
مرین تاج را خوار داری می
پرسنده آفر کشت ترا

کجا شد ترا دانش رای و سوس
کمر پاک نیرد انت خشد با
چنین کشت کاید رستم نیکو
که کرد آمدن زود با شد بهم
که رای در از تن بی آب و
برین ریک بر کند مرد کسی
جو دستان و رستم جو گوید
برفشد کیر و زو یک شب بهم
بدان آب روشن فرود آمد
بجویم کار که گشته سپه
مرار روز کار جدا پی بود
جو بهری ز نیر شب اندر
چنین کشت با نامور خرد
شما باز کردید ازین ریک
یار دبی برف از ابرسیا
جواز کوه خرسند سر کشید
برفتند از آنجا که شاه جو
ز خسرو ندیدند جا پیش
خروشان بدان جسمه باز آمد
فریز کشت آنجه خسرو گفت
زمین کرم و زمست و روشن
که جوین شگفتی نه پند کسی
درین آن بلند اختر و رای

که نزد سپیدون نیامد
دل مودت برد خشد با
برین نیکو بیاید کمر است
بکشید زین رشن من دم
نباشد کجای و نه برک درخت
مکر فر و برزد دارد پی
جهاجوی و عین شده و یاک
شد از پیا بان خوشی دم
بخوردند چیزی و دم برزد
کزین پس نه پند ما کسی
کمر با سروش آشنا پی بود
کی نامور سوی جسمه
که باشد درود نا جا و دان
بکشید اگر بارد از ابر
شما سوی ایران نیامد

همه پیش نیرد ان ستایش کنم
شسته از ان کار خیره با
نیرد ان شناسید کس با
بدان مهران کشت ازین کوه
ز با من شدن راه کوته کنید
سه کرد که انایه سپر فراز
کشتند از و باز چون کوه
بره بر یکی جسمه آمد پد
بدان مرز بان چنین کشت
جو خوشید تا بان بر ارد
ازین راه کز نیر کرد دل
بدان آب روشن سوتن
کنون چون بر ارد پستان
ز کوه اندر آید کی باد بخت
سرمهران زان عن شد کرا

نامند کشتن شاه و پادشاهان

ز ره باز کشتند چون پیش
پراز غم دل و با کد از آمد
که با جان پاکش خرد بود
بدین بجلی نیست رشن روا
و کرد در زمانه باند سپه
بزرگی و دبدار و بالایی

همه کشتن دل کشته و تافته
بران آب مرکس که آمد فرود
جو آسوده کردیم و چیزی جویم
بدان جسمه کسپ فرود آمد
کزین رشن شاه مادیه ایم
خردمند ازین کار خندان شود

بکشید که در نیایش کس
از ان انجمن مودت از انجا
بکشید جز شاه و وزیران
همه باز کردید بی شکیا
روانرا سوی روشنی کنید
شیندند کفار و کشتند با
همان پرن و دم فر پر پر
جها کیم کیم پر و آنجا رسید
که امشب بر اینم ازین جا
جو ز آب کرد در زین شش
دل تیره کشته ز تن بکیم
همی خواندند ز نمان زنده
نه پند ازین پس مرا فرخو
کز و بکشید شاح و برک درخت
بخشد باد در کهن آوران
ز چشم همان شاه شد نماند
بریک و پیا بان نهادند روی
سپرد ز پس شاه نماند
همی داو شاه بهما زاد رود
نخستیم و از جسمه بر کیم
ز خسرو و پستان نماند
ز کرد خشتن نیر نشیند ایم
کزنده کسی پیش بر دان

که از اندک هستی که در راه بود	ز خوردن سوی آب رفتند زود	بدان نامداران چنین گفت کوی	که مرکز چنین نشود و کوش نیو
بردی و بخشش با او بود	بیدار و بالا و نام و کهر	برزم اندرون پل بد بکسپا	برزم اندرون پل بد بکلا
وزان پس بخود چیزی بود	دشان پر از دود و جان پر	هم آنکه بر آمد یکی باد و ابر	سوا گشت بر سان چشم تر بر
جو رفت از زمین باد بان کشید	بند پسر نامداران بید	یکایک یرف اندرون ماند	بزاری بد انجای خون راند
زمانی طپیدند در زیر بر	یکی گنده چاه شد مر جای در	نماند هیچ کس را از ایشان توان	بر آمد بفرجام شیرین روان
همی بود پستم بدان کوه	همان زال و کودرز و جندی	بدان کوه بودند گریان سه	چارم جو بفر و خست کتی فرو
بگشتند کین کار شد با کوه	چنین جند بکشم بر کوه و	اگر شاه شد جهان نابدید	جو باد هوا از میان برد
اگر نامداران کی رفتند	مگر پند خسر و پند رفته	میو دند کیفته بر پشت کوه	سرشته گشتند کیه ستوه
برفتند از آن کوه با سوک	همی هر کسی از کسی یاد کرد	ز فرزند و خویشان از دود	وزان شاه چون سر و در بو
پناه برفتند و دیدندشان	و از آنجا یک بر گشتندشان	بدایشان همه زار و گریان	بران آتش از در در بیان
همی که کودرز گشت او موی	همی بر خیت آب و منی خست	همی کوفت نالان که این بد	که از تخم کا و پس بر من رسید
نبیره و پسر داکتم لکری	جها کیر و بر سر پری افری	پکن سیاوش همه گشته شد	همه دوده را روز برشته شد
کنون و دیگر از چشم شد نابید	که دید این شگهی که بر من رسید	سختای دیرینه دستان	که باد ایزدان خرد باد
جو از برف پدا شود راه	مگر باز کردند و یا بند راه	نشاید برین کوه سر بردن	خوش نیست ز ایدر یباید
پناه فرستیم جندی بر راه	پایند روزی نشان سپا	پس آن شهر یاران و ناما و را	که بد مرده در زیر برف کران
بران حال بردنشان باز	ازان متریشان همین بود	همه یک یک دخته شان سا	پس از سوکشان دل پردا
جهاز اجینست آیین و دین	باز دست همواره باز زدو	یکی راز خاک پسیه بر کشید	یکی راز تخت کپی در کشید
فرزین شاد باشد زان	جینست رسیم سرای کردند	کجان بیان و کوان جهان	از اندیشه دل دور کنان
بگشت کوه مرده شاه بلند	کجام و ظهورت دیو بند	از ایشان نماندت جز نام	برفتند و مارت خواستیم
اگر مرک با ما نبرد ی کمین	ز پس جانور سنگ بودی	نمکتا بندی دل اندر جهان	که بادت رشن ابامرمان
جولاب که شد از کارشاه	<div data-bbox="940 2266 1489 2425" data-label="Image"> </div>		ز لشکر که بودند با او بر راه
نپشت از بر تخت با تاج			برفتند کردان زرین کم
بواز گشت ای سران سپا	شینده همه پند و اندرز شاه	راکنس که از تخت من نیست	نذار دهمی پندشانان

<p>ارزشدانی از تو در دست به روزی شهریار بلند بدین پر بادادش مهربان زل زنگ و از روی دل رنگ جوهری در آید زما که مبرد</p>	<p>نماند بکس جزد و جویش کز و پست امید هم و کردند که بر آفرینش کشاید زبانه نبرد زین جز بنید جو زنگ جوشش کند باده سالخورد که اگر شد پشت و بالاش ابا آنکه کور تو آری بدید</p>	<p>ازین کار خسرو جوهر و ن به نیکی رساند دل دوستان جهان را خینست آیین و سانس بکازنگ خورده ز تلخی سخن پیاده درون کور آید بدید بکیوان برد سر چو شد نیم در پسته را خود تو باشی کلید</p>	<p>سوی کار لدراسب باز آیدم کز ند آید از روی بنار آستان بگرد و سپی زین برین بران پیرد ازو زنگ باده بکهن که فرزانه کور بود یا بلند</p>
<p>جوهر و به خورد کرد او شد شیر</p>	<p>جو بد دل خورد مرد کرد دود شیر</p>	<p>جو بد دل خورد مرد کرد دود شیر</p>	<p>جو بد دل خورد مرد کرد دود شیر</p>

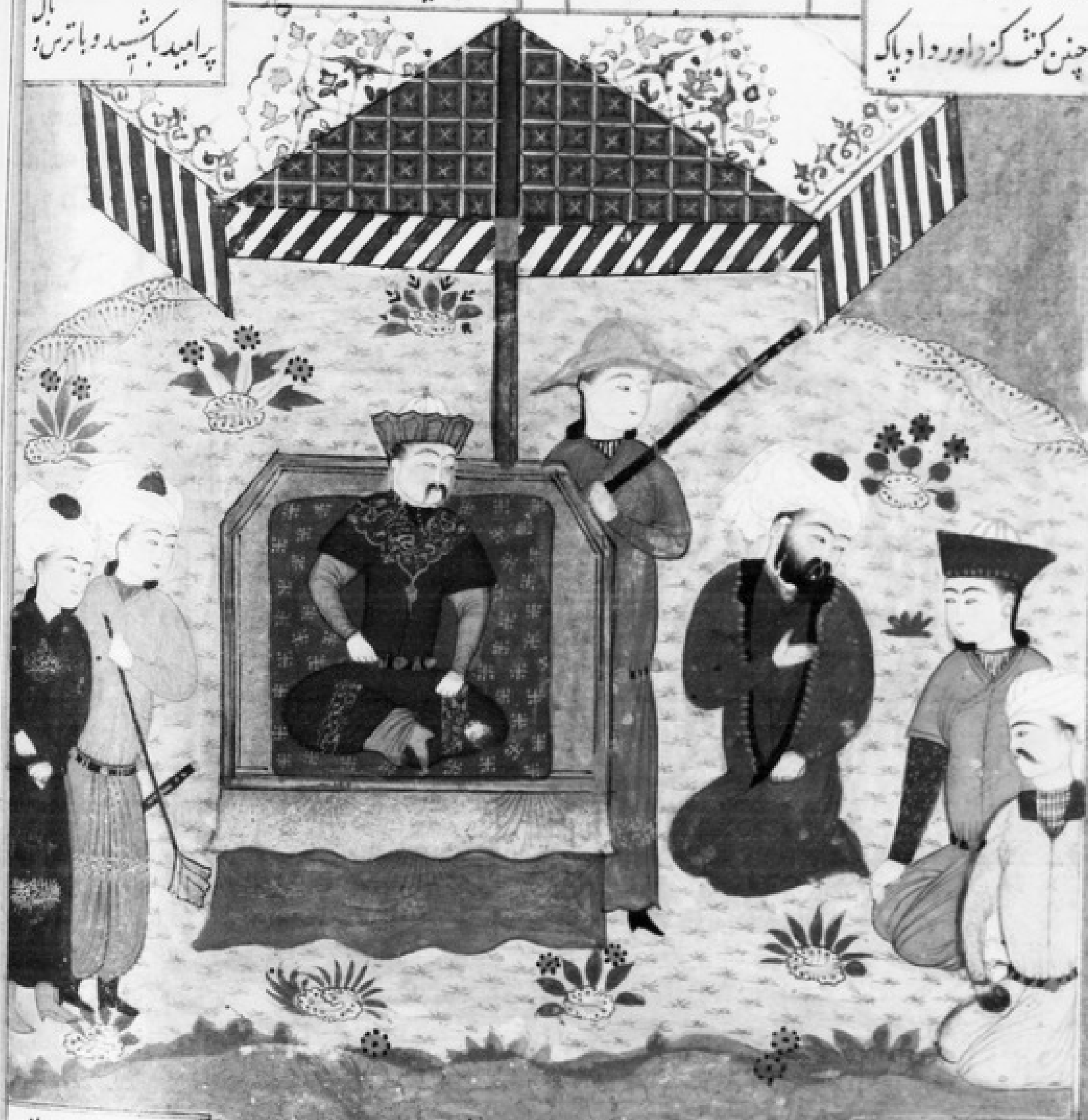
کتاب مہر اسیب نامہ مکرانہ حکم فردوسی

جو لہر اسب نشست بر تخت اُ
چنین گوشت کز او رد داد پاک

بشانشی تاج بر سپر نہا

جهان آفرین راستایش گرفت

نیایش و را در فراش گرفت
پر امید بکشید و باترس



نخارنده جرخ کرد زده او ست
جو در یاب و کوه و زمین آفرید

بلند آسمان از پرش برگزید

یکی نیز کرد ان و دیگر بجای

فرا اینده نرہ بنده او ست
بجفتش نداشت کارنده با

جو مورانه بر کوی در میان	برنج تن از آرسود و زبان	نوشه آن دهل و مرک چنگال	نشته جو شیر زبان در ستر
زار و فزونی یکدست	بنادانی خویش خوشیوم	این نایج شامی و تخت بلند	بخویم حمز داد و آرام بند
مکر بران زین سپیدی سیخ	بناید یکین و غیب پین و رنج	من از پند کجی پر و آفرین	زدل کس نه و از پرون کنم
بازید و از لو کشته و شاد	تن آسان و از کس کبر بیدار	همان جهان هسرتین خوا	و را شهر بار زمین خوا
کرانایه ارباب آرام یافت	خردمایه و کام بدرام یافت	وزان پس فرستاد گهنگار	بهند و بچمن و بآباد بوم
زمر زمر کس و نامدند	به پناش اندر توانا بند	بخواند و پیامدستی با ملج	بر اسپش کشیدند شورش
یکی شارسانی بر آورده	پراز برزن و کوی و باز آ	بر برزنی جک می شده	معه کرد بر کرد تشکده
یکی آفری ساخت بر زمین	که بد بجزرگی و بانام و کام	دو فرزند بود شناسان	سزاوار شامی و تخت و کلام
یکی نام شتاب و دگر نیر	که زیر آوریدی پسر نیر	که شسته برداشتی از پد	ز لشکر بمر دی بر آورده
دوشاه سرافراز و دو نیک	نیر به جهاندار کا و پس که	بدیشان بدی جان که شاد	وز ایشان مکر دی رگ شتاب
ازان کار شتاب شاد بود	که لدر است دل نه برداد بود	چنین تا بر آمد برین روزگار	پراز در دشت شتاب شتاب
خان بد کرد و پسر کیز	نهادن زیر کل افشان در	بفرمود لدر است تا بهتر	بر فرستند جندی ز لشکر
نخون بر یکی بام می خواشد	دل شاه گپتی پارسند	جو شتاب می خورد بر پای	چنین کوفت کای شاه با در است
بشای فستق فرزند با	همان جا و همان نام نوزنده	تراداد بزدان کلاه و کمر	دگر شاه کجی پر و داد کرد
کنون من کی بنده ام برد	پر پشده افر و آخرت	نذارم ز مردان کبی را برد	گر آیند چشم برو بزد
مکر پرستم زال سام سوار	که با او پند دکی کارزار	که کجی پر و از نو پراندیشه	تراداد شامی و خود در که
کرایه و گمستم ز ارزانیان	مرانا مبر تاج و تخت پیمان	چنین هم که هم پیش نهاده	عی با شتم و خواست شریا
بخت کشت گمگی شریار	که جوین نه خوب آید از نامدا	جو اندرز کجی پر و آرام پا	نوبت نوبت سر نه پی زدا
داگفت بعد از گشتاریار	جو ان خود بخش پیش باغ	اگر آب یا بد به نیر و شود	از و باغ شامی پر آسود
جوانی منور ازین مندی جوی	سخن ز اسب و بر اندازد	جو کشتاب شنیدند پرزد	پامد پیش پدر روی
همی کشت چکانه از انوار	چنین بخش و بازاده مرکز	ز لشکر و را بود سپه صوا	معه کرد و شایسته کارزار
فرود آمد و گمتر از انجا	معه راز مار برایشان براند	یکی کوفت از ایشان که رات	جو برداری آرام کامنت کجا
چنین ادب باخ کرد و مندوان	راشاد دارد و بر روشن	یکی نامه دارم من از شاه	نفته ز مسک سیه بر بند

که گری من آبی کی کمتر
بسبب لهراسب آگاه شد
به پند گشت این که گشت
بخت و پیر اندیشه نشست
بروتیز بر سوی مند و پستان
جان رفت گشتاسب پر آب چشم
بدانجای خسرم فرو دادند
شب تیره می خواست از می گشت
جواواز اسپان برآمد زار
که این جز باواز اسب زار
منور اندرین بد که گشت
جو گشتاسب ادید شهاب رفت
گرفتند مر مکی که را گشت
بخواند و نزد یک بنشاند
سار شنان ایران گشت
کنون سپر شاه مند و گشت
نمک تا پسند آید اندر خرد
بد و گشت گشتاسب کی ناچوی
مرا و ترا نزد او جای نیست
اگر تاج ایران سپار بمن
بجای شوم کم نیابند پسر
جوشنید لهراسب باهنر آن
وراسنگ لهراسب در بر گرفت

ز بهر مان و پیمان تو گذر
عج گشت و شادیش کوگاه
دل کرد پر درد و سپر کرد
بفرمود تا پیش او شد زیر
مباد آن برو بوم جادو گشت
عیم اند پیش اندرون پر گشت
بودند کیر و زودم بر زدند
بر دند شمع از در جو پار
برفتند کردان زنجیر کا
نماند که او دارد آواز شیر
بدید آمد و پیل سکر درفش
پیاده بدو روی نهاد گشت
برفتند کریان در آن مر
زیر جابجای می سخن را اندند
مر آنس که مستند دانش پر
نیوشی شود شاه سم دستان
که مر رای راشاه فرمان برد
ندایم نزد پدر آب روی
به از بندگی کردنش ترا پی
پرستش کنم چون تبار سخن
لهراسب مانم همه مرز و چر
پذیره شدند شش سپاسی
بدان پوزش آرایش اندر گرفت

جوش تیره شد با سپه بر
ز لشکر جهانندیکانز انجوا
پروردش تا بر آورد یار
بد و گشت بکین ز لشکر زار
سوی روم گستم نو در رفت
سعی تا خست تا پیش کابل رسید
همه کوسارانش نچرخ بود
سعی تا خست اندر پی او ز پر
جو نهاد گشتاسب کوش اندر
بشما نیاید که او آمد گشت
زیر سپهبد ز پیش سپاه
جهان آفرین رستایش کرد
ز لشکر آنس که بد پیش
چنین گشت ازیشان یکی نامو
باشرت کویند کج پیروی
زایشان کسی نیست یزدان
ترا از پدر سپر بهر سبک
بکا و سپیان دارد او آب روی
زهر ترا باز کردم کون
و کر نه بناشتم بدرگاه او
بخت این و بر گشت از آن
جها نجوی روی پدر دید باز
که تاج تو ماه سپر ماه باد

میرفت جوشان و گزنی
همه بود تا پیش ایشان بر
شد اندر جهان سپر بری
سواران کرد از در کار زار
سوی چین گرازه گزید
درخت کل و سبزه و آب
بجوی آبجونی و شیر
بجای زمانی نیاسود در
چنین گشت با نامور مهر
که با لشکری بجوی آمد
جو باد دمان اندر آمد زار
به پیش برادر نیایش گرفت
و را خواندی شاه لهراسب
بگشتاسب کای کرد زین
بشای بدان پاکیزه بر شوی
یکی هم ندارند باشاه دست
ندانم که از درن از بر دست
بزرگی و هم سپر خنوی
ز لهراسب دارم دلی پر خون
ندارم دل روشن از ماه او
پیامد بر نامور شهباز
فرو داد از اسب و بدش
ز نو بدو راست کوگاه باد

<p>که زمان پاموزت در آمد بد در کتب کتاب کای نیا بزرگان بر نشتند اوله بکشتن کردند کز جرم ما بر نشتند و بکشت جندی میر نخت کتاب نشتان درد اگر با سواران شوم لشکری بجهان شوم شک دارم می بویک تن شوم که کند خوا پوشید ز رخت روحی قبا</p>	<p>جود پستور بد برد شاه بد منم بردت بر یکی پیشکار که از آن و کویان با یوان شاه ستاره یارید جوشن کای نزد آن جوان از پدر آفرین همیشه در اندیشه باز نمون فرستد پدر نیز با همتری ز لهر اسب لنگ دارم می چه داند که چون من شدم شریا ز تاج اندر او پخت فرمای</p>	<p>ز شاهی مرا نام تا جنت و اگر کم کنی جابه فرمان کنم پاراست ایوان کومر کای جان شد ز پستی که مر همتری بکای و سیان بود لهر اسب بد و کشت مر جند کوشش برای بجاره رزه باز کرد اندم دل او بکای و سیانست شاد شب تیره شد یز لهر اسی زدنیار و از کوه شاسوا</p>	<p>ترا مرد و سپهرمان و پیمان بر پیمان نودل کرو کان کنم نهادند خوان و می خوشگوار نهادند بر سپهر ز کل افسری همیشه ز کین خوش بودا بیارم بسی چاره این بجای بسی خواش و کشتار اندم نیاید کز مهر بر برتراد پاور و بازین کشتا پسی پاور و جندان که بودند کای پدر کاه جوی و سپهر راهی بر چید و شاد کوش کتاه شد سرناجداران در آرد کرد کرامی مردان بود تاج و تخت دلاور بزرگان فریاد رس نماند می مهر او بر کسی بکپستی نباشد جنوکی سوا بجستن گرفتار کرد جهان غم و رنج تن بر شتابست جو آمد و پیدار و بارای کام خردمند و روشن دل و ناک چنین باخش داد مر کمن از نیا ن بد ریا کدشتن محوی</p>
<p>ز کشتاب جندی ستم براند نشاید که این برد لایان کند نه کز کس پس از نامداران مزد جوی و با جرح جعی کن بهر سرکش نامدار افسری جنو نامور پز نشیند کوش که با اختار دیر یاز آمد پاده شد و باز خواش شد که پدار دل باش بخت پسای منی جاودان برم ویا جوشن و ترک و تاج را</p>	<p>بدیشان چنین کشت کین بر چنین موبد کشت که انی نخت زمر سو باید فرستاد کس که تاج بجان چون تو پند بی جز از نامور رستم نامدار فرستاد لهر اسب جندی لکوشش بد و کدر اسب بود یکی پر سر بود میثوی نام از ایران یکی نامجویم سپهر جوشن سپید میثوی از لکین کنون راز بجای و با منی</p>	<p>ز کشتاب جندی ستم براند نشاید که این برد لایان کند نه کز کس پس از نامداران مزد جوی و با جرح جعی کن بهر سرکش نامدار افسری جنو نامور پز نشیند کوش که با اختار دیر یاز آمد پاده شد و باز خواش شد که پدار دل باش بخت پسای منی جاودان برم ویا جوشن و ترک و تاج را</p>	<p>ز کشتاب جندی ستم براند نشاید که این برد لایان کند نه کز کس پس از نامداران مزد جوی و با جرح جعی کن بهر سرکش نامدار افسری جنو نامور پز نشیند کوش که با اختار دیر یاز آمد پاده شد و باز خواش شد که پدار دل باش بخت پسای منی جاودان برم ویا جوشن و ترک و تاج را</p>

اگر بدیدایدت اگر کوش را
 زمین هر چه خواهی ندارم در
 ز کشتی سبک بادبان بر کشید
 برآورده سلم جایی بزرگ
 جو کشتاب آمد بدان شارسان
 می کشت یکمخته بر کرد و روم
 جو در شهب آباد جندی
 بدین کار باشم ترا پارسند
 باواز گفتند ما را دیر
 بشی باد سرد از جگر بر کشید
 به نزدیک نسی چون شد
 چه مردی بدو کوش با من بگوی
 مرا کرداری بکار آیت
 پیابان و دریا و اسپان
 می کوش مرگس که در دپد
 یکی آفرین کرد بر ساربان
 سبک باز کسند کسند و نی
 مراده کی کاروان شتر
 بچیزی گفنی توان کومیت
 و کر کم شدت راه دارم
 شد آن رنجبار دلش بر گران
 یکی نامور بود بور ابرام
 و رایا روشا کرد بدی و بیخ

ترا موشت و رای دپری کجاست
 ازین افسر و مهر و دینار و
 جهانجوی را سوی قیصر کشید
 می کار جنت اندر آباد بوم
 زایوان بدیوان قیصر گد
 ز دیوان کنم هر چه بیا پسند
 زبایت پیش آمدای یاکیر
 به نزدیک جوان قیصر سپد
 برو آفرین کرد و بردش غاز
 که هم شاه شاهی و هم شاه
 برنج و بد پسر زیارت
 بنا آشنایان سپارم کله
 بجوید این بتر آید بر
 که پدار باشی در و شش و
 پاورد چیزی که بد خوردنی
 جورای آیت مزد ما هم بر
 کزین باره آسک قیصر کنی
 بسندیده و مردم رسنمون
 حال کشتاب با آیت کن
 زبک و زامن رسیده برنج
 بدکانش نبشت کشتاب

زمیشتوی بشیند کشتاب
 ز دیوان خستی بهشیو داد
 یکی شارسان بد بروم اندر
 جو چیزی که بودش بخورد
 باسقف چنین کوش کای سکیر
 دپران که بود مذر بارگاه
 جو بشیند کشتاب ل پر زرد
 جو اندر نام پستی بود
 مکم کرد جوان و بنواختش
 چنین کوش باغ که ای نلدا
 بدو کوش نسی ازین در کرد
 جو بشیند کشتاب غلگین
 وز آنجا که نیر بر گرفت
 خردمند چون روی کشتاب
 چنین کوش کشتاب ساربان
 بدو ساربان کوش کای شیر مرد
 ترابی نیازی دهرین سخن
 برو آفرین کرد و بر کشتاب
 بدکانش نبشت کشتاب

که از تو مرا نیست چیزی
 از آن بدیدم در کمره نشانی
 سه فرسنگ بالای شتر نشانی
 نشستن که فیض ان سرگ
 می جنت جایی کی کارسان
 می بود ناشد دل پر زرد
 از ایران یکی نابجویم دپس
 می کرد مرگ بد کمره گناه
 ز دیوان پامد دور خضاره
 دلیر و مشیوار و بارای بود
 به نزدیک خوش نشانی
 یکی کن تارم دپس و سوار
 که ای در غری شد پامیر
 می پوست برش کشتاب
 ره ساربانان قیصر گرفت
 پذیره شد و جای کشتاب
 که پروز باشی و روشن
 تر پد ترا کز این کار کرد
 جز آنکه درگاه قیصر کن
 پر از غم می شربهار روی
 پامد یار او مشکان
 کرانی شکری شاد کام
 شد آن چشموه و از نشستن

بدو کشت شتاب کانی بخت	جهداری ز بازار آرزوی	بدو کشت اسکندر ای بخت
جوشپند بور اب ازود است	برین بک وسدان سواری	مکر باری تو یاری کم
بختا سب داد بستی گران	جوشد ناله سوی سندان	کرانایه کوی بر شش تبار
برسید بور اب کشت ای	ازو کشت بازار پر کوی	بزد بخت بکشت سندان
بیداخت بک و بشد گرسنه	جوشپند شتاب سندان	ز بخت و ناله نشتن دم
بدو نیک بر ما سخی بکود	نه آسانی و شادمانی ورنج	نماند بخت سخی نر کج
نیامد کیشش جز رنج بهر	خروشان و جوشان ز جرخ	میرفت شتاب دل مسخند
درخت کشت شاخ در پیش	نشتن کوی دپدر مرد جوان	دنت کل و آبای روان
میگفت کای داور کرد کای	پراز در دچان و تیره روان	بدان سایه بنشت مرد جوان
یکی نامور زان پسندیده	ندانم چرا بر سپرم بدید	بختی می از خرو خوش به
بدو کشت کای پاک مرد جوان	بر بر رنج دست کرده پستون	ور اید بادید کان پر زون
مکر کان غمان بردلت کم	بوی یک شاد جند معان	مکر زاید پای با جوان من
چنین داد باخ بدو کد خدا	نژاد تو از کیست با من کوی	بدو کشت شتاب کای با جوی
جوشپند شتاب بخت داشت	کرانایه کوی جهان نیست	من از خشم شاه آفریدون کرد
بسان برادر می داشتش	بهمان پاد است ایوان خویش	جوان مهر آمد سوی خان خویش
جان بود قیصر بد آنکه بری	برین کار بر مایمان برگد	زانه برین نیز جندی بکشت
یکی کرد کردی بجای انجن	بدیدی که آمدش تنگام شوی	چو کشتی بلند اثر دخت جوی
رنج پدید در خست راه روی	وزان نامداران بر آورده	مکر کس بودی مرا ورامیل
پس پرده فیض این روزگار	ز مردم نبود بدید افسر	پرسیده بودی بگرد اندرش
یکی بود مهتر کنایون نام	بشایستگی و بیاسی	مالا و دیدار و استکی
یکی انجن مرد پدا شدی	که روشن شدی کشور از آفتاب	کنایون جان بخت بخت
بیالای سپرو و بدیدار ما	غری دل آزار مهر زانه	مرا انجن بود چکا
ز شبگیر چون بدید آفتاب	وز بپستی دست زنگی	بکشته ادی کنایون بد
نیمم سر از بک از کار بخت		
بشا کردی او کشت ممد است		
بر او انجن کشته آنکس		
بزم نو پستان ندارد		
نه روی خوش بدنه جانی		
ندارد درم مکر دارد خرد		
یکی رو پستان دید نزدیک		
نماند کشته زو جسته افتاد		
غم آمد مر احب سره زین		
گذر کرد بروی که او بود		
چرا پی پراز در دو چپ نه روی		
سرتیر مر شگفتی نمی شود		
کزین پریش کنون ترا		
میرفت با نامور کد خدای		
زمانی به تیار نکند استش		
که چون دختر اور سپیدی		
بزرگان خسرانه و رانی		
بکشتی بدان انجن جنت جوی		
سه دختر بد اندر جهان یا		
خردمند و خوشن دل و شادام		
از انبوه مردم ثریا شدی		
نشتنش چون بر سرگاه شاد		
بر آمد سر نامداران خواب		

یکی انجن کرد قصه بر بزرگ
 کخایون بشد با پرستار
 از ایوان سوی پرده نهاد
 بنمود قصه که از کجتران
 جو اکامی آمد بر متریه
 بر و نامکرتاج و کاه می
 به پیوله شد فرود از میان
 میگشت بر کرد ایوان خو
 جواز دور گشتا سبب آمد
 بدان مایه و نامدار افش
 که مردی کزین کرد ازین انجن
 نه آنت کور ابد اینم پست
 اگر من سپارم بد و دشمن
 ستف کشت کین نیست کاری
 کون جنت از آنکه آمدش نو
 بر آین چنین شد پی افکند
 بد و کشت با او بگویم چنین
 چنین کشت با دشمن سرفراز
 غریبی می بر کزیدی که کنج
 کخایون بد و کشت کای بد
 چنین کشت با شوی وزن کج
 جوان دید گشتا سبب آمد
 کخایون بی انداز پرایدا

مر آنکس که بود از دلیران
 یکی دپسته تازه مر یک بد
 خرامان و کوبان و دل جفت
 بروم اندرون مایه و متریه
 بر نامداری و کب آوری
 به پنی دلت کرد از غم
 پراز درد نبشت خسته نما

بدان انجن شاد نبشاندند
 میگشت جند انک استپو
 سماکه زمین گشت چون پر
 پارید یکس پر کجای بلند
 خردمند متر گشتا سبب
 جوشنید گشتا سبب باور
 بر فتنه پدار دل نیکان

جان کشتا سبب

جوشیدم آنکه روی شش
 بی لای سپرو سی جمن
 تو کشتی همه سهره ایزد
 بجای اندرون پست کرد
 که پیش از تو بود جندین
 تو از راه برزدان خرد گشت
 نور ای کسپ اندر آباد
 نیابی زمین کنج و تاج وین
 که ای پرورین بنام و بنا
 نیابی و با او بانی برنج
 مشو نیز با کرد شش آسمان
 که خرسند باشد و باد آید
 بران نامور مستند باورین
 ز کور زمر کونه مایه دا

جود پستور آموز کار آن
 برخ چون گلستان و بایال
 چنین داد باغ که دشمن
 سم اورا و از آنکه اورا گز
 تو با دشمن کشتی انباری
 چنین بود رسم بنایان تو
 جوشنید قصه بدان سپر
 جوشنید آن دید خیره
 ز جندین سرو سپر نامدار
 ازین سرفرازان شمالی
 بر فتنه از ایوان قیصر در
 سراپی پر دخت متر به
 جومن با تو خرسند با شتم
 یکی کور می از میان بر کرد

وزان پس پری چرخ
 پسندش بنام یکی زان
 چنین تا سر از کوه برزد
 بدان تا که باشد جوشی سپر
 که جندین جبهه باشی توان
 با یوان قیصر خرامید
 کخایون و کلنج پرستار
 پیش ندکان و پرستار
 که آن خواب اسر کشید
 سم اندر زمان پیش قصه
 که مر کش به پند باند
 که از پرده عیب آید اندر
 بجای اندرون سپر نیاید
 نه کشتی که میری سرفراز
 بزرگان پدار و پاکان تو
 که دخت کرامی گشتا سبب
 جهان آفرین رافراوان
 چرا اگر درایت مرا خواست
 که باشد در پدرت کب
 کخایون و کشتا سبب باور
 خود سنا کسرتنی مرجه
 تو اسر مرا جوی و تاج و
 که چشم خرمند از انسان

بر دزد و دیک که در دست خزید چیزی که با کسی بود هم کار کتابت میبرد زیر کوه خند میخورد بومیوی دیش ماه دو برآمد کتابت چیزی بخورد جوشی به نگر آموخت جان شد که کتابت با کد خدا	پدیرفت از آرمه جندین بدان روز بدین ساینده هم ساله با کشتن و نبرد همیرفت و ترکش پرازد پذیره کشش شاه روشن پامد بزرگنا بون جو کرد بره بریشوی بر دی دو	بهاد او یاقوت شش زرا از انسان که آمدت می پرشد جان بد که روزی زنجیر کا همه رجه بود از بزرگان بیشش بکشد کسترده جوشش ب میثوی را دو دگر بهره از نمرده بدی	ز دنیا رنج از در شپ کمی شادمان کا بگر شد مر او را بهیشوی بر بود سم از راه نزدیک میثوی پاور د چیزی که بد خورد بدش و را چون ری بو را نکس که از رو پستامه بدی
<div style="text-align: center;"> <p>لایستای میرین با قیصر</p> </div>			
کی شد بخورد و یکی شد برای سرانسان با کج و کسترده کام بن تازه کن نام و افت مرا دشتند از چنین کار با که خواندش بد بزرگان بزرگ بشود بد دل و دست و مغزش نیار دشتن شیر شش از مرا باشد او یار و اما دو مکر دند چار با هست زمر کوه با کسره رای او سمان اشرو طالع و سال کران باز ماتد روی پسران که هر کس رسد از بدد دید که با کرد شتاب همراه بود سر اسپر بکشت آن نخواست برای می بکش با مردود	که من سپهر از من به کج و نام نجویم بدین روی پوند و کر سر زار و به پیش من مرا در جهان پس یاری نن از دما دارد و زور پیل نه پیل و نه مرو نه مرد سپر جهان آفرین تابی افکند چنین با من از کس نه کویدی زمر کوه اندیش با کرد پایب از ایران کی نامدا سم او بر سپهر قیصر افشود زمر زور مندی نیایشن که سره بروی آورید بروی شکشی که آید بدان مرز بوم	بن سرافراز دشت را کجا یون و آن مرد ناسر فراند کی کار کرد دشتن با بزرگ شود تا پسر پشه فاسفون سرود دارد و شتر چون کرا را نکس که بروی بدر بدست نیانکان با بزرگ ز کران من این چاه اکنون بجای ام نشته پاور و نهاد پیش بدستش بر آید سه کار کران بدید آید از وی کیتی دو ز کار کجا بون خود آگاه بود پامد بزرگ میثوی بد و کشت میثوی کامروز	بکی شد بخورد و یکی شد برای سرانسان با کج و کسترده کام بن تازه کن نام و افت مرا دشتند از چنین کار با که خواندش بد بزرگان بزرگ بشود بد دل و دست و مغزش نیار دشتن شیر شش از مرا باشد او یار و اما دو مکر دند چار با هست زمر کوه با کسره رای او سمان اشرو طالع و سال کران باز ماتد روی پسران که هر کس رسد از بدد دید که با کرد شتاب همراه بود سر اسپر بکشت آن نخواست برای می بکش با مردود

که این مرد کز وی تودادی
یکی دی پاد به نزدیکی
ی ورود و میخوار و بوی
جو میثوی و میرین بدیدند
بدین شاخ و یال و بدین
نشست که آراست بر پیشانی
جوخ لعل گشت از می لعل
کنون سوی من کرد میرین پنا
سخن گوید از فیلسوفان
به نزدیک او پست شمشیر
بر نیز خواهد که پیشی کند
که او گشت در پیشه قاصد
جهان را با نخی و دامان
بد و گشت بخت سبکاری روا
بد و گشت میثوی کین تند گرا
بر و تاش چون آب و سی سب
از ان پیشه کام باز آمد
جو بشند میرین از انجا بر
سمان بیه و رتبه الماس کون
جو خوشید هر امن قیر کون
ز نچه کتاب زانو کشید
جو کتاب آن هدیه بنگار
یوشید کتاب خندان

یکی نامدار است از سر کشان
که روشن شود جان تاریک
نشست با جام زرین
پذیره شدند شش بست نزد
ز نخی بود نامبرد آرد
یکی خوان فوغایت هم در
بخت سب میثوی گفت ای
یکی نامدار است باد پستگاه
ز آباد و پیران و سر مرز و بو
که بودی همه پاله در زیر
جو با قصه روم خوشی کند
یکی کرک یا سپه بسان
زمانه بخوبی دهد دامن
چگونه و این پشه اکنون کجا
سرشن بر زرت از میونی
جو خشم آورد بکند و بد و
پراز تنگ نین چون طرازا
سوی خانه خوش پنازید
که سلم آیدش بر و بخون
بدید و آمد ز پرده برون
که کرد میثوی و او را بد
سمان آب و تیغ از میان
بزیر اندر آورد آب نبرد

به نچه دارد همه روز رای
پایدم اکنون ز نچه کاه
هم آنکه که شد جام می بر جها
جو میرین بدیدش میثوی
جو کتاب سب تک آمد این مرد
می آورد بامی کساران نو
مر ابر زمین دوست جوانی
دپرست و بادانش و مو
هم از کور سلیم دارد نراد
سوار است و اسب افکن و میر
بقیصر سخن گفت و باغ شدند
اگر شسته آید بدست تو کر
کنون کر تو این اکنی دستش
چگونه ددی باشد اندر جهان
دودندان او چون دودندان
از ایدر بسی نامور قصید
بد و گشت کتاب کان تیغ
از آخر کزین کرد کاسی سیاه
بسی هدیه بگزید با این زنج
جها بخوی میرین زایوان بر
جو نزدیکی آمد پذیره شدند
دگر چرخشید میثوی را
بره بر کار با باز و گشتند

نه اندیشد از سخت غا و زخا
بامر و چون کانی پیش راه
بدید آمد از دشت کرد بوا
که این را کشتی کشتی گشت
پاده بودند ز اسب سب
نشستی نو آیین و یاران
خراز من کسی را ندانی می
بکیر دشتار سپهر لبند
پدر بر پدر نام دارد پنا
عقاب اندر آرد ز کرون
ز باغ همانا دلش بر مید
تو باشی مرا ایرانی بزرگ
منت بنده و این سرفراز خو
که تر سپند از کمر آن جهان
دو چشمش طرخون و پرش
برفت ز کارهای کران
پارید و اسبی سرفراز کم
که انایه خندان و روی کلا
ز یاقوت و از کمر ان غ
پاد به نزدیک میثوی
ز اسب ز شیر خیره شدند
پدار است جهان جها بخوی
سواری سپهر افراز او پی

میرفت میشوی با راه جو نزدیک آن چه جای دو باز گشتند در دوند	جما بخوی میرن فریاد خواه به چید میرن غان شرک پراز خون دل و دیده پر زرد	چنین تادر پشته فاقون بگشتا سب بنمود با گشت را چنین گشت میشوی کین مرز	بر خستند چنان و دل پرز که آن از دمار انشمن کجاست چنان شد که نیش نه نسیم با
دیخ آن بود بر زوالای اوی	چنان چه خبثت لاری اوی	چو گشتا سب نزدیک آن پشته شد	دل ز نسیم خستش پادشاه شد
زود آمد از باره سر سراز توانشی بدین بدم ادیت	به پیش جهاندار بردش نا بخشای بر جان لدا سپر	همگشت کای پاک پروردگار که کر بر من این از دمای	فرزند کرد پیش روزگار که خواند و رانا خد مذکر
خود پادشاه چون پیش نبود	خوشان شود زان پس نبود	بماند سپارد در چون پشان	به کس خوشان و جوانان
و کین شوم زمین و بدست تو کانی نه بر یاز و ملکند	یوشم سراز شرم پیش کرد خوشی بابر سپید بر کشند	بگشت این و بر بارگی بر گشت	خوشان و جوانان و پنی میرفت پدار دل چون بند بغزید برسان ابر بهار
کماندهای زمین را بچنگ	نیکو گشت شیر و جنگی بنگ	چو گشتا سب آن از دمار اید	کمانه کرد و اندر شپ
بیاورد از برش تیر باران	کانش پکن سواران گرفت	دو از نیز گشتا پس خسته شد	دلیر پیش باد و پخته شد
نیامود و رخا تاز جای کرد	پادشاه سپین بزرگ	سرون چون کوزان پیش از روز	دل از در چنان و تن پر خون
جو نزدیک اسب اندر آمد سراز سرونی بر د بر پسرین پسیاه			

که از خایه تاناف او بردید

جانبجوی تیغ از میان برشید

پاده برزد بر میان سرش

بدونم سرشت ویال و بر



پادم پیش خداوند دد

همی آفرین خواند بر کردگار
همه کام و پروزی از کام
وزان پشه شمار اندر شد
تختشان ز گشتاب بود و
جو گشتاب آمد پاده بدید
که چون رفت با کرک پکار تو
بدینان یکی از دمای سپهر
بشمیر سلطنت زدم بر دو نیم

که ای آفریننده روزگار
همه پروزی پای از نام
همی رفت تا پیش دیار رسید
که زار آن سوار دلیر سترک
پراز خون بر روی خون
دل پراز خون بد از کار تو
کشتور با نذنا سال دیر
سر آمد شمار همه ترس و بیم

تو پی راه کم کرده رارسیدی
جو بگشت از جایگاه ناز
بر آب پیشوی و مرین بدرد
که اکنون بر زمی سترک اندر
براری گرفتندش اندر کف
بدو گشت گشتا سبکی یک
بر آید جهانی شود زو ملامک
شود این شکفتی به پند کرم

خداوند در پیش و یک و
تو پی بر تو پاک ترک خدای
بگذاشت آن در دندان که بود
نشسته زانما پراز یاد کرد
در دیده چرخهای کرک اندر
رخان زرد و شرکان جواب
بروم اندرون نیست از غدا
جو فتنه را و راجه میشت
ازان پیشتر کن بر بند چرم

بدان پیش رفتند و چون بدو کرده ز خست سربلین دلشاد از آن که باز آمدند چون دیکه اسپ پند رفت بدو گفت جوین کی یابی مرا بدید این خوش و تیغ بخند شادان دواش کرای کتابیون بدو گفت امشب کتابیون بدانت کور از بدو گفت کتاب کای ماه بپنی بر و بوم فرخنده تو زاید بر دشمنی روی من اید با من برنج دراز جواز جی بفرخت کرده که چون شود بر سر کاس چون گفت کای نامدار بزرگ پادمان کرد آسک من بالید قصب ز کشتاروی کی ز کاسی بر آراستند برفشد و بید ز پلی زیا جانی بخاره زان پر کرک عاز و ز قیصر سخت انجوان کمیران شیران بر افرازو	ز کشتار او شاد و روشن ز یک چرم کرده دوشیزان بدان شپس جکی فراز آمد وز آنجا سوی خانه بنادرو کز اید رنج پرشتاشی بدادند و جندی ز خوشیانش جوانم در زمان چستی زجا که زمان چستی چنین نابو ز شای بود کیدل و کیناد سی قد و سیم بر و مشک سمان شاه باداد بخشند سم آواز کن پیش میو ندانم که کی نیز میمنت باز جوانان پدار دل پر امید که ابر بند بر سپر اوتاج هر پایان رسید این زیانهای یکی خجری یافت از چنگ برافروخت پر مرده رخسار می و رود و در اشکران بخجری بریده ز سپر میان چه کرک از دانه دیوی از ایوان و دشر میران سازد	بدیدند که کی بالای پل جویدند کردند پس آفرین یکی آمدیم برین بر شش جو آمد ز در تاهار نام نوی چنین داد باخ که از شیر کتابیون می آورد مجنون بدیدی بخواب اندرون چنین داد باخ که من بخت بزرگست و با او نکویدی پارای تا ما بایران شویم کتابیون بدو گفت خیره مکوی مکر بگذر اند بکشتی ترا بنارفت در جابه کریان از آن جابه نرم بر خاستند وزان روی چون باد میرین همه سپر بر پشته آن از دما ز سر تا پیش بدو نیم بفرمود تا کا و و کردون بر یردند کاوان و کردون جو پرون کشیدندش از غرا جو قیصر بدید آن تن پیل نشدند نامه بر کشوری	بچکان شیران و سحر نیل بدان فرزند آفتاب زمین بدانسان که بدعز در از خور کتابیون پندارش رفت پامد کی نامدار انجمن می خورد با شوی سنگام خوا مکر در از دمای پسرک بدیدم بخواب افسر و تخت بقیصر بلند می نجویدی بزرگ یک شاه دلیران شویم بتیزی چنین راه رفتن جوی جهان تازه شد چون گشتی انی آتش از درد بریان زمر کوه کشتن آراستند بزرگ یک قیصر امید تو تیران شکستی به پنی روا دل دیوانان زخم پریم سراپرده از شهر پرون بدان سپر کرک بودی بکاوان کردوشش تاودا ز شادی می ست بر زدند سکوبا و بطریق و مری ز کرک دلاوری کرد بوم
---	--	--	--

زمیرین کی بود کتر پل
بگما که نزد یک قصه شوم
دستاد نزد یک قصه بام
به نزد یک قصه شد آن شاه
چنین داد باخ که چنان من
جو میرین کی کار باید کرد
اگر کم کنی از دمار از رو
چنین داد باخ که فرمان
زمیرین کی آید چنین کار کرد
نشند تا بایوان میرین جو کرد
جما بخوی با کبر و کند آوری
نشتن کی ساخت شایسته
بایوان میرین نماند کس
مر آرزو دشر قصه پست
اگر باز کو پی توان رزم کرد
که کار آن نماند در جهان
بگویم مگر کین نبرده سپوا
بر آریم کرد ازدل آن سوار
که این راز مکر بر روز و شب
جو قسط پس اجاء خایه کرد
بخواد ز فیض می دشری
پاد به نزدیک من جاره جو
چنان سم که کار مرا کرد خوب

ز کردان رومی برآورده
بگویم و کشتار او بشنوم
که دانی که اراثر اوست و نام
بگما که بوم از تو آباد باد
شیندی مکر با جهان بان
وزان پس تو باشی مرا نمرد
پسارم بتو دشر و کن و بوم
بدین آرزو جان کروگان
ندانم می قصه از مرد
پر پشده رفت و آگاه
یکی افری بر سرش قیصری
بدل بر تر و نیز بایسته تر
دو متر نشسته بر تخت و
بکاروم راسر بسر مهرست
تو باشی مرا سرسهای بزرگ
با من کنویم نماند نمان
سراژد ما را خندار
بزودی برو بر سپاریم
کنو پی کشاده نداری دو
بهیثوی میرین کی نامه کرد
که ماندت اراثر تهرانی
که شسته سخنها بگویم بدوی
کند چکان کار این مرد خو

کوی منشش نام او اسرنا
بخوام از دشر کمرشش
زمیرین بهر کوهی بگذرم
بن ده کنون دشر کمرت
که اماند کنیز این دشرم
بگو سقیلا کی ارژد با ست
که ممتی آن کرک شیر او تر
پساران چنین کشت کین رخم
شوم زویر سپم بگوید مگر
نشتن کی داشت میرین
پر پشده کشت اثرین پلین
جو میرین بدیشش بر در کشت
بد و کشت اسرین که با من کی
بگویم و باخ چنین داد با
جو بشنید میرین ز اسرین سخن
سر مایه مردی را نشتست
جو اسرین بود مرد ایار و پ
با من چنین کشت کین رزم
بخورد اسرین آن سخت سو کند
که اسرین که دارد رقیصه ترا
می ارژد ما دام اسرین کند
ازان کرک و آن رزم دیده
دو تن اندرین بوم کمر کند

ز تخم بزرگان و روین
کجا ماه تابان سر دافرش
بکنج و تیغ ز سر برترم
بن تازه کن کشور و افرش
ز راه نیاکان خود بگذرم
که کشور می پاک از دشر با ست
دم و زمر او دام امر
بند خرم بشیر مردی سرک
سخن با من آن بدن جاره
ندارد بگردون جهان
پس اندر سسی با کی انجن
بیر سپدن متر اندر کشت
ز حجت پرسم تو کوشی بجوی
که بر کوه بر آرد ما رزم ساز
بپر مرد و اندیشه افکند
ز تارسی و کوشی باید کشت
ندارد مگر با دشرین شست
بگویم جو سو کند با هم بزرگ
پذیرفت سر اسرین پندای
جما بخوی و با خود و با کین داد
بگو شد کران بی زبان تر کند
بگویم همه مرجه آمد بکار
جو خورشید را بر سر افرش کند

جوانم به تریک بر پاید بدو کشت میثوی کن دوش کنون چون کند چنگ تراژ که فردا پاید کوه ناخوی چنین تاسیده زیا قوت زرد بیشوی کشت آمد آن شیر مرد فردا آمد از آب بکی سوار نمک کن بدین مرد قیصر تراژ بود لادی قیصر کشتش رای می گوید کشتش از دیا کیر با مرا کشتن باشد ز پاشی یکی از دها بر پستنج کوه می دود ز کشتش سوزد زمین از دیا ورت پاک یزدان بود ز موش برسان دندان یکی باه و کبر و بر پستوان بشد و هر چه کشت آب خوا جویشوی کوه سبیلاب دید خود و لرن از جاشی شیدا	جماخوی میثوی شش دوش بد آید که گریان شود بوستان بگو شش مکر زوینا بدر ما بگویم بدو سر چه کفشتی بدی برز شیشه شید بر لاجورد شدا ز کرد روی زمین لاجورد می و خوردنی خواست از نا جنونیت با فرو با برزو داد می خواهد اندر سخن رسی کرا ز خویشی قیصر تراژ بر با نخواهد که ماند بد و نام نخت شده مردم کوه از آجاستو نخواهد بدان مرز کس آفرین بگوئی تو خورشید گردان بود سانی بر ورسته چون تیز خا برند آوری جا به مندوان پاورد و چون کار ما کرد را	از و پستان نامه پند مند یکی انداری غریب و جوان یک امشب بدین میزبان کن بشع آب دریا پار کشتد بدید آمد از دشت کرد سوا جوشک اندر آمد پاد و روان بمی پند میثوی بختاد لب هم از تخمه قیصر انست نیز از و خواست دهرش و پاشی کرا نامایکان به پیش روز و یکی برز کومست از ایدر دهر می ز آسمان کرکس اندر کشید کرا کشته آید بدت تو بر بدو کشت رو بخری کن در آ همه آب داده بر مر و بخون بفرمان یزدان به هر روز ز دریا برین اندر آورد پای	از و بند بختاد و بر خواند فدا کرده بر پیش میرین روان بنه شمع و دریا د لاری کن خورشها بخوردند و می خواستند ز دورش بدید ارن نامدا پذیره شدندش دور و روشن که شادی کن ای نامور روز و شب همش فرو هم کج و نامست کنون چاره او یاید کز بد بجس نام میرین زاندا می جای خوردن که کام و ز دریا ننگ در شمش سگشی شود در جهان سپهر ابا د پسته بالاش چون بنیزی و رنگ آتش اکون کنون اندر آویزش از درخت برفتند بپارانش با او جان بناشت نمود و خود در کشید جو خورشید برزد پستان بدم سوی خوشش می کرد می جست مرد جوان زور ما همه تیغها شد بکام اندش بز در پسر از دهای دلیر
--	---	---	---

حزب گشتا سینه با از دها

که آرام آن مار پستوه بود
بر و نیز بارید سبک ک
زداد از یکی دشتش کرد یاد
بزم و بخون کوه کین پست
جوان از دها برز اورا بدید
جوشک اندر آمد بر از دها
برز دیز دندان جودر خورش
بشمیر بر آتزمان است

مهر نخت مغوشن بدان نخت
خروشان بغلت پدید بر خاک
می گفت لدر است و نه رخ ز
کرم زندگانی دهب کرد
پراز آب رخ بار کی برشت
بامرن چمن کشتگان اژدها
ازین اژدها من بسی دیده ام
بسی سخت آید ز جنگ نهنگ
جو آواز او آن دو کردن فراز
پاورد اهرن بسی خواسته
بهیشوی داد آن دگر بر چه
نه از من که نراژدها دیده ام
وز آنجا که شاد و خرم رفت
بدیدند آن اژدهای بزرگ
جو کاوا اندر آمد بهامون
همی آمد از جیح بانک چکاو
همیکشت کین زخم امر مست
سم انگاه قفس زایوان را
جو خورشید بر تخت بنهاد
و نپستاد قیصر صف را بخواند
به پیش سکو باشد ناخن
از ایوان جو مردم پراکنده
که همچون دود امان در جهان

از اسب اندر آمد پیل نخت
همی آفرین خواند برد اکر
شدند از تن و جان گشتان
که پیغمبری روی آن شهبان
سمان خج آب داده بد
بدین خج تیز شد بی بها
که از رشتان سر نه چیده ام
که از زرف دریا بر آید بخت
شنیدند بر دند او را غار
که انایه اسپان ار است
زدینار و از جابه نابود
که آواز آن کرک شنیده ام
بسوی کتایون خرامید
که افکنده بود آن دلیر ترک
خروشی بد اندر میان کرو
نوکشتی ندارد می کاو
نه شمشیر و نه خنجر است
بزرگان و فرزندان را بخواند
بگرد از زراب شد روی
به سپید و بر تخت زرین نشاند
جهان دیده با قیصر و رای
دل نامور زان سخن زنده
نه پیستد پیش از کمان و

بکند از دمانش دود دندان
که او داد این پشگاه بزرگ
جز از رخ و خستی نه پیغم زد
دگر چه رخ برادر زری
جو نزد یک میشوی و اهرن
شما از دم اژدهای بزرگ
مرکار زارد لا و کپر
شنیدند میشوی و اهرن سخن
بخت است گفتند کای نه
یکی تیغ بگرفت و اسپه مند
چنین کشت گشتا سب با نرنگ
شما این بدرگاه قیصر
بروم اندرون آگهی یافتند
بشمارن و کاو کردون برد
ازان زخم و آن اژدهای
مر آنکس که آن زخم شمشیر دید
جو اکاسی آمد بالا ربار
بران اژدهای بر کی حشمت کرد
خود از پیش کمان و کردون
ز بطریق و از جالیقان شهر
بامرن سپردند پیش خورش
چنین گفت کار موز روز
نشدند نه مهربانتری

پس آنکه پادشاه و نخت
ابرگر که دین اژدهای
پراکنده بر پای تریاک
بگویم که گشتم من از نخت
سمه باید کرد آن شکلی که دید
پراز پیم گشتند و از کار کرد
سرافراز باکر زهای کران
ازان نو بختار و روشن
که چون تو تراید ز مادر
کمانی و سه چوبه تیر و کمان
کزین کس نباید که یافت
به پیش بزرگان لشکر
جهان دیدگان تیر شافتند
تن اژدها کتر از اسپد
کز بود به کاو کردون
خوشه شدن کاو کردون
خرامان پادشاه بر خیمه
ز شیر تاشد جهان لاژدها
بدرگاه قیصر خرامید
مر آنکس کشت از مردی بود
به پستوری مهربان مادرش
بلند آسمان لغز و نخت
بکشد آشتی نخت با نری

کوزاژ دها با سراز از کرک	بته شد ببت دوم در ترک	کی متری پیش ایوان خویشتن	بر آورده چون تخت زشتان
بیدان شدنی: امادای	پار اسپندی دل شادای	بنیروی جوکان وز خم پستان	بهر دانشی کرد کرده عنان
می تاختندی چو دست راست	که کوشی سواری بدیشان بزا	چنین تا بر آمد برین روز بدست	پاید کتیون آموز کار
بختاب کوشی نشسته	جوداری از اندیشه دل بزم	بروم از بزرگان دو هنر	که باناج و پاکاه و اسپر بند
کی گنگ نراژ: پارا بخت	فراوان بلا دید و نمود پاشت	دکرانک بر کرک بدریدو	نمه روم کمیسر پرآوازو
بیدان قیصر بنگ و بزد	حی با سان اندر آرند کرد	نظاره شو آنجا که قیصر بود	کمر بردت ریخ کمر بود
بدو کوش گشتاب کی بک	پدرت آن سرافراز من	جوداماد از شهر پرون کند	جو سپند امر می چون کند
و پسکن تراکز خنیش	<div data-bbox="954 1186 1520 1344" data-label="Image"> </div>		
بزو د تا بر نهاد ندرین			
پاید پیدان قیصر سپید	حی بود از خم جوکان بدید	ازیشان کی کوی و جوکان	بخواست
برگشت آن بار کی رازجا	بلا ترا می پست شد دست	بمیدان کی تیر کو پی بدید	شدا زخم او در سوانا بدید
سواری کجا کوی او پانستی	به جوکان زین پست نشانی	سواران شدند آترمان زوی	نمه پاک با غفل و کوش و کوی
کان بر گرفتند و تیر خند	برفتند جندی سواران	چنان دید پر کش گشتاب	که اکنون سزما نشاید
پلند جوکان کان بر گرفت	زه و تیر از نو دست بر گرفت	نمکه کرد قیصر بدان سپر فرا	بدان چنگ و بال و کپ از
پرسید و کوش این سواران	که جذبین به چو دست را	سرافراز کردان سپیدام	سواری برین گونه نشینده
نخویند تا زویر پسم که گشت	فرشتت یا مجو ما اوست	بخواندند گشتاب پیش او	به چمد جان بداند پیش او
گشتاب کوشای نبرده و آ	سر سپر کشان افسر کار آ	پرسیدش از شهر و نام و نژاد	در این سخن پست باخ
چنین کوش کان خوار چانه	که از شهر قیصر مراد ور کرد	جوداماد ششم ز شهرم برانند	کس از دفرش نام من بخواند
ز قیصر تم بر کتیون رسید	که مردی غریب از میان برید	نرفت اندران خبر برآین	ازان رستی خویش هر
به پست درون کجا کرک	بکوه اندرون از دمای ترک	سرا نشان بزخم من آمد بی	بدان کار میشتوی بدرستی
که دزدان نشان چو پست	نمان زخم خنجر نشان	زمیشتوی قیصر برسد سخن	نوست این گشتاب کاری
جو میشتوی شد بر دنگ	که شسته تهنه بدو بر شمرد	پوشش پاراست قیصر زنا	بدو گفت پیداد رفت ای جوان
کون آن کرامی که چون گشت	مر اگر پستم کار خوانی روا	زمیرین و امرن برانشون و	که مرکز نماند سخن در نونت

هم آنکه نشیست از برباد پای
بدو کشت چند آنکه پرسیدش
گنود که شتر و شتر آدم کدام
وز آنجا که سوی ایوان گذشت
جو قیصر و براند خاشاک
بوسید و پس بر سپر او نهاد
فرخ را در اجله فرمان برید
بقیصر خزر بود نزدیک تر
بالیکس قیصر کی نامه کرد
که جنبدین با فسوس خوری
کنون باز بفرست و ساوکان
جو الیکس بر خواند آن را
اگر من نخواهم می باز روم
چنان دان که آن دام امر
سخن چون میرین و امرن رسید
نه کرکت که چاره چنان شود
نکه کن که تا آن سپر افرازد
فرخ زادر گفت پر مایه
اگر تا و داری بیکش بکوی
بچاره زره زره باز کردش
چون باره اندر نشانم بجاک
که ایشان بر زم اندر از منجی
بنیروی پروز کر یک خدی

بپوشش پامد بر پاک رای
نه برد امن را پستی دیدش
فرخ زاد کوید که مستم بنام
پسر اندرین نیز جندی به
بران نامور تخت زرین نشاند
ز کار که شسته می کرد یا
ز کتار و کردار او مکرید
وز ایشان بدش روزا

پرسی بدو کشت از اناز خوش
گنود می پیش من را از خوش
کامم که مست از شاد بزرگ
جو کتاسب بر خاست از بلدا
که خواست از کج واکشتری
چنین کشت با که بداید سپر
ازین گهی شد بر کشوری
بمرز خزر مهرت الیکس بود

بایقصر خزر الیکس

کر و کان از ان مرز جندی
بمالکس برزد سر خانه را
شما نشاد با سپد از ان مرز
و کر که آسن عمان یک
از الیکس و آن دام کو گزید
وز آلودن زمر چنان شود
ازو چند جد بدشت نزد
سر مرز را بسجو پرایه
بگری مجوی اندرین آب وی
سخن با نرینه بر افشاش
ندارم زمر ز خزر سپنج
بر اندکزی و همی
که من با سپاه اندر آیم زجا

و کر نه فرخ زاد چون پیل
چنین داد با سخ که جنبدین
جان دل گرفتد از ان یک
تو او را بدین جنگ رنج کن
فرستاد میرین بقیصر پام
جو الیکس جنگ خشم آورد
غنی کشت قیصر ز کتارشان
چنان دان که الیکس شایو
و کر جنگ او را اندازی تو پای
بدو کشت کتاسب کین کوی
ولیکن نباید که روزبرد
جو بشکر باید زمر ز خزر
نه الیکس ندنه با او سپاه

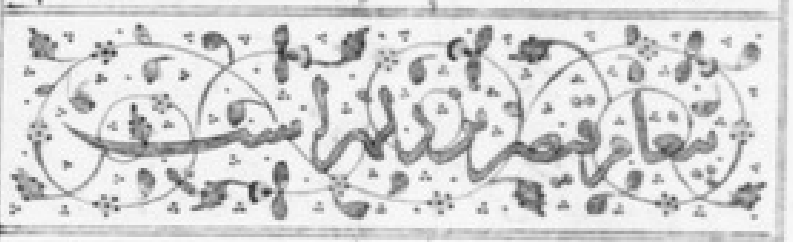
لکمر بر نو پدا کند از خوش
نمان دارد از مرگ او از خوش
که پرخاش جویت و کرد
سر پر خد سوی قصه نهاد
یکی نامور انیسر قیصر
که پیدار بشد بر ناو سپر
به نامداری و سپهر مری
که پوز جهان دیده مهران
نوکشی که خون بسپرخا کرد
کنون بر تو آسایش آمد
پاید کند کشور از کینه است
بنودی بروم اندرون
که او یافت نزد شاه زحیا
که من بین درازی زانم غن
که این از تو مانیت کلید باد
جوابجوی را خون بچشم آورد
پشمره از ان نیر بازارشان
جواب اکلند پیل روین
بسیاریم با او کی خوب ای
چرا باید و این همه جت و
زمیرین و امرن بود یاد کرد
نکبهان من کشتن با یک سپر
نه چندان بزرگی و شت کلان

که بذر کش و از دست زوی خزانای در دست چو کتاب از دور و نزدیک میرفت باکره کا و سار هی جت بردشت جانی پایه دو کت کای سپهر پیکو کرای از میان دو اگر بدیه خواست اگر گنج نت یار باشم حمت کترم نو کردی بدین اوری دست ز پسته ده برکت و ابجو شب آمدی پرده اینو پس پایه بک قیصر از میمنه	با بر اندر آرم ز غم بر زمین هی کرد بر شد بخورشده را ز قیصر بدینان نو کردین جه داری چنین بر لب آورده مساز از پی چیز با رخ د که مرکز ز سپهر مان تو نگذرم کنون باز گشتی ز کت ز خویش هی کرد باغ با لیا پس یاد بیوشد بر چادر سذر و دود امار اگر در پیش نه	دگر روز چون بر میداشت سرافراز قیصر گشت گفت جو الیا پس دید آن بر ویا کزین لکها کنون سوار که الیا پس شیرت روزبرد ز کپستی کزین کن کی بر بدو کت گشتا سب کین سرد سخن کت کنون نیاید بجا جو فرشتد شد بر سر کوه چکا چاک برخاست از مردو ابر سپهره پور قیصر قیل	جو زرین پیری نمود اندر آب که اکنون جدا کن سپاه از سپاه و پلانز ابهامون سپه جو سپر و بلند از لب جو یا که عبس پید آن رای بار یک سپاه بهای نو پی ناداری تو بدیده در آید بکتر ز کرد تو باشی بدان بهره در شهر تختها از انداز اندر کد که جنگ او بر شش کارزا نماند آزمان روز کاربرد ز خون شدمه ز کوه جوی ابر میمنه قیصر و کوه پس تو کتشی بر او پخت باشد ما کجی باره زیر از دای کف از ایرا چنن رایها باشد ابانیزه و تیر چو شین کدا بخت آزمان کار زاری جو سنگ اندر آمد بقیصر سپر جهانی بد و مانده اندر کت به پروزی و کردن افراخته پس بد کلاه کی بر خهاد بدل در می داشت و نمود
که بذر کش و از دست زوی خزانای در دست چو کتاب از دور و نزدیک میرفت باکره کا و سار هی جت بردشت جانی پایه دو کت کای سپهر پیکو کرای از میان دو اگر بدیه خواست اگر گنج نت یار باشم حمت کترم نو کردی بدین اوری دست ز پسته ده برکت و ابجو شب آمدی پرده اینو پس پایه بک قیصر از میمنه	که قیصر می باز خواهد که اکنون منرا نشاند که گشتا سب ان خسته کرد پارزید و بگرفت و تنش بد بگردار باد اندر آمد ز راه بلکه کت گشتا سب خود باز ز شادی پذیرد کت شش بر خستند شادان بر شیریا	که بر در چنن از دما باشد بر انکچند اسب مردو بز تیر گشتا سب بر جوش ز پیش سواران گشتا سب از ایشان چه مایه بکشت و کر بر قیصر آمد سپه خست برو چشم آن نامور بو پاد برین نیز بکشت جندی سپه	که بذر کش و از دست زوی خزانای در دست چو کتاب از دور و نزدیک میرفت باکره کا و سار هی جت بردشت جانی پایه دو کت کای سپهر پیکو کرای از میان دو اگر بدیه خواست اگر گنج نت یار باشم حمت کترم نو کردی بدین اوری دست ز پسته ده برکت و ابجو شب آمدی پرده اینو پس پایه بک قیصر از میمنه

بخت سب کشت اترمان شهر جو
 بایران فرستم فرستاده
 اگر باز فرستی از مرز خویش
 بدو کشت کشتاب کین راست
 بخواند آن خردمند را اندام
 بگویش که کربا از ایران
 و گرنه فرخ زاده چون پیل
 و گرنه من آرم سپاسی گرام
 همه بومنان پاک ایران کنم
 جو آمد به نزد یک شاه بزرگ
 که پری کرانایه را برد
 جو بشنید بنشت بر تخت جا
 بفرمود تا پرده برداشته
 پیام کرانایه قیصر بداد
 کرانایه جاپی پارک شده
 بران گونه بنشاخت او را
 جو خوشید بر تخت زرین
 بسکیر قالموس شد باز خوا
 بدو کشت اتراب کای خرد
 بنود این منزه بروم اندرون
 جو ایلیکس کور ابرمز خور
 فرستاده کشت ای خردمند
 ولیکن مرا شاه جندان نوا

که تا زنده زین جهان جوی
 جهان دیده و پاک آزاده
 نه پنی سرمایه و ارز خویش
 زمانه بزرگف بای تپت
 پاید کند کشور از کینه
 سم از روم و از دشت نیره
 از ایران بشمیر ایران کنم
 بید آن در بارگاه سترک
 همانا فرستاده قیصر
 بسر بر نهاد آن سزاوارتا
 فرستاده را پیش بکدا
 فرستاده خود با خرد بود
 می ورود و را شکران خواند
 تو کشتی که نشید پیغام رزم
 شب تیره را رخ بناخت
 و را بار داد نزد یک شاه
 مه داد که جان خرد پرورد
 بدی قیصر از پیش شان برون
 کوی بود بانام و پرکشش
 بمرز خرم شدم باز خواه
 که کردن کبری بناید فرا

بر اندیش تا زین سخن باخود
 بله اسب کویم که نیم از جهان
 بدانسان سواران فرستادم
 یکی نامور بود قالمون نام
 بایران بانم بتو تاج و تخت
 آنکه کن که بر خیزد از دشت
 فرستاده آمد بکردار باد
 پس کاشی آمد بپالار با
 سوارست با او بسی نیروا
 بزرگان ایران همه زیر
 جو آمد به نزد یک شمش فراز
 غمین شد ز کتار او خشیار
 فرستاده ز رفت کستردنی
 شب آمد پرا ندیشه چنان
 بفرمود تا رفت پیشش ز
 ز چکانه ایوان پرده
 پسر پسر است با رخ کز آ
 کنون او هر کشوری باز خوا
 بکیرد به بند دسی اسپاه
 به پناهی ریج بر دم پی
 سواری به نزدش دلیر آمد



که از اندیشه بفراید اندر خور
 بشادی نو داری و کین جهان
 که از نعل پیرانه پنی تو بوم
 خردمند و خوش دل و شکام
 که از ایدر بر و مادر خشیار
 بفرمان کرای و گردن
 جهاندار باشی و فیروز تخت
 فرخ زاده پرورشان پیش
 سرکش خرد بود و دل
 خرامان پاید بر شمشیر
 می راه جوید بر شمشیر
 نشد شادان دل و
 برو آفرین کرد و بردن
 بر آشت با کردش و زنگ
 ز پوشید دنیا و از خوردنی
 وزان کشت با درد و غم بود
 سخن کشت بشاه هر گونه دیر
 فرستاده را پیش نشاخت
 اگر بخردی کام کوشی غار
 فرستاده و بر ماه نهادن
 بدین نام پشتم که بنود را
 نرسید این باره از من
 که از پشام شیر گیر آمد

مزدان بختد و می روزگار بدوداد پر پایه نردخت کی که بدست بخت بدو کشت لهر آب گوی را	سم از جامه می بهنگام بزم که بودی کرانایه نر زافیش که قیصر نیارت از انوگد که اماندان کرد پر خاشی جوی	بر زم ویرنم و بروز شکار شدت او فسانه بروند پس کند و دندان او را بکند چنین داد باخ که باری تخت	جهان بین ندیت چون او که زازد مانند بختش ور و کشور روم شدی کند بجز زریست کوی در دست
یا لا ویدار و فرستد و ری زوان بدو بدیده و برده داد پرانند بخت لهر آب در کوری کار کرد تپاه	زیر دلیرت کوی بجای ز درگاه بر کشت پر و زو بفرمود تا پیش او سوز زری میاسای و آب در کوی خوا	جو بختند لهر آب بختا و چه بدو کشت اکنون بقیصر کوی بدو کشت کین جز بر ادرت بیرخت و الا و زین بختش	بران مرد روی کب پرتو که من با سپاه آمدم جنگ جوی بدین چاره بختا و ایدرما سمان تلج با کا و بانی درفش
من این تاج شای مرا و را زیر کشوده لهر آب نیزه بزرگان و آزادگان بیرفت مهری باد و آ	نیزه بزرگان و آزادگان ز کا و پس و کور و کشتا فروزان بگردار اوز سر پرده و خیمه خاستند	نوز ایدر بر و تا حلب چاره که او بیت و فرمان برد ز تخم زرا سب لکه بود ندیر زمین شد پر از جوش و شور	پس را خراج جنگ چری کوی و را که منتر بود دکتست جوهر ام شیرا ورن و ریز نیاسود کس تا بر ز حلب
دش میایون بر افرا بمان کی کوپا پی برد جو نزدیک درگاه قیصر رسید بر این می فرشت دپاکشد	و کز نزد شای خانی برد آدم درین بزم بختا جو قالو می بختا سب باو هم ازان آمدن کشت بختا	زیر کسپه پیر را بماند ازان ویرکان غنچ را زیر کسپه پیر را بماند ازان ویرکان غنچ را	که بودند با مقو و شیار و ز درگاه سالار بارش بید پامد بقیصر کشت آنچه دید که آمد بدو که زیر سپار
بلخ اندرون بود قیصر در جو قیصر شیند آن سخن باردا ز قیصر رسید و زرش کر بقتصر چنین کوش فرخ زور	که این بنده از بندگی کشت همانکه ایرانش آمد پاد خراز استی نیست اندر بایران نمایم بسیار کس	و را اگهی داد سالار بار زیر بر اندر آمد جو سپار بدو کشت قیصر فرخ زور که بران پامد ز درگاه	پیر می نداری بدل داد را کنون یا قشت ایدر این پگاه پرانند پشته شد مرد و روان که کرد اد کر سر به چید ز دا
کشتن که من بر دست و ب نشان که من بر دست و ب		نوز ایدر بر و یا پارانی	نخن چون شنیدی نباید

نه ایران خزر گشت و ایستاد
 تو اکنون و پستاده باز کرد
 جو برخاست قیصر گشت
 همه لشکر شاه آن انجن
 بر آرم از ایشان همه کام تو
 جو پستند گشت سب گشت
 پیام بجای نشیست ز بر
 بزرگان جو دیدند گشت
 همه پاک بردند پیش نماز
 که پیش را شک در بر گرفت
 ز ریختن چشمت گشت
 به پیری و راجت خندان
 چنین دان که ایران سر آید
 برادر پیاورد پر مایه تاج
 نبیره جهاندار کا و پس
 برو آفرین مهران خواند
 جو گشت سب دید آن دل و کلام
 می چشم دارد ز زیر و پیا
 کرت ریخ نماید خرامی بد
 بگشت آنچه پیغام گشت سب
 جو پیغام آن شاه زاده پست
 جو نزد سپهدار ایران رسید
 و را دید گشت سب بر پای خا

که تو بر پستی و راز انجن
 بساییم ناچار جای نمبرد
 که با سخ چرا ماندی اندر
 همه آگست از منزه می
 در قشاک کنم در جهان نام تو

چنین داد با سخ که من چنگ را
 ز قیصر جو پستند فوج ز
 بد و گشت گشت سب من پیش
 همان به که من سوی ایشان
 بد و گشت قیصر بود نام تو

ز قیصر گشت سب دیدن

سرافراز تو پور لهراسب را
 که کوتاه شد رنجهای در آن
 جو گشتاد بر پوزشش اندر
 که بودی همه ساله با خفت
 پر شده پاک یزدان شد
 سر کج با خفت و افسه ترا
 همان یاره و طوق با خفت
 ز کور زبان هر که بدینک
 و را شد یار جهان خواند
 و پستاد نزدیک قیصر پام
 که شما تو آپی بدین بارگاه
 که کار زمانه بجام تو گشت

پیاده همه پیش روی آمد
 هم آنکه که آمد پیش ز بر
 نشسته بر تخت بر مهران
 پدر پر شد که تو بر نام دلی
 و پستاده نزدیک تو با خفت
 ز گشتی یکی کج مارا بست
 جو گشت سب شخت پدر دید
 جو بهرام شامور و چون ریو
 بودند بر بای سبته کمر
 کنز ایران همه کار تو را
 همه سپهر با تو پیمان شد
 و پستاده چون نزد قیصر

خواندن گشت سب قیصر را

به نزد لیران و شیران رسید
 ز فرمان بران ز نو دلالی جا

جو گشت سب اید بر تخت عا
 پیام و را شک در بر گرفت

پیانم می رسوی جگر را
 غمی شد ز با سخ شاید
 که بودم بر شاه ایران زمین
 بگویم همان گشت سب من
 بدین آرزو ما توانا می
 نشیست از بر باره را به جو
 بسرافراز و باد پای تو
 پر از درد و پر آب روی اند
 پیاده پیود و شد از زرم
 بزرگان ایران و کلدانی
 ز دیدار پیران چهره پایی
 سر ز کندی کنون دل
 که گشت می را جز از من
 بشد تا زمان تاج بر پست
 کسی کو سرافراز بود چرخ
 هر آنکس که بودند پیشش
 سخنان از اندازد اندر که
 ز باران امرت کروگان
 بدست پیر خویش جایست
 که او بهشش پور لهراسب
 بدست آمد و ساز لشکر بدید
 بناده سپهر بر زرم و تاج
 سخنانی دیر پست اندر گرفت

دقیقی زجایی بدید آمدی
که شادی گزیدی بختی
از امر و تاسا شتاد و
نشایدش کفن کسی اور
ازین باره من پیش کفتم
که آن مایه نزد شنش سپرد
جو کتساب را داد و لدا ب
مران خانه را دشتندی جان
بیست آن در آفرین خانه را
پس کند یاره فروشت موی
پرستش می کرد خوشید
جو کتساب بر شد بخت پد
بسر بر نهاد آن پرداد و تاج
منم کشت بزدان پر شده شای
سوی شاه وردان نیاریم
یکی داد کشت و کرد او ای
دو فرزند آمدش گرامی دو
بشوق یکی کرد شمشیر زن
کو پیش بداند شاهان
که پیش پذیرفت و نشیند
جو کجند سالان بر آمد برین
همه برک او پند و بارش
چنین کوش او را که پنهان

بران جام می دستانها
که نازد بد و تاج و دیسم
بکامش رنج و بالادش
همه شت شایانست
اگر بازیانی بخلی کمین
روان من از خاک برسد
فرو آمد ارخت و بخت
که مکر را تا زین این زمان
نشت اندران خانه چکان
سوی داورد اوران کردی

بغردوسی آواز دادی کمی
شنشاه محمود کیرنده
وزان پس چمن اندر ارد
برین نامه که جند شتافت
ز کتساب و رجایی نزا
کنون من بگویم سخن کو کعب
بیلج کزین شد بدان نوبها
بران خانه شد شاه بزدان
پوشید جای پرستش پلا
می بودی سال شش پلا

غزلستان

جه ز پنده باشد بر آزار
را ایند پاک داد این کلا
بر آزاره کستی نداریم
ابا که میش آنجور دی بوی
همان مرد و مانند خوشید
شاه نامبردار لشکر شکن
بشتش دل نیک خوانان
اگر پند نشند از نو بدید
در خستی بدید آمد اندرز
کسی کز جان بر خوردی
سوی تو خور و مخور آورم

منم کشت با نهره ایرونی
بدان داد مار اکلاه بزرگ
جو آهین شاهان جای آوریم
پس از دشمنان مور قصدا
یکی نامور فرخ آهنگ
جو کستی بران شاه نورا
مکر شاه ارجاب توران
وروستی تیر سال با
با یوان کتساب پیمان
نخسته پی و نام او زرد
خرد تیز کن کار کستی سین

مخو ز خبر بر آهین کاوس
ز شادی هر پس رسانده
سر مهران بر کتایند راه
کنون مرجه چستی عمیق
کمفتم سر آمد مرار روزگار
منم زنده او کشته با خاک
که بزدان پرستان بدان
فرو داد آنجا و میکش
جنان کرد باید خرد پاسا
بدان سان پرستید باید
جنان بوده بدره جسته
که فرید داشت و بخت
همم دست نیکی و خشم و بدی
که پروان کینم از مرهش
بدان بیدین خدای آوریم
که نامید بد نام آن فخر
شاه کارزاری بزره سوار
فریدون دیکر می خواست
که دیوان بدیش در پاک
چرا داد بد به مال باز
در خستی کین بیدار
کزاره می دست کتی شت
کینه کن بین آسمان و زمین

کمر من که مستم جهاندار و سب	نکر تا تو اند چنین کرد پس	نکه کن بدین تماش چون	کوبی خاک و آتش برآورده
پاموز از نوراه و آیین اوی	ز کوبیده پذیر تو دین اوی	مرا خواند با بد جهان آفرین	کاید و کند دانی کمر بستم
کعبی دین ناخوب باشد شعی	پاموز آیین و دین بهی	خود بر کزین از جهان و سخن	نکر تا که کید از ان کار کن
بکاپشت پیل آوریدی بزیر	بزرده برادرش فرخ زریز	پذیرفت از نوراه و آیین	بوشند از نو شاه بدین
بزرگان دانا و کذاوران	سران و بزرگان مرکشوران	جهان بدولش او گشته تلخ	و شاه شمان پر گشته تلخ
برفت از دل بدسکالان	بدید آمد آن منبره ایدی	بدیدند کشتی بدین آید	عمومی شاه زمین آیدند
فرستاد مر سو بگور سپا	پس ازاده شتاب بر شد کجا	واز آلودگی پاک شد نما	باز نورینو سبب نما
بکشور نکر تا ج آیین نهاد	نخست آفرید بر زمین نهاد	آیین نهاد آفر کسبند	برگذاشت اندر جهان موبد
که پذیرفت شتاب دین بهی	بنشستند از آن سرو سپه	پیش در آفر اندر کشت	که سرو ازاده راز در کشت
ببالید سرو سی سجنان	جو جندی بر آمد برین پالان	چنین گستر اند خرد ادر	که اگر بر سپر و آزار ادر
بگرداز بر او بکی خوب کاخ	جوابا بر آورد سپه سالار	که بر کرد او بر گشته کند	جنان کشت ازاده سرو بلند
زمینش ز عنبریمه مشک نما	دو ایوان بر آوردش از زر	نکر اندر و از بنه آب کل	بمازش پنهانیا لا چهل
بفرمود کردن بر آبخا	فرید و نشن آتیر باک و سا	پر شده ماه و خورشید را	بر و بر نگاریده جبهه را
بدیوار نهاد در دشت نده	جو نیکو شد آن نامور کاخ و	نکر تا جان کامکاری کرد	نکر تا از آبر آبخا شتاب
که چون پرو کشته کتی کد ام	فرستاد مر سر بکشور پیام	نشت اندر و کرد شاه زمین	که پیش کی باره آیین
پناهه سوی پرو کشته دود	کنون مر که این پذیرد شنود	مالک از آبخا بمیندوی	زین و نو پستادی من خدا
ببندید کپستی همه بر میان	بنام و ز شاه ایران	سوی بت چمن مدارید پست	که بریدند از نرم دشت
بفرمان پیغامبر است کوی	سوی آفران آفر آید کوی	بران سایه سرو بن کبر و	آیین گشتی به پست روید
چرا سر و کشتهش خوانی سخی	بهشتش بخوان کردانی سخی	سوی نامداران و سوی جهان	بالکده شد موبد اندر جهان
خجسته شود اختر شهریار	جو جندی بر آید برین روز	که شاه بچاشش بکشته کشت	برکش خوانی شتاب
نه اندر خور ما بود آیین	که تو با شدی بپالار چین	که در دین با این نباشد حجر	شاه جهان کشت در دشت
برین روز کار کشته کوا	بر تکان ندادند کس باژ و سا	که شامان با که با پستان	باشم دین پندم دستان
سم اندر زمان شد سوی شاه	پس گاه شد نزه دیوی ازین	نفرمایش داد این باژ و	بمزدن کتابت کما کثیر

بدو کشت کای شریار جهان
مکر پور لهراسب کشتا بستان
مراد نزاران سوار است
جوار جابب بشنید کتخا زرد
نخجیان لشکرش را پیش خواند
یکی مردی آمد بدین آوری
خداوند را دیدم اندر
پس آنکه خداوند مرا زبرد
گشتا بستان خواندش ایرانیان
همه پیش آن دین بر بوه اند
نشت اندر ایران به پنا
یابیشش دان کی خواسته
مرآن پرنایاک را دور کن
گراید و نک پذیرد از نامن
بایران شویم از پی کاراوی
برین ایستادند کردان
دگر جادوی نام او ناخواست
نشتن بنام خدای جهان
نشتن کی نامه شامو
سوی کرد کشتا بستان زمین
نشت اندران نامه خسرو
که این نامور شهباز جهان
شنیدم که رای گزشتی تا

جهان یکپره از کمان و جهان
که آمد می سوی ترکان پنا
همه که بخواسی پارت پیش
فرود آمد از کار ترکان
شنیده سخن پیش ایشان بر اند
بایران بدعوی پنا ببری
من این زند و کشته امی زو
فرستاد نزدیک شاه زمین
یستش کی کشتی بر میان
ازان پر جادو پستوه اند
نه کار میت این یافته و سری
که نیکو بود داده ناخواسته
بر آیین مایکی سپور کن
گندروی تازه سوی ما کن
ترسیم از جنگ و پیکار او
دو تن نیز کردند ایشان گز
که هرگز دلش خبر تبا می نخوا

بجای آوریدند فرمان
بگردا شکار اسمه دشمنی
پانا شویم از پی کاراوی
از اندوه آن پست و پنا
بدانند کتخا که ایران زمین
می گوید از آسمان آدم
بدون رخ درون دیدم امرنا
پرنایداران ایران پنا
برادرش نیز آن سوار
کرشته از سر بر دین او
یکی نامه باید نشتن کنون
مر اورا بکشتن گزین راه ز
گراید و نک پذیرد این پنا
سپاه پراکنده باز آوریم
برایم از پیش و خوارش کنیم
یکی نام او پدرش بزرگ
یکی نامه نبشت خوب و شر



گزین مهرین پور لهراسب شاه
از ار جابب شاه سواران
سرت سز باد و تن و جان
پایم کی مرد هسته زو پ
سزاوارگاه انگ با آفرین
سوار جهاندار کرد گزین
فرزنده تاج شامشنان
مرار و زروشن بگردی پنا

نیاید کسی پیش پکان تو
ابا چون توشه کرد یاد منی
ترسیم از جنگ و پیکار او
ز شاه بجان دل پرازا شد
بشد فرزه ایزد و پاک دین
ز نزد خدای جهان آدم
نیارستمش کشت پرانا
گراغایه فرزند لهراسب
سپهدار ایران که نامش ند
جهان پر شد از راه و این
سوی آن رده سز و فغان
بگرد و بر ترس از خدای
بسیاید بر و پای او بند
یکی خوب لشکر فراز اویم
میندیم و زنده بدارش کنیم
گوی پر جادو دلیر ترک
سوی نامور خسرو دین پنا
شنا پسند آسکار و نمان
جهان چون بداند خورشید
خداوند کشتی سزاوارگاه
نکو آفرینی خط پنا
مباد آن کیانی کمرگاه
ترا دل پرا زیم کرد و پنا

پیارا پستی راه و آیدش را	تو اورا پذیرستی و دوش را	بدلت اندرون هیچ شادی	من گشت از دوزخ و از بهشت
همی تنگدیدی بر پیش را	تبه کردی آن پهلوی پیش را	بزرگان کستی که بودند پیش	پیکندی این شاهان پیش
نخارنده آسمان و زمین	برآورده او نزد بهین	بدوداد تاج از میان سپا	تو ز زبانی که فرخنده شای
ترا پیش بود از همان آب	جان بخو کجی و کینه جوی	ز جسدیان مرور او پیش	تو بکرید از بزرگان خویش
بسی لشکر و کج و بس خوا	در فشان و پیلان ار استه	توانا پی و سر و زینده	بزرگی و شاهی و خشنده
جو اردی بهشت آفتاب	همی تافتی در جهان کسپه	بر بهتران مرز او دستا	عمودت ای مهر و شیرای
بروز بسیدم سپاه بدید	جو آگاهی تو سوی من رسید	مناجات همه پیشین بودت	ز کستی ترا بکرید به خدا
فرپنده را هیچ نمای روی	جو نامه بخوانی سروش بشوی	که هم دوست بودت و هم	بنیم کی نامه دو پستدا
ز من خود نیایدت مرکز بدی	که اید و نک این پند شنیدی	بشادی می روشن آغاز کن	مر آن بند از میان باز کن
کش آورده ام من بدین	تو بخشم این بی کران	سپاهم ترا بسجوا ایران ز	زین کشانی و زرگان چین
نکاران با جعد پیرا پسته	غلامان فرستمت با خود آسته	بد سپاهما در نشاند که	کمرنگ اسپان با یسم و
کنم کشورت را سر آستانه	پایم پس نه بر چندگاه	بیایت رسد آمین من بدین	که اید و نک پذیر می این
بمسک آب دریا کنم رود	بینارم این رود چون نمک	که بنگاشان بر شاد زین	سپای پادم زرگان چین
نخشان با وک بدوزم همه	زمینان بسوزم سر آستانه	زین بر کنم خج و شخ	بسوزم کارنده کاخ ترا
کنم شان همه سپه زرگزین	و از ایشان نیاید فروز تر	نخشان بند کردن نیاید شیر	از ایرانان مرجمه دست پر
و جای در خان زین بر کنم	زمینشان همه پاک پیران کنم	کنم شان همه بنده شترخویش	زن و کودکانشان سپاهم
بدادش پیران جادوی بد	وزان پس نور دید و کردش	تو زرف اندرین پند نامه	که بستم گفتمی هر سپهر
کنید از زمان خوشتن را نگاه	جو او را به پند بر تخت کجا	بدیوان او با هم اندر سپه	بزرگوشان کشت بزد بودید
سوی تخت تابنده آرید روی	جو مرد و با پستید در پیش او	تاج و کپی تخت او تنگید	بر این شاهان نازشید
زمین را بسوزید و پیران	جو با خشم را سر بر شنوید	وز و کوش دارید با خشم	کوید پنجم فرخش را
کزو و بکند آن نکوراه را	ابا یار خود خیره سر ناخواست	سوی پنج بای کشیدگان در	نواز پیش او کینه و پدر
بران آستانه نهاد روی	پاده بر فشتا پیش روی	بدرگاه او بر پیاده شدند	جواز شاه توران می آمدند
پیش کی آن شاه فرخند	نارخش بر دزد چون بندگان	جنو و سپه و تیر از بر ماه بر	جو رویش بدیدند برگاه

برادندش آن نامه خردی
بخواند آن کرانایه جامه
پیمبرش را گفت و مویش را
جهان بهلوان بدر آن رو
جهاندار کتاه بنبرخ زر
بدیشان نمود این سخنانی
جهان خوش بود دوستی با کسی
چگونه بود در میان آشتی
همین چون بگفت این سخن شیرا
که نپسند او را بدین آوری
بگیر دار و راه و آیین بی
پسندار ایران که نامش ز زر
که باغ کرم جادو و ارجاب را
ز پیشش بر فتنه دو بهم
زیر سپید کرفش بدست
زدان سپید زریر سوا
چند اخت آن نامه کتاه کرد
ازین خواب پدارت آن کردنی
شما نپسند نامه من کردید
زده باد کردش خفته میان
بتوران زمین اندر آرم
پسندش بدو گفت برادر
برفتند مرد و شده خاک

نیشته در در خط پیروی
کجا رهنمون بود کتاه سب
زریر کزیده سپیدش را
که کودک بد اسند با سوا
بفرخنده جامه پر پر
کجا شاه توران سوی او
که بهره ندارد در دانش سپه
ولیکن مرا بود پند آشتی
زریر سپیدار و اسندی
سر اندر نیار و مبرمان بی
مرین دین مارا نباشد بی
برده دلیری و درنده شیر
پسند آمد آن شاه کتاه سب
شده دل پراز کین و زحما
خان هم بجای بد به نزدش
ز جامه سب از پوزش اسندی
نکر زین سپهر راه من نپسید
همه زنده برداران کردی
مرا از اسوی ترک جادو بر
نجا اندرون ریخته آمو
کنم پیکر که کسارت سیاه
از ایران زمین دور بگذار
جهاندارشان را زده و کزده

جوشاه جهان نامه را باز کرد
بخواند آن همه موبدان پیش
زریر سپید برادرش بود
جهان از بدی و پیره اودا
که ارجاب شاه سواران
جه پند کتاه بدین اندرون
من از تخم ایرج باک زاد
کسی کس بود نام و باشد
کشیدند شمشیر و کشتند کمر
نیاید درگاه فرخنده شاه
بشمیر جان از شش بر کیم
شاه جهان کشت ازاد و
هلاکت بر خیز و باخشن
نیشته نامه با ارجاب
سوی شاه بردند و شاه آن
میت و نیشته از برش نام غو
اگر نیستی اندر آستاور
بدان نامد پستی آن کرک
بگوید موشت فراز آمد
خدا بدین ماه ارا بد و نکت خواهد
سخن چون بسر برد شاه ز
فرستاد کان سپدار
از ایوان فرخ بخت شد

بر آشت و پیچید و زان
و آستاپاورد و نهاد پیش
و سالار کردان لشکرش
بجنگ اندرون نبرد اودا
بکی نامه کردست زنی
بگو سپید کین را سر انجام
وی از تخم تور جادو براد
سخن گفت با پیش با هر کی
کسی باشد اندر جهان
بنند میان پیش رخنه
سرخش را بار برین بر کیم
که دستور باشد را شویار
نحال کینان خنک کن
هم اندر خوران کجا او
جهاندار کتاه خیره با
فرستاد کازاپاوردش
فرستاده را زینهار از کرد
که کردن نیارد با شویار
نجاک و بابت نیاز آمد
بیوشم زک آینه قبا
سپه دار را خواند و کرد آن
ز پیش جهاندار شاه کزین
و کین بخت فرخ شد

بواز دور دیدند ای کس	زده بر سر افسر در شش پناه	فرود آمدند از چنده پناه	کسکسته دل و دید ما کرد کوه
پاره فرستند تاج روی	سینه پاکشان جامه وز درو	بدادند شش آن نامه شریا	یاسخ نبشته زر بر سوار
پسر شاه لرباب شتاب	خداوند گیتی کند ارگاه	دپراش را گشت نامه نخست	سر اسیر بخوانند برین دست
تاریخ نامتار مجانب			
دپرش مر آن نامه را بکشید	بمانش همه پیش بوده یی	بار جاسب ترک آن پند ترک	بخواندش بدان شاه پیغور
نوشته در آن نامه شعیب را	رسیده بدو کوری و ابلی	شبنم و دیدیم ستمنا کجا	بر آنک مردان نبرده سوا
فرشته فرستادری خدا	نه انگذنی بدنه پوشدنی	چنین گفت بودی که ناچند	کجا پیکرش پیکر پر کرک
زده سر ز آیین و دین بی	که ما خود گشتیم در مای	پارم ز گردان نزار آن	نبودی همه گفتش را سزا
نبشیدنی بدنه بخودنی	نه افراسیابی و نه پیغوی	همه شاه چهر و همه ماه روی	که ما خود پاییم شین کجا
تو فرخوشتر را بنفرای	همه از در کج و تاج و سپاه	همانسان فرسوده تیغ و ناز	همه کار دیده همه سپرده
همه این جی زاده پهلوی	همه پاک مردان لشکر گن	همه دین پذیرفته از شریا	همه سرو بالا همه راست روی
همه از در پادشاهی و گاه	نبشته همه نامشان بر کین	جود اند که من کوس بر پیل	همه شیر و همه اسب تاز
همه پس گردان شمشیر	ز حرج برین بگذر اند کرد	برین اندرون شسته چون	همه از در یاره و کوشوار
همه تیره بدست و باره بر	زیر سپهدار و اسفند یا	جوایشان میوشند از آیین	همه اسبایشان کند کوه
جو خوش میوشند روز بند	همی تا بد از کر زشان فرو بر	جوایشان بایشند پیش	سریخ ایشان کند کور بخت
از ایشان دو کرد و کزیده سوا	همی تا بد از فرشان نیک بخت	جینم کواند و اسپهدان	بخورشید و ماه اندر آرند
جو بر کون کند خرسند	که من خود گشایم در کج خشک	بروز نبرد از بخوار خدا	ترا کرد باید بدیشان نگاه
بخورشید مانند بانج و تخت	فرود آمد از تخت و خیره بان	سپهدش را گشت فردا بجا	کزیده پسندیده موبدان
تو چون مینبار و چون مشک	برفتند سر سوتوران ز	همه باز خوانند لشکرش را	برزم اندر آرم سرت زیر
جوسالار پر کسند نامه بخا	یکی نام کرم کی بارمان	بفرمودشان تا نبرده سوا	بخوان از همه پادشاهی پنا
سواران ترکان و کردان	پاداشته سرخ و زرد و نقش	بدایشان بدادند سجدنرا	سر مرزداران کشورش را
بلاز بد او را دوا بر منان	بزدنای و کوس و بنه بر نهان	بخواند او جو کرم برادرش را	کزیدند گردان لشکر نزار
بدادندشان پیل و کوس و در			ز گردان کزیده نبرده سوار
کج کشاد و روزی بداد			بدوداد یک دست لشکرش را

یکی ترک بدنام و کرکسار
وغارت کنی داد بیدارش
سپه دیده بان گردش و پیش
کنند ارکضای تو با نسی سپاه
بدینسان میبرفت با تیرشم
در آورد لشکر با یران ز
جواکای آمد بختاب شاه
پاراست رفتش بر جای خویش
پسندش اکث فردا بگاه
پایه کی سپید بر کاه من
سپاسی پاد بر کاه شاه
بشکر که آمد سپه را بد
زهر جهاندار شاه کیمان
نیامد برین بر سپه روز
جو روزی خنجر و خلعت
سوی رزم ار جاسب لشکر کشید
زاواز اسپان و بکن و فرو
جو پسته درخت از بر کوسا
جواز لاج بانی بچگون کشید
بخواند آن کرانایه جاب
جان پاک دین بود و تمانده
بدو کشت پس شریار جهان
یادیت کردن ز اخر شمار

گذشته بروی مره روزگار
بدادش کی کرک بگرد
در فشان کشیدند و شدش
کرانایکی باز کرد در راه
پراز خون شده دل پراز خاک
خشک لیرن از پستادش
پارای پلان پا و ریکا
که بر مرز بکشت بدخواه
که جذان بند بر زمین کاه
کسی را که شایسته بد کرد
یمند کرد آن ایران
که پورزاران کزیده سوا
بزدای و کوس و بنه رها
سپه دار لشکر فرو آورد
می ناله کوس شیند کوش
جو پشته نستان بوقت بها
سپاسی که مرکز خان کنید
کجا رهنمون بود کشتا سب
که بودی بروشکار امان
که ای دانشی مرد در وشن
بکوی سپهر مراد و کای

سپه را بدوداد اسپهبدی
یکی بود نامش خشکس لیر
یکی ترک بدنام او شوش
مرکز که بلنی سم آنجا کش
همیکرد غارت می سوخت
جو بشنید که آمد و لشکرش
سوی مرز دارش نامه نو
جونا به سوی مرز داران کرد
فراز آمده بود مر شاه را
نشت می کالیدش از مرد
بدرگاه سپه و نهادند
کشتاد آن در کج پر کرده جم
بفرمود برودن بر پیش سپاه
ز تار یکی کرد پای سپاه
در فشان بسیار بفرشته
از پستان بفرمان کشتا شب
بشد شریار از میان سپاه
سر مودان بود و پشت سپاه
ستاره شناس و کرانایه
جو تو نیست اندر جهان
که چون باشد آغاز و فرجام

ایندو حاکمیت ایران مجلی

تو کشتی ندانندی جزندی
پذیره رقی و رانده
نیایش فرستاد و ترکان
مکر تا بد آنجا بخت کش
در فشان می کند باج و شاک
همان کافر دل پر از گداز
که سالار ترکان چنین کسان
که ویران کند و دود و کشت
که خاقان ره و راد مردی
که آمد جابجای دشمن بد
یکی نمدار کند خواه را
بخشید بر کاه را بر سر
عه مرز داران بفرمان
بدادش سپه را و سالار
در فشان میایون فرخنده
کسی روز روشن ندیدند
سر سپه از ابر بکشته
ز کشتی کشتی شد پنا
فرود که از اسب و بر شکار
جراغ بر کان سپه پنا
ابا او بدش کران پای
جهان را دات بدش
کرا پیش خواهد بد آنجا

ندادی مرا این فرد و این سر	که من کاشکی ایزد دادگر	بروی دژم کشت شتاب	نیامد خوش این بر سب
کند مرا شاه شاهان تبار	نگویم من این ور بگویم شاه	بمکدی زمن بودنی خواستنا	مرا کردی خست و شیار
بدین و بدین آور پاک رای	جهاندار کعبه شتاب نام خدا	که نه بد کند خود نه فرمان کند	مکدام از پیش جان کند
که نو چاره دانی و من چاره جوی	تو مرجه اندرین کار دانی بگو	نه فرمان دهم بد نه خود من کنم	که نکزت روی دشمن کنم
همیشه تنوازه باد اکلا	<div data-bbox="950 911 1520 1069" data-label="Image"> </div>		فرزند کشت ای کرانایه شای
خک انگسی کین نه پند شیم			زنده میازار و بند از شیم
تو کو پی سسی کوه را بر	بدانکه کجا بانک و سره ز	جور زم آورد روی دشمن	بدان ای نبرده کی ناجوی
زمین پر ز شش مو ایزد	جهان بینی انگاه شسته بود	موا تپ کرد دژ کرد نبرد	پیش اندر آیند مردان مرد
مو ایزد از ناله بود و خک	بکوش اندر افتد ز خاک ترنگ	جنان بگ و پولاد	وزان دژم آن کر ز مای کران
بسی بی پر کشته پنی پدر	بسی بی پر کشته پنی پدر	پالاید از جشمشان خوننا	سکته شود چرخ و گرد و ننا
بخاک افتد که آید شش	پیش افتد تا زمان است	پسر شهریاران نبرده و سپر	تشنه کی نماند ار ارد سپر
نکونامش اندر نوشته شود	ولیکن بغض جام شسته شود	که پس ندانم آزار شما	پناه کند ترک جندان سپاه
بناد بسی است دشمن کشد	دژم کرد و تیغ را بر کشد	بکینش کند کرم اسب سباه	پس از آید شیدب فرزند
میست میان بر میان بندن	پاکدش انگاه فرزندن	بر مننه کشد آن سپر تاجدار	سرافام بخش کند خواستنا
که آن شیر کرد افتد بر زمین	بسی نامداران و کرد آن	جور سپم براند بروی سپا	ابر کین شیدب فرزندنا
پسندد باشند ایرانیان	دژش فرزند کاویان	بگویم شش خسرو انرا که جو	بسی رغبت بر زم اندرون
بدندان درش فریدون	پلکست شمشیر و دیگر کلا	بدندان بدار دژش نش	کرای کسپر بدندان در
شأن کرد نادیده تاجاوان	همان نیز تیرش رسد تیران	حی بر کند جای امرنان	از زمان می کشد دشمنان
سکته تراز کار او کس ندید	بسی دشمنان را کند نابید	پیش افتد اسب چون	پس از آید سپر شاه زریز
پسر خوار جهان بنو و آ	پاید پس آن بر کزیده پو آ	ابر دشمنان دست کرده در از	پاید سپر انجام هر روز باز
تن سایه دارش خاک افتد	سرافام بر تیرش زنده	نماند کجی پیلوی دپت برد	ز امرنان بگذشت کرد
نشسته بر استدیاری سمند	پیش اندر آید گرفته کمند	نبرده سپوار آنکه نامش زریز	پاید پس آن شیر دلیر
بمزد و پستد بر خشیار	بگیر دژ کردان دشمن سزا	بدو اندرون خیره مانده سپاه	ابا بخش زرد در میان جوا

بر جای کان شاه نهاد روی
پس افکنده پند بزرگ از دست
بخاقان هند روی باخشم
صف دشمنان سرسبز بر
سرا انجام کرد در بر و سیر
نیارود شدن پیش کرد کین
پند از داندان ترک روپین
به ترککان بر دباره وزین
همی تازید این بران آن بر
بر آید بخورشند کرد سپا
وزان زخم مردان کجا میزد
وزان ناله وزاری خستگان
بدست وی اندر فراوان سپاه
ابر پدرفش افکند است
بکمر و پس آن آیین کرزا
بکرد سپه انجام سالارین
پایان کد دارد بانگ سپا
نباشد ازین یک سخن پیش
ازان پس پرسید فرزند
جوشاه جهاندار بشنید
بروی اندر افتاد و پوش
جایید مراکت شاسی و کا
جایید مرا باد شاسی و تخت

همی راند از خون بدخواهی
سیه کشته رخسار کان خون
تو گوپی ندیدست سرگریز
پکیتی سوی سچکس نکرد
بریده کند از کوناج و تخت
نشیند براه وی اندر کین
نیارود شدن آشکار ابروی
بخواهد سپرت از میان کین
ز خون یلان پرخ کرد زین
نه پند کس از کرد تار کین
و بر بیکد کر بر بسی افکند
به بند اندر آید ناستگان
تبه کرد دازوی فراوان بر
سری پرز کینه دلی پرستیز
بناید پس آن آیین برزرا
از اسفند یار انگ بافرین
شود شاه پروز و دشمن تاه
نوزین پس کن روی برین
ازین ژرف دریا و تار کین
بدان گوشه تخت خستید
کشتش سخن نیز و خاموش
جوروزم بمیکشت خواهد
بزرگی و پروزی و کام

نه آید شد آن پهلوی شاه را
بکرید پروزار و کرد و زند
جو اندر میان پندار جبار
همی خواند او زند زرد
پایید یکی نام او پدرش
جوشاه کین باز کرد درم
ابر دست آن پدرش
پس آن لشکر نامدار بزرگ
یلاز را یاشد همه روی زرد
فروغ سرنیزه و تیر و تیغ
همه ششکان خسته بر یکد
پس این پدرفش پند ترک
پایید پس آن مرغ استیلا
مراور یکی تیغ مندی زند
پیک حمله از جایشان برسد
بر تکان هند روی بگرچه
بدان ای کزیده خسروان
که من این که کتم کتم مکر
بدیدم که بر شاه تعجبستی
زد پیش پیا در زینه کرز
جو با بوش باز آمد آن شیر
که میرفت خواند شامان
جو میرفت خواند از پیش

سوره آورد شاه و کاه را
بر انکیزد اسفند بای عهد
شایشش کند شایسته
به یزدان نهاده کپی پش
سرنیزه دارد درفشش
گرفت چهار او کنگر
شود شاه آزادگان ناید
بدشمن در افتد چون یزد
و لرزه بر افتد بدان
تا بد جهان چون پناه
پسر بر پدر بر پدر بر
به پیش اندر آید بکر
سپاه از پیش و پند
بدونیه شش اندرون افکند
جو بکشتن از زمین بر
سگسته دل و دید مارچه
که من هر چه کتم باشد جز
بفرمانت ای شاه پروز کرز
و کرنه من این راز کی کتمی
تو کتمی رخسار همه فرو برز
فرو آمد از تخت و بکرست
چراغان ارباب و مالان
زین بر تپید این دل ریش

بجایاب کشایم کشت	بهنگام رفتن سوی کارزار	نخاتم نمبرده برادر را	نوزم دل پر مادر مرا
خواهش می نمودم	پسر را سپارم بفرخ کز زم	که آزادگان و جوانان من	و سر یک جهان چون تن و جان
بخوانم همه بر سر پیش تو	بپوشم ز ریشانشان نام	چگونه رسد نوک تیر خدایم	برین آیین بر شده کو شک
خردمند گماشت به من	که ای یک خونه با فرین	که ایشان نباشند پیش	بهر بر نهاده کجای کلاه
که یار شدن پیش دین	که باز آورد فره پاک دین	نوزین خاک بر خیز و بر شو	کمن نسره پادشاهی تباه
که داد خداست و زین چاره	خداوند کشتی سمکاه	مکردان دلت را نوزین پس	بداد خدای جهان کن پسند
برادش بی بند و بست	جو خرسند کون کشت بر شد	از اندیشه دل نبدش خوا	برزم و بر دش کرفته شتاب
بجایاب کوش سپیده	بزد کوس بر پیل و لشکر شد	از آنجا فرامید تا رزم گاه	فرود آورید آن گزیده سپاه
و نه تاد از سوی دیده بان	جان چون بر آید از آزادگان	پاکد سپواری و کشت تباه	که شایا به نزدیکی آمد سپاه
پاست ای شیرای زمین	که مرکز چنین نامد از ترک و	پسدارد و دیده بان بگزید	فرستاد و دیده بدیده رسید
پس از آید کشتاب دیر	پس بدش اخاذ فرخ ز	در فشی بدوداد و کشت تبا	پارای پلان و لشکر تبا
پس بدش لشکر ساز کرد	همی رزم سالار چنین باز کرد	بدادش جهاندار بجه زار	سوار گزیده باغش دیار
بدوداد یکت از لشکرش	که شیری دلش بود و پیلش	در دست لشکرش را چنین	پسای پارس است خوبترین
که در گمانی سپردارین	که فرزند بود آن و دستور	و بجه زار از سوار سپر	پس بدش را داد فرخ ز
به دود لشکر میان سپاه	که شیر زبان بود و ممتنای	پس پست لشکر به دستور	چراغ سپه دار فرخ نژاد
جو لشکر پارس است بر شد	غنی بود از این رنج گشته	نشست بران خوب تانده	همیکرد از آنجا بشت کلاه
پس بجایاب سواران	<div data-bbox="999 1963 1558 2122" data-label="Image"> </div>		پسار است لشکرش را هم چنین
بداد کرد از و غنی صبر			جهان دیده و کرد و خنجر کرا
در پستان سوی او پدید	که کوس همین داشت و زینش	بدوداد یکت از لشکرش	که شیر ملیه نمدی از برش
در دست را داد و بر کلاه	بدادش سوار گزین جزا	میان کاه لشکرش را هم چنین	پسای بر آراست خوبترین
بدادش همان جادوی خوش	کجایا خواست مرا پیش نام	خود و صد هزار سواران	نموده همه در جهان دست برد
نخاتم عید است پیش	همیکرد و سوبلش کلاه	پسوستی یک کرانمایرد	جهان دیده و دیده کرد نبرد
سوار جهان دیده و پیش کرم	رسیده بی بر سرش مرد کرم	مرآن پور خود را سپه دار کرد	بران لشکر کرم سالار کرد

با من نشستم در دو سپاه
جو صفهای گردان برار^{شد}
که شد آفتاب از جهان ناپدید
تو گفستی جهان ابردار^{می}
بستاد در پیش نیزه بدست
پایم یکی ناوکش بر میان
زبون اندر افتاد خسر و گم
پیش اندر آمد بدشت اندر
ابر کین آن شازاده سپوا
پایم یکی پیش اندر قفا
پایم پیش باز شد شب شاه
باورد که رفت و نیزه بکاشت
پایم یکی دیو و گفتم نامم
ز اسب اندر آورد و میریدیش
یکی تیرنگی بر و بر کشتاد
نیزه سواری کرا پیش نام
ز پیش صف چینان پست
بجا باشد آن جادوی خوش کام
کرامی کوی بود برسان شیر
میان صف دشمن اندر قفا
بدان شورش اندر میان پای
کرامی بدید آن درشت پیل
جو اورا بدیدند گردان^{چن}

همی دیدش از کوه گشت شب^{شاه}
لیان سم نبردان^{شد} همی خوا^{شد}
چه اندکی کان شکستی نید
وزان ابر الماسین باردی
تو گفستی مکرطوس سپیدست
بشد کرد نادیده تا جادو^ن
تن شاسو کش پالودخو^ن
بزم آب داده یکی خنجر
بکشت از سواران جنگی نرا
شد آن خسر و شازاده فنا
فروزان ز لشکر جواز جرخ^{ماه}
جو لختی بگردید نیزه بدست
که باکر سپنه شیر دندان^{نم}
بخاک اندر افکند زین و کمر^ش
شد آن خسر و شازاده یار
سمانده پورستان سام
همی بر کشید از جگر سردا
بجنا مخواست نزارشین نام
شاید با او سوار سپر
پس از دامن کوه بر خاست^{با}
ازان زخم مردان و گرد^{سیا}
که افکند بودند از پشت پیل
که آن نامور نیزه دار کرن

جو لشکر برابر فرود آمدند
بگردند یک نیزه باران^{نخست}
یوشیده شد جسمه اوما^ب
پایم نخست اردشیر سوار
جو شیر میبکشت پیش پای^{ماه}
دریغ آن کمزروی تابان جو^{ماه}
پایم پس آن شیر مرد اور مرد
ز فیری بر آورد برسان پر
بهنگام آن باز گشتن ز جنگ
دریغ آن نبرده کرانایه کرد
یکی دیزه بر نشسته پیل
که امت گشت کشت مهر ترک
جو نیزه بکشت شد مرد و جوا^ب
میگشت بر پیش گردان^{چن}
پایم سپر و ران سپاه
یکی چهره بر نشسته سمند
که امت گشت از شاخیر دل
برفت آن زمان پرش ناخو^{است}
گرفت از کرامی نیزه کرن
سپاه از دوسر درسم آونچند
پشت از دست ایرانیان
فرود آمد و بر کشت ز خاک
ازان خاک برداشت و ستر

ابر پیل بر نای روپین زد
بسان ترک بهاران^{در} دست
ز چکانهاشان در خان در^ا
پسر شمس یار جهان نوا^ب
بنود اگر از بخش خورشید^{ماه}
که باز نشد دید آن خورشید^{شاه}
دور خساره چون لاله^{فرد}
که آورد خواهد کوزبان^{نم}
که روی زمین کرده بد رنگ
که نادیده باز آن پدر راز^ب
بگت بجو آسن تن بجو پیل
کجا بکشد پیکر پر کرک
بزد نیزه ترک را شازاد
بسان یکی که میان زمین
پسر تم جاما بست پستو^{شاه}
کلو کام زن بار کی چون^{فرد}
که آید سوی نیزه دکل
تو گفستی که آسینست^ب
که زور کین داشت و نیزه^ب
و کرد از دوش بکمر^ب
در شمس وزنده کاویان
پشت از خاک و ستر^ب
بگردشش گرفت مردان^ب

زیر بکر دشمنی می کشند دشمن نشان می کشند پادشاه انکار نشود سراج نام برکت پر زو بزیروی اندر یکی شوکی که پست مرد از نشان نام سواران چن زنی بر شست بکشت از کوان جهان پشت از ان شوک خوب هر کوه بر هم او بختند جان شد ز بس کشکان رز پیش اندر آمد نبرد ز می کش از ایشان و می خوا بدان لشکر خویش آواز داد بکشش همه پاک مردان که پست مرد از نشان نام ران که میان بای پروان پاشم ندانند با سخن نام جو شیر اندر افتاد و چون در کاره کشای بزرگان ران کو بدین بکشت نام میدون ندانند کس نام پادشاه بر پیش پدش سرک	بشمیشش آن دست انداختند می زد پست کز زای نبرد کمان زاوه سیر دلیر پیشین باز شد پست که ناید جان از هزاران جهان دیده کرد و بنده پست با کشندش راسی تا خند همه پر دودیده بگردید برفت و ببرد اپت آیین زروی زمین کردی انکشتند که بروی نشایت رقص باه سمند بزرگ اندر آورده راوران پست در کشیدند که میداد خواستند سواران و شیران و گردان که آید بدید از میان سپاه بگرداندش ماش کردن بر پست از ان لشکر تیران می کشش و سعی کرد پست نخبان نرکان و شاه زمین راوران از ان باره بنادان بیدخیره و زرد آن شش پلید و سک و جادوی و پر	جنان پهلوان و جان شیر سراج نام کارش کنند خوا بکشش بی دشمن پست پادشاه آن بر کزیده پست پادشاه نزدیک آوردگاه پیش آیدم زود نیر پست پادشاه آنجا که ارد شیر سراج نامش آمدی تیر چرخ جو پست شد آن خوب چرخ بر آمد برین رزم کردن منت دو سخته بر آمد برین روزگار بکش که دشمن اندر افتاد جوار جاست داشت کان چرخ کنون اندر آمد کزیده ز یکی چاره باید پست کایدنا یکی ترک واری خراشد پست دسم من بدود خرویش را در آمد پس آنکه جو پست جوار جاست دیدن آن خیره که است مرد از شاه چرخ جو پستش شش پست سه بار این سخن را برایشان بار جاست کشای بلند افتاد	که از مرد میدان بر آورد کرد بران کرم خاکش کنند زار که آموخت او از پدر کار پسر شهریار جهان نبود با و از کشت ای کزیده پست که در پستان مرد مرد است جو پست در آگاه و چون نیر جنان آمد بودش از چرخ و گردان بگردش هزاران کز ایشان سواری زمانی که زمان سسی تیره ترکش جو اندر یکا اش و تیر باد پست راسی کرد خواستند جو کرک در آگاه و چون نیر و کر نر ترک مالیدنا که زنده کند در جهان نام خویش پسارم بدو کثور خویش کزیده زری آفتاب جهان و روز پستش شب تیر که پروان شود پیش این پست کلاه از برج بفرزش جو باغ نیامدش خیره ماند بیخ و بتن بجو از آسینا
---	--	---	--

به پیش تو آوردم این جان خویش
بجاک افکنم تا مگر شهربا
بدوداد زوین هر سدا بداد
جواز دوریدن بدان سهم شوم
نیارت رفتن در پیش لوی
که اید خبر چو روی جوش
پشاد پیش کون شهریا
سوی شاه چمن بردا سب
جو کشتابن آن کوه سر بکشد
نبرده برادرم فسخ زیر
نیاید می بماند شاهزاده کان
به پند که آن شاه من چون
شاه جهان کشت ماه ترا
سرجادوان جهان پدرش
همه جامه تاپای بدرید پاک
دریغ آن نکوشا مزاده دریغ
بلکش کشتا که است شیر
جهاندار دستور کشتن پای
پذیرشم اندر خدای جهان
جو آکاسی آمد با سنبه دیا
کونامور دست بردست زد
که کشت آن سیه پل پتوه
قلب اندرون شد بجای زیر

که کردم این جان شیرین به
دهم مره اسکر بی شمار
که بر آمین کوه کردی کدا
پراز خاک ریش و پراز گردخم
ز بهمان می تاخت بر کردی
پراز خون شد آن شهر یاریش
دریغ آن نکوشا زاده پسا
درش نکوا من پر کمرش
بگرد اندرون ماه کرد آن
که زیر آوریدی می نره شیر
مگر کشته شد شاه ازادگان
که از درد اول پراز خون
کنده ارشت و کلاه ترا
مراورای بکند و بردان در
بران خسروی تاج پاشید
جونا بنده ماه اندرون شد
که باز آورد کین فسخ زرد
بکیه کشیدن ترا پست رای
پذیرش راپستان و جهان
که شد کشته آن شاه نیره کزا
چه پنهان کند کشت سنگام
که بر کف آن آمین کوه
به پیش اندر استاد چون نره

شوم پیش آن پل آشفته
ازان شاد شد شاه و کردا
شد آن جادوی زشت با پاک خوا
بدست اندرون کرز چون نام
پنداخت زوین ز سر آید
یک زخم زوینش افکار کرد
فرود آمد پدرش لید
پیشش همه بماند برداشد
کافی برم کشت کان کرد ماه
کنده ست ازان اسب کز تاش
یکی رفت باید ازین رزمگاه
بزین اندرون بود شاه
جهان پهلوان آن زریه
جو آکاسی کشتن او رسید
می کشت داند کشتاب
بنازید کلگون لرا کسی
پدار استم جستن پیش را
بعنوان دستور دانی را
که سر کر میانه هند پای پیش
پدرت از غم او بکا بد می
همه پال زین روز ترسید
در پیش سر شکر و جای خویش
پیش اندر آمد میا ز است

که اید و کف با هم بدان دست
بدادش بدو باره خویش
سوی آن خردمند کردی
بزین اندرون کشته چون کوه
سوی آن پسندیده کردی
وزان پشت پیش کوشا
پلخش همه پاک پروش
می تیغ بر پل بفرشاد
کز ایشان بدی روی شن
بماند کردان و از اند
به نزدیکی آن درخش سیه
که آمد یکی کس ز دیده دوان
کنده ست آن جاکمه زار و خوا
شاه جهان مرپه که آید
چه گویم بدان پهلوان
نهیاد از کشتن زین کشتا
بسان پدر راه و پیش را
فرود آمد از اسب و نشست
نخند از زبان کسی از جانی
کنون کین خواست خواهد
جو اورا کشت اندرون
برادرش داد و خود پیش
گرفت آن نمایان در پیش

برادرش بدیخ و سینه راه	همه از در تاج تماشای شاه	همه پستند و در پیش او	که لشکر شکستن بدی پیش او
باز او کان کشت سپاه	که ای نامداران ایران سپاه	نکر تاجه کویم زمن بشنوید	بدین جهان آفرین کبر و بید
سزای تیر سپید از مرکب سپر	سگر کسبی زمانه نبرد پنه	اگر کشت خواهد می روزگار	چه نیکوتر از مرکب در کارزار
نکر تاجه پنه کبر چمن	نکر تیر سپید از او بختن	نرسینز یا بر زم افکنند	زمانی بگو سپید و مرد کنی
اگر کار بندید سپهرمان	بماند بدین کالبد جان من	شود نامشان در جهان خود	بمیرد بسی لشکر هر کرک
بدین اندرون بود اسفندیار	که با من پدرش آمد از کوسا	که ای نامداران و کردان من	همه مرا چون تن و جان من
تیر سپید از تیره و سپر تیغ	که از خوی بد نیست مار اگر تیغ	بدین خدای و کوا سفندیار	بجان کرا پی زر بر سوار
که اکنون فرود آمد اندر	که من سوی لهراسب نماند	پذیرفته ام من از ان شاه	که گر بخت نیکم کزد دست کهر
که چون باز کردم ازین رزمگاه	با سفند یارم دهم تاج و کلاه	سپهر همه پیش او تن دهم	و گر خسروی تاج بر سپهرم
جنان چون پدر داد شامی مرا	دستم بخان تاج شامی مرا	جو اسفند یار آن کو تنم	حداوند اورنگ و با ستم
زان کوه بشید کشت پدرش	بزاری پیش اندر افکنند	خرامید تیره بدست اندرون	ز شرم پدر سر فکنده کنون
بکانه دیزه بر نشسته بلند	بسان یکی دیو بسته ز بند	بدان لشکر دشمن اندر قفا	جنان کاندرا فکد بکبر کبک
می کشت از ایشان و می خوا	ز پیش می مرد کشت بد	ز خیمه خرامید زی استار	بر و بر می کشت از کارزار
کشت و پاره و در جای بر	نهاد از بر او یکی زین زر	پاراست و بر کستوان بر	بغزاک بر پسته او یک کمند
بپوشید جوش بر و بر نشست	ز خیمه خرامید سپهر بدست	از میان می راند تار زمگاه	سوی باب کشته می حبت را
میراند و آن باره تیر کرد	می آخت کین و می کشت مرد	از آراوکان مرکه دیدی براه	پرسیدی از نامدار سپاه
یکی مرد بد نام او در شیر	سواری گرانمایه و تیز ویر	پرسید از نوراه فرزند خرد	سوی با کیش راه بخود کرد
فکندت کشتاید با یکاه	به نزدیکی آن درفش سپاه	بد و کشت اینجا قنادرست او	مگر باز پیش چکار روی
روان شاه زاده بر انگیخت	می کشت مرد و می کرد شور	می ناخت تا خود بر او تیر	جو او را بران خاک افکند
خی بدید و پیش جویزد یک	جهان مرور ایش تار یک شد	برفش دل و موش و آزار	شاد از بر زین شش بر زمین
خی کشتیهای مار با ن من	هر مرغ دل و دیده و جان من	بدان رنج و محشی پروریم	بکهار مرکز نیاز زدیم
کنون چون برقی کهر دیم	کز آن کونه خوشی پروریم	ز آن سپید پله لهراسب شاه	و کشت سب اداد تخت و کلاه
همه لشکر و کشور را پستی	می جگر را بار زو خواستی	کنون کت کپتی بر افراختی	شدی کشته و نارسیده بکام

شوم زی برادر ت فرخنده شایه
شه خسروان کشت بکلی جان
که ماندست شام بران خاک
جهان بر جهاندار یک شد
که امروز من از پی کین او
جو کردان بدیدند از آن
نباشیم گشتیم دایم
که انایه دستور کفش کین
که او آورد باز کین پد
پر شاه کشته میان راست
پیش صف دشمنان پیش
کجا باشد آن جادو پد
بکشت از تخیان شکر بی
جوسالار چن دیدستورا
بکشت از تخیان من بی شایه
کجا باشد آن پدرش کزین
نشسته بران باره خسروی
گرفت همان تیغ زمره آبد
پس آگاه کردید از آن کار
بر انکشت اسب از میان برد
نیامد برو تیغ زهر آبدار
بر آمد ز باره در افتاد و مرد
از آن جادو سپهره پروت کشند

فرود ای کویم بدین رزنگ
چرا کرده دیدگان بر زان
سینه ریش او پروریده
تن پل و اریش بار یک شد
بر انم ازین دشمنان خون
از آن نیزه ناور دگاه سپا
که نشسته آن کدخدای جان
نباید شدن مرزا پیش چن
از انکشت تو باز آوری نو
سینه یک بزار در انشت
سجی بر سپد از جگر سردا
که او دارد آن جمشیدی در نش
پذیره نیامد مرا کی
کیان تخت پهلوی زور را
مکر زنده شد آن زری پو
ملایش به نزد من آریدین
دوشیده آن جوشن پهلوی
که افکنده بد بر زری پو
پر شاه هرخ استدی
بدانست کش بر سر افتاد
گرفتش همان تیغ شاه پو
بدید آن کیان زاده را در
سروش رازش نمود برید

نشت از بر است و شد تا زان
کیان زاده کشت ای جهاندار
جواز پور شپند شاه این
پار یک گشتا سپاه مرا
یکی تاش کنیزم اندر جهان
که خسرو سچید از اراکین
بر زم اندر آید کین چش
بستورده باره بر نشست
بدادش می اسب بر زان
خرامید تا رزم گاه سپا
منم کشت نستور پور زری
جو با سخ ندادند از ادر
وزامنوی دیگر کوا سندی
بلکشت کشت این که تا ندید
که نزد من آمد زری تخت
پیامدم اندر زمان پدرش
خرامید تا پیش نستور شاه
بگششد مرد و بزوپن و سپه
سجی تاخت تا نزد ایشان رسید
پنداخت آن زمره خورده بدو
زدش پهلوانی کی بر یک
فرود آمد از باره استدی
بمکورتک باره زری بری در نش

به نزد یک شه رفت زان
برو کشته با بکت باز خوا
سیاکش پد روز و ن
نبردی قبا و کلاه مرا
کزانجی کپوان رسد دو
همیرفت خواهد کین خوا
که جوید می ترک خود چش
مراور اسوی رزم دشمن فر
سپه جوشن و خود پولاد
نشسته بران خوب یک سپاه
پذیره نیامدم از شه
بر انکشت شکرک بزار
سجی کشتان بی مروی
کزینان چن تیغ داند زان
برمینان سیر اند باره
گرفته بدست آن درفش تیغ
چراغ سحر بر سر پور شاه
سر جادوان ترک پور زری
سر جادوان چون مرا و
مکر کشت کشته خورشید
جهان کرد که سوبرون
سجی زری بران کونا مدار
پد شش زان بی مزید

شد آن شاهزاده سواران کی با کینه
جوانان آوردید آن گرانمایه
از آن سبکی را به پست آورد
سیوم به راه سوی خود بازداشت
همه پست و نذر پیش روی
نکردیم زنده ازین جنگ با
جوانان کشته اند اسبانیان
از آن پس کشته شدند آن
جوار جاسان بدید پیش
میدرخشان سپهناز
پرو چنان شد و باز
هم آگاه اندر گریز آوشت

پس اندر نهادند ایرانیان
جورنگان بدید کار جاب
کمانهای ترکی چند خستند
بدین اندر آیم و پیش کنیم
بدان لشکر فرخ آواز داد
کس زار و خورند و چاه
منازید و این لشکران سپید
جواز پست اسبان فرود آمدند
جوانان کشت تیر کون
برادرش را دید کشته زبا

سوی شاه برد آن محمد زبیر
همه مغره از ابر کیداشتند
بر اسب زریری برافکند
پسران سپه دار فرخ نژاد
کیان کش همه کتی اورا نکند
که لشکر شکست بدی پیش
نداریم ازین بدخمان جنگ
کوان و جوانان ایرانیان
کزان سنگ شد جای آوردگاه
ابانداران و گردان خویش
جان تانمه سپر کمانز

بدان بی مره کج چنیا
همی رفت از مر سوی تیغ
قبای نردی برون آخند
به آذر را پر پیش کنیم
کوتمتن شاه فرخ نژاد
دپداین سکا زانجا
مکر و بد و این خستگان
به پروز کشتن سرود آمدند
بدشت و پیا بان فرو خورد
بر آوردگاه او کهنه بخو

سر پر جادوش نهاد پیش
که پروز شد شاه و دشمن
غرامید و شد با آوردگاه
دگر بهره را برادر سپرد
جوشپنور آن کرد لشکر
بیشد پیمان سواران بد
برین پاستاد و تنگ
پیکد کیر از جای برخاستند
جان خون می رفت بر کوه
گوگردش نیره اندر نهاد
جودانت خاقان که ماند

ترجمه از جاسان امیر اسفندیار

کشته شد از ایشان بهر سوی
همه شهر کانش پاده شدند
بزارش گفتند اگر شهر یار
از آن پس کشته شدند
که ای نامداران ایرانیان
بدارید دست از گریز کنون
جوشکشیندند آواز او
همه شب نختند ازین فری
بگردگانا بجان کشت
فرود آمد از باره خوب

کشته شدند بخت اپن و کیش
شد و بازش آورد باره
بسه بهره گرد آن کجانی
بزرگان ایران و مردان
دگر فرشا و آن پاک تن
که کرتیغ دشمن بر دزمن
بگردند و فرستند زی کازان
جهان را بچوشتن پیکار شد
که شک آسیا با بخون بر
بدان کرد دیوان سغور
نیارد شدن پیش او چکی
همی بود تار و ز اندر کد
بشدر ویش اندر پیا بان
نخستودشان از شکستی
به پیش کو اسفندیار آمدند
دهد بند کازان بجان زنجار
برفتند چون دادشان
بگردید ازین لشکر چنیا
مبندید کس را مرزید خون
شدند از بر کشتگان باز او
کشان بود پدار دل رستی
کرادید بکریست و اندر کد
بریش خود اندر زدش

همیگشت کای شاه گردان
ستون منار پرده کشته
بتابوت زر پیش اندر نه
بفرمود تا گشتگان بکشند
از ایر اینان کشته بدی زار
وزان دیگران کشته بدصد
کی نامور شاه گشتن شب
کزیده سپید سم از باد
بایران زمین باز گردند
کرا بادشاهی سپید باد
بایران زمین باز بردن
پسر را بنسور فرزند داد
بفرمود و کشت ای کوثره باز
پدر رجه بایست و بودش کجا
نشت آن کی نایج بر سر نهاد
پسر را همه شتر داد و خنجر
بفرمود تا افر و خنجر
همه کار او را با ندام کرد
سوی کار دانا نش نامه
بفرین شد از جاسب و بابا
جوگاه شد قیصر آن شاه
شبهت پرستان و راداد
کزینان لشکرش را برداد

همه زندگانی بگردیم تلخ
چراغ جهان سپر لکرا
تو کفستی ز ریر از تبه خود
کسی که خستست پروین
نزار و صد و شصت و سه بار
ابا مقصد سر کشش نامدار

در بغا بخاراکو اخیسرو
فراز آمد و برکش ز خاک
کیان زادگان و جوانان
بکشند بر گردان در مکتا
نزار و جمل نامور خسته بود
و خسته شده سه نزار و دو

بایران مقدم گشتن بایران

همه چهره دل کشته از زنجی
کرا پایه بایست پایه نهاد
بدانما پزیشان پسر دشتا
بعم را چنین بود آیین و د
یکی تا بر شاه نوزان تا
بدادش عینی و بی شمار
پسر را همه یکسر برادر داد
کسی را نماند از ناداده چیز
بر و عود مندی می خنجر
پیش خان گشتن پی نام کرد
که مارا خداوندیانه نهشت
چنین کرد و اند جهان آفرین
که فرخ شد آن شاه و آرجا
کزینش بدادندشایان
بزرگان و شایان بهتر ترا

همه پشنگان را بر دند و چیز
جو اندر خور کارشان داد
جو شاه جهان باز شد با جانی
بدادش از آزادگان د
بایاتش و خنجر یکی بر کرد
سم آنکه بنسور داد آن پسر
در کج بختاد و از خواسته
خوابد برگاه و بایه لمیت
زینش بگردند از زر پاک
بفرمود تا بر دز کبندش
شبان شده تیره مان روز کرد
جو پروری شامستان شنوید
فرشته و ستاد با خواسته
جو پرده شد شاه از کار زار
ز پیش اندر آمد کواستندیا

کرنیده چوار انبرده کوا
بدست خود پیش روزه بستر
بتابوت زر اندر افکند
بدشت و بکوه و بیابان
که از بای پیلان بر دشت
چنین جای بر ناتوانی
سوی گاه باز آمد از زمگاه
بزدنای روین بنهاد
نشتند از آن کشته و خنجر
سوی خانه نشان فرشتا
پیور بین داد و پسر
سوار گردیده با سپید
بکشش که بای یکسر
و شاه جهان از برخت کوا
بهرامه کرد از آسته
بکاخ ششای اندر
همه میز شش عود و غنچه
بدادند جاسب و امیر
ابر دشمنان جمله پرور کرد
کلیستی بر آذر پرستان
غلامان و سپاه آراسته
نشت از بایا شوار
بدست اندرون کرزه کوا

ناده سپر بر کلاه جوشه جهان روی او را بد بل تیغ زن کشتن ترا همه کار آن نامور کسپر برو پای کردی چنین اندر بروم و بهند و پستان درخت کواش می کرد اسفندیار بناز اسر از کاه بشوختند همه روم و هند و پستان و کمار است کشیم و این دین فرستاد زندی به کثوری بر کشته را که بخود روی جو کشتی همه راست شد برادرش را خواند فرستاد جیک خند کاهی بر آمد برین جهان ویره کردم خبر خدا فرزنده کشتی بنان نشست برینان بود سپر اسر جهان یکی روز نشست کی شریا کی کشتی بود نامش کز زم نرمجای کاوازا آمدی فرز آمد از شاهزاده سخن ری کز خداوند سر بر کشید	بزرگ کاش می یافت ما زجان و جهانش ز دل بر کرد که تو شریایی و ایران ترا که او را بدی پهلوی دست برد همه کشور از ابدین اندر آ بدریا و تاریکی اندر کشت بفرمان یزدان بسی کرد کا بجای بت آذر می سوختند همه نامه کردند زی شریا کنون دین ز رشت زانی فر به نامداری و هم مهنری پاد پذیره همه پیش او کشاد از میان باز زمین کشت پسای برون کرد مردان جهان گشته ویره بدن پاک کبشور بر افکند سپاه می جهان گشته آباد و هر جای	بایستاد در پیش او بنده نش بختید و کشت ای بل اسفندیار پدر مر و رانج زرش داد درشش بدوداد و کج و بشد تیغ زن کرد کشت پور شاه وزودین کز ارش می خواست جو آگه شد از نیکی دین همه نامه کردند زی شریا پس تیم کشتی و او راست جوانه شه شریا را آن بفرمود تا نامور پهلوان همه مرز او را بفرمان شدند به پروزی آمد بر تخت و کا بد و کج و دنیا دادش فرشته فرستاد نزدیک کسی را نیز از کسی پیم نه سواران جهان را می داشتند	سر افکنده و دست کرده کیش می آرزو نماید کت کارزار در کهنار ابرو بر کشاد منورت بند کشت سنگام کاه بگرد همه کشوران با سپا ودین می را پار استند کر میشتند از دین و این که مالدین گرفتیم از اسفندیار نشاید کثورت ز ما خواست نشست از برگاه و یاران همیکشت بر چار گوشه جهان بدان از جهان پاک جهان پاسودیک جند خود بکشت خراسان بدوداد و کردی که ای نامور شاه پروز کر همه خلیفه پر زرو سیم نه وبر ز کیران کشت می کشاد بشهر اندرون کم شده بدن بر اش می خورد با جندیا ندام چه شان بود ز آغاز رخ از درد زرد و دل از کین از باب او روز تر شود نیامد این کانی دست
<div style="text-align: center;">  <p>اسفندیار</p> </div>			
که جام کی خواستی روز رزم از رشت کشتی و طغنه زدی نکر تا بد آموجه افکندین از انداز سپر رو بیایدید	بدل کین می داشت ز اسفندیار نشسته بد او پیش فرخنده شاه که چون پور با سم بهتر شود جواز را زد از این شنیدیم		

هماندار پس کشت این چست با
شه و شهرایش تنی کرد جای
کر زم مد آسوشش کشت از
ندارم هرگونه از شاه راز
بسی شکر آید باروی او
ترا چون بدست آوردید و
جنو حلق کرد آن کند تبا
جواب شاه ایران کر زم این
نخورد ای می نیز و رشتش
جواز کوساران سپیده
بد و کشت و تر د اسفندیا
که کاری بزرگست پیش اند
نشتن کی نامه استوا
جوار به پنی میانرا بند
خردمند شد نامه شاه برد
ازان دشت آواز دوش
پسر بود او را کزیده چاه
جملش نام نوشادر
یکی با دخته بختید شاه
زمین سپر و ازارداری
شه شهریارش کشت ای
جهان ویژه کردم بکر زو
همی تابیدن اندرون بود شاه

خداوند این را که و این چه راز
فرمیده را کشت نزد من ای
نیاید جز آن چه کاندز خورد
و کر چه بخواد من گفت با
همه خود سوی او نهادند روی
ندم جهانرا همه زیر دست
پذیره نیاید و آفتاب
کی نامبرد از خیره ماند
ابر زم نشت با باد پرد
فروغ پستاره پید نماید
مر او را بخوان زود و نزد
نوباشی همه ای نه کشور
که ای نامور فرخ اسفندیا
ابا او پابر پستور نوند
کدار پد کوه و پیاکان پرد
که جامه سبک کرد خسر و کسی
همه خبر روی و نبرده سوا
که بناد او کسبید آدر
نیایم می اندر و سپهر
بدش از روی بار دار می
ندام کنایه بجای پد
چرا د از من بدل شاه
بدید آمد از دور کرد سپا

کجای شاه را کشت گای را
بکوی این همه پسر بکشت
ندارم من از شاه خود باز
بدان ای هماندار کا سفید
بر انست اکنون که بند ترا
نودانی که آست اسفندیا
من آنچه شنیدم بکشت را
چنین کشت مرکز که دید این
از اندیشگان نامدانشین
بخواند آن کرانایه جامه
بکوشش بر خیز و پیش می
کنون او سپی مرزا باید
فرستادم این پر جامه
اگر خفت زود بر چه پای
بدان روز کار اندر اسفند
جو آن نامه بشنید او شد
یکی نام بهمن دگر مهر کوی
شاه جهان کشت بهمن سپر
بد و کشت پورا بدین روز کا
کرانایه فرزند کشتا چرا
مکر آنگ تا بدین پیاموتم
همان دلش دیو بفرقت
چراغ جهان بود و دستور

همین را پست کشت کنون
نهان چست راز جهان
و کر چه مر او را نیاید سپید
بسی سپی رزم و آرد
شاهی می بد سپند ترا
که او را بر زم اندرون
نوبه دان کنون رای و پاد
درم کشت و از پور کند
از اسفندیا پیش کر و شاه
که دستور بود کشتا
جوانه بخوانی زمانی پای
که بی تو می کار بر نماید
که او پیش دیت ابر
و اگر خود پای زمانی پای
بدشت اندرون بود سپر
به چید و خندیدن اندر
سیوم نام او آذر و زو
ترا جوادان سرباد
کس آمد از در کشتا
جه کردی تو با خضر و کشتا
همی در جهان آذر و ختم
که بر بستن من چنین
فرستاده شاهانی پورشا

جواز دور ویدش ز کسار کرد	بدانت کلمه فرستاده	پذیره شکش کرد و فرزند	بدیدند مکی که را بر راه
ز باره چنده سپردند	کو و سپرد و پادشاه	پرسید از و فرخ استند	که جوشت شه آن کی نامدا
خودند کما در دست و شاد	سرشس ابو سپد و ناپا	درست از همه کارش آگاه	که مر شاه را دیو کمر اه کرد
ز دمنده را کشت اسفند با	جه پنی مرا اندرین روز کا	که اید و نک با تو پایم پد	نه نیکو کند کار با من
واراید و نک نایم فرمان	برون برده باشم سر از	یکی چاره سازی خردمند	نشد چنین ماند بر خیره
خردمند کشت ای کو پهلوان	بدانت کی پری و تن جوان	تو دانی که چشم پدر بر	به از خوب مهر سپر برید
بیادیت رفتن خجینست رو	که مر چه او کند پادشاه است	برین پستادند و پرا	فرستاده و پور خرو و بنا
یک جای خوش فرود آورید	پس اندر گرفتند مرد و پند	و عودش بر آتش می سوخت	تو کشتی می را کشت آموخت
برفتند مگر کس بودند خوش	و دیوان لشکر پا و زد	همه لشکرشس ایمین پرد	وز آنجا خرامید با جند کرد
پاد بر گاه آزاده شاد	کمر بسته و بر نهاده کلاه	جو آگاه شد شهباز از پسر	کلاه کمی بر نهاده پسر
کمان و هماغه خواندش	و و پستاپاورد در پیش	همه موبد از ابکری نشاند	پس آن خسرو تن زنجار بخا
پاد کودت کرده دراز	به پیش پدر رفت و بردش نماند	بایستاد در پیش او بنده	سر افکنده و دستها ز برکش
ز ضرر و ان کشت با موبدان	بدان نامداران و اسپهبدان	چگونه اکنون که آزاده	بختی می پرورد زاده
بنگام کیش بداید مد	یکی ناج زرشش بر سرزند	می دارد شش شود چهره	پاموزدش خوردن بود
بسی رخ پسند کرانمایه	سواری کندش از موده	جو آزاد زاده بر دی سپد	بفرز انکی و بگردی سپد
مراور ایجوید جویندگان	وز و پیشش کوبند کوبیندگان	سواری شودینک و پرویزم	سر انجمنها بر زم و سینم
همانرا گذارد همه زیر پد	باشند سزاوار دیمیم کی	جو نیر و کرد بر سر مال و شاد	پدر پرشته نشسته بکاخ
نارزد پدر بکلی تاج تخت	نشسته با یوان نمکبان رخت	پسر اجهان و درشس و	پدر را یکی تاج زرین و کاه
باشد بدان پورسم دستان	شما خود پسندید این دستان	زهر یکی تاج و اسپر سپر	تن باب را دور نخواهد
کذا پاسبان پس است ای	نماده دلش نیز در جنگ ای	چگونه پسران که با این پسر	جه اندر خورد کار کرده پد
کزینش کشتی شریا	نیاید خود این مرکز اندر شاد	پدر زنده و پور جوایی کاه	ازین خام تر نیز کاری نخوا
همانرا کشت ای پسر	که اسف دارد بجان پسر	ولیکن مراور انجونی زغم	که عبرت کرد و همه بر زم
مردم جهانشس ز اوار بس	به بندی که مر کز نیست کس	پسر کشت کای باب آزاد چوی	مرا مر ک تو کی کس آرزوی

ندانم کنایه من ای شهربان
 کون بند فرمای و خواهی
 پیش آورد بند کرد
 جانش میشد بای استوار
 پارید گنجه پل
 بر دندش از پیش فرج بد
 ستونهای کردن بزرگ
 کنعان برو کرد پنده مرد
 نیا دسی روز کاران برو
 که آنجا کند زنده و استوار
 جوانجا رسید آن کرانایا
 پذیره پاورد در اشکران
 بزایش بر دند همان خو
 دو سال بر آمد برین روز کاران
 که او پهلوان چهار است
 بکش شد کیر فرمان اوی
 نبرده کرنیان اغنبدیا
 سپه راسمه داشته دست با
 پس اکای آمد بپلار
 بر آشت خیر و استیاد
 خود از بلخ نی زابلستان
 زابل نشند همان زال
 مکر مقصد مرد آذر پست

که کرد پستم اندر همه روز
 مراد دل درست و آسته
 ستونها و مسار و اشکران
 که کشتش می دید بکشت
 دوزخ نوذی جو مرغ
 دودیده پراز آب و خسته
 سر اندر سوا و بن اندر
 کوپهلوان زاده باداغ و

ولیکن تو شاهی و فرمان ترا
 شه خسرو آن کشت بند آوژ
 بیستند او را همه دست و پای
 جواندر کن کرده بد کردش
 فرود آورد پند پیل
 بدان دزدش بر دند بر کوسا
 مراد را در آنجا میشد سخت
 بدان کتی اندر نمی پستی

در کتب مشاهیر و کتب
 در کتب مشاهیر و کتب

پذیره شدش پهلوان سپا
 بد آواز با بر کشیده کرد
 پیش بنده و ارا ایند و
 می خورد گستا سبب پورزا
 نن پل وارش با من
 هم بر کشند چنان اوی
 از آنجا بر خستند پاروزا
 بسندن گرفتند راه دراز

ابا پر دستان که بود پیش
 بشادی پذیره شدند
 وزوزند و استاپامو
 هر جا کجی شریاری بدند
 بزابلستان شد به پیگیری
 جو اکامی آمد همین که شاه
 پیشش کو استدیار آمدند
 پدر را بر آشتش می دادند

در کتب مشاهیر و کتب
 در کتب مشاهیر و کتب

بهمانی پورستان کشید
 برین دوز کاران بر آمد دو
 همه پیش آذر بر آورده

پابان کد اید و پیچون
 بیخ اندرون خبر که لور شاه
 خراهنای اندرون نیست

و من بنده ام بندوزندان
 مراد را به بندید و برین
 پیش جهاندار کعبه ای
 بسندن بهر نمود پس بر
 مراد را نشاندند بر پشت پل
 ستون آوردند از آهن
 ز کشتش میکنند و بر
 زنان تا زمان زار کعبه ای
 که خسرو سوسیستان کرد
 کند موبد از ابران بر کوا
 ابا متران و کرنیان در
 از ان شادمان کشت و خند
 میشد و آذر بر افروختند
 از ان کار گشتاب آید
 که نفرین کند برت آذری
 بیست آن کرانایه را
 کوان زادگان شیر و آلد
 بر دندانش شایند آشد
 که ماه از کان اندر آمدن
 خوار برندان سندن فرستاد
 ز ایران سونجی بستان کشید
 نماندست از ایران و سپاه
 از آمن گذران ممانند

<p>مگر پیمان کاغذ حمای بدانده کما گشت شاه کونست مکنام کین خوان که است مردی پر و منده کی جادوی بود نامش توه ترافش کما بایران فید اندر و شاه گشت بواب آگاه شد شاد بر نهند کردان لشکر بوان نامه افشاد در دست که کردم این نظم پست اندم من این را بشنم که تا شیریا غن چون بدین گونه بایست بویلی باشد جواب روان کمانه دیدم پر از داپستان که نشد بدو سالیان شش خرا که رقم بویژه برافشیدن عمود کوینده رارامبر سایند شمشیران بدی مکان نامه فرخ که رقم بغال عم این غن بر دل آسان جای بند سپج پیدارش غن را که دهم سال پست</p>	<p>همارود بر خیز و جندین پای سوی زابلستان پرد بیاید بسجد و آراستن که پاید این شرف راه در کنندار راز و نهفته پروه کنباشش نگر که جند و کد پرستندگان دید و لرا وز اندوه دیرینه ازاد بکوه و پیاپان و جای ره</p>	<p>منازاعه خواند شاه کل بزاب نشست بالنگرش پیشش آن کرانایه سغدی نرا ندیده سپج و بی ره شود منم کوش آسته و راه جوی پر و منده راز پمود راه بشد تجمان پیش خان کج سواران همه خواند و شاد بد و باز خواند لشکرش</p>	<p>باز گشتن سخن فردوسی</p>	<p>بدان سخن کشن نا بکار مکوی و کن رنج با طبع مهر پیش این نامه خسروان عتمای آن برترین سرتان اگر راه را پای کردی شمار که پیوند راراه داد اندرین که شامی نشاند از برگاه بر برزم اسپر نامداران می رنج بر دم بسیار سا خرا خاشی سپج در مان جواز نام شامی بند افروش بدان نامرا و ارا این گنج</p>	<p>دو کور بدین یاد و کور فرو جو بند زبان پنی و رنج تن دنان از خورش کربانیدی بسان که بود و مشور بود نبردی بر پیوند او پس کلان اگر چه نبودت جران کی می یافت از ممتان ارج بقل اندرون شست کوشش ندیدیم سپرافراز نجشده یکی باغ دیدیم سراسر درخت گذر در خور باغ با پستی پس آمد کون جای کور بدید</p>	<p>و بر جک لهر استان داد سواری نه اندر همه کشورش یمند کرانت و بدر روزگار از ایرانیان کیسر که شود چه خواهی کون رجه باید سیل کزین شد کجا کاخ شاه برنج پیش او بر زمین راه پسپاه پرالکند باز آورد کزیده سواران کشورش را بمائی کرایده شد شست من بسی پست نامن در دست اندم کنون شاه دارد بجای کوشش بجانی که کور نیابی مکن ازان به که ناساز خانی طباع زیپوند او دور بود پرا ندیشه کردی دل شاد زر زرم و زبزم از هزاران زغی بد خویش بودی ادو نو نشد روز کار کن بگاه بجان بر در خشنده نشستن که مردم نیک بخت اگر شک بودی نشا پستی جواد کی که جودش غن کلید</p>
--	---	---	----------------------------	---	--	---

ابو القاسم آن شریار جوان
نباید نشیست از برخت د
بخش و بدانش بفرست
چه دیار جستم او بر چه
همیشه سختش آباد باد
کنون رزم ار جاسب را نگویم
جو ار جاسب که شد از کار
که ار جاسب بود مهر
از ایدریکی تا حق کن
سرانشان یرخانهاشان
اگر بند بر بای آسند
همه شیرایان بکام کشت
بخوام سپاه پر اکنده را
جو خورشید تیغ از میان برد
جو آمد برین مرز بخشد دست
جو ترکان سپیدند نزدیک
بریزد ان چنین کشت کای کرد
کنند از پری تن و توشن
سیل اندرون ناید ابری
جو توران سپاه اندر آمد
پاید بغزید چون پیل
همکشت هر کس این نماید
مران کوش کاوازا و یاشی

کز تار نه شد نام شامش
هماندار چون او ندارد پاد
بند شاه راز و سپهر او
یزم و برزم اندر ش نیست
که سپست او سوی پیشان
جو خورشید تابان بر آورد
که از بلخ شد روزان با رونق
شب آور بر تیان خورشید
به پنی پاپه بر از رو
تو تینی و دشمن نیام تو
بر افشانم این کج اکنده را
شب تیره زود امن اندر کشید
کسی را که دیدش می کرد
کشته ز باغها بختا ر تلخ
تو پی برتر از گردش روزگار
همان نیز پنا دل و توشن
وزان کز داران سواری
بدرواز بلخ برخاست
یکی کرزه کا و پیکر بدست
ندارد مکر ز خشم اسفندیا
تنش اندرون زمره شکا

هماندار محمود با فز وجود
سر نامه را نام او ناکشت
ز شاهان چنین می بگذرد
که بزم زرو که رزم تیغ
بفرمود تا کرم تیغ
بدو کشت بکین شکر سوا
نمرا که اپنی از دشمنان
ز ایوان کشت سبب بید که
همان سرش از تن باز کن
من اکنون خنجر نیام زان
بدو کشت کرم که فرمان کنم
پاور د کرم بایران سپاه
همه دل زنجی به پر اشته
ز کرم چو لدر اسب گاه شد
توانا و دانا و خشنده
که من بنده بردست ایشان
پاید ز بازار مردی هز
ز جای پریشان آورد گاه
بر حله جادوی زان پران
بر سپو که باره بر کینجی
بر تکان چنین کشت کرم که



که او را اکنده و کیوان کرد
ز فرشتش دل تیره چون تلخ
شش و سپهر از ایدر شد
ز خواسته مرکز ندارد
و ز جوان آزادگان
بپوندم و باغ بی فو کنم
بر دیش سالار چن ان
ز کرد ان شایسته مردی
از آتش پستان و لمر
زبان بر اردو چن کبود
ز نامش تو کتی پر آوار کن
دادم پایم پس اندر
بختار تو جان که و کان کنم
جهان کشت چون روی نیک
تباراج و کشتن پارس
غین کشت و باره شمشیر
خداوند خورشید رخنه
نکردم از پیم فریاد خواه
جوان چون بود در کار
بشد بر حاده کیمیا
زمین را سپردی بکر کردن
می خاک با خون بر آشتی
مسازید با او یکایک

خروش سواران پر خاش	بر آمد چکاچاک وز تخم سب	خروش تر بر زبان آورد	بویکش اندر میان پرید
غی کشت و بخت اندر آمد	ز پیری و از تاشن آفتاب	به چار کی نام یزدان بخوان	بدراب اندر میان بجا
بر و انجن شد فراوان	بجاک اندر آمد سپه دار	نمونار شد مرد یزدان پرست	جاندیده از تر ز کشت
جو خود از سر شاه برداشتند	می نو سوارش پنداشتند	بشمیر شد پاره پاره شش	بگرد چاک آن کی کشتش
که این پر شمیر چون برگرفت	با نند کی پراز و در کشت	وز آسن سیاه آن بهشتیش روی	دیدند لعل آن جوکانوز روی
همه با کله در چپرا آیدم	بدین اندکی ما چپرا آیدم	پسر را بدین دشت کار آمدی	که گر این یل استند بار آمدی
پسندیده و باب گشتاب	که این نامور شاه لهراب	همین بود و رنج در کارزار	پداران چنین کشت کرم که
دل از تخت و از تاج برگرفت	چنین پر کین خود پسندیده	همه کار او رزم و میدان	ششاه را یزدان بود
جهان شد ز ناراج و کشتن	وزان پس بلیج اندر آمد	به چمد ز بیم شانشی	کنون پشت تخت از نوشتی
چه پر مایه تر بود می سوختند	همه زند و پست بر افروختند	بدان کاخ و ایوان زر آرد	نماند سر پوی انگده
ره کبر کی بر خوش شد نشان	همه پیش آذ بکشد نشان	زبانان ز یزدان پراز یاد	در لهر بود دشت ساد
سرمند و از بدلباشن بند	زنی بود لهر اسب را مو تهمند	نمانم که آن میر بدر آگ	بخوشان بزد آذر ز دشت
ازان کار نامانده اندر کشت	از انجا ره یستان برگرفت	بگرد از ترکان میانز است	ز آخر چان باره بر نشست
با کامی درد لهر اسب	چنین تابه نزدیک گشتاب	دوروزه پیکر و ز بکدشتی	نخعی بمرل جو بردشتی
همه کشور چین نذارند پای	جومن با سپاه اندر ایم جای	پکین تاشن درد و ماتم جرای	بدو کشت تخت بکین غم
بکشد و شد بلیج زار و رنج	ششاه لهر اسب پیش رفت	که کاری بزرگ آمدنت بری	چنین داد باج که با فکوی
چنین بد کسی خوار شوان شد	ز خوشان بنوش آذر آذر برد	رد و میر بدر را همه سپرد	وز آنجا بنوشاد اندر شد
خردمندی را دل نرفتی بجای	اگر نیستی خبر گشت همای	چنین کار دشوار آسان	بر دند پس خرات اهر
بر و یاره و تاج نگداشتند	که از تخت زرنشین شد	که چون او پس اندر زمانند	اگر دشت شاه به آسپد
شبنده همه پیش ایشان برد	بزرگان ایران را بخواند	زمرگان بیارید خواب زرد	جوشید گشتاب پر زرد
فرستاد نامه بهر پهلوی	سواری بر افکند بهر سپوی	پنداخت رخت و پیرد کاه	نویسنده نامه را خواند
پسر در بکر زور و کوچی کلاه	بر ایند کیپر برین بارگاه	مدایند باز از بلندی مفاک	که کپس سر از کل مشوید ک
سواران جنگ آور از کشور	جو کشت انجن لکری برد	بجای که بود از دلیران سپی	بر دند نام مجر دهری

درم داد و از سیستان گرفت
 ز توران پاور دژندان
 ز لشکر جو کرد اندر آمد بکرد
 ابرمینه شیر و شیرید و
 جماد از کتاب در فلک
 وزان روی کذر سوی مینه
 سوی پسر کرم تیغ زن
 نوکمی که کردون بدردی
 همه دشت سر بود بی پا و پر
 ستاره می بست راه کینغ
 بی کوفه زیر نعل اندرون
 پدر را بند بر پسر جای
 جان کشت سر تا سپر او
 ز کرم بران کونه بر خسته
 بکشد کپردان رزم گاه
 پس اندر دوزخ می تا
 که برگرد او بر یکی راه بود
 که اساطیر لشکر و کوس
 گرفت کرد اندر شش چاروی
 بران کوسار آتش افروخت
 جهان دیده جلا سب را پیش خواند
 که باشد برین بدر اوست
 اگر شاه کمنار من بشنود

سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
 که تاریک شد روی خورشید و ماه
 زمین شد سیاه و سوا لا
 که با شیر در زده بستی نبرد
 بقلب اندر از جانب با انجن
 زمین با سواران به پردی
 بر سر بزرگ ز کران چاک چا
 پسر را نیامد می جان درینغ
 کفن پنه شیر و تابوت خون
 همی گشت ازین کونه کرد آن
 که از جوش خون لعل شد ران
 که جان سر بر آتش گشته شد
 پیچا رکی تیره شد بخت شاد
 مراور اگر شن می ستند
 که گشت سب ان راه آگاه بود
 مراور به از رای طوس
 جو پیاره شد شاه ازاده
 وزان غار و خاور می سوخت
 و از اخر و او ان بختها براند
 بیاید همه گفت ناکزیر
 بدین کردش اختران کبرو

جو بشپندار جاسب کامد پایا
 ز دریا بدریا سپه کترید
 دور و پی سپه بر کیند
 سوی سپهر کرد دستور بود
 بر آمد ز مرد و سپه بوق و کوی
 و از آواز اسپان و زخم
 در خشدن تیغ و باران
 ز کرد ابر پر تیر چون ژاله بود
 تن بی سران و سر بی تیان
 بودند از مینان سه روز و نو
 ابا کرم تیغ زن در سبرد
 پسر بود گشت سب راسی و مشت
 سر انجام نمود گشت سب
 یکی کوه پیش آمدش پر کیا
 بران کوه شد داغ دل با پایا
 جو از جاسب با لشکر آغا
 می کشت هر متری بارکی
 جو لشکر جهان کردش اندر
 بدو کشت کردش آسمان
 جو بشپندار جاسب بر پای
 بگویم همه مرجه دانم بدوی

تاریخ گشت سب
جماد از کتاب

جماد از کتاب با تاج و کلاه
 ز لشکر می روی بامون
 همه پنهان تیغ سندی
 که چرخ روان نار و آب
 همیکه در سپهر بکند گاه
 پیاده پست او با
 زمین آسپین شد سپهر آسپان
 می کوه خارا بر آورد
 خروش میان و ده و دوازده
 همه دشت از ان خستگان
 سواران جو پلان کنگ
 پراز کس و بر خاش و بکند
 بر او بخت چون شیر فرساید
 دلیران کوه و سواران دشت
 بد آنکه که سندر و زکانش
 پیش اندرون خسته و آسپان
 ز کرد ان شمشیر جندی
 بگردید و بر کوه راسی نید
 نهادند و لهابه پیار کی
 کی پنهان دست بر سر کرد
 بکوی آینه دانی پریشان
 چنین کشت کای شاه با داد
 اگر شاه دارد مرا را

بدو کش شاه آینه در بر
بدو کش جامه بکوشی
برین لشکر آید شوی کاکا
بکجا بود او را به بند کران
جوار را بستم بدان زخم
بدو کش جامه بکوشی
برواز منشی فراوان
درین که زبستم بکام کسی
کنون که پای دل از کینه پاک
که آبی سپارم ترا تاج و
پریش بود زین پس کار من
خزیده چون پادشاه
جو آمد به نزدیک واز کند
کی نامور بود اسفندیار
در در آلوده جو آید کس
چنین کشت کاه ز نوران
سواری می چنم از در و کجا
اگر ترک باشد هر دم شش
مانا که ایران کی شکری
جوشنید نوشانه از
پادشاه این بخت بد
بدو کش و پدر سر بر
چنین باغ آوردش استیلا

یکایک بکوی و مداراج با
نخن بشنوا من کی موش را
که بجشاید از بند اسفندیار
به پستم بمبارا اسکران
بکجا ربه خواه او بی کناه
منم رشی کین سخن نیست خوا
شب تیره بگذر ناکاه رو
که بهره نبودش ز دانش
سر دشمنان اندر آری بجاک
بخیزی که من کردم بر رخ
جوار اب پیش جهاندار

که اید و نک برابر ساید
چنان دایم ای شاه کشتی
جوشنید از نو این سخن
سم آنگاه من زان شیطان
که یار شدن پیش آن ار
چنین کشت کتاس کای
بکوشش که انکس پیدا کرد
جو پیدا کردم به چم
و کر نه شد این بادشاهی
بر این گفت زدن کواه
پوشید جامه تور قی

ایند خا ماست بد اسفندیار

که نوشادرش خواندی شریا
یا لاد کشتن نیاند بسی
جویم بگویم باغندیا
بسر بر کی شفت توری کلا
نجاگ افکنم نابوده سر
بر مایاید به پنا مری
بران باره در بر آمد دوا
که فرخنده جامه آمد بد

بران دمی بود حشش را
جو جامه است دید بیان را
فرود آمد از باره در دوا
شوم تا به پنم که کتاس
چنین کشت پر مایه اسفندیار
کلاسی سیه بر نهاده سر
جو جامه است تنک اندر آمد
بفرمود تا در کتاس دند باز

مناظره خا ماست بد اسفندیار

سم از کردش اشران نکدرم
می بند ساید پدر و زکا
رخش کشت همچون کل اندر
دلم خسته شد سوی در
رماند من بی کنه راز بند
که جان از مزهات ران
بشد زین جهان بادی پرز
پیدا شس نیکی به چم
زین بر کشد این کجانی در
جو جامه است کور منهای
فرود آمد از کوه بی رنهای
شب تیره از لشکر اندر کش
بجست از پدر و زودت

کلاسی سپر بر نهاده سیاه
که آمد سی بر نهاده کلا
چنین کشت کای نامور سلوا
و کر کینه جویت وارجا
که از ره گذر کم بود سوار
زیم دلیران پر کاش خ
و را باز دانست فرزند
پادشاه نزدیک و بخت باز
پای که آورده بد در
که ای از خرد در جهان یاد

خردمند و کرد افکن و سرفراز
در دشت نشاء ایران دی
مرا بند کرد بر پیه کناه
که بر من ز کشتاب پیداد بود
مباد که این بد فراموشی
دلت از پدر که چنین سیر
سمان میرد بر یزدان پرست
ز خوشان بنوشا در آذر مرد
ز کین نیا که نجیبی ز جای
بر اندیش کان پر لهراسب
بد و کشت ار اید و کف کین نیا
بنوران اسیرند باد و دو داغ
چنین باخ آوردش آن
بد و کشت جاماسب کای پهلوان
پسای ز ترکان بگرد اندر
برادر که بد مرتزاسی و مشت
چنین باخ آوردش استعدیا
اگر من کنون کین بسیم چه سود
همی بود بر پای پر در و دوشم
جه کوی تراز کار فرستید و
پراز زخم شمشیر دیدم
جو آواز دوش فرستید و
من از خستگیهای تو خسته ام

چرا بسته را برد باید نماز
زدنش ندارد دلت کجی
کز زم است کشتی تو فرزند شاه
بگفت کز زم امر من شاد بود
خرد را بگفت تو پیش کیم
سر بخت ایرانیا ز کشت
بگشت بازند و اسپا بد
چنین بگفتش فرار شوان مرد
نباشی پر پشته رنما
پسندیده و باب کشتاب
نجو پی نداری بدل کیمیا
پاده دوان و دوان چون
که تامن گرفتار شستم به بند
پدرت آن هماندار روان
ارین پس منی سروافش
پلکان کوه و سواران دشت
که جذبین برادر بدم نامدار
کز ایشان بر آورد بدخواه
پرازار زودل پرازاب چشم
که بود از تو همواره باداغ
دریده برو مغفر و جوشش
رخشست پرغون و دل پر
رخا زان خون جگر شسته ام

کسی را که بردست و بای است
در و دم ز کشتاب مکنون
کنون مجنبن بر باید تنم
چنین بود پادکش رنج
بد و کشت جاماسب کای راکو
جولر اسب پر آن پرسنده
بگشتد شتاد از ان موبدا
ز بهر نیاد دل پر از درد کن
چنین داد باخ که ای نیک
پسر به که جوید کنون کین او
همای خردمند و به آفرید
بر دندم مرد و زن را گشت
نیامد از ایشان کسی نزد من
بکوی برست این زمان با بران
نیاید پسند جهان آفرین
همه خاک دارند بالین و خشت
همه شاد بار آتش و من به بند
جو جاماسب زان کوند باخ
بد و کشت کای پهلوان جهان
هر جا که بودی بزم و بر زم
همی آرزو بکشد جان او
همیکف زار او پسدا کوا
جو باز آمدش دل ییاماسب

نمردم ز ادست کار
کن ایرانیا شت شد چون
به یزدان کوا بهشت آیم
بآمن پیار است کج مرا
سرافراز و کرد افکن و راکو
که ترکان بگشتدش اندر
پرسنده و پاک دل بخردان
بر آشوب و خسار کان
بلند آخرو کرد و گیرند کاه
که تخت پدر جت و آوی
که باد سواری ایشان
برایشان شده خیره دم
چهار پنجه دارم کنون خوش
دو دیده پراز آب و لب چرخ
که تو دل بشوی ز مهر و کین
که دشمن از ایشان بوی
نمردند پس باد این مستند
دل بسته زان کوند پرداغ
اگر نیر که دی دلت باروان
همیشه بفرین بدی با کرم
نخشی بر شمشیر کربان او
یلامتر اشیر دل سپردا
که این پدر ادا شتی

<p> بزمای کاشنک آرد بود ز نجر و مهر و غل بانش کشت کای شوم پازیدای و بهر بخت سازه شمرکان شکفتی بد چنین کشت کین به بیای کی جویش خسروانی بخوا جویشش بران تیر و بر بگرد آن جان باره بربری ز پستاد کسی نزد آشنک سرو اندرین کار شد و بران باره پهلوانی نشن در امر پرش یا اسب بود پسندوی آسمان کرد روی بخوام از و کین لهر اسب پذیرم از او داد کرد نپسند کسی بای من بر باط کنم چاه آب اندر حوض معنی رمانا بدین آورم کشت این و بر کاشت اسب نقیده یارید چندان سر ورازار بر جاله خسته دید کز و کین تو باز خواهم بکین </p>	<p> ز بازار و بر من بسایند بند سمان بند رومی کمر دار پل ببندی و بسته مذانی پکشت سمه بند و ز نجر در ستم کشت بدان نامور آفرین کسترید بجاست مار ایزم و بزم سمان جاله پهلوانی بخوا زیزد ان نیکی و شش کرد یا که بایست کردن بدین لا مر آنکس استا دبود اندر که نیر و گرفت اسب اسفندیار یکی تیغ مزی گرفته بدست که دستور فرخنده شمشیر چنین کشت کای داور را سمان کین جندان پسر بی که کپنه نکیرم ز پند پدر مکر در پابان کیم صدر باط نشام درخت از بر چار سر جادوان بر زمین آورم تن خسته خسته آشفته دید اگر شیر جنگی بود کر پلنگ </p>	<p> پاور دجام سب آشنک همی دیر شد سوده ان سبکی پاحت زود پست و بر بانی جو کبیت ز نجر بی توش جو آند بهوشش آن کوز نور بکر ماب شد بادی در دند بفرمود کان باره کاهن همی کشت کرمین کب کرم بیویند داورا به نیر و بند برفتند و جندی زره خوا جو شت شد جو امر من کینه خوا خود و آذر و بهمن پسر فرا ازان باره دز جو پرون تو پی آفرینده و کاسکا برادر جهان من من سی و پکنتی صد آشنکده نو کنم بشنی که کر کس برو نکند بخشیم ز کج درم صد ترا پرستش چنین تا نکرد تا بد و کشت کای شیر پز چای چنین داد با سخ که ای پهلوان </p>	<p> جو پسندان پولاد تنگ کرا بسک شد دل بسته از چشکی بنیر و پازید با بندر است پستاد از ان درد و بی شوش سمه پیش بهناد ز نجر و بند باسن بوده بر تن به بند پارید با کر زو شمیر من ازیرا به بند اندر آزرده ام بخوردن شش را بی آمو یلخچش کایک به پراسند خروش جرس خواست از با برفتند پویان برادر سواران جکی بهامون شدند فرورنده جان استند یا که در بر شان لعل شد خاک جنان از ستم کاره بی نو کنم بر و کور و نجر پیر سپرد بر و پیش و بر دم پیشکار نه پسند مرا کسین آرم و ام پاسد به نزدیک فرشتد ورد که با در داو آشنک شد بزرگ ترا این کردند از که آمد بروی ز شتاب کستم خلیده روا </p>
--	--	---	---

جوای تو اورا نکردی بند
 ز کشت کرزم آنچه بر ما کرد
 که من رفتنی ام بدیکه سرا
 تو بد رو و بکش ای جهان
 بزد دست بر جوشن اسفند
 که پیش تو رم کین نوشید
 برادرش لمرده بر زمین نهاد
 بمیکش اکنون چه سازم و را
 نه جایی در خستی که بر سایه
 و ز آبی پامد آنگاه
 می زار کبریت بر شستن
 به نزدیک او پیش افکند
 مکن که دانی ایران چه
 بر اندیشد آنکس که دانا بود
 از ایران همه جان من خوا
 بدین رزم خونی که شد ریخته
 سپید بر منقش و سنگ
 ز کده بعد چاره اندر گشت
 پر اکنده نزدیک او می آمدند
 چنین داد باخ که بردشت
 و راکش بر کیر شمیر سپید
 پیکند از ایشان فراوان
 بر آمد بران شد خارا و آ

زرتگان چنین کی بدی کردند
 نه پند کس آن بدنه سر کرد
 تو باید که باشی همیشه
 که جاوید بادی و روشن روان
 همه بر نیان بر تنش کشت
 بر آئینم از سنگ و از آب
 دلی پر ز کینه کی پر ز بار
 یکی دهنه چون بر سر از ترا
 بخوابم ترا ای کراغایه یار
 کجا شاه تخت تاب کم کرد
 بران شک دل روز بر شکار
 برو خاک جندی پر اکنده بود
 بدانکه که بکشد از از منعت
 بجاری که بروی توانا بود
 تو آوردی اندر جهان کاستی
 تو باشی بدان هستی او نیمه
 کز ایشان می آسمان خیره
 عنان ز اکران کرد بر روی
 همه دل پر از جنت و جوی آمدند
 شمار همه کار خواست و بزم
 و زایشان بر آور می رشتن

همان شاه لهر است پیر
 تو مگری و آزاد و خرسند
 جو فرستم ز کیتی مرا یاد
 بجای این و رخسار کان
 بمیکش کای پاک بر تن خدا
 بر بزم رتن خون ار جبار
 ز نامون بر آمد بکوه بلند
 نه سیمت با من نه کویر نه زر
 براخت عثمان جنگ از پیش
 و جندان ز ایرانیان گشته
 بجای بی کشته بدخت رزم
 چنین کوف با کشته اسند
 که دشمن که دانا بود به زدو
 پیچری که باشد بر و ناتوان
 تو بردی ازین بادشاهی
 وزان دشت کریان سر انداز
 یکی کنده کرده بگرد اندرون
 طلایه زرتگان جوشناورد
 پر پیش گرفتند کای شیر مرد
 جو اکای آمد به کرم زشت
 براخت شمیره و اندر نهاد

ابدی اسفند یار بد گشتن است

همه با از و کشت زبر و ز
 بیکه پستی درخت بروند
 بخشش روان مراد
 شد آن مهور شیر فرزند
 بیکه تو باشی مرا ستمای
 شکار کنم جان لهر است
 برادرش ستم بر کینه
 نه خشت و نه آب نه دیوار
 کفن کرد دستار و مهرش
 شده ریک و خاک از جهان
 بجسم آتش کشته روی کرزم
 که ای مرد نادان بدروزگار
 اباد شمن و دوست دافش
 بختش خسته ندارد و
 می چاره چستی کوفت دروغ
 بر اهنه کردن زرتگان
 ز پنهانی پر تاب تیری فزون
 بمیکش بر کرد دشت
 چه بوی می شب بدشت
 که اسفند یار از شما برگشت
 می کرد از ان رزم شتاب
 و از آبی پامد به نزدیک
 جو روی پدر دید بر شاز

پدر دانا دل بود و بی باکی زمن بزدل آزار و شدی بد بد آمد برویش کردار بد که کرم شوم شاد و هر روز چنین باغ آوردش استیلا جهاندارد اند که برشت رزم کنون آنچه دی بود بر ما کد زار جاب مانم نه آیتاش برفتند کیم کرد و ما گروه چنین کشت نیک اثر استیلا بزرگان برو خواندند آفرین عجب می شکرار استند نخن جوانان بر خاخوی عاقبت خبر نزد آرجاستند خیشت و پیرایه از ناخواند می گفت آن دیو بد را به بند زنگان کنیست ممتاوی بر خود تا مرجه بدخواسته ز کشت کشته پسر بد جا دلش کشت پریم و سر پرشتا بو کفن کای شاه ترکان و پرشته و خسته تن شریا پدر اتمه دل شکسته کنی	بوسید و میسود و تنش بد پکین کشتن تیج کندی بد بد آید بروی بد از کار بد سپارم ترا کشتور و تاج و تخت که خشنود یاد از من شریا جو من دیدم افکنده روی کرزم کشته بسی نزد ما باد نه کرم نه خسل ز نور آن به پیش جهاندار از آن بزرگوه که ای نامداران خنجر کز آ که ما را تو پی سپر و تیج کن همه جوشن و تیج پر استند برخ بر نهاده ز دیده دوجوی که فرزند نزدیک کشتا شد بسی پیش کرم سخما براند پایم و کشتی شودی کرد که گیرد بر زم اندرون جای ز کج وز اسپان ارسته پسه بر نهادند و پیشدیا ارو دور شد خورد و آرام خوا پکین زن نام خود برز پاری که آمد جز اسفند یار بختاری جنگ خسته کنی	بد و کف بزدان سپاس ای کرزم آن بد اندیش بدگوی پذیر فتم از کرد کار جهان پرستش کجی من کنم در جهان مر آن بود تاج و تخت و سپا بدان مرد بدگوی کریان شدم ازین پس که من تیج کین شدم چو لشکر بدانت کاسفندی بزرگان پیکانه و خوشی همه تیج زمر اکون بر کشید همه پیش تو جان کروگان کن پدر سپر با فرخ استیلا که بودند کشته در آن رزم بره بر طایه فراوان کشت که ما را جراین بود در جنگ کنون چون کشاده شد این چنین هم دلی شاد و تاج و تخت ز چیزی که از بلج با می سپرد یردند نزدیک او صد بیون کجی برگ بد نام او کرک سپاسی همه پسته و کوفه هم آورد او کر پاد منم جوار جاب شبنید کتار وی	که دیدم ترا شاد و روشن دل من ز مهر زدن خبره کرد شناسنده آشکار و نهان سپارم ترا مرجه دارم نهان که خشنود باشد جهاندار بدر دل شاه بریان شدم وزین کوه پای پر اندر شدم ز بند کران رست و بدر و ز نهاده سپر بر زمین شوی پکین اندر آید و دشمن کشد ز دیدار تو روشن جان کنم می باز کشت از بدر و زکا ز خون بر سر تا جورشان کلاه کسی کونند کشته نبود بدانکه که لشکر پاد زجا بچنگست ما را غم و سرد باد بنوران خرامیم پر و زنج پیاورد کیپر کبرم سپرد نشته برو نیز صدر سمون ز لشکر پاد بر تهریرا کریزان و بخت اندر آشوبه تن مرد جنگی خاک افکنم بدید آن دل و راهی شیارا
---	---	---	---

بدو کشت کای شیر پر خاش
 از ایران زمین نامداری
 سم اندر زمان لشکر آورد
 جو خورشید زین سپهر گرفت
 پنداخت پیرامن مشک
 ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ
 پیار است بر میمنه جای خویش
 بر پیش سپاه اندر استیلا
 وزان روی ارجاسب صف
 شده قلب ارجاسب چون
 بر آمد ز مرد و سپه کبر و دلا
 پاد یکی تند بالا کرد
 چنن کشت با نادران بر
 جو اسفند یار از میان دو
 تو کفستی همه دشت بالایی
 تو کشتی ز خون دشت دریا
 پشمارد بر کر ز پولاد
 وزان روی بر میمنه حله برد
 چنن کشت کین کین خونین
 بکشت از دلیران صد پست
 جو ارجاسب آن دید با گرما
 ندانم تو ناهش چرامان
 پاد کان کجانی بچک

ترا پست نام و شراد و مز
 ترا بخشم و کج توران زمین
 ز لشکر و بهره هم آنکه برد
 جهاندار اسفند یار سترک
 پس بدو و لشکر آرای خویش
 بچک اندرون کر ز کاه و
 ساره سپی روی نامون
 سوی راستش کرم و بوق
 بر پیش اندر آمد کواستیدا
 یکی سوی شکر می بگریه
 که کردید بر ما چنن بدر از
 جو شیر زیان بر لب آورد
 روش همه در بکنج بدو
 ز بخرمو اجون شریانش
 ز قلب سپه مرد سبکشت
 غنا را به تیر تک را سپرد
 کر و شاه رادل پرا ز گیم
 همه نادران با تاج و کج
 بر آشت کین لشکر بی شمار
 کر آن که شمشیر اران
 دل پر سینه و رخ پر دزدک

که این را که کفستی بجای آورد
 پس بدو توباشی بدین لشکر
 همه شب سپی لشکر آراستند
 بشد کرک پستور پوزر
 جو کردوی جکی ابر سپهر
 بقلب اندرون شاه گشت
 ز بس نپزه و تیغی
 سوی سپهر بود شاه چکل
 جو ارجاسب دید آن سپاه
 وزان پس بغر نمود تا
 خود و سرکشان بر میوان
 همی گشت برسان کرد آن
 خوش آمد و ناله گریه
 کران شد رکبیل استیدا
 چنن کشت کز کین خورشید
 صد و شصت مرد از دلیران
 غنا را به چند بر سپهر
 چنن کشت کین کین آن
 چنن کشته شد که جکی بدید
 ز کهار او شد شد کورگار
 یکی تیر بجاد او از کان

پادشاه اسفند یار ارجاسب

من زبان رسنای کوری
 ز فرمان تو کز زبان نگذرم
 ردان باره پهلوی خواستند
 شب نپزه زودست بر گرفت
 جو با قوت شد چهره روشن
 که بکشد آشتی پشه زوزن
 پاد جو خور سوی برج
 روشش پرا ز کین ارجا
 مو اکت رسان بگردش
 که در جنگ از تو خاستی بزرگ
 کریده سواران و نیزه و
 میون آورده پیش صد کار
 بسازد آشتی راه جت
 بدست اندرون کر ز کاه
 بر فرستد کردان لشکر جا
 بغزید با کر ز کاه و سپا
 ز دیار کینم امروز کرد
 جو که هم جهان دید بود
 زمین ز در بای خون
 کرای به در که اندر گشت
 بر سپس صف اندر در گشت
 پاد پیش صف کار
 بزد بر بر و سپنه پهلوان

بخت آن بختیاری تن روشن	که آن ترک بدشت بر چو شمشیر	بدان تا کافی برد کرد کسار	زین اندر او بخت انداز
ز قراک بشاد چنان کند	بتر سپید اسفند یار از لرزید	می خواست ازین سرش بر آید	که تیغ الماس کن بر کشید
بجاک اندر افکند لرزان	به بند اندر آمد سر و کردش	پنداخت بر کردن کرکها	بنام جهان داور کرد کار



کره کرد بر کردش بالینک	فرستاد به خواه را نزد شاه	کشان وز خون بر لب آورده	دودست از پیش پشته جو
بدست همایون زرین کلاه	بدان تا که ابرو در روزگار	مید و کشتن کن چو رای	بلکه که آورد از پیش صف
که پرویز بر کرد از کارزار	ز لشکر پیر سپید نوران خدا	بجنگ اندر آورد کسیر	چنین کشت کن بر لب ده سر
که فرزند را می نه پنم جای	همان اندر میان کوشیر کبر	دشش نه پیداست بر دست	و از آنجا که شد باورد کجا
که بکشد آشتی بر بر کوه تیر	ز تیغ دلیران موافقتش	بجنگ اندرون بود با کرکها	یکم اندرون کشت بر کجا
پنداخت آن کرک پیکر در			با جاب کشت کاس سبید
سیون خواست و راه پیاپی			غنی شد دل از جاب آن

خود و سرکشان بر میونان مست
خروشی بر آمد از اسفندیا
نیام از دل و خون دشمن کشید
بخون غرقه شد خاک و سنگ
سواران جنگی نمی تاختند
کسی را که بد باره بگریختند
برایشان میخود زور از آن
خود و لشکر آمد بتردیک
بشده شمشیر و کشتن بشیر
یکی جاده سوکواران بخواب
پیک مته در پیش زدن پا
زبان و روش شده نا آ
یکی بنده باشم به پشت یا
بنمود تا بند بردست و با
بخشید از آن رزمه خواسته
از آن پس پاید پرده سر
برو کشت کشتاب کل زور
جو بر تخت پستد مارا نشست
پذیرفتم از کرد کار بند
اگر کج پیش آید ار خاک
چنین داد باغ بل اسفندیا
فدای تو دارم من و جان
بخت آورم خواهر از آن

برفشد اسپان کر قه بد
بنوفید از آواز او کوه و غا
ز توران زمین کوه قازن کشید
سپه اندر آمد بدی اسپا
بجا لاکر قش نبرد آختند
دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
وزان پس نیکنند کس از با
پراز خون برو تیغ و رومی
کشیدند پرون زخانش
پناید برد او در دست
همی بود کشتاب با در دو
تن از پیم لرزان بگرد آید
همیشه بنیکی تر از رهنمای
بزد مسجانش پرده سرای
سوار و پیاده شد ار استه
زمر کونه انداخت باشاه را
تو پی شادمان خواهر انت
چلوید کسی کو بود در نبرد
که اگر تو بتوران شوی بی
اگر آب دریا و اگر زرو
که بی نومیناد کس روزگار
نخواهم سرخت و فرمان خویش
بخت جملدار شتابمند

نه را بران رزمه بر جانند
پیارش کشتا که شمشیر جنگ
پشتار دران لشکر کینه خوا
همه دشت بای و سرو پشته
جو ترکان شنیدند کار جاب
بزاری بر اسفندیا آمدند
ز خون نیادل پر آزار کرد
ز خون در کفش خنجر افشوده
باب اندر آمد سرو تن
نیایش می کرد خود باید
به شتم بجای آمد اسفندیا
برو کشت کای شاه از خون
بر بد که آید ز بونے کم
لشکر که آمد که ارجاب بود
ایران و ترکان که آورد
ز لهر اسب از کین فرسید و زد
خنک آنکه بر کینه کشته شد
بکریم بدین تنگ تازنده ام
بمردی شوی در دم از دما
سپارم تراناج شانشینی
که پیش تو بر من یکی بنده
شوم باز خواهم زار جاب
برو آفرین کرد و کشتاب

خود و سرکشان سوی غلبر
بدارید خیره کر قه بچنگ
سپه اندر آمد بر پیش سپاه
بریده سرو تیغ دشت بود
همیرفت از سرو تیغ
همه دیده چون بونهار آمدند
سر برابرا ایشان کمدار کرد
برو کشت از خون پازره
جانبجوی شادان دل بون
بدان استر پسته داد که
پناید برگاه او کرک سار
تسایش پناهی بهر انجن
بروین دزت رهنوی کنم
که ریزنده خون لهر است
بکشت انگ از و لشکر از ره
وزان نامداران روز بزد
نه در جنگ دشمن سرکش شد
بعزاند از اش پراکنده ام
کنی خواهران راز ترکان
همه کج بی سنج و شخت می
نه از بهر شاهی پش و سنده ام
نمانم برو بهم نوران ز
که با تو روان و فردا بد

برشن جهان پناه نو باد بخواند آترمان لشکر ازیری برایشان پیر و اخگر گنج دوره صدیون کرد در زیر بار بمانون کشیدند برده سپهر جنان پسته در بزم کرکس میوان پر بار چون می سزا پدر مرپر برادر گرفت اگر باز چشم ترا تن در دست بمانون سوی ایوان رفت کنون زین پس منوچهر این پرازین و داد و پر از غم اگر بخت پیکاره یاری کند کشته جهان جاودان زنده محل تاج بر سپهر نهاد زاله فریت ز کمر قشای جوشش نماند سیال آید جو زنده کرد جهان خند زمین تا کمر سپهر جو پشیدماند می دست کن شاه ابوالکاسم این چنگ آید پیش پیش جنگ آید زروین در اکنون جهانید	یار آمدن تخت کاه نو باد بجای که بدبخت و پهلوی نکرد ای دل را غیش درم زالات بزم و سم از کار زار در فتنی کجا پیکر کش بدعما پاورد آزرده و سپو کوا جه از خوردنی و چه دنیا بکجا رنیکو سخن در گرفت سمع گنج بانج را آن تست سمان مادرش سپرده بد	وزان پس بفرموده ساز کزین کرد از ایشان دوزار بخشید خستی با سقد یار ابر سه پونی یکی ماه روی برشن نهاد آترمان سپهر بشون که بد شاه را کسما که راهی بدان سخت دشوار ترا با دیزدان پرویز نخت یوسف چشم پدر را بهر سپید و بدرود کردن	سپارند چیزی که باید بگاه سواران اسب افکن گرزدا یکی تاج پر کوهر شامو نشسته که راش کند برای شد از کرد خورشید تابان ورا کرد دستور فرزند رای نشد کس بدان راه از برای که پرویز و شادان زری از تاج وزانجا جو بر کرد خورشید چنین بود آنم زموید شود سختای تغیر جو آن آوریم پراز ساز و رای و پراز بزم بدان فرو آن خروانی کلاه پاراست روی زمین را پراز ز کمر و لاله شد جو پیا خوش منانی و جشی بحشم که صواست یا شش مانی چن ز عشق تو کریم نه از درد خشم نه همچون کف شهر یاران بود ز درویش و از شاه کردن نه آرام سپهر در روز بچ از و بخشش و داد موجود با یکی داستان خواند از معجزان
<p style="text-align: center;">داستان پیران و پند پند</p>			
برین طبع من کامکاری کند بزرگان پستی و را بنده وز و خاور و با خرگشت ز سبیل نیست و رنکار زپ زاوازا و سر بر آید ز خوا رخ ز کمر پس از زاله پند سواران بخوانم کف پا دشا جو اندر حل پسر از دکل جینت ناباک و ناپار سا سر پا دشان بچنگ آید نکرتا جو کوبید میاد کپر	بگویم تا پند محمود شاه جو خورشید بر تخت بنمود پراز غفلت رعد شد کوسا پراشش دل ابر و پر آب شم جو پندار کردی جهانرا پسین بخندد بدو کویای شوخ چشم که باران او در بهاران بود نذار دمی روشنایش با در غیش نیاید ز خوانده جهانرا جاندار محمود باد سخن کوی دمقان جو بهاد	پس بگویم تا پند محمود شاه جو خورشید بر تخت بنمود پراز غفلت رعد شد کوسا پراشش دل ابر و پر آب شم جو پندار کردی جهانرا پسین بخندد بدو کویای شوخ چشم که باران او در بهاران بود نذار دمی روشنایش با در غیش نیاید ز خوانده جهانرا جاندار محمود باد سخن کوی دمقان جو بهاد	سپارند چیزی که باید بگاه سواران اسب افکن گرزدا یکی تاج پر کوهر شامو نشسته که راش کند برای شد از کرد خورشید تابان ورا کرد دستور فرزند رای نشد کس بدان راه از برای که پرویز و شادان زری از تاج وزانجا جو بر کرد خورشید چنین بود آنم زموید شود سختای تغیر جو آن آوریم پراز ساز و رای و پراز بزم بدان فرو آن خروانی کلاه پاراست روی زمین را پراز ز کمر و لاله شد جو پیا خوش منانی و جشی بحشم که صواست یا شش مانی چن ز عشق تو کریم نه از درد خشم نه همچون کف شهر یاران بود ز درویش و از شاه کردن نه آرام سپهر در روز بچ از و بخشش و داد موجود با یکی داستان خواند از معجزان

زروین دزوکار آفتاب
چنین کشت کوجون بیامد
بیمه اندامشش آمد دورا
برفتند کردان لشکر همه
بزدند پس کرکسار نژند
وزان پس بدو کشت کای شور
همه شهر توران و سرکان و چین
بنازارم آنرا که فرزندان
میانت بخنجم برد و نسیم
زین شنود شاه فرکت را
بدوراه جندست و فرسنگ
چنین داد باغ ورا کرکسار
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
کیما پست و آبش ز چار پای
پراز شیر و کرکس و نزار
یکی سوی دریا بر آید ز راه
وزان پس حور وین دزدید
بگرداندش رود و آب و
بصد سال اگر ماند اندر
جو استدیار این غنما پند
چنین کشت بانامور کرکسار
بدو کشت نامور کرکسار
چنین داد باغ ورا کرکسار

ز راه و ز آموزش کرکسار
زبان و روان پر زخار
سر پرده و خیمه زد با سپاه
نشستند بر خوان شاه
بودیدش ورا شرمای بلند
رسانم ترا من بتاج و تخت
ابا کنج و بتاج و تخت و کین
نه انکس که افروزشش سوخت
دل انجن کردد از توبه بیم
توان کن که از بادشاهی ترا
کدامت با پیم یابی گردند
که انی نیک پی خپر و نامد
ترا در خوش تنگی آید بر راه
فرود آمدن را پای تو جای
که از چنگشان کس نیابد را
یکی بر پابان بی آب و چاه
نه دزدید از انسان کسی یابند
که از دینش خیره کرد دروان
ز نامون نیایدش چرخ
زمانی به عهد و دم در شید
که بر مفتوحان سرکزی شهریا
به پنی دل و زور امر پنه
که ای نامور مردنما بکن دآ

یکی جام زرین بکف در گرفت
به پیش پدر شد کواستید
بفرمود تا خوان برار شد
وزان پس بفرمود تا کرکسار
بفرمود تا جام زرین چاه
کر آید و یک مرتبت پر سیم
سر اسیر بشای سپارم ترا
و کرکس که کردی بگرد و روغ
چنین داد باغ ورا کرکسار
بدو کشت روین دز اکنون کجا
پس چند باشد همیشه در ای
سه راست از ایدر بدانجا
یکی راه پر آب و جگرگاه و شهر
سه دیگر بر دیک معنه راه
فرپ زن جادوی و کرکس
پابان و سیم رخ و سرمای
سرباره بر ترز ابر سیاه
بکشتی برو بگرد و شهریار
هم اندر دشش کشند و بجا
بدو کشت مارا جراین راه
بزور و با و از کدشت کس
به پیشم چه گوئی چه آید
تختین به پیش تو آید و

ز کشت سب کینه سخن در گرفت
سوی راه توران برار شد
می و زود و در لشکران
شود و داغ دلش استید
دنامم پیشد بر کرکسار
بگوئی نه پنی زمین کم و کاست
بخورشید کردان برارم
نکیرد دروغ بر من فرغ
که ای نامور فرغ استید
که آن مرز ازین مرز ایران جدا
ز بالا و از هر چه دانی بگوئی
که از جاب خواند پیکار
گذر بر زرکان توران دو
به شتم بروین دز آید سپاه
به پیش تو آید همانا
که چون با دینم در دست
بدور و فراوان سیل و سپاه
جو آید نامون ز شهر کار
درخت و منند و هم آید
بکشتی به از راه کوناخت
بکرکسار خوشتر کردی
که باید ز پیکار او چاره
نموداده برسان شیر ترک

بمان کوزمان بر سر کوه بزنود تا چمن نسیم بند ز درگاه بر خاست و ای سوی مثنویان رو تهر ان جواز راه رفتن بشیر کسید بدو کشت لشکر با پین بد پامد بوشید خندان جنگ بدیدند کرکان برویال اوی کاز ابره کرد مرد و سپر ز چکان پولاد کشید کجای نیر اکون بر کشید نبرد و آمد از نامور کی بدان ریک رخ سوی خورشید تو کردی تن پیل را خاک جانی بماند از ان کار که کشت معی بی تو خود نه شانی غم آمد همه بهره کرک سار بزنود تا بسته را پیش اوی چنین کشت با نامور کرک سار عقاب دلاور بدان راه بمینی تو فردا که باز شیر بشیر لشکر سر اند بهسد بجای دلبران سپید	همی رزم شیران کتد آرزوی بر خاکه بردند ناسود دو دندان بگردار پیل شیان جو خورشید بنمود تاج آزار ز لشکر کی نامور بر کرد همی بچم از گفت کرک سار ببستد بر پشت بشیر تنگ میان بی چنگ و کوبال اوی بغزید برسان غنچه شیر نیامد کی پیش او تن در ست عناز اگر ان کرد و سر در کشید به بزدان نمود آرزو چار دلی پر زرد و سپری بر کرد تو باشی بهر نیگوی سنمای سپهیک پر اندیشه اندر گرفت بزرگی و رسم سپاسی مبار ز کرد ان جنگی و اسفند یار بیردند لرزان و پر آب روی که ای شیر دل پر منر شیار نبرد و کر جذبا شد سپر چه گوید بشیر مرد دلیر بر و بر همی آفرین خواندند بهامون و پر خاش شیران	دو دندان بگردار پیل شیان جو خورشید بنمود تاج آزار بشوتن کی مرد پیدار بود منم پیش رو کرکین بدر پسبد جو آمد به نزدیک کرک ز نامون سوی او نهادند باز منان سپر باران گرفت نمکه کرد روشن دل اسفند یار سر اسپر بشیر شان کرد چاک بیلج و تن از خون ایشان بدو کشت کای داور داد کرد جو آمد سپاه و بشوتن فرار که این کرک خوانیم اگر پیل برفتند کرد ان فرزند یار یکی خوان زرین بهار اسفند سه جام میشد او پریش کرد بمنزل دکر شیر آید خنک بخندید روشن دل اسفند یار جونا ریک شد شب بفرمود شاد جو خورشید از ان چادر لاد بشوتن بفرمود تا رفتش	برو یال فزنی و لاغرمیا سوا بر زمین سپر بخندار زمین آمین شد مو انبوس سمیرفت با لشکر آباد پس راز دشمن نمکه دار بود بدین کشته ان بدین سپرد چه کرک آن سرافراز شیر تر کرد دو پیل سرافراز و دو جنگ بتندی پکین سپواران گرفت بدید آمد کشید پست و نزار کل انمخت از خون ایشان بدانجا که جای پاکی جفت تو دادی مرا زور و توشش بد بد بدیل را بجای غار که جاوید باد این دل و تیغ بر او کشیدند پرده سپاری خورشها بخوردند و می خوا که اکنون چه کوپی چه پیغم که با جنگ ایشان شاد بنگ بدو کشت کای ترک ناسازگار از آنجا که بر کرکین سپار یکی مطرفی زد زد پای زرد وراپند داد از اندازه
--	---	---	--

کتاب اول در جنگ کرک

بدو کشت کین لشکر سر
پامد جو با شیر نزد یک شد

یکی نر بود و در کرماده شیر
ز سر تا میانش بدو نیم کشت
بر یک اندر افکند غلطان سر
همیکشت کای داور داد پاک
بر اسفند یار آفرین خواند
نهادند خوان و خورشهای نغز
سه جام از می لعل فاشین
بدو کشت کای شاه بر تیر
ندانم که فردا چه آید پیش

یکی ارژد ما پشت آید درم
ازین راه اگر باز کردی روا
چنین داد باخ که ای نشین
بفرمود تا در کران او
بسر بر یکی کرد صندوق نغز
نشست آزمون را بصدوق
جوشد جنگ آن ارژد با
نشست از بر شوک استعدیا
دگر روز چون کشت رون

بشوتن پامد بر ناخجوی
پاور د صندوق و گردون
زدور ارژد با بانک گردون

خوان روز با جنگ شیر

بر نشند پر خاشجوی بود
دل شیر ماده پراز نیم کشت
بچون لعل شد دست و چنگ
بد پستم دد از انو کردی
وراشد یار کزین خواندند
سم آنگاه سالار با کیزه
جواسر من از جام می کشت
زنود و رما دابد کشت
نچسای بر بخت پدار خویش
که ماسی زد و بر آرد دیم
روانت برین پند من بر گوا
ببندت می برد خواهم
سرافراز جوب کران آورند
پاراست آن در کر پاک
زمانی می راند کسان
جما بخوی از ان کار پردا
جوز اندر آمد یکی تیغ زد
ز جفش بر آشت و آید
ز اسب اندر آمد سروتن
سم اندر زمان لشکر انجا رسید
و رانجا پامد مل رسنما
بفرمود ما پیش او کر کسا
بدو کشت کای مرد بد نجوا
جواش پیکاره بشنای
از ایدر جو فردا بمرل رسی
می تاش افزود از کام
در غیت نیاید می خوشتن
بر پینی که این تیز چنگ ارژد
یکی نغز کردون جوبی با
بصدوق در مرد دیم جوی
ز ره دار با خنجر کاسی
جهان کشت چون روی کتی

خوان سوره با جنگ شیر

پس اندر بزرگان و خوشیا
نشست از بر ارژد های
خروشید چون اسب جنگی
یوشید خشان جهاندار
دو اسب کرانایه بست اند
ز جای اندر آمد جو کوسی

پس درم ترانم شدم درم
جهان بادل شیر تار یک شد
بیدر یک ز برش بر یک
یکی تیغ زد بر سرش زرم
انگهد از جگر پاک یزدان
بشوتن بر و بال شیران
بر نزد یک سرکان و پردای
پامد بد اندیش از روزگار
جه دیدی و فردا چه دارای
چنین بر بلا گذریا
یکی کار پیش آید یک
یکی کوه خارا است اندام
سپاسی شده دین نشان
ز شمشیر پرم نیاید
بکزد اندر شش تنیاد نشان
دو اسب کرانایه بست اند
بسر بر نهاده کلاه
ز برج خل تاج بنود ماه
برفت از پیش لشکر اند
در شش پاره شد درها
سپه را بنج بشوتن پرد
سوی ارژد با شیر نهاد روی
تو کشتی که از یک شد جرم

و چشمش چون دو چشمه تابان
 می جفت اسب از گزندش
 بگش جویغ اندر میبند
 ز کرد و نواز میبند
 بشیر معوش میبند
 بشون پادشاه اندر زان
 پاش همه ناله برداشد
 بهانجوی خون چشمها بار کرد
 از آن خاک بر خاست و شد
 پادشاه پیش خداوند پای
 پادشاه همه خواندند از
 سر پرده زو بر لب آب شاه
 بنمود باد از دل کرد
 بدو کوش کای زمین بی بها
 بدو کوش کای شاه پرویز کرد
 کردیت ازین پیش گزینی
 در اغول خواند شاهان نام
 بهمانجوی کوش ای بدشوم
 بهروزی داد که یک خدا
 بهبر گرفت و بنه بر نهاد
 جویاوت شد روی بهج بره
 بهر ابدت بشون پرد
 که ساخته نیز طنبور خاست

همی تپش آمد ز کاش بر
 بدم در شپدا سب از دما
 جو دریای سبز از دمان بر
 بزور اندر آورد دلتی کمی
 همی دو دزخش بر آمد ز کاش
 بر تزدیک آن نامدار جهان
 پیاده شدند اسب بگرد
 بگردان کردن کش آواز
 جو مدی که پوشش باشد ز خوا
 نمیکست چنان و غلمان
 همه پیش ادا سر بر زمین
 همان نیمها کردش اندر
 پایدوان پیش استغیا
 ندیدی دم آنج زار دما
 همی یابی از اخر نیک بر
 نه کردست چنان روان از
 بروز جوانی مشو پیش ام
 زمین مرجه دیدی تو فردا
 سر جادوان اندر گرم یابی
 زیر دمان بکی در شش گردی

ز فریاد کرده جو کوی سیاه
فرورده اسبان گردون
نه پروان توانست گردن
بر آمد ز صندوق مرد دلیر
از ان دود بر بنده بی موش
بترسید کور ابد آمد برو
بشون پادم اندر شب
که پوشش گشتم من از دود
هم آنکه ز بخور جالعه گشت
چنین گشت کین از دمار که
از ان کار پر دوشد که کما
می ورود بر دزد می خواره خوا
می خسروانی سه جاشند
ازین پس بمنزل جیش آیم
تو فردا جو در منزل آیی فردا
جو خواهد پابان جو دریا کند
به پروزی از ره شهاباز
که من با زن پر فریب آن گنم
جو پرامن زرد پوشد رو
شب نیزه لشکر میر اندشاه

خوارجهای تو را حاکم داد

یکی پشت دید جھون بہشت

محی رزم پیش آمدش سورخا

همیکدر غمخواران در دور
 بصدوق در کشت جنگی درم
 جوشمیر بدیع و کاشنی
 یکی تیر شمیر در چنگ
 پشادی مغزوبی تو کشت
 دلش پر ز خون کشت
 سمیر خجبت بزار کش بر کلاه
 ز زمرش نیامد مایه
 باب اندر آمد سر و زن
 مکرانک بودش جهاندار
 کجای زنده شد مرده اسفند
 پاد جهاندار بر بای خاست
 جوار من از جام می کشت
 کزان درد و تیار پیش آیدم
 به پشت زن جادوی آرد درو
 ز بالای خورشید پنهان کند
 بناید که نام اندر آری کرد
 که پشت و دل جادوان شکست
 سوی باخر کشت کیتی فروز
 جو بفرخت خورشید زین کلاه
 بخندید روی زمین کسیره
 یکی جام پر کرده از می برد
 که کشتی سپهر اندر لاله کشت

نبود از درخت اندر و آفتاب
یکی جام زرین بگفت برگرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار
نه پند بسی زین جهان بهره
بیالاجوسرو و جو خوشید
چنین گفت کاه شربری بدام
بسان یکی ترک شد خوبری
جما بخوی جون روی او را بدید
بجستم هم اکنون پری چهره
یکی جام پر باد مشکوی
یاروشن بسته بدزدن شد
پنداخت زنجیر بر کوشش
بدو گفت بر من نیازی کردند
پارای از انسان که منی رخت
یکی تیغ مندی بزد بر سرش
یکی باد و کردی بر آمد سیاه
بشوتن پامد سبک با سپاه
بانی برین هم نشان سپهر از
جما بخوی پیش جهان آفرین
بد زخم فرمود پس شریا
سه جام از می خور و شیشاد
که گفتی که لشکر بدر یابد
چنین داد باغ و را که کس

بر جای بر جسمه چون کلاب
همی ماند از اختر اندر شکفت
که مرکز نه پند می وی کس
نه دید از سرخ پری چهره
فروشته از سرش تا بای می
اباجامه ورود و پر کرده جا
بدیای چنی پراز سنگ موی
سرودی ورود بر ترشید
بن شعله حور را بهره
بدود ادتا لعل کون کرد روی
بختا بس آورده بود از
بدانسان که نیرو ویرانش
اگر آمین کوه کردی بند
بشمیر باشد کون با سخت
مبادا که پنی سرش را برش
پوشید دیدار خوشید و
چنین گفت کای نامر در آشا
جماز با بھر نو باد اینا
پامد با لید رخ بر زمین
که باند بد بخت را ایدر
بید کرک سار از می لعل شاد
سر خوشش ابرش یابد
که ای پیل جکی که کار ز

فرو داد از بار کی چون پند
بزد دست و طنور در گرفت
نه پند جز از سپهر و نزار دانا
نیایم زیزدان می کام دل
زن جادوی آواز اسفندیار
پرازنگ روی بی این رشت
پامد به نزدیک اسفندیار
چنین گفت کای داد و کز خدای
درین دم مرا آفرینده داد
یکی غنیمت پولاد زنجیر داشت
بدان آس از جان اسفندیار
زن جادوی از خوشین سپهر
چنین گفت اسفندیار دسپر
بزنخمشد کنده پری تباہ
جو جادو بمرد آسمان تیره
بیالابر آمد جما بخوی مرد
نه باز خم تو بای دارد ننگ
یکی آتش از نار که کس
بدان سپهر اندر سر پرده
بزدند نزدیک اسفندیار
بدو گفت کای ترک بر شسته
در منزل اکنون چه پند
بدین منزلت کار دشوار تر

ز سرش لب جسمه برگرفت
سر آمدن از کام دل گرفت
ز چنگ بلا مایا بدر ما
مرا کرد بد چهره و کس
جو بشنید شد چون کل اندر
بران تیر کی جادو بیانش
دورخ چون گلستان و گل
کبکوه و سپاهان تو پی رمانی
دل پاک و جام و سرشده
نمان است و ز جادوی
نبردی کافی بید روزگار
جما بخوی آنک شمشیر کرد
که ای زشت تیار کندی
سر و موی چون برف و روی
بر انسان که چشم اندر و خیره
جو رعد و زو شانی کی وید
نه جادو و نه شیر و کوه و ملک
بر آمد پیکار اسفندیار
نه از خدای جان چون
جو ویدار او دید آن شریا
سر جادو وین برد خست
کزین جادو اندازد باید کرد
کر ازنده تر باش و پندار

یکی کوه پی سپید است نمیدبرد آتش سحر خوبه وارفت و گسترده تخت عید و کشت خوشید تا بده نمود محب میراند خود با گروه هر لاله زار زمین تازه کرد پسر ابلا لار شکر سپرد بران سایه بر آب کرد و ن زکوه اندر آمد جوابی سپا بران تیغ از دو پای و دو جودیدند کیم سرخ را بچکان جو سرخ از آن تنه کشت زنده از و شتر سندی پایله پیش خداوند ماه نوبدی دل جادو از از جا بل و برادر سپاه و زین کوه تا کوه پیر بود خی آن پسر خون از پیش کشت لرزان و خسته زین را بدید پا کرد بدوش سجام و نام نید نیم رخ پدانه شیر و زگر	بر و بر یکی مرغ فرمان روا نواور احو کرک و جادو ندارد زمین سوش و خورشید به چکان بدوزم مرا و او دل خاور از پشت او شد در کریم خاند و کار جوی جو بر بند کوشین چکان جوی	اگر پیل پس بر آرد بر آ دو بجهت با او بیالای اگر باز کردی بوی مسند هرم بشیر سندی برش سر جک جویان سپه بر گرفت میراند چون باد فرمان روا جو پیمبر از دور صدوق بران بد که کرد و ن پیکر چنگ و بشمار جندی طید جنان بر دپیش از آنجا ز صدوق پرو شد اسفند میزد برو تیغ آ باره کشت چنین کوش کای آورد او سم انکه خوش آمد از کوه ازان کشته کس روی نامون جو دیدند پر خون تن شاه شند این سخن در زمان کما سر پرده زدند یار جهان وزان پس بزمود تا کرک بدو کوش کای بدتن نهان نه جادو وزن پر و عدود	رذریا ننگ فرخشی شرب همان رای پوسته بارای او ینازی سپهر و کوه بلند بجاک اندر آرم زبالا شش سختنای سپهر در سر گرفت جو خورشید تابان بر آمد ز کوه در دشت بر دیگر انداز کرد یکی کوز بن دید سپهر هوا پیش لشکر و ناله بوق برانسان که نچکر سپرد جوشک اندر آمد فرو داز که از سایه شان دیده گم کرد بغزید با آلت کار زار جنان چاره کرم و چاره نودادی هر از نور و فرور بشوتن پیاور د پرده سپری جز اندام جک آور و خون کجا خیره کردی بر رخ ماه را که پرو شد نامور و شیر بگردش دلیران روشن روان پایه بر نامور و شیر یار نکه کن بدین کار کرد جهان نه کوه و پیا بان و دیوان
--	--	--	---

بمنزله ایکنزد این بار شور
ترا یار بدایزد و نیک نخت
نکر زوگان یاد آید نه تیغ
بانی تو با است کر نامدار
همه و پیره در خون لشکر شوی
و کر بگذری این نباشد سگفت
همه یک شفت بر خار و
نه بر خاک او شیر باید گذر
برانی برین کونه فرسنگ تل
زمینش بکام نیاز اندر
زایران و توران اگر صند
فراوان همانست و اندک
بگفتند کای شاه آزاد مرد
بدینجا که مرگ را اندر
کس از نامداران و شاهان
جوهر و زر کرد باز کردی ز راه
برینسان که گوید کسی که کما
ازان پس که پرور گشتیم و شاد
چنین باغ آورد پیکار کر
کجا آن همه خلعت و پند
که اکنون چنین شد با
بختار این دیونا ساز کار
جامه دار پرور بایست

بود جای آب و یکاه پتور
یار آمدان خسروانی درخت
ببندد در جنگ و راه گریغ
یرف اندر ای فرخ استغیا
تو پذیری از راه دیگر
ز کشتار من کین نباید گرفت
بر و کند در مرغ و مور و بلخ
نه اندر سوا اگر کس پند
نه با مرد جان و نه با اسب دل
سر باره با خور بر از اندر
پایند کردان خنجر گزار
جو طعنه بر در سپرد
بگرد بلاتا تو اپنے مگرد
نه فرسودن ترک را آید
چنین برنهار نشانده
دلی شاد و خرم شوی نزد
تن خویش احوال مایه مد
نباید سز خویش اودن یا
که ای پهلوانان با نام و
کمرهای زرین و تخت و کلاه
بره بر پرانده شد رایتان
چنین پستان شد سر زار
سر اندر آخر کار نیست

با و از کشت آرتان که کما
یکی کار پشت فردا که مرد
بیلا یکی پسته برف آید
اگر باز کردی نباشد سگفت
مرا این دست کز بادرسی
وزان پس جواند ریابا
نه پنی بجای کپه قطره آب
نه بر شمع و رکش و یکجا
وزا جابر و پین در آید پنا
زیر و ن نیاید خویش چاربا
نیشند صد سال کرد اندر
جو ایرانیان کشت که کما
اگر کرک سار این خنما که
چنین راه دشوار بکشد
که پیش تو آمد درین سخن
برای دگر کر شوی پسته
بجون یکی لشکر اندر شو
جو پند اسفند یار این سخن
از ایران شما سوی پند آمد
کجا آن همه عهد و سوگند و پند
شما باز کردید پرور و شاد
از ایران نخواهم بدین زرم
بمردی نباید کسی همسر

که ای شیر جنگی جوان سوار
نبیندیشد از روز کار نبرد
برخ رو شنبه ای نگو آید
ز بخت تو اندازه باید گرفت
بدر در بران مرز بکشد
یکی کار پیش آید یک می
زمینش می جوشد از آفتاب
زمینش روان یک چون
به پنی کپه پای ورجا کما
ز لشکر نامد سوار ای جای
بدیده نه پستد جای دش
شیندند کشد با دریا
جینست و این هم نماند
بلای دود ام برداشتی
برین بر جهان آفرین را نخوا
همه شراب بران بر نخت ناز
که جوج کمن بازی آرد غو
شد آن نازه رو شنبه ای
نه از به نام بلند آید
زیر و ن و از آخر سود
مرا کار خبر زرم چنین مباد
پسر برادر مرا بایست
اگر کجا پستانم اگر جانم

<p> بدرین نام من آنجه پست که باز کردم بکشتن بخت پوزش گمان پیش ز بخت شاه عجب خواهم پس بدو بپند از ایشان که از نوک گردیم پرور برآمد ز کاه شبور و ما سپیده جو از کوه سرکشند چو خوشدندانان نشان بزل رسیدن سپاه گران </p>	<p> دست ز نیروی و پیروزی و زور بنام خداوند کیهان و نور که گرشاه پند عجب گناه نه از کوشش جنگ چاره ز بخت پدازان گفتمای کن پایه دل از آخرتیک بر سپه بر گرفت یک پر زجا </p>	<p> پایه سمی کان گیکه جو ایرانیان بر کشادند فدای تو باد اتن و جان ز ناما بود زنده یک نامدار برایرانیان آفرین کرد و نکرد و فراتش بدل بخا بگردار آتش می راندند </p>	<p> ازین نامور شایسته بدیدند چشم و راپرز چشم برین بود نابود چنان ما نه بچشم یک تن سراز کارزا که مرکز ماند سخن در نهفت نماندنی بی کان کجنان جهان آفرین را می خوانند شب آن چادر شور و سرشید می یافت خور در پیش رشتی </p>
<p> چهارمین و پانزدهمین </p>			
<p> همه نیر و داران و خوشن پاراست خوان و پلورده از افزاز کوه اندر آمد چراغ دم باد از انداز اندر کدا که این کارماشت باز رفت بخوانید و اورا پستانین که او بود بر نیکی رسانی یزد ابر و روی مو اگر کش ز سر ما کسی را بند پای و پر بسی دستانهای نیکو بران که باشد و باره صدش کشاد دست بر مادر کارزا بدین کبکش مردم بت پرست بید با ختر چون کل شنبلیله </p>	<p> بهرای یکی خوش منش روز سم اندر زمان شد بادی ز کوه یارید آن ابر تا یک برف موا بود شد برف چون تار بردی شدم در دم از دما مگر کین بلا ما ز ما بگذرد همه سپرد دست برداشته جو ایرانیان زادل آمد بای هم آنجا بود مذکر دان و روز چنین کشت کا بدربا پند باد به پناه آب و خورشید بر نهند چون نمید کرد دزدان ازین در یکایک نو انگر شو بنه بر نهادند کرد آن </p>	<p> دلف و روز با کیتی افزود بر آمد که شد نامور زان زمین شد پر از برف کاری سپهدار از ان خار پر غار کنون روز مری نیارد بها کران پس کس از ماشی نترسد نیایش از انداز بگذشت یو دند بر پیش پرده ساری چارم جو بهر وقت کتی فزود مدارید جز آلت کارزار دکرا آلت کتیش بر نهند پایه از و نیکی خبستی بسی همه پاک با کج و انپس شوید بر شند با شریار </p>	

جو بکشت از آن تیره شب بکشان
که کشتی بدین منزلت آب نیست
چنین داد باغ کز ایدر پست
چنین کشت سالار کز کشت
جو یک پاس بکشت زان تیره
پسندار چون پیش لشکر سپید
همه پیش رو غرقه کشتار آب
بفرمود تا که کس از سر نرسد
کنکشی که ایدر نیایی تو آب
چنین داد باغ که مرک سپاه
پسند بخندید و بخت و چشم
بر و پین دزدت بر سپید کنم
نیازارم آنرا که فرزند
ز کشتار او ماند اندر کشت
گذرگاه این آب در یابگی
تفتن از نو ماند اندر کشت
هم آنکه غم بود تا مشک آب
جو کند خشکی سپاه و نبه
بفرمود تا جوشتن و خود تیر
بدو کشت اکنون کز شستم زد
جو که کم که از خون و شپرد
سرانشان یرم کمین نیا
سر اسیرد و زم بکشتان

خروش کلنگ آمد از آسمان
همان جای آراشش خواب نیست
نیاید مگر چشم آب شور
یکی راه بر ساختم کینه دا
ز پیش اندر آمد خروش جلب
یکی زرف دریای بی بن بد
پسند بر دچک هم در شتاب
شود دماغ دل پیش کی بانو
بسوزد ترا تا بش آفتاب
مرار و شناسست چون مور و ماه
فرز ماند از آن ترک و خشم
مبادا که هرگز تو بدکنم
نه آنرا که از دور پویند
زمین را بپسند و پوزش
بیاید نمودن به راه راست
هم اندر زمان بند از و بر گرفت
بریزند در آب بر مانتاب
بند سپهر راست با میمنه
یردند با تیغ پیش شیر
ز نو خونی و راست کشتن نزد
دل لشکری کرد پر خون و د
بدید آرم از مردی کجیما
سپارم زن و کود کانشان

براشفت از او آتش اسفندیا
کنون ز آسمان خوست بلکن
در خیمه آب یابی جوهر
ز کشتار او پیش لشکر بر
بخندید بر بار کس که شانه نو
سیونی که بود اندران کاروان
کشتش دوران بر کشیدش
بدو کشت کای ریم خاکسار
چرا کردی ای بدتن از آب غا
چه پنم می از تو جز پای بند
بدو کشت کای کم خرد کسار
همه با دشمنی سر اسر ترا
جو بشنید کشتار او کر کسار
بدو کشت شاه آنچه کشتی گذ
بدو کشت با آسن از آب سپهر
بدربای آب اندرون کر کسار
بدربایک را ند بار بار کی
به نزد یک روین در آمد سپاه
کشتا و غم بود تا که کسار
جوانن یرم سر ارجاب را
همان اندر میان که پرور
همه کورشان کام شیران کنم
ترا نشاند خوانیم از آن کر درم

پاشی بر پست دزدی کر کسار
دل با جوداری تو از آب
کران آب مرغ و دوزخا
جهاندار نیکی در شرا بخوار
ز قلمب سپهر رفت تپش رو
کجا پیش رود شای سوار
بر سپید بخواه ترک چکل
گرفت ما در دست اسفندیا
سپهر را همه کرده بودی هلاک
جو خوام ترا جز بلا و کزاند
جو پرور کردم من از کار
جوابا کنی در سخن رای راست
پر امید شد جانم از شتاب
ز کشتار خامت کشت آن
نیاید کز پر و پیکان و سپهر
پایند سیونی گرفت نه
سپاه اندر آمد پیکار کی
جان شد که فرسنگ داند
پایند پیش بی اسفندیا
در خشان کنم جان لدا
بکشت از دلیران می
بکام دلیران ایران کنم
بکوی آنچه دانی همه پیش کنم

دل که کار اندران تنگ شد	روان و زبانش پراکنک شد	بد و کشت تا جند کو چسپن	که بر نو بباد ابد اسپن
همه اثر بد بجای تو باد	بریده بخت میان تو باد	نجاک اندر افکنده پز خوش	زمین بستر و کور پر آش
ز کمار تو پند شد شیرا	بر آشت با شک دل کرکشا	یکی تیغ سندی بزد بر سرش	ز تارک بد و نیم شد تا برش
بد را کفند پیش تم اندر زنا	خور ما میان شدن بد کلان	و از آنجا یکبار کی بر پشت	بندی میان پلی ایست
بالا بر آمد بد ز بن کید	یکی سایه دار آسپن باره	سه فرسنگ بالا و پنا چل	بجای نذیر اندر و آب و گل
پنای دیوار او بر پسوا	برابر بر خستی بندی چما	جو اسعد یار آن شکستی	یکی باد سپرد از جگر بر کشد
چنین کن کن را نشاید ستد	بد آمد بروی من از کار بد	در غایت این همه رنج و پیکار ما	بیشاپنی آمد محراب ما
کرد پیمان بسی بگرید	دو ترک سوار اندران دشت دید	همی رفت پیش اندرون چار	سکائی که نخچر کمر دستک
ز بالا خبر و دلد آسندیا	بچنگ اندرون پند آید	بنیره ز اسپان جدا گردان	پناهه بیالا بر آور دشان
پر سپید و کف این درنا	جه جایست و جدت دروی	از ار جاسب جندی عنرا	همه دفر دز بر و خواندند
که بالای و پناهی دز انجمن	دری سوی توران دری سوی چین	بدو اندرون تیغ زن صد	سواران کردن کشید آ
همیش ارجاب چون نوبه	بفرمان و رایش سر افکنده	اگر در بیند و بصد سال شای	خورش سپت جند آمد از
که فواید از چین و ما چین	پاید برش نامور صد ترا	نیار شش نیاید نخچری کس	خورش سپت و مردان فریاد
کند و این تیغ سندی مشت	دو کرد و کشت ساده دل را	وز آنجا پامد پرده سپری	ز پیکانه پردخت کردند جا
بشونید نزد آسندیا	عن رفت سر کونه از کار ز آ	بد و کشت جکی چنین در بچنگ	بسال فراوان نیاید بچنگ
که فوار کسرم تن خویش را	ثواید رشت روز پیدار با	یکی چاره سازم بد اندیش را	بند را زد دشمن که دار باش
ن که شود بی کان ار جند	سز او را شامی و ثخت بلند	کز انبوه دشمن نرسد بچنگ	بکوه از پلنگ و آب از سنگ
بجای فریب و بجای نسیب	کمی در سپر از و کھی در پ	جو بازار کانان بدین دژا	کنویم کسی را کزین هلو م
فرز آورم چاره از سر دری	بخوانم زمر دانشی دقش	نوی دیده بان و طلا میاش	برد انشی مست یایه میاش
اگر دیده بان دود پند برود	شب آتش جو خورشید کتی فر	جنان دان که آن کار کرد	نه از چاره سم نبرد منست
سوار پارای و ز اید بران	ز ره دار با خود و کر ز کران	درفش من از دور و بر بای	سوار بقلب اندرون جلی
برو پند با کر زه کا و سنا	جنان کن که خواندت استعدیا	وز آنجا یکبار و از آنجا	بر پیش بشون بزانوشنا
بد و کشت صد بار کس پیش بروی	پیاور سپر افراز بارنگ و	ازان ده شتر بار دینار کن	دگر چرخ دپای چین بار کن

دگر غم سر کونه کو هران
 صد و شصت مرد از میان بزد
 بفرمود تا بر سپهر کاروان
 جو بانک در ای آمد از کاروان
 بد ز نامداران جز یافتند
 که آمد یکی مرد بازار کاروان
 بر سپهر کس سالار بار
 توانای خوش سپهر نام
 یکی جام پر کوهر شاموار
 بران جام پوشید تاجی
 جو پیش فرخ و ریخت دینار
 ز نوزان بحریم بایران
 همان کوهر و سپهر و زنگ
 اگر شاه پسند که این کاروان
 چن د اد باغ که دل شاد
 بفرمود پس تا سرای فرخ
 باز دیدان کلبه بازار کاروان
 یکی مرد بخرد بر سپهر
 یکی کلبه ساخت اسفند
 بود آتش و بادادان بکار
 پاد میوسید روی زمین
 بدو اندرون یاره و کوهر
 وزان مرجه شایسته پند کین

یکی تخت زرین و تاجی کران
 کز ایشان نهانش نیاید بد
 برزد آن کرانایگان ساروان
 درم کان فروشد بدینارگان
 که این بار با چست کاید بکار
 همانرا ز کوهر جو دریا کنم
 ز دینار جندان که بود سنگ
 حریر از بر وزیر مشک و عطر
 که با شیر یاران خرد باد
 و کوسوی شهنشاه لیران
 فروشنده ام هم خریدار جو
 بدروازه دزد کشد ساروان
 ز مرد تن هست آزاد دوا
 بدر بر یکی کلبه در پیش کاخ
 می داردش امین اندرینا
 که صدوق را چست اندر
 بکلبه درون رفت و نهاد
 ز کلبه پاد به نزدیک شاه
 می خواند بر شهنشاه آفرین
 که شاه سرافراز در خور
 پاد سمانا ندارد برنج

پیاورد صدوق مقادیر
 شش پست زان نامداران
 جو نزدیک در شد رفت او
 بزرگان در پیش باز آمدند
 چن د اد باغ که باری نخست
 شتر بار نهاد و خود رفت
 که بر تاشش ساعدو استین
 بدینا پاد است بارنگ و بوی
 یکی مرد می ای شاه بازار کاروان
 یکی کاروان کشتن بهشت
 ز پروان در کلبه بکشد شتم
 ز بخت نواز مرید امین شوم
 نیاز ادرت کس بتوران
 بروین دزد اندر مراد
 بر شستند و صد و قهارا
 کشته بدو کشت با بوش خو
 فراوان ز سر سو خرد پارخان
 ز مشک و ز دینار و ووشی
 چن کشت کین بار و این کاروان
 بگوید کین خور ناخوابسته
 پذیرفتن از ماد شاه ز

کتاب در خوان

همه بند صدوق مقادیر
 سرافراز بخواران اوی
 بدید آورید آن دل و رای
 میرفت پیش اندرون ساروان
 فراوان کفایت یافتند
 خردمند و کردن ساروان
 تن شاه باید که بزم در
 که تا چون کند تیز بازار خویش
 یکی است و ده جاده دپای
 بنزدیک ارجا شست چاه
 پدر ترک و مادر از ازا
 ز پوشدنی جاده و بر
 جهان در پناه تو پنداشتم
 بدین سایه مهر تو بغموم
 همان کر که ای با چن
 همه بارش از دشت بکشد
 کشیدند ما کشتن پیش
 نهادیم ناچار بادوش
 بدان کلبه در تیز بازار خان
 می برد پیش اندرون
 ترار انده ام نیز با ساروان
 به پند بکلبه که ار است
 ز بازار کاروان پرورش افون

<p>بختیدار جاسب بود خوش بخاک کشت ای ردر اومد وزان پس بریدن از بدو کشت که کار اسفند یا یکی کشت که اسفند بار از پد که رزم از یاد بود آن ز کسی کو بود سوسن غنچه دکلب نامور باز کرد</p>	<p>که انامیه تر با یکم خستش برنجی می کرد پوزشش کرد زایران و توران و کار سپا بایران خبر بود و از کرک پراز ارکشت و به چید بمردی بخاهد زار جاسب ورا امرن خوان تو مردم دبازار کان دز پر او از کرد</p>	<p>جه نامی بدو گفت خرا نام ز دربان نباید ترا بار خوا چنین داد با سخ که من ماهی چنین داد با سخ که ای نیک دگر کشت کو از در کسبید بختیدار جاسب کشت این جوشند جکی زمین بوسه میرفت جندی خرید و فرو</p>	<p>جهانجوی بارادی شاد کام به تر دمن آی انگلی کت هوا کشیدم براه اندرون درد سخن را اندر پس ازین آرزوی پسه را ندو شد از ره سخنان نگوید جهانزیده مرد کمن پامد زایوان ارجاسب شاد می سر کسی چشم او را بدو می این بران آن بر این بر خریدار بازار او در کشت</p>
<p>ز دنیا رکان یکدم بستی جو خورشید تابان بکشت دو نوازشش فدا زایوان جو اسفند یار آن کشتی بد شد از برایشان پراز دروا بوشش گرفتند چارگان که روز و شبان بر تو فخرند بر میان دودخت کی باد بر من دوان بر سپهرین که اگر کسی کو پی از شمشیر که اسفند یار از بنه خود بها نه پند کا بد ز فروشنده ام جو خورم بدانت او از مجامه پاک و دو پایش جا چنین کشت پس دل اسفند یا</p>	<p>غریبان و بر کفها بر سبوی دورخ کرد از آن خوانان بوشید رخ با ستین کلم که ای نامور مرد بازار کان سر بد پکالان تو کنده با کرفتار در دست ناپار خک آنکه بوشدش را کنن برین بوم تر یک شد زمر نه آن کو کمپستی از وسیت ز بهر خورشیدش کوشنده ام پوشید بر خویشتن راز از ارجاسب جانش پراز ترش که آمد که چاره کار زار</p>	<p>به نزدیک اسفند یار آمدند شد از کار ایشان دلش پر بر خستند مرد و به نزدیک چنین کشت مکر که ای سار بایران رشتاسب و اسفند یا بر من برو بای و دوشش بکریم چونین بخوین سنگ یکی با یک بر زد بن بر کلیم نه کشتا ب آن شاه پداد جو آواز شنید فسخ جان داغ دل پیش او در با بدانت جنگ آور پاک را سبک روی بخشد و دیده</p>	<p>پراز خون دل و سوگواری نوان و دور خساره پر خون برخ بر ز خون بر نهاده دو نخت از بکارانده کاروان جه آکا بیست ای کونامدا پدر شادمان رفته در خوا نوباشی بدین در دمار این که لیزان شدند آن دو مبیناد چون او کلاه و کمر بدانت و آمد دلش باز سر شک از دود دیده رخ کاورا می باز داند عمای پراز خون دل و روی چون</p>

ز کار جهان ماند اندر سگفت
نه اید من از بهر جنگ آدم
پدر آسمان باد و مادر زمین
چنین گفت کای شاه فوخته
بر آمد ز دریا کی تنه باد
پذیرستم از داد که کی جدا
بخوانده بخشم کم و پیش را
ز لشکر سرافراز و کردم این کند
جوار جابب شنید زان شاد
با یوان خداد همان شوند
مرا خانه سگست و کاخ بلند
بدو گفت زان راه روکت
بکشند آپی و جندی بر
می آورد و چون مرجه بدخوزه
شب آمد یکی آتشی بر فروخت
ز جایی که بدیده که باز
بشوتن بدو گفت کرپل و شیر
بزدنای سرعین و روپنه خم
همه زیر خشان و خود اندرون
همه در پراز نام اسفند یا
بفرمود تا که هم شپسیر گیر
ابا نامداران در صدزار
سرافراز طرخان پامد دان

به پیچید و لب را بدندان گرفت
برنج از پی نام و تنگ آدم
نخواهم برین روز کار آفرین
که ملایح گفت این ندارم پای
که کرمن ز ایدر رسیم باز جایی
که ای کم مرد در و پیش را
به نزدیک شاه جهان ارجمند
سر مرد نادان پراز باد
و گرمی بود پاکستان شوند
برین باره دوشویم ارجمند
بکاخ اندرون میزبان پاد
کشیدند بر بام در کپره
کسارنده می و را برده شد
که نقشش می آسمان را بسوخت
تو کشتی که با باد ابناء ز کشت
بتنبل فروخت مرد و سپهر
بر آمد ز درنا که کا و دم
همی در جگرشان میخویند
درخت بلا حطل آورد با
برد لشکر و کوس و شمشیر
همه نا جوانی خنجر گزار
بدین روی در با یکی تر جان

بدیشان بگفت که این روز
کسی را که دختر بود از بخش
پس از کلبه برخاست مرد جوان
یکی زلف دریا درین راه بود
بگفتی همه زار و گریان شیدم
یکی بر نم سازم زمر کشور بی
کنون شاه مار اگر امانی کند
چنان سختستم که همان کنم
بفرمود که کوان کرانی تر
بدو گفت شما مردان محبوس
در سپهر آمد آتش کهنم
پامد دوان پهلوان شادام
زمینم که در باره در کشید
همه نامداران بر تنه دست
جواز دیده که دیده بان بگفت
جواز راه تر دشتون رسید
که چشم بدان از نش دور با
ز نامون سوی در سپاس
بدون خبر شد که آمد پای
جوش پندار جابب خشان
بطرخان بفرمود کای سپر فرا
کنه کن که آن جنگ جوانی که
سپه دید با جوشن و ساز جنگ

لبا ز ایدر یسر و در بند
پسر و عزم شاه در خواب
به نزدیک آری جابب آمد و
که بازار کان زان نه آگاه بود
ز فرود دل خوشش بران آمد
که باشند بدان کشور اندری
بدین خوشش امر و زانی کند
وزین خوشش آراش جان کند
وزان مهران نیز نامی تر
جما بخش و بر میو بدان بود
دل نامداران بدان خوشی کند
فراوان بر آورد میز میام
شد از دور وی هوامدید
زمستی کی شاخ ترکس بدست
شب آتش و روز پرود
بگفت آنچه از آتش و دود
همه روز کاران او سور با
شد از کرد و نه شیدا با
جهان گشت بنان ز کرد
بوشید و ایدر چنگ
بر و نیز با لشکر رزم ساز
وزین تاشن ساشن برجه اند
درفش سپهر و پیکر او پیک

بهر لب لب اندرون	پاشنه دست شسته بخون	بچنگ اندرون کز اسفند	بزیر اندرون باره نامدا
جز اسفند بزم را نماند	کس اورا بجند شاه ایران	سپه میمنه و سپهر کشید	جان بد که کس روی نامدا
بزم پستانهای الماس کون	تو کشتی می بارد از ابر خون	بچنگ اندر آمد سپاه اردو	مر آنکس که بد کرد و پر خاشاک
برون رفت نوشادر پیغ	می جست پیکار از انجمن	پادشاه از طرخان برش	که از تن بجاک اندر آردش
چونوشافز اورا بهامون	بزد دیت و تیغ از میان	کمرگاه طرخان بدو نیم کرد	دل کرم از درد پریم کرد
جان هم بلب سپه خلد	بزرگش یکی بود بامرد خرد	بر انسان سپه را بهم برکشست	که کرد از بر سر کشان برده
سرافراز کرم سوی دز بران	کمریزان و لشکر می باز خواند	کمریزان و چپسته سوی دز بر	جان خسته لشکر عیمراند
چنین کشت کرم به پیشین	که ای نامور شاه خورشید	از ایران سپاهی پاد بچنگ	سپهبد یکی پیش رو چون
بیالای اسفند یارست و بس	بدین دنیا بد خرا و سچکس	همان نیزه جنگ دارد پ	که در کسب بدان دزد تو دیدی
غنی شد دل ارجاب ازین سخن	که نوشد و کمر باره کین کمن	تبرکان همه کشت پرون شوید	ز دزدیک سپهره سوی نامون
عسکر اندر میان آوید	خروش شر بر زبان آوید	یکی زنده زیشان نمایند	کسی نام ایران خواند نیز
همه شک از دز بر آید	بگو خسته و کینه خواه آید	جوتار کبر شد شب اسفند	بوشید نو جوشن کارزا
سرنگ صند و قمار کشت	یکی تا بدان بستان جنت	بجای و می آورد و جوشیدنی	همان جامه رزم و جوشیدنی
چونان خورده شد کمری راسه	می آورد و کشت از ان	چنین کشت کامشب شبی پر بلا	اگر نام کیریم از ایدر روا
بگو خسته و پیکار مرد آکنید	پناه از بلا ما به یزدان کنید	از ان پس میا ز اسبه بره	مر آنکس که جسد سنگ و بند
بکا به زایشان میان حصا	ببازید باد دشمنان کارزا	دوم بهره تا برد دزد شوید	ز پیکار و خون ریختن تقوید
سوم بهره را کشت از ان	بکایک یو پد سر جانشان	که بود دزد با مازی دوش	سرافشان بخت پرید
خود دیت مرد از دلیران	بشد تیز و دیکر بدیشان	بدرگاه ارجاب آمد دلیر	ز ره دار و غران بگرد از
چو بماند خورشید آمد از دریا	ببزدیک آزادگان شد مای	ابا خواهر خویش بر آوید	بخون مرده در دورخ نامدا
چو آمد بنگ اندر اسفند	دو پوشیده رخ دید همچون	چنین کشت با خواهر ان شیر مرد	کز ایدر یو پد برسان کرد
بدانجا که باز آگاه نیست	بسی زرو نیست و راه	میاشد تا من بدین رزم	اگر سردم کمر پستانم
پاد یکی تیغ خندی	مر آنکس که دید از بزرگان	همه بار کاشش جان شد کرا	بود اندران نامور نارگاه
زنی خسته و کشته و کوفه	همه دزد و بیای آشوبت	جوار جاسب از خواب پیدار	ز غفلت دلش پر ز تیار شد

بچو شد ار جاسب از خوا
 بچک اندرش خنجر اکون
 رفت از دست استیدا
 یکی هدیه داشت لکراپی
 یک پاکس شب تیغ و خنجر
 ز پای اندر آمدن پل

کشتن اسفندیار از جاسب

بدست اندرش خنجر آید
 نهاده برو مهر کشتا پی
 کهی بر میان گاه بر سپردند
 بدو کشت کز مرد بازار کان
 بر آویخت ار جاسب استیدا
 بر خنم اندر ار جاسب کرد

بوشید خمان و رومی کلاه
 دمان پر ز آواز دول پر
 پیاپی کنون تیغ دینار کان
 ز انداز به کشتن کلاه
 ندیدند بر شش جایی در
 جدا کرد شش از تن اسفندیار



جوشد کشته ار جاسب ازاده
 جینست کرد ار کرد ان سپهر
 برداخت زار جاسب استیدا
 شبتان او را بخنجر زدیم
 بران تازی اسپان که بودی

لکھی نوش یا پیم از ونگا
 بر آورد از بار کاشش دار
 وز آنجا یک روشنای برد
 بفرمود تا بر خنجر دند

چه بندی دل اندر سرای
 بفرمود تا مشع بفرود شد
 پادسوی جایگاه نشست
 برفتند از آنجا صدو

فروشی بر آید ز خان زمان
 جودانی که ایدر عانی بر
 هر سپوی ایوان می شود
 یکی تیغ سندی گرفته بدست
 کز دیده سواران روزبرد

شمان خوان را بر آستان چون کشت ازین باره پرو مر آنکه که آید کاشان که من جوانوه کرد در سپاه سر شاه ترکان از آن دیده وز آنجا برفت و در پای بنگ اندر افکند از جام بهر کسپاه و بشوین سید جواه از برخت زین تیشه جوان باد استدیار هی پیمان بر خورشید دل کرم از پیشان تیره جه کوی که امشب جشاید باید و پستاد ما که است و کرد غمی مان بود خانگی برین گونه آواز پستاید به کشت آواز بسیار دل کرم از خوشان تنگ کنون بی گمان باز بایستد پس اندر کسی آمد استدیار چنین کشت کاکن جز از زم پیرم جو تاب اندر آورد دولتگردان بر اشو	ز درگاه ارجاس لکبر بر خود و نامداران بهامون رسیدم بدان نامداران کریزان و برگشته از زم پسکنند باید پیش سپاه بر آرد ز بالای باره فغان بر افراخت او نام کرام بر و نامداران کزین کسپاید سه پس از شب تیره اندر که ور باد مهر و و سپهر یا که کشت شب پست پرورد همانا آوازشان خیره سمان دستان بایزد سرانشان بخیرین دست که جوید سی راه پیکانی دل کرم از درد آن خسته وز انداز با پیمان در کند به محمد روش پر از گشت ندانم کزین بد چه شاید زده دار با کرزه کاوس جه مانند باناکر استدیار	واز ایرانیان نامور مرد ترکان در دز به بندید غودیده بان باید از دیده به پروزی از باره کاخ پامد ز دز با صد و شصت مرد که پروز شد فرخ استدیار وز آنجا دلا و بهامون پاشش همه ماند اندر غوبک پیمان آمد از دیده که بر کین لهراسب ارجاس جو ترکان شنیدند زانسان جوشنید با اندریان که یار دگشادون بدین کشته جوبازی کند پیمان وز با و از بد کشت و فغان ز بس غره از سوی زین کنون دشمن از خانه پروت بلکه چنین کشت کز خواب بزرگان همه پست بر کاشند جو کرم بر باره دز سپید همه تنها بر کشت از نیام	بدر ماند با ساوه ارجاس مکر یار باشد مرا نیک که نوشت سر و نواج کشتاب بر آرد از پاک یزدان خروشان و جوشان بد سر شاه ترکان بریدار بکشت از دلیران کسپاید که مرد جوان آن دلیری که کم شد سر و نواج ارجاس بیرید و بغر وخت آیین نهادند کسپان و از کوش که تیره شب آواز شوان بیالین شای چنین تیره برین نامداران شود کار بگویم مغر و کشت بگو پال پرا و از شد کوش کردن وزان پس برین کینه افزون دل من پر از رخ شد با سپا بشت دشت پکار بکشد بران باره ایرانیان زابد بخیر و پستاد باید پام بدان نامداران پیدگار هی بر سپر یکدگر کوفتند
--	--	---	--

حک استدیار بانیگان

جواسعد یار اندر آمد بیک
برفتند مردان اسعد یار
به پیش سپاه اندر انداختند
دو فرزند از جانب کریان شدند
بگفتند زاراد لیرا سپهر
که باید اکنون سپردن
سپهر را بهر که آمد اکنون نیاید
ده و داری برخاست از رزم
سمه دشت بی تن سرویان بود
جواسعد یار اندر آمد ز جای
تتمن کمر بند کرم گرفت
دو دستش میسند و بردند
سرازیغ باران جوهر گلزار
ندان کسی از روی جهان
هر آنکس شد در دم از دنا
سمه ترک و جوشن فرو ریختند
نوان پیش اسعد یار آمد
سپه دار نشان شد و پیداد بود
ز ترکان و چین نامداری نمایند
بران روی دز بر سر پرده زد
سر اندر میان کتوپ کرد
بفرمود تا آتش اندر زدند
تو گفستی که ابری بر آمد سپاه

بودی کسی پای را با سنگ
از ان بام آن باره شریا
ز چکار نرکان پیر شدند
جو بر آتش تیز بریان شدند
سپهر شیر او کند او را
در قبی که داریم بر مین
ز خلع پراز در دشت ناظر
مواشد بگردار ابروی سپاه
بجایی کجا دست و کوفال بود
سپه دار کرم پشمارد پای
بر نور یکانش ز زمین گرفت
پرالنده شد لشکر مایه دآ
یکی بخت رفته یکی یافت بخت
نخواهد کشادن با بر نهان
بگو شید و رنوسم نیاید

چنین تا بر آمد سپهبد دمان
بریده پیر شاه ارجا را
خروشی بر آمد ز توران سپاه
بدانست لشکر که آن کار
که گشت که بردشت کشتن
جوار شاه پردخته شد طلب
وزان پس همه پیش مرگ
بر جای بر نوده گشته بود
ز خون بر در دمی موج خاست
دو جکی بر انسان بر او ریختند
بر او روش از جای وزد بر زمین
همی تیر بارید همچون تگرگ
همی موج زد سر بدان رزم
کسی کش سرافراز بدبار کی
ز ترک وز چینی فراوان نهاد

در بیان چگونگی نجات پادشاه

کسی را نداد از به زنجار
سر پرده و خیمه برداشته
بر دزد دور وید دودار بلند
سپاهی برون کرد بر سر سوی
بجای یکی نامداری نمایند
جهاندار چون کار از ان گونه

بزرگان چنان را سپهر آمدند
که ریزنده به خون گدا
ز سر بر گرفتند نرکان کلاه
بران رزم که بر میاید گزشت
بر و جاودان روز بر کشته
مباداد ز پیش و مباداد
ز ره دار با خود و ترک انداختند
ز خون ریک همچون گلزار
که دانست دست چو از دست راست
که گشتی بهم شان بر میخشدند
سمه لشکرش خواندند از آفرین
مواپرز مکر و زمین پر زد
سری زیر نعل و پستی بکلاه
کریزان همی رفت چکار کی
و کرماند کس نام او بر نخواستند
سمه دیده با خون بر میخشدند
سمه دیده چون نوبهار آمد
بگشتند از ان بختان بی
از ان کشتن جای بگذاشتند
فرمودند از دار چنان
هر جا که بدنام و پهلوی
ز چین و ز ترکان سواری
سر از پایاورد و می درید

دیر نوسند را پیش خواند	وزان چاره جنگ جندی را	بر سخت نشست فرخ دیر	تلم خواست و قوطاس و مشک و
نخستین که نوک تمام شد سیاه خداوند گیوان و تابنده بود	<div data-bbox="931 686 1460 877" data-label="Image"> </div>		گرفت آفرین بر خداوند ما خداوند پیل و خداوند مور
خداوند پرورزی و فری از و جاودان جان کشنا			خداوند روزی و ده رستمای که مرکز نخواستم بر و آفرین
اگر بر کشیم سر اسیر سخن بدیدار او شاد و خرم شوم	خداوند دهم شمشیر بمنوعمه یاد لدا کسب با	خداوند جان و خداوند را رسیدم برای بنور آن	بخوانم بر و چاره کار را که خود ابر و پین در اندام
بر و پین در از جاب کیم هی مغرور دم خور شیر و کرک	سرمد نو کرد از غش کهن وزین ریخ دیرینه بی غم	جو دستور باشد مرا شیدا وزان جاد و بهاک من سام	بکجا خود پیا بان سپر آورد زمین کشتن شایه شمشیر باد
جو بر نامه بر بخت اسفندیار بماند از پی باخ نامه را	بزار دل بخوید پلنگ شترک هنادند و پشد جندی سوا	کسی را اندام بجان نهد فلک روشن از آج کشنا	بایران فرستاد سالار کو بکشت تشش مرد بد کاه را
بی بر نیاید که باخ رسیده سراخ نامه بود از نخست	<div data-bbox="931 1452 1460 1643" data-label="Image"> </div>		یکی نامه بند اورا کلید به نیکی زیر دندان کشنا سید
در آنک از او کرد یک خدا برش سر با قوت وزد			کز و بار و تر فریدون ابانیک نامی وافر و بخت
رسید آن نهشته به نزدیک یکی آنک گفتی که کین نیا	که روشن شدش رای تاریک بجستم بدین چاره و کیمیا	بسته در رخ آنجه پیش آید همانکه که کوش ز خون رختن	منه ز پوند و خویش آید به شهادت اندر او خشتن
تن شیران کرامی بود سه دیگر که گفتنی جان	نماز کوشش جنگ نامی بود ندادم کسی را ز خندان سوار	کهنان تن باش آن خرد مباد از او پیش خون رختن	که جانز ابر او پیش خرد پرو نیای کین نه ز او بختن
همیشه دلت بر جان با دم و دیگر از آن پر شسته نیا	پراز شرم جان لب پر آواز زدل دور کردی بد و کیمیا	جو کین برادرت بدی و جو خون ریختنش تو خون	از انداز خون ریختن خوشیران جنگی بر او پختن
همیشه بنی شاد و به روزگار جوانم بخوانی سپهر بر نشان	روان و خرد بادت آموزگار بدین بارگاه آید با شهن	نیازت ما را بدیدار تو میون تکار و رزوه باز	بدان پر سنر جان پیدار تو همه شهر ایران پر آواز

میون و سپواران جوانان
 خراز کج ارجاسب چینی
 شتر بود و اسپان شتر
 همه کج ارجاسب در باز کرد
 صد از مشک و عنبر و کور
 برخ چون بهار و بالا جو
 ز بوشیده رویان ارجاسب
 پس شش پروین دلاذر
 سه فرزند خود را سپیدار
 شماراه سوی پابان برد
 بران اکبرم سپر راه
 سوی معنوخان آمد استقید
 جوزدیک آن جای پیر
 وز آنجا که خواسته بر کرد
 دو مثنی می بود با یوز و با
 به نزد پدر چون پامد سپر
 زمین بوچه اندر سه سپر
 همه شتر ایران پیرا سپند
 موپرز آواز را شکران
 بلشکر بفرمود تا مر که بود
 پسر پسر زانامور بخرد
 جوروی پدر دید شاه جوان
 پامد پدر را برادر گرفت

به نزد تهنش پسر از آمد
 همه کج خویسان او بر نشاند
 بدایع سپدار توران کرد
 یکبار درم بخشش آغاز کرد
 صد از تاج و از نامور افسر
 میانها جو می و بر نشاند
 بر نشاند با میوه و در دور
 زبان بر آمد بسخن بلند
 بر ایند و با سپید باخت
 سنانها جو خورشید تابان

جوان نامه بر خواند استقید
 سپاسش همه ز تو انکس شدند
 میون خواست از مر سوی
 هزار شتر از کج دینار شاد
 عماری بسجد و پیا حلیل
 ابا خواهران بل استقید
 دود خرد و خواهر کی مادر
 همه باره و شهر زد بر زمین
 بر راه ارباب عجد کسی سر زد
 سوی معنوخان من بخیر شیر

پامد پسر پسر پسر پسر

همه خواسته کرد بر جای
 می ماند زان اختر اندر
 غنی بود از ان رخ و راه
 بختید با هر کی تاج و راه
 که چون تو که باشد بد برای
 می و رود و را مسکران
 زمین پسر پسر و پسر
 ز کشور کسی کو بزرگی نمود
 بزرگان فرزانه و موبدان
 دلش گشت شادان و روشن
 پدر مانده از کار او در گشت

موپرز ابر و زمین پرکار
 جو تر دیک شهر ایران رسید
 سه فرزند پر مایه را چشم دا
 که رای درشت این که منقم
 وز آنجا که سوی ایران کشید
 ز دیوار با جاده او بختید
 جو گشتاسب بشید روشن
 همه بر درش بر تیره زدند
 پامد به نزد پدر تازه روی
 بر انبخت از جای شهریک را
 می خواند بر فرزند او آفرین

یخشید و بیمار و بر خست کار
 از انداز کار بر تر شدند
 پراکنده از دشت و از کو
 دو بسجد ز پیا و شتر و کلاه
 کبوتر که سیر دزد چینی دخیل
 بر فتنه دیت روی صد نما
 پراز ناله و سوک و خسته بر
 بر آورد کرد از بر و بوم
 سرکش را بجزیر پید شد
 پامد شماره مگو سپید
 به پیغم شمارا سپر ماه را
 به بخیر با لشکر نامدا
 تو گفتی تیر انداز آمد
 بجای دلیران و شیران
 ز دیوار نشان بدل خشم دا
 ز دیوار آستان بر آشوقم
 همه کج سوی ایران کشید
 ز بر مشک و عنبر می بختید
 با و از او جام می کشید
 بزرگان لشکر پذیره شدند
 همه شکر سپر پراکنش
 فرو زنده آتش جنگ را
 که می تو بهاد از زمان و زمین

وز آنجا با یوان شاه آمدند با یوانها در نهادند خوان بی خپروانی پیام بلور پیر خورده پیشم باید پدر بختاب گفت که اسفندیار محمای دیرینه باز آوریم برفتند که کس که گشت که اودا در نیک و بد گشت اگر شاه پیر و پند این کنون خورده باید می خوشکوار درم دارد و نقل و نان و همه بوستان زیر پر کگل بشیره میل نخسپیدی بگندد سی میل از مرد پندد می دود پیرانش که اندک لب لب که گویند می نالد از مرگ اسفندیار ز نو بدشپندم کی داستان کتابون قصه که بد مادرش چنین گفت با در اسفندیار عنان خواهر از ایلاری همه پادشاهی و لشکر ترا بگویم بدو این محنت که گفت	جهانی و رانیک خواه آمدند بسالار کشت ما ترا بخوان کسارنده می داد با فرو پدر بختابین خورده باید پدر که بر بزم که این کن خوشتر بختاب رلب را اینا ز آوریم یکی ماه رخ دست ایشان بد	پاراست کشت با یوان پامد ز کربندی می کشت همه گونه دوستان بفرود پیر پند کشتاب از منخوان بگویم پیش تو فردا همه جوزده بهشیاری این شنبوی سر آمد کنون قصه منخوان	دلش بود خرم بدان نیک به نزدیک آن نامور شریار دل بد پیکان بردی بدو بیزم ای سپر کشت با من بهشیاری ای شریار پیر و زی داد کر بکروی بدین نام دارای کیهان بخوان خداوند خورشید و تابنده ما نهادیم بر پیش رخ کردنده حکمت انگ دل شاد دارد نخشی بر مردم تنگ دست کل از ناله او یالده سی ندانم که کس چرا شد در که از ابر یایم خورشید به نزدیک خورشید و زمان زمیل سخن گفتن پهلوی مرد ددل و خوش غران درم کشت از خانه شریار یکی جام می جست و بکشد بمردی بخوای زار جاست بکوشی و آرایشی نو کنی سر شاه پیدار کرد و ز خوان پرستش کنم چون تباران
--	---	--	--

داستان پیر و پند

که بی بوی مشک آید از جو پیا
سر کو سفندی تواند بر
همه کوه پر لاله و سنبل
کل از باد و باران بخشد
جو بکل نشیند کشته زبا
در فشان شود آتش اندر
بزرگ کل اندر چه پوید سی
ندارد جز از ناله زو یاد کا
که بر خواند از کشته با پستان
کرده شب تیره اندر برش
که با من بسی بد کند شریار
بکشتی کنی نام ما را بلند
عنان تحت با کج و افتر
زمن را سیتها نیارد

موا بر خوش زمین پر زبوس
مرانیست خرم دل از آگاه
بپایز میل بنالد سی
من از ابر پندم می بادوم
ندانم که عاشقی کل آید گرا
سر شک موا بر زمین شد کوا
محر که نکه کن کتا بشنوی
جو آواز پستم شب تیره آ
که چون مست باز آمد اسفندیار
جواز خواب پیدار شد تیره
مرگش چون کین لداست
جهان از بدان پاک بی خوئی
کنون چون بر آرد سپهر آفتاب
اگر نای شای سپار من

وگر سپنج تاب اندر آرد چه
ترا بانوی شهر ایران کنم
بدانست کان نایج و تخت
بکبستی چه جوید سر تا جور
یکی نایج دارد سپهر پرد
جه نیکو تر از زره شیر ز پا
که پیش زن راز مکر کموی
پراز در دو اندوه شیدا
دور روز و شب باده خا
همی در دل اندیشه بفرایدش
برفتند باز چهار کفایت
هند بر سپر او نایج شامشی
جو بشنید دانی ایران
میکفت بدروز و بد احرم
و رامن ندیدی خاک و خون
جو اسعدایی که در چنگ
جهان از بد اندیش بی بیم کرد
بد و کشت شاه ای پندیده
هم از دشت تاب و بام کموی
چنین کشت جامه بکلی شیر
جامه بکشت از زمان شیر
نه پند برو بوم ز آبستان
چنین داد باغ ستاره شمر

به یزدان که بر پای دارد چه
بزور و بدل کار شیران کنم
نخشد بد و نامبرد ارش
جز از تخت و فرمان و کج
نوداری دگر لشکر و بوم
پیش پدیر بر کمر بر میان
جو کشتی سخن بازیابی کموی
ز کشتن پشیمانی آیدش
بر ماه رویان در آرم کرد
همی نایج و تخت آرزو بکشدش
پرسید شاه از کو اسعد
بروبای دارد می و بهی
بکه کرد از ان ز چهای کمین
بد آید ز دانش می بر برم
فکند بدانسان بکاک اندر
بدرد دل شیر از آنک ای
تن از دمار ابد و نیم کرد
سخن کوی و از راه داس
کنین دانشم تلخی آید بر
بمن برگردد بدروز کار
که این کار خوار مایه مدار
نه پند کس او را بجا پستان
که بر جرح کردان نیابی گذر

بمردی من آن نایج بر سپهر
غنی شد ز کفار او مادرش
بد و کشت کای رنج دیده
همان کج و فرمان و نایج
جو او بگذرد کج و تختش ترا
چنین کشت با مادر اسعد یار
بکاری مکن نیز فرمان زن
بشد پیش کشتاب استعدیا
سیوم روز کشتاب کاشد
بخواند آن زمان شاه جامه
که او را بود زندگانی در
بدست بزرگی بر آیدش تو
ز تیار مرغان پراز آب کرد
مر اگاشکی پیش فرج زیر
و با جو د کشتی پدر مرا
ز بدخواه کبستی همه کرد پا
ازین پس غم او یابید
که او چون زیر سپهر بود
وراد جهان شوش برد
و راموشش در زابلستان
اگر من سپر تخت شامشی
شود ایمن از گردش روزگار
ازین بر شده تیز چنگ آرد

همه کشور ایران از آدم
همه بر نیان خارشند بر
بمردی کبستی بر آورده
نوداری برین بر فرونی
بزرگی و اورک و خوش ترا
که نیکو زد این دستان
که مکر ز مینی زنی رای زن
همی بود بار آتش و می کما
که فرزند جویده کاشد
همان فال کو بان کد
تشنه بار ام بر تخت ناز
و کمر خسته بر تخت پیش سروش
بر و ماز دانش پراز آب کرد
زمانه فکندی بچخال کشید
ز رفتی بجامه باد خرا
بر زم اندرون پیش ترا
زمر شور و تلخی یابید
مرا زین پیش سیتن بد بود
کزان درد بر یابید گرا
ز مکر و بد پور دستان
سپارم بد و نایج و کاه می
بود آخر پیش آموز کار
بمردی و دانش کما بد را

باشد همه بودی کان پرازدیش که کردش و زکا نشت از پشت زرشیا می بود پیش پرستار جود پیش ازین شدیا پس اسفند از آن بل تمین سرداد و مهر از تو پیدا شد تو دانی که ارجاس از بدین که هر کس که از بدین دین از آن پس که ارجاس آید یستی تن من میند کران بزا دل شدی بچ بکدشتی که جام آب آمد مرا پسته بد بدو گفتم این بندای کران مرا گف که خون جندان را ز زکان که از آن شده شیریا همه خواجه پس بسیار از ایشان بکشم فزون از زق باز کردم مرا ارجاس منه نیکو بیامادی و کج می گفستی از باز پیم ترا مرا از بزرگان بدین سرم خوا بمانه کنون چست من بزم	نخستن از مرد دانا زمان می بریدی بودش کمزور کا از آن نمداران و کردان بر آورد از دد یاد آن سخن سمان تاج و تخت از تو پیا چین پادخان با سواران دلش تاب کرد سوی بت پر نبر کشتم از جنگ دشتی ملک ستونها و سپه را انگدا همه رزم را بزم پنداشتی از آن پیشکها شتم خسته بد بز پنجه و سمار آهنگران سرافراز با کرزهای کران می چید از بند اسفندیا که کما را بدرد و غم بود میدشاد از جنگ من شیریا برافرا ختم نام گشتاسب را مرا مایه خون آمد و سود رخ رزوشن روان بر گزینم ترا	دل شاه از آن بد پرازدیش جو بر گشت شب کرد که غدا ممه موبدان پیش و ورد بدو کت شایا انوشی سمان پیش نو چون کی بنده می خوردم آن سخن سو کند میشن خنجر کنم به دینم مرا خوار کردی بکشت کرزم سوی کبند از دوستی بدیدی بسی تیغ ارجاس مرا پادشاهی پذیرفت و تخت بریزان غایم برویشیا بران رزم که خسته شمایه منوزد دل بر چنین کارها غل و بند درستم گسستم همه کر از محض آن بر شمار سخن زن و کودکش بدین ز پس پند و سو کند و پیمان سپارم ترا پسر و شی	سرش زان بد اندیشه خون سپیده بر آورد درخشان بشد پیش او فرخ اسفندیا پرازدیش و دست کردش وز اسببدان پیش و صف تو پی بر زمین فره ایزدی بفرمان و رایت سرافکنده ام که بنمودم آن ایزدی بندای بناشد مرا از کسی پسیم که جای کی خواستی روز بزم ز خواری به پیکان خان ایدم مکندی بخون پر لهر آب برین پس جندی بگوشت بنالم زبده کوی و بد روز کا سمان خواهرانت که بردند آ برین درد و تیار و آزارها دوان آدم نزد شاه روم همانا که سرگز نیاید به بن پا و ردم و تخت و کج و کلا می مگذرم من ز فرمان تو که سستی بردی سزاوار تاج که گویند کج و سپاست گجا پراز رخ پویان زهره ام
---	---	---	---

بغز نذباغ چنن دادشا
 نه پنم سبی دشمنی در جهان
 بکپستی نداری همانا
 بمردی سبی زاسمان بگذر
 بشای زکشت سبب راندن
 سوی بیستان رفت باید
 زواره فرامر زاریم پس
 که چون این سخنها بجای آوری
 چنن باغ آوردش استغیا
 می دورانی زر پسم کن
 تو باشاه چن جوی تنگ و
 زکام سیاهوش تا کیخسار
 نه او در جهان نامداری نو
 چنن داد باغ با سقدیار
 مرا نکس که از راه یزدان
 شنیدی همانا که کاوش شاه
 ز با ماوران دیوزادی
 کسی کوز عهد جهاندار
 جو اندر شوی دست رستم به
 پیاده دوشش بدین بارگاه
 پس بد برو با پراز چن بگرد
 نزانست دستان ورستم
 دریغ آیدت راه شاهی

که از راستی بگذری نیست را
 نه بر آشکارا نه اندر نهان
 مگر کم خرد نامور پور ز
 می خوشترن کتتری نشود
 که او تاج نو دارد و ماکن
 بجای آوری رکن و بند و
 نمائی که کس نشنید برین
 ز من شنوی زان پسری

ازین پیش کردی که گشتی تو کا
 که نام تو یابد نه چنان شود
 که او راست است راست را
 همان پیشکای و س کی بند
 یکیتی مرا نیست کس نم برد
 بر تنه کنی تیغ و کوبال
 بداد ارکستی که او دازو
 پارسه ترا کنج و تخت و کلاه

تایم داد کشتن با کشتن

ز کشور خدایان برانگز کرد
 همه شهر ایران بر و بود
 بزرگست و با عهد کیخسار

جه جوی به نزدیکی ای مرد پر
 می خواندندش خد او ندش
 اگر عهدش امان نباشد در

تایم داد کشتن با کشتن

فرمان پس کم کرد راه
 شستان شایان مرا و را
 بگرد در اوشاید که
 پارسش یازوبه بند کند
 پاور نوان نابه پند سپا

می با همان شدید عقاب
 سیاوشن با و از او کشته شد
 ره پیستان کیر خود به باه
 زواره فرامر زود پستان
 کزان پس نه چید خود از ما

تایم داد کشتن با کشتن

کرکستی مراد و رخواستی

ترا داد این تاج و تخت همان

که بار تو بادا جهان کرد کا
 بر چنان همانا که چنان شود
 همان بست و غزین و کلاه
 ز کجیپ و لذر جهان زند
 ز توری و رومی و مردان
 میذاوری رستم زال را
 فروزنده اخر و ماه و دور
 شانت با تاج در شگاه
 که ای پسر نامور شریار
 بر انداز باید که رانی سخن
 که کاوش خوش اندی و رایش
 جهابجوی و شیراوش و تاج
 بناید ز کشتن مشهور
 که ای شیردل پسر نامور
 همان او پست و دم باد
 نزاری بپاری شاد اند
 همه دود و زبر و زکشته شد
 اگر تخت خواهی می ماکلا
 بناید که سازندش تو دام
 اگر کنج دیار دارد پی
 بشه کت تو کرد در پستم
 می راه جوی از استغیا
 مرا کوشه بس بود جهان

برین گونه میراند تا ریش
 بشکیر سنگام بانگ خروس
 جو پلی باب اندر آورد با
 در کسب داند بودر آشکی
 سمی جوب زد بر سرش ساربا
 بدان تابد و باز کرد بدی
 غمی گشت از ان اشتر استعد
 بدو نیک مرد وزیر داند بود
 باین سپید پرده ساری
 می آورد و را شکر استعد
 جو کل بشکند از می سالود
 مراکت پکار رستم بیج
 بی رنج دارد بجای سپر
 فرستاده باید اکنون
 کراید و یک آید به نزدیک
 نخوانم مرا و را خراز بکوی
 بغرمود تا بمن آتش پیش
 بدو کشت کاس سیه برین
 بنه بر سرت افسر چسری
 بداند که پستی تو خضر و نر
 سم از راه نا خان رستم بر
 بگویش که هر کس که کرد بد
 جو باشد فزاینده بکوی

در ستایش پادشاه

بر آورد چون باد لشکر زجا
 و کرسی زابل کشید اندکی
 زرقین باند آترمان کاروان
 نکردد بفره ایزدی
 گرفت آترمان اشتر شوم خوا
 دل مرد باید که خندان بود
 بزرگان لشکر گزیدند جا
 نهشته بشون بهر سیریا
 دل نادران و شاه بزد
 زنده و زواری میاسی
 جهان رشت کرده بکر زکرا
 خرمند و بادش و یاد
 درخشان کند روزگار کیا
 کراود و در دارد سپر از بد
 میراند تا پیش آمد دور
 شتر آنچه در پیش بودش
 همانجوی را آن بد آمد بیا
 پریدند پر خاش جویان
 چنین کشت آگس که پروز
 و از آنجا پاد سوی میر
 شرعی بر زد و نهاد
 بر آتش دل خویش شاد
 پدران چنین کشت کز لاش
 نکردم ز فرستم براه پدر
 همه شیرایان بدو زنده اند
 سواری که باشد و را فروز
 بخوشی دهد دست بند مرا
 بشون بدو کشت کینست را

در ستایش پادشاه

بخار شمع کور پهلوی
 کند آفرینده را بر تو باید
 کن کار بر خویش بر کر
 جهاندار و از مری بی گزند
 بر تیزد از آزا بدخوی
 بر انسان که هر کس کند ترا
 میرنج بالای زرین سپام
 درودش ده از ما و چربی
 زدادار باید که دار دپس
 پفرایدش کامکاری و کج

کتا یون ز کمار او شک
 زورگاه بر خاست او ای
 فرو ماند بر جای پل سپا
 تو کشتی که با خاک گشت
 بغرمود کشت سر بر بدو بال
 بدو کشت هم در زمان اثر
 سرخت او پستی افزوز
 می بود ترسان زیم گزند
 بران تخت شدم که بدینک
 دل از زود و مرزش آزاد کرد
 بهر چیدم و دور شتم ز راه
 که آن نامور کرد پیش
 اگر شهباز اندا گزیده
 بکیرد و را رستم اندر
 به دانش بندد گزند مرا
 برین باش و از ممدان خواه
 سخن کشت با او از انداز
 پادای تن را بد پای من
 ز کردن کسان بر گزید ترا
 سرافراز ده موبد نیک
 پادای کمار و غوی نری
 که او پست جاویدگی شای
 بود شادمان در سرای سخن

چنین داندانک پس که دارد خرد	بدونیک برما کسی بگذرد	پایه بدان کشتی اندر	بود روی که زنده کرد ارز
بکوشید و با شیر یاران بست	بکشتی مرا کس که نیکی شنا	پیر روان سوی یزد آن	سرافام بستر به بریزه خاک
بناید برین بر فرونی نه کا	کنون از تو اندازه گیریم	مجن مرجه کوی سمان شوی	همان بر که روی سمان بدی
بدانی که هونی نه اندر خرد	اگر باز جوی ز راه	بدیدی کشتی سی شریا	که بکشد شتی ساریان بی ثما
جو در بند کی تیز بشتی	تو پش از نیکیان من یا	کرانایه اسپان و کلا	که بزدین بزرگی و کوچ و کلا
نیایدت زان پس خود از	جوا و شیر ایران شجاست	نکردی گذر سوی این کلاه	جایه جهان داشت کز آن
نخوانی کسی را کسی شریا	ز فشتی بدرگاه او بند	از آراش بندگی گشته	سوی او کی نامه تو گشته
که تاج فریدون سپهر	برو و چنین نام سپهر	که از تخم خفاک شامی برید	ز موشک دم و فریدون
نهان کشت پیدای وبی	پذیرفت پاکیزه دین	یزم و بزم و بیاز و سکا	بوختاب شست کیش شریا
پسه چون پلکان و ممر	وزان پس جوار جاسب	نهان شد بد آموزی و راه	جو غور شد راه که کمان
که جایی ندیدند پیدازمین	یکی کورسان کرد از دشت	پذیره شکش نامور شریا	دانت کس شکش را شتا
هی بشکند پشت شیران	کنون خاور او راست تا	میان بزرگان نکردد کن	همانا که مار پشیر این سخن
بدرگاه او بند جندی سوار	زدشت سواران نیزه کرا	جانشدم او را جو یک پره	ز توران بر و نا درمند و
که او از نو آزرده دارد	ازان گشتم این با تو ای هلبوا	که با جنگ او پششان تو	ز پشند از شتر با باز و سوا
همی خوشتر داری اندر	کرانی کز پستی اندر جهان	نکردی بدان نامداران	ز پستی بدان نامور بار
بفرمان شایان پارسا	همیشه می نیکوی خواستی	مکن غرور پاک پروند	ز آتش ترا مهران جو
زنده بود دند از پستان	ز شان کسی بر چنین دستان	فزون آید از نامور کج تو	اگر بر شمار کسی رخ تو
نیکمرد کس از مست چندی	ز ابلی نشتست و کشتست	همان کشور و کج آراسته	راکش رستم زین خواسته
بروز سپید و شب لاورد	بر آشف بکیر و زوسو کندو	نه پند ترا نیز در بزم گاه	جو کار آید شش روی از
بند شاه دپستور تا دم	کنون من از ایران بدین	نه پند کسی زین کزنده پنا	که او را عجز بسته در کلاه
روان از شستن بشتان	جو ایدر پای و پیمان کنی	ندیدی که خشم آورد خشم او	چهره و پچان شوا از خشم او
برافرازم این اشرو ماه	که من زین بشیمان گشته	بجان پدرم آن جهاندار	نخوشید و شستن و آن
ولیکن می از تو دیدم کلاه	که چشتم خندان از آرام شاه	روان و خرد و پشما	بشون برین بر که آست

پدرش یارست و من کجاست
زواره فرامرز و دستان
بناید که این خانه ویران شود
وزان پسر پیشش با تمام بای
تخمهای آن نامور پیشگاه
خرامان پلید ز پرده پرای
ز دیده درون دیده پاشید
پس پشت او خار مایه سوا
پایدمم آنکه جو او را بدید
ز لهراسب دارد همانا نثار
هم اندر زمان بهمن آمدند
چون ز دیگر گشت آواز داد
که آمد بزابیل اسفند بار
کفون رستم آید ز نجرگاه
چنین داد باخ که استندای
چنین داد باخ که نام تو
بدو کشت بهمن که من ستم
جو آن دید بهمن پاوه بود
بدو کشت پیغام اسفند بار
همیشه پیش اندرون
یکی کوه بد پیش مرد جوان
درختی گرفته بچنگ اندر
یکی جام پر می بدست دگر

ز فرمان او بگزینان گذرم
جهان دیده رود ابریک نام
کجام دبیران ایران شود
ز خشم و زکین آتش باز جای
جوشید بهمن سجد راه
در فشی در فشان پس بیا
برزال آمد سخن پستید
تن آسان گشت از لب جو
یکی باد سرد از جگر برشید
پی او برین بوم فرخنده با
وزو رایت خسروی گسید
چنین کشت کای مرد دستان
سر پرده ز در لب و دبا
زواره فرامرز و جندی
نفرمودان را شش و می کما
چنین بگذری زود کام تو
نیمه سپیدار روپین تم
پرسید و او کشت بهمن
نشاید کشتن چنین پست و
جهان دیده نام او شیرخون
بر انجمن آن باره پهلوان
برو بر شسته یکی رستمون
پستار پیش ساوه

همه دوده اکنون بیاید
همه پند من یک پیک شنود
جوشیده ترا نزد شاه او
نامم که با دی تو بر نزد
یوشید ز رفتن شامش
جهان بگشت از میرند
که آمد نبرده سوار بی سپر
هم اندر زمان زال زرب
چنین کشت کین نامور پهلوان
ز دیده پلید بر کاه رفت
نداشت مرد جوان را
سراپنج پور و پستان کجا
بدو کشت زال ای پسر کاجوی
تو با این سواران پای ارجمند
فرستش یکی مرد جوینده را
بر انم که تو خویش گشتا پسی
جوشیدند کاه او سرفرا
بسی کرد خوش که آید با
کرزین کرد مردی که دشت
با کشت نمود نجرگاه
که کرد از اسنوی تخرگاه
یکی ز کوری زده بر درخت
سیمکشت خورش اندران

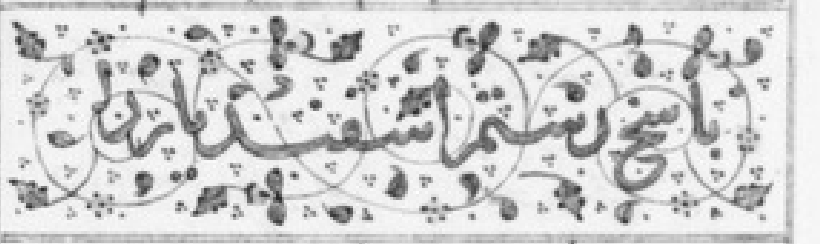
زمن رای و سون بدین
بدین چرب کتار من بگوید
برو بر فراوان کناه آورم
بدانسان که از کور من نزد
بسر بر نهاد آن کلاه کبی
سواری پرافراز و پستی
برای زرین سیاهی بریز
کندی بفرک و کزنی بد
سرافراز با جانه خسرو
زمانی پر اندیشه بر زمین
برافراخت آن خسروی
که دارد زمانه بدو پست را
فرود آید می خواه وارا
پارای لب ایماز جند
که با من پیاید نجرگاه
که از نجرگاه لرا پسی
فرود آمد از اسب بر دشت
چنین کرم رشن ترا روی
فرستاد با او به نجرگاه
هم اندر زمان باز گشت او
بدید آن برو پهلوان
نهاد به رخ پیش کوه پال
درخت و کجا بود و هم چو پال

چنین کشت بهمن که این رست بر پشم که او بایل استندیا یکی سنگ از آن کوه خارا ز تیر کاهش زواره شد خوشه دای پهلوان می بود تا سنگ نزدیک شد غنی شد دل بهمن از کار او تن خویش در جنگ سوگند نش از بار بار باد بای	و یا آفتاب سپیده دست شاید به چمد دل از کار زار	بکیتی کسی مرد از نیسان من این را یک سنگ چکان	نه از نامداران شین دل زال و رود ایه چکان فروشت بر کوسبار بلند سم آواز آن سنگ خاره زواره سسی کرد از آنگونه زواره بر و آفرین کرد پو کند با چنین نامور کارزار ممه شهر ایران پیکر بچک وزان راه آسان بر اندر تتمن مم آنکه بدیش ز راه من ایدون کام که لدا پر سپیدش نیکو بیامود
بگویم تره یک خیرگاه بود چنین کشت کین مرد پذیره کشن از واره هم بدو کشت رستم که نام خوش ور اهلوان رود در بر گرفت جوشست بهمن بدو کشت سرا برده ز در لب میرند چنین کشت رستم که فرزند بگردد بر پسر پنهان بر او کشت ایترا او نشاند نگه بر پر کند و برید و خورد بختید رستم بدو کشت چگونه زنی تیره در کارزار خوش کم بود کوشش	یکی سنگ غلطان شد از گوسار ز کردش بر کوه تار کشد بدید آن پستری و دیدار همان به که با این مدار کند پر اندیش از کوه شد با جفا	بخندید رستم نه نهاد کور بز دپاشنه سنگ بداخت همی کفت کرفخ اسفند گر اید و یک او بهر آید بچک می بود کشت آن سنگی که در	پاده شد از اسب بهمن جو بدو کشت من پور اسفند یار برفتند مرد و بجای پست وزان پس چنین کشت کاغذ پامی رسانم از اسفند یار خوریم آنچه داریم چیزی بدو کشت خوان پیش بهمن یکی کور نهاد در پیش خویش همی خورد و بهمن ز کور اندکی جو خوردن بدین گونه ای بدو کشت بهمن که خسر و ثراد بخندید رستم با و از کشت
بگویم تره یک خیرگاه بود چنین کشت کین مرد پذیره کشن از واره هم بدو کشت رستم که نام خوش ور اهلوان رود در بر گرفت جوشست بهمن بدو کشت سرا برده ز در لب میرند چنین کشت رستم که فرزند بگردد بر پسر پنهان بر او کشت ایترا او نشاند نگه بر پر کند و برید و خورد بختید رستم بدو کشت چگونه زنی تیره در کارزار خوش کم بود کوشش	بگویم تره یک خیرگاه بود چنین کشت کین مرد پذیره کشن از واره هم بدو کشت رستم که نام خوش ور اهلوان رود در بر گرفت جوشست بهمن بدو کشت سرا برده ز در لب میرند چنین کشت رستم که فرزند بگردد بر پسر پنهان بر او کشت ایترا او نشاند نگه بر پر کند و برید و خورد بختید رستم بدو کشت چگونه زنی تیره در کارزار خوش کم بود کوشش	بگویم تره یک خیرگاه بود چنین کشت کین مرد پذیره کشن از واره هم بدو کشت رستم که نام خوش ور اهلوان رود در بر گرفت جوشست بهمن بدو کشت سرا برده ز در لب میرند چنین کشت رستم که فرزند بگردد بر پسر پنهان بر او کشت ایترا او نشاند نگه بر پر کند و برید و خورد بختید رستم بدو کشت چگونه زنی تیره در کارزار خوش کم بود کوشش	بگویم تره یک خیرگاه بود چنین کشت کین مرد پذیره کشن از واره هم بدو کشت رستم که نام خوش ور اهلوان رود در بر گرفت جوشست بهمن بدو کشت سرا برده ز در لب میرند چنین کشت رستم که فرزند بگردد بر پسر پنهان بر او کشت ایترا او نشاند نگه بر پر کند و برید و خورد بختید رستم بدو کشت چگونه زنی تیره در کارزار خوش کم بود کوشش

یکی جام زرین پرازاده کرد
برتسپید بهمن ز جام نپد
از و بست آن جام بهمن بچک
جواز خوان سالار برنخا
بدادش یکایک در و دو پیا
چنین کشت کاری شنیدم پیا
زین باغی بر باغ نپد یاد
مر آنکس که در درویش خد
بزرگی و مردی و نام بلند
یاشم پرداد و نیردان پست
اگر جان تو سپرد راه آر
زکهار انکس پی بند شاه
وزیر گفتند آشتی من سپا
که دیدم پسندیده چه ترا
نشستم یک با و کز شاد کام
پیارم برت عهدشانا داد
کز آن نیکو بی که من کردم
همان کار ناپی که من کردم
همان به که پستی نه پندگی
یندم یاز و یکی پالنگ
کز آن من کنای نیامد بدید
مکوی آنچه مرکز نکشت کس
همان شب راه شوان نهفت

وز او باید مردان آزاده کرد
زوار خچستین می در کشید
دلا زار کردش بدان می در
سبک باره مهران خوا
از اسعد یار آن یل شاد کام

در جام بردست بهمن نهاد
بدو کشت کای بجه شیار
می ماند از رستم اندر شکفت
نشستد بر باره سرد و سپا
جوشنید رستم ز بهمن سخن



سربایه کار با بن کرد
به نزد کرانایگان ارجمند
کنیریم دست بدی را بدست
شود کار بی سود بر تو در آن
که گفتی که چون نوزاد
نیایش کنان روز و شب در
بزرگی و کردی و مهر ترا
پادشهنشاه کسیرم جام
ز کینچه و آغاز تا کی قباد
ز شایان پیشین که پرورده
در آن ریخ و غمنا که من خورم
جو پند بدو در نماند بسی
پا ویز پایم بچرم پلنگ
کز آن بد پسر را نیاید پند
بمزدی مکن با در ادر پند
نه روبرو توان کرد با شیر پند

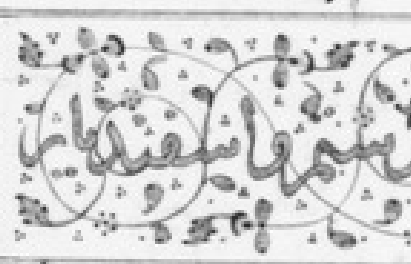
جو مردی و پیروزی و خواست
کسی بدینسان که اکنون تویی
سخن رجه بر کشتش روی نیست
جو مهر سر اید سخن بخت
بدیدست نامت ز من و پادشاه
ز بزدان همین آرد و خواست
بخواش کرسی تیر شستم
پیش تو آیم کنون بی سپاه
کنون ای تهنن خود در کار
پرستیدن شد یار آن همان
جو پادشاه آن ریخ بند آیدم
پایم بگویم عمر از خویش
از آن پس که من کردن زنده
سختای ناخوش زمین دور
بزرگان ترش نیابند را
تو بر راه من برستیزه می

که بر کس از آنکس خواست
بنوشاد باد امی و می کما
از آن خوردن و یال و بالا
مهر اند بهمن بر نامدار
پرازد پشته شد موزم
دل شد بدیدار نوشاد کام
بکوشش که ای مهر نامدار
ترا باشد و کج اگر آهسته
بد آید که درای سپردن
در خستی بود کشت بر و بوی
ز کهار بد کام پر خست
بر و م و مچن و بجا و ستان
که اکنون بد و دل پارا تم
کنون آنچه جسم می یاشتم
ز تو بشوم رجه فرمود شاه
کنم کن بدین کار و کردار من
از اهر و زمار و ز پیشین زمان
کز شاه ایران کز ند آیدم
ز کبستی برافرازم آواز
کشم کندم بد برای نیل
بید یادل دیو بر بخودار
بدریا کز نیست بی شانا
که من خود یکی بایه ام در تیر

نزدیک کس بند در پای من بردی ز دل دور کن خشم کرامی کن این خانه با سحر جوای به نزدیک من بیا مهدشت چرخ و مرغ اندر آ جو غلامی که لشکر با یران به پیش تو ارم همه رجه است درم ده سپه را و شدی کن غان از غنات نه چم براه پر پسم زهر و زنا به بلند ز تنم جو بشنید بمن بر کز اید به نزدیک دستان خود در او انان تحت زرین نهید بنازید چیزی که باید خور پراز کینه و ز فخواه آید شوم پیش از گردن پر ز نوید خادم از کوچ که خوبه در توانی که از تاب داده کمند غلام بکستی جز استغیا نواره چامه به نزدیک زان غان از کران کرد بر پیش جو بشنید نهشت پیش پد تختین در و دشمن ز رستم بد	نه گرفت پهل ثریان جای من جهان را بحشم جوانی مبین مباش از پر سنده خویش دور بشادی هم اید ریاضی دو اگر دیر مانی کمر دشت تاب به نزدیک شاه دلیران بری که من کردم غیر وی دست بلندی پایی نرندی کن خرمان پایم به نزدیک شاه که بایم چرا کرد باید به بند بیم اند با موبد پاک شت به تزد به زان پستان شوید بر و جاها سپروانی نهید بناید که کم آید از پرورش خروشان بدین جا بجا ببینی بود کسی را امید نه بر کستوان و نه کوپال و تیغ سر زنده پلان پاید به بند بر زور و بر دی بکی شمشیر وزان روی رستم برافراخت همی بود تا بمن آرد درود بگفت آنچه بشنید از و بر ز پیغام و بانج می کرد یاد	تو آن کن که از پادشاهی نزا بدل خرمی دار و بکدر ز رود جان جون بدم کمتر کعبه یاد بر اساید از رنج مرد و پتور به پنجم ز تو زور مردان جنگ کشتیم در کهنه پے کهن بدار آنچه خوا می و دیگر غش جو منکام رغن فراز آید یورش کنم چرب خشم و را خن مرجه کتم همه یاد دار تتمن بره بر زمانی باند بگوید کا سفند یاد است جان هم که منکام کاوشن که نزدیک پاور شاه است کپی نامدارست و شایع اگر نیکی پنم اندر سرش و کرباز کرد اندم نا امید نواره بد و کشت مندی از نیاید ز مرد خسر و کار بد پاید دمان تاب میرمند جو بمن درون شد پرده را همی بود پیش پدر دریا همه دیده پیش پدر یاد کرد	کنم از را دیو بر دست را نزا آید از پاک یزدان درو کنون از تو دارم دل و مغز دل دشمنان کرد و از درد کور بشمیر شیر افکنی یا لیکن که اید رکندم بشمشیر بکن روز را بر دل خویش خوش بدید پسر و نیاز آید یو پسم بر و بای و خشم و را بگویش به پر مایه استغیا زواره فرامرز پیش خوا جهان را یکی خواستار آمد وزان تیر پر مایه تر جا بجا نه کردن کشتی زان سپاه لود نیشد از جنگ یکدشت ز یاقوت و زر آفرم شش نباشد مار و ز با و سهند نخود کسی جنگ کش نیست نذید او زنا هیچ کردار بد سرش تیز کشته ز بیم کزند پرسید از و فرخ استغیا که شنیدی از پهلوان سوار ز کشتار او پس زبان بر
---	--	--	--

همه گفت نزد پدر باز گفت
دل شیر ز دارد و زور پر
بدیدار شاه آمد پیش نیا
بدو گفت گز مردم سرفراز
تو کردن کشا ز کجی دید
چنین گفت پس با بشوتن برآ
بفرمود کاسب سپه زین کند
پیامد مان تالاب میرمند
وزانو خروشی بر آورد
تتمن ز خشک اندر آمد بر
که با نامور اندرین جایجا
جنان دان که یزدان گوی
که روی سیاوش اگر دید
خنگ شاه که چون توداد
درم بخت انکس که با توب
همه دشمنان از تو در پیم
بر سپلتن رایبر در گرفت
سزاوار باشد تودن ترا
خنگ آنگ باشد و راجون تو
بدو گفت رستم که ای بهلو
خرامان پای سوی خان
سزای تو که نیست چیزی
را انکس که او چون تو باشد

همان نیز نادیده اندر
سنگان در آرد ز دای
ندانم چه داد و سخن با تو را
نزدید که بازن نشیند برآ
که رو باه دشتی پسندید
که آن شیر جنگ آور رزم
ز بالای اوزین زرین سپ
پیاده شد و دادیل را در
چنین تن درست آدم با
خرد زین سخن رنمای
برین تازه روپی نکردید
بیا لا وفرت باز د پدر
بجوید ز تخت اندر آید
دل بد پکالت بدو نیم
خوشنود گفت آفرین
بیان جهان خاک بودن
بود این از روزگار در
جا نذار و پدر و رو
جو آپی بیاشی تو همان
بگو شیم و با آن پازیم
همه شهر ایران بدو شاد کا

بدو گفت چون رستم سلطن
پیامد کنون تالاب میرمند
ز بهمن بر است استندیا
در که دکانا بکاری زبر
تو رستم می پیل جنگی کنی
جوانی می سازد از شستن
پس از لشکر نامور صد سوا

پس آفرین گفت که یک خدا
نشینم بچی و باغ دیم
که من زین ستمها بخوبم فرو
نمانی می جز سیاهوش را
خنگ شهر ایران که تخت ترا
همه پال بخت تو پر و زیا
جو بشنید کتار استندیا
که یزدان سپاس ای جهان
خنگ آنگ چون تو پسر باشد
بدیدم ترا با دم آمد ز ریر
یکی آرزو خواهم از نادار
بدیدار روشن کنی جان
چنین باغ آوردش استندیا
نشد کند کردن از راوی

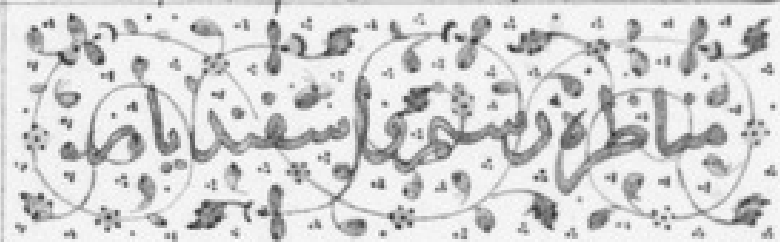
نه پند کسی خبر برانجن
نه جوشن نه خود و نه گزند
و را بر سپهر انجن کرد خوا
فرستی باشد دلیر و تر
دل نامداران می شکنی
ز سالش همانا نیا بد شکن
برفتند با فرخ استندیا
بقراک بر کرد کرده کند
وز این سوی اسبیل تاج
می خواستم تا بود رسنا
میانخ می رای فرخ نیم
نکردم هر جای کرد دروغ
مرآن تاج دار جهان
پیش شد و پیدار بخت
شبان سپه بر توجون روز
فرو آمد از باره نامدا
که دیدم ترا شاد و روشن
یکی شاخ بند که بر باشد
سپیدار پیدار چون تیر
که با ششم بران آرزو کا
میاشی بشادی سوی خان
که ای از کیمان در جهان
کدشت از بر و بوم و از جا

<p> ویک زن فرمان شاه جهان توان کن که بر پای از روزگار ترا چون برم بخت نزدیک نام که تائب بانی به بند وزان پس چون تاج بر سر و کردار کردم بزبان پستان بدو کف رستم که ای نادان دو کردن فرازیم هر دو جان می باید اندر میان دیورا که چون تو پشید ترا دیوری تو که کینه از مغز پرون کنی که بنده که بنده عاری بود با پنج چنین کف استعدایار و لیکن بخت بد اند که شاه تو کردن نهی ز فرمان شاه زان پس گفتم همان و نمک ترا از و چنین آید پست بدو کف رستم که آید و کنم بهنگام رقص سر باز خون پادمان تابان رسید سوار پیش منم جوهر و سحر بدین فروز اندک شکی بخت که بد شاه را رسد </p>	<p> شاید کشت آشکار و نهان برانزو که فرمان دهد سبیا بدو باز کرد سپهر اسرار و کرد بر تو آید چیزی که زند جهانزادست تو اندر منم بهنگام بگشوفه و گلستان می چستم از داد کرد کردگار خردمند و پندار دو بهلوان دلت که کند از پی تاج و کلاه سرافراز و شیر و کلاه بگوشتی و برخسته افنون کنی شکستی بود زشت کاری بود کرای از بیان جهان یادگار چه فرمود چون من برقم بر آ مرا تابش روز کرد و سیاه ز پاک ترا اندر آرم بسک یک امروز بانی بسایم شوم جامه راه پرون کنم تو بادوده خویش نشین بخوان ز حال سلام ز میان بدید خردمند بازپ و با مزه می تافت زو فرشتا نشینی ممانکه پاد پیرده پسر ای </p>	<p> بزابل فرمود ما را در کنگ تو خود بند بر بای نهی در ازین بسپنکی من جگر خسته همه از من انکار ای بهلوان نه نزدیک دادار باشند پبانی تو جندان ز من خوا که خرم کنم دل بدیدار تو بر سپسم که چشم بد آید می یکی تنگ باشد مرا زین سخن بشادی نیای سوی خان زن مر ج خواهی تو فرمان پندم از نده در بند پس همه راست کشتی کشتی دروغ کنون که پایم سوی خان تو در آنگ کر با تو جنگ آورم و کرد سر به بچم ز فرمان شاه که داد که فردا چه خواهد بد یک شعله نخیر کردم سی وز آنجا که خوش رابر بدو کف کای هنر نام دا تو کشتی که شاه آفرید و کند جو رستم برفت از لب تیر چنین کشت با اوایل استندیا </p>	<p> نه با نامداران این بوم جنگ نباشد ز بند شهنشاه جنگ پرش تو اندر کمر بسته ام بدی باید از شاه خود بی گمان نه شرم آید از نا جور روی شاه که کرد برو بومت ارسته کنون چون شنیدیم کفار تو که از آخر خواب اندر آید که تا جادوان این کرد و کهن نباشی بدین بوم همان من ز دیدار تو رخس جان کنم که روشن روانم بر آست بگری کنیر روانت فروغ بوم شاد و پیروز همان بر رخس خوی ملک آورم بدان کستی آتش بود جا همه داپستانها باید زدن بجای بره که کور خوردم می دل رزم جوش در اندیشه رسیدم به نزدیک استندیا بزرگی و دانایی او را پسر پر اندیشه شد نام دار که کاری که رفتیم و سوار </p>
---	---	--	--

با یوان رستم مرا کار پست
 دل زنده از گشته کرمان شود
 بریزد آن که دیدم شمار تخت
 جو در کار تان کردم اکنون
 پیر من با جان پستیز من
 نساید دو بای و شش بند
 تبرسم که این کار کرد در آن
 یکی بزم جوید یکی جنگ کن
 بدین گشتی اندر کوشش بود
 بدو کشت هر چیز کلام ز بند
 پشید ز خوا لیکران خواست خوان
 وزان مردی خود سعی مایه کرد
 جو دیری برآمد نباید کسی
 بخندید و کوفت ای برادر تو
 بفزائی نارخش را زین کند
 نشست از بر خشت بر سران
 پامد دمان بابه نزد یک آب
 مرا کنس که از لشکر او را بدید
 برین کوسه زین که آمنت
 خروینت اندر تن شهریار
 سر او سوی کج یازان پست
 بدو کشت رستم که ای نادا
 خرامی نیز زید همان نو

و را نیز تر دمن دیدار پست
 سر از آتش نیز بران شود
 که یک نامور باد که گین پست
 سعی باید اندر میان دیو
 نیوشنده باش از برادر سخن
 نیاید پیک وی سوی بند
 بر شستی میان دو کردن فراز
 که کن که ناکست او باوین
 همان پیش یزدان بر تو
 تن پاک و جان ترا سودمند
 کسی را نفرمود کورا بخوان
 پادشاه می باز خورد
 بره بر که کرد رستم بسی
 پاری و آزادگان را بخوان
 همان زین بارایش چنند

کنون کر نیاید بخوانش
 بشوتن بدو کشت کانی نادا
 دلم کشت ازین کار چون
 نو آگاسی از کار دین و من
 ننمود بدیده مرجه رستم
 سوار جهان پور دستان
 سز کی و از شاه دانا تری
 چنین داد باخ و برانام دا
 دو کشتی برستم خواهم نو
 کبگتم تو اکنون بهی بر گزین
 جوان خورده شد جام می بر
 سعی بود رستم با یوان خو
 جو سنگام می خوردن اندر
 که اینست آیین اسفند یار
 شوم باز گیریم با اسفند یار



دلش مهر و پوند او بر کرد
 همان خشت کو پی که امر
 که با فر کردی جو اسفند یار
 به مهر و بدیهیم نازان تر

سمیکشت لشکر که این نادا
 اگر هم نبردش بود زنده
 بکشتن دهد از پی تاج و کتا
 جو آمد به نزد یک اسفند یار



که کر زین دو یکی بر آید قنبر
 برادر که باید جو اسفند یار
 هم از رستم و هم از آید
 ز فرمان یزدان و رای پد
 بزرگیش با سر دی بود
 بیازی سر اندر نیار دبد
 بجنگ و ببرد تو انام تری
 که کر من به چم سر از کار دا
 کسی چشم دین را بسوزند
 دل شهر یاران نیاز کن
 زروین در اندازد اندر
 ز خوردن که داشت چنان
 ز مغر و لیر آب بر نرگشت
 نو آیین این نامور باید دا
 که لیکار مارا کر گشت
 خروینت زین خشت شد
 سپه را بدیدار او شد
 نماند کس جز بهام سوا
 بر افشان تو بر تارک پیل
 بدین پیل می از پی شت
 هم آنکه پیرو شدش نادا
 نو آیین نوساز و نفع سوا
 چنین بود تا بود چنان تو

<p> سخن مرجه گویم چه یاد سپر نماز مردی بسبک داریم ازین خوش من شدی نگویم که چون تو یکی شیریار بکستی منم زو کون باید گاه بی رنج و نیاز من خورده ام گدین خواهد از من ایامی شدی تنگ دل چون نیامده ام می خشم از ابدان بگاه کون تو چرا رنج برداشتی بدست چو خوشی بر جای کرد بفرمود بهن که بدست را من زین و این نامور کورم سزاوار تر کس مرا نیست پادشاهان کرسی ز رشت چنن کشت با رستم اسفند من اید و شنبه پیش از غرور فراوان زماش نشان بفرمود تا پیش پای برند اگر چند سیخ نامار بود می خورد از آنکند مردار از آن پس که مردار جندی خسته برکان و شایان </p>	<p> مشو تیز با تیز بر خیره سپر برای و بدش تنگ داریم بدان خوشتر بر تر از اسما نه کردد از من که کار زار ایانا مورسرخ اسفندیا زد شمن جهان پاک من کرده جهانی برو بر خستند آفرین نخست می زین سخن نام و کام پایم به پیغم ترا بی سپاه بدست آمدی خانه بکدشتی ز رستم می مجلس آرای کرد نشستن پادشاهانک سوا که از تخم سام کند آورم مراست فیروزی و فر </p>	<p> می خوشتر از بزرگ اید بکستی خبان دان که رستم من از بهر این فرو آورد که من سام بل را نخواذم بی پهلوان جهان بوده ام سپاسم زیزدان که بکشت بخندید بر رستم اسفندیا چنن کرم بدروز و راجی بدیدار دستان شوم شادمان پدارام و خشن بر دراجا هماندیده کشت این چه جای چنن کشت با شامزاده خشم من باید از مرد و فرزند وزان پس بفرمود و فرزند </p>	<p> باب پنجم در بیان سبکداری بزرگان و پدار دل موبد و رار سپنج جهان داند همان مرغ و ماسی و را نن زال پیش اندر ش خوار ز جامه بر من تن خوار اوی بر من سوی سبک نشستن نیای من و نیک خواهان </p>	<p> وزین نامداران شکر اید فروزنده تخم جم منم بگویم بسی رای و پسوند کز و پست بکدشتی نره بدروز و زگر نه پیوده ام ندیدم کی مرد سنج سما چنن کشت کای پور سام بکردم تر از بختی سدا بی شاد دارم روان کزین ز تیزی و شادی بر هیچ نام بجای نشینم که رای خردا پیروز و بختی شمر کفی را د باید دلی پر زداد که کرسی زرین نهی پیشگاه پرا ز خشم بویا تری بدست که ای نیک دل بهتر نام دارم فزون زان بکستی غدار جود پیش دل سام شد ندید اندر و هیچ آیین و بدیدار او کس ندشاد کام میبکشت ازین گونه جندی ز پیری و نادانی و غر چکی فراوان بر آمد برین سال </p>
--	---	--	--	---

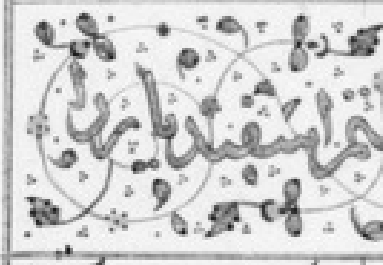
یکی پنج بدما بوده سرش
برین گونه بر پادشاهی گرفت
بدو کشت رستم که آرام گیر
دلت پیش گری نبالده سی
جهاندار داند که دستش
همانند پستی آواز سام
بدیاری سنگ و خشت کی نمیکند
همی پل را در کشیدی هم
وگر کند رویو آن بدکان
همی مای از آب برداشتی
دو بتیاره ز انسان کی چنان شدند
که خنک بود شش و نیم پدر
منرا انگ اندر جهان سرسبز
وگر عید کجی پروتا جور
جوشن بر کد شستم ز چو آن بر
نه از رنگ ماندم نه دیو سپید
که کردی جوهر آب دیگر نبود
همه پهلوان بودم اندر جهان
ز تخت اندر آورد خفاک را
سه دیگر که چون تنم شستم
که من بودم اندر جهان کام
تواند زمانه رسیده بونی
جو بسیار شد کشته می خورم

جواب شاخ شد رستم آمد برش



روانت ز دیوان پالده
بزرگست و بادشش نیکام
بند در زمانه جو پیک نام
شمش بوی ورنک و شمش خاک
دل خرم از یاد او بد در شمع
شش بر زمین و سرش با سما
سراز کبند ماه بفر شستی
ز تیغ و دل سام چنان شدند
ز شامان کیتی بر آورده
میان از من جت باید نبرد
که چون او نبست از بجان کس
ز نوران بچن رفت افزا
نه اولاد غندی نه سپیده
بمزدی و زور او جور زم از
مرابود شمیر و کر ز کران
پیرد آن سپر و تاج او خا
تن آسان شد از رنجنا جا
یکی بود با آشکارم نمان
اگر چند با تاج کجی پروی

ز مردی و بالا و دیدار او



توان کوی کر پادشاهی خزا
بزرگست و با موش و دازد
سمان سام پور ز میان بد
بدیامر اما میان بر فروخت
بگشت او بطو پس اندرون
که در بای چن تانیاشن
بخورشید مایش بریان
سمان مادر دم دخت مراب
ترا دی ازین نامور تر کجا
سمان عدا کا و پس دارم
زمین راحه سر بر شستم
جو کا و پس جنگ اما و را
سمان از پی شاه فرزند را
ز شید سما فرزند ست
و دیگر فریدون فرخ نژاد
دگر سام کو بود مارانیا
بدان خرمی روز سرگز نبود
بدین کوشم این تابدانی عمه
تن خوش تن پنی اندر جهان



بر آمد جهان بزرگ کار او
بیالده و نا پارسای گرفت
چکوی تنهای ناد پذیر
کنوید سخن شاه خزا را
بکشتی سیوم خضر زنا بود
ز میان کرد از کریمان بد
وزود مو ابر کرکس بوخت
کز و پل کشتی نیاید را
ز تاپدن خور زبانش بد
وزوج کر دنده کریمان
از و کشور مند شادان بود
خردمند کردن نه چدر است
که بر من بهانه بناید
بسی شاه پیدا کر گشته ام
به شایر شستم بازند
بکشتم دلیر و خرد مذر
که نامزد گشتم از پشت
که تاج بزرگی بر بر نهاد
بهر از جهان تنبل و کجما
پی مریدی راه بر دزد بود
تو شای و گردنشان بود
نه آگاهی از کار کار آگاهان
بی جام اندیشه را شکیم

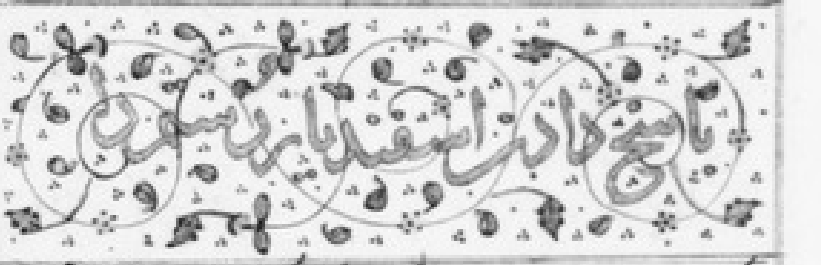
ز پستم جو است ایرانشند کنون کار با پست کین دهم کسی از جنگ جویان کیتی ند که لدا ب بد پروراروند نشین گن از تخم کی قباد همان مادرم دشر قصه همان سلم پور فریدون تو پیش بزرگان و باگان تو شای زشایان من قبا که شاه شتاب را داد ازان پس کار با کشت کرم پاور و جاباب انگدان دل شکند با کشتان برزوم کریزان شدار جاباب شنیدی که در مفتوحان پیش بخون بزرگان پستم مانا ندیدست کور از پند جو رستم همه بت پرستان بردی من آن باره راستدم به پروزی داد که یک خدا به شمان خوش چشم بزد چنین کوش پستم با سقدیا کنون اوده باش و بشوخن	بختید و شادان دلش بر ز کردن نشان سپر بر آورده که از کشتگان خاک شدنا که او را بدی آن زمان خردمند شای دلش بر که او بر سر و میان که از خسروان نام کردی همان پاک زاده نیاکان جو در بندگی تیز بشتاشی میان پسته دارم بر دی و ببشد ناد و را غم ز رزم که مارا کشاید ز بند کران تن از دست انگدان بستم بر انسان کی نامداران جه آمد ز کرکان و از امرن حیثم همه کین ایرانیان که از شپست ملای کام سر اسپه برسان مستان تبارا همه بر زمین برزوم بایران جهان آدم بازجا به پر خاش تبیار من کس خود	بد و کوش کز رنج کشتار تو تختین کمر بستم از بهر دین ترا دمن از تخم کشتا که او را نداز کور کی نشین همیدون برو تا فریدون همان قیصر از سلم دارد بگویم من و کس نکوید که پر پشده بودی نو خود با بمان تا بگویم سخن مرجه هر انکس که رفت از پی دین به لدا ب از بند من بگرید همان کار اسکران دیر بود بر افراشم سرز جای بمردی پستم کمر بر میان بچاره بروین در اندر بتوران و چین آبخه من یکی تیره دز بر سپر کوه بود ز من کام تور فریدون کرد بر افراشم آتش زرد که مارا بهر بوم دشمن نماند سختا کنون شد با بر دراز	شنیدم همه درد و تبار تو تهی کردم از بت پرستان که کشتا ب از تخم لدا ب که کردی پدر بر پسرش که اصل کین بود و زیبا ز تخم فریدون با فروداد که بی ره فراوان و باره بجویم سی زین سخن کینا یکی کرد و غسست بنای د که دند از ان پس و آفرین شد از ترک روی زمین ناید مراد ل بر انگ شمشیر بود همه بند برستم بستم بدست بمیرقم از پس جو شیرینا جهانی بران کونه برستم زدم همان رنج دشمن که من برام که از برتری دور از انبوه کس اندر جهان نام آن که با بحر آورده بود از به تاختنا در بر من نماند اگر تشنه جام می بر فرا که کرد ادا ماند ز مایا دکار ازین نامبر دارم دکن
--	--	--	--

نامی از پستم با سقدیا

کجا بسته شد شاه و کودرز
 ز بند کران بردش سوی
 مرایار در مشخو ان روشن
 بگردم از ایرانیان لشکری
 همان شاه کاوس خود بسته بود
 پیاوردم از بند کاوس را
 شب تیره شایرستم ز پیش
 پرداخت ایران و شد سوی
 جو کجی پرواز بال مادر بزا
 که لدر است شاه بایست خوا
 که گوید برو بای رستم بیند
 من از کودکی تا شدستم کهن
 مرا خواری از پوزش خوا
 ز تیزیش خندان شد استغیا
 سطریت بازوت چون ران
 پشمارد چکش میان سخن
 گرفت از زمان دست منتر بد
 خنک انگ چون تو پسر آید
 همه ناخوش بر زخواب گشت
 توام وز می خور که فردا
 بنیزه ز اسبت نهم بر زمین
 پیاشم بر پیشش نجو اسکری
 بخندید رستم از استغیا

شده تیره از خشم چشم خرو
 شد ایران بدوشاد و او یک
 همان تیغ تیزم جانشین بود
 بجایی که بدنامور متری
 زنج و زنجیر آن خسته بود
 همان کیو و کودرز و سم طوس
 می نام چپم نه آرام خویش
 جهان پر شد از داد و از آفر
 که لدر است تاج بر سپر نما
 وز در جهان نام جندی
 بنزد مرا دست جرح بلند

که گندی دل مغر و بوسید
 سر جاد و از اکندم زتن
 بوکا و پس شد سوی نامور
 بگشتم خنک اندرون شاه
 بایران بدافرا سیاب آترمان
 بایران کشیدم ز نامور
 چون در فشان در شمشیر
 کر از بال کاوس پس خون آیدی
 پدرم آن لپس کرانمای
 جهانازی بدین تاج لهر آبی
 و کر جرح با من بود سخت



بدو کشت کای رستم نادر
 برویال چون اژدهای لبر
 ز برنا بخت دیدم و کمن
 بدو کشت کای شاه یزدان
 می سپر کتی پفر اید او
 بروی سپید پر از ناب
 بیچی و بادی ت بناید بر زم
 نه پر خاش جوی از ان پس
 بسازم زمر کوه داور ی

جانی که بشنیدم از انجمن
 میان شک و بار یک همچون
 ز ناخن فرو ریش آب زرد
 خنک شاه کشتا سب آن نا
 چنین کشت و چکش چنک اندر
 بخندید از و فرخ استغیا
 جوسن زین زین نهم بر سیا
 دو دستت به بندم برم تر شا
 رمانم ترا از غم و درد ورنج



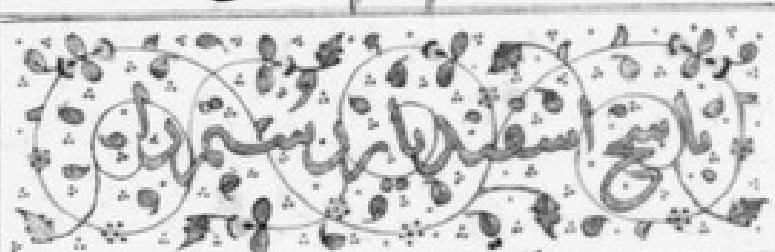
که ابد بیار نوی خود این امید
 ستودان بدیدند و کور کن
 بیستند اورا ایند کران
 تنی کردم آن نامور کاشان
 جهان پر زد و بدیدگان
 خود و شاه با لشکران کران
 کمبوشش آیدش با نیک خویش
 ز پیشش سیاه و شش جوان
 ز رنگ اندران انجمن خاک در
 بدین تازه آیدش کشتا پسی
 بکمر ز کاشش بالمد و کوش
 نه کستم برین کوه مرز سخن
 وزین نرم کشتن مرا کاش
 سیال بلند و تن سپستن
 میکشت خندان و چکش چنک
 همانا بخندید از ان درد
 کجا پور در درواستغیا
 جمیداشت ناچار و شد جو
 بدو کشت کای رستم نادر
 بهر جهم خروانی گناه
 بگویم که ز من ندیدم گناه
 پای پس از رنج خویش
 بدو کشت سیر آبی از کار

بکاید جنگ که آوردان	بکایانستی بادکر زکران	اگر خبر بدین روی کرد سپهر	پیشد میان دوتن روی
بجای می پس خون آوریم	به پنی تو فردا که خون آوریم	جو فردا پای بدشت نبرد	باورد مرد اندر آید ببرد
غوکس خواهم از آوای	بتیغ و بکوپال باشد درو	به پنی تو ای نهر استیدا	کر ازیدن و پش کارزار
ز کوبه باغوش بردار	پرده به نزدیک زال آر	نشانت بر نامور تخت طاج	نم بر سر بر ز پر و زه تا
بکایانستم من از کیتا	بمیسو می جان او باد	کشایم در کج و سرخو کشته	که مستم نم پشت اگر کشته
دستم نیازی سپاه ترا	با بر اندر آرم کلاه ترا	وز آنجا پایم به نزدیک شاه	کر ازان و تازان و خرم بر
بردی ترا تا ج بر سپهر	سپاسی بختاب این بر	وزان پس بنیدم کمر بر	جان هم که بستم به پیش
همه روی بالینش به خونم	ز شادی تن خویش انونم	جو توشاه باشی ومن بهلوان	کسی را بتن در غا درون
چنین باغ آورد پس استیدا	<p>بایغ داند استیدا بایغ داند</p>		که گفتار جندین نیاید بجا
سکرم کپنه روزی که			ز گفتار بکار بسیار
پارید چرخ که دارد خون	کسی را که بسیار کوید خون	جو بهنا در پستم بخوردن کر	مانند ازان خوردن اندر
می خورد در پستم از انها همه	سکف اندران مانده شاه	یل استیدا یار و کو آن سپهر	هناد سر سو به پیش بر
بفرمود مهر که جام آورید	بجای می بخت خام آورید	به پستم که تارشم اکنون می	چه جوید چه کوید ز کا و پس
پاور در پر جام می کپا	که گشتی بر و بر بگردی کدار	چنین کشت پر با بشتن بر از	که بر خوان بر آبت نیاید
چرا آب در جام می افکند	که تیزی بنید کهن بشکند	بشتن چپن کشت بای کما	که بی آب جامی چنین می پار
می آورد و در شکر از باغوا	ز پستم می در شکستی باند	جو به کام رقتش آمد فرا	زمی لعل شد پستم سر فرا
چنین کشت با پستم استیدا	که شادان بری تا بود روزگار	می و سر چه خوردی ترا نوش	روان ترا ز اشتی توشه با
بو کشت رستم که ای نایدار	<p>بایغ داند استیدا بایغ داند</p>		همیشه خد بادت آموز کار
بران می که با تو خورم نوش			روان مرا راستی توش
کر این کپنه از دلت پرو	بزرگی و دانش برافزون کنی	زدشت اندر آپی سوخی خان	بوی شاد یک جند همان
نخن مرجه کونم بجای آورم	خود پیش نور سنای آورم	پاسای جندی و بر بکوش	سوی مردی یاز و بازار و
چنین کشت با او یل استیدا	که شکی که مرکز زوید مکار	تو فردا به پنی ز مردان	جو من تا شن را ایندم کم
تن خوشش نیز مستی کج	بایوان شو و کار فردا کج	به پنی که من در صف کار زار	جانم که با باده و می کما

جواز شرایران بزا بل شوم
دل رستم از غم پراذیشه
دو کارست مرد و بنفرین و
بگرد جهان هر که راند سخن
همه نام من باز گردد بکسب
که او شهر یاری جواز را
و کرم شوم گشته بر دست پای
و سپکن می خوب خمار
چنین کشت پس با سرافراز
که جندین بکوی توار کار
کمر آسانی سخن دیگرست
ترا سال بر نماند از روزگار
کراید و نکشت تاب از تاج
ز گرد زمین بکیر اندیشه کرد
کران نامور بر تو آید کرد
می جان خود در رکوش نهی
مکن شح پیر جوانی مکن
زمانه می تاخت با سپاه
جو بشپد کردش استیلا
که هر فرزند کانا بود
تو خواهی که بر پسک این نشود
بگویند کو با خرام و نوید
تو اکنون بخوشی سوی رال

به نزد یک شاه دسپران شوم
جهان پیش او چون کی پیشه
کز اینده رستم و نو آیین
نگو سپدن من نکردد کهن
نماند ز من در جهان بوی
بدان کو سخن کوش باو درشت
نماند ز ابستان رنگ بوی
از این پس بگویند بر سخن

منز پیش منی ز کف من
که کرم دسم دست بند و را
هم از بند او بد شود نام
که رستم زد دست جوانی
و کرگشته آید بدشت بزد
بمن بر پس از ترک نفرین بود
گسته شود نام دستان نام
اگر هیچ بماند بودی زمین



که چرخ روان از کان تر
ندانی فریب و بد شهر یار
نیاید کسی بری از روی
خرد چون ترشوش چون
بماند بد و تاج و تخت بلند
چرا جان نه اندر بر و شش نهی
زیر دانه و از روی می
که بر من دست گشت خوانی
بد و کشت کای رستم نامدا
اگر چند بار ای و دانا بود
بدین چرب خمار من بگرد
پاد و را کرد جندین امید
سخن مرجه بشنیدی او را

همه پند دیوان پذیرای
تو بر نادلی و ندیده جهان
می کرد پستی دو اند ترا
که تا گشت اندر جهان نامدار
که شاید که بر تاج نفس پر
می رنج کاری یک دست جو
خور برتن و جان خود ز
بماند بکستی زمین نام بد
بدانی پیشن بکمر تاج گشت
تو جندین می بر من افزون
مرا پاک خوانند نام پاک را
زبانی پراز چرب گفتاردا
سیاحت همه جنگ را راست

بجوی اندرین کار تیار من
و کرم سر و از م کزند و را
بد آید ز کشت تاب جام
بر ابل شد و بای او را
شود نزد شامان مراد و
همه نام من پس بزی دین بود
ز زابل بکیر دکی نیز نام
خرد بی کان جان ربوبی زمین
که اندیشه روی مرا کرد
مرا بند و رنج تو آید کرد
زدانش سخن بر کمر می
جهان بان برک تو گوشتدنا
بر خنثی پرور اند ترا
که از تو نه چه سپراز کار
وزین داپستان خاک ایلم
اگر بدگانی بد آیدت پیش
ترا بی نیست از جنگ من
بخت است باو این بر انعام
بدانکه که گشت در از از
که تا جبر از بل پروان کنی
ترا مرد و رای یکی فرای
پس بدست کشت او خواردا
ازین پس سپای با من سخن

چنین بکار آید

ازین کوشش را می آید

<p>یک آبی و بر یک چاره از دانه اندر همان خوب توزد ابر پنی باوردگاه</p>	<p>لکن زین پس کار برادر وز نویست دوزخ و زویم که گشتی شود پیش شمشیر</p>	<p>خان کن که من سر زمان ترامر جوای فزاینده باد به پنی که پیکار مردان</p>	<p>شام نه از بهر تحت و کلاه بدان دیشک نرا کز اینده باد چگونه بود روز رنگ و نبرد</p>
<p>گاه آبی و بر یک چاره بدو کشتی که ای هم ترا یک خرس همان بدانی که پیکار مردان کرد به پنی تو فردا سپاس بر پتم چنین کشتی کاخی نمن کوسم و زیریم اسپه جو و کز خسته بایت باوردگاه</p>	<p>سرت را بگو پال در مان کنم چگونه بود پند باد همان کرد کرده غمان جراتی کشتی بدین کوی یکانه یکی مرد هم بی کرد میدم ترا زنده نزد یک شام</p>	<p>تو در پهلوی خویش نشیند که تیغ دلیران بر استند لب مردد انا پرا ز خنده شد جو فردا پاپی شد نبرد کر از کر ز من باو باید شد بدان تا چنین بنده باشی</p>	<p>کن روز بر خوش پتن برد ترا چنین آمدت آرزو بگفتار ایشان بگردیده باورد که بر نیاید بکار می کوسران خنده را بنده به پنی باورد که دار و برد بگردید ز درد جگر مادت بخوید باورد که کار زان</p>
<p>جو پستم پاد بر پسر بگریخت ای سرای نما یون بدی گاه کاوش شید این تمایل استیلا نزد که برین بوم ز آب سرا پرده را کشت بدروز عمان روز که بر کاوش زمین رنوسر اسیر پاشوب نشته به نزدیک او زرد به پیش اندرون فرخ پاد پسر پهلوان سپوا نمیدم برین گونه است</p>	<p>همان روز که پسر و نیک پاده پاد بر نامدار نند دانشی نام غفلت که جبهه را داشتی در نما بدی پر کشیده با پسر پراز کشتن و غارت و چوب که باز دواست آمدت از کرنوشاد شد که دشمن پس اندر می دیدش استیلا ندانم که چون خیر از کار</p>	<p>در فرمی بر نو اکتون بر پستم چنین کشتی کاخی که همان جو سیر آید از میزبان که او را یزیدان گیتی که او را یزیدان می بار کنون بایه دار تو گشت بدیکر بشوتن کوشید دل نیک مردان بدوزنده جو بر کشت از و با بشوتن یکی زنده پلست بر کوه گنگ</p>	<p>می بود بر در زمانی سیای نخست روز کا ندز نو بدجم که بر تخت تو نما سزابر چرا تیر کشتی بهره سرای بر شستی بر نام پالیزبان به خوش و ز پند نه خرم می دید و جست اخراج ازاد نشت تو با پر جامه است بخوید بپستی می گرم و بد از پتم شمشیر او بنده شد که کردی و مردی نشاید اگر با سپید اندر آید عینک</p>

ازین کوشش و دایه است

<p> جو پندستان ز رستم تو تا بر پشته زین نبرد برستم که روزی سر آید می بت جوانی جو آید یا کر آید و کن او را رسد زین که او شیرایری جو آید به پهلوان شوز پیش جهان کج و بچ این جهان باز جو بر کرد او از لب میرمند جو پند ترا کی کند با تو بد بدو کشت پستم کرای مرد بزی مرا سال بسیار نمان رزم کامو پس و خاتمان کنون که کریم ز استدیای می خوار کرد محتمای من از نوبت کج کور دریغ کر آید و کن فردا کیم بد بندم باورد که راه اوی پارم شمشیر شخت ناز پار آید آن چادر لا جورد نمانش بر نامور تخت عاج کیزد آن سرشت این سرگی تو ز نای اکنون که به نام </p>	<p> پر اندیشه شد مغرور نبودی مگر نیک دل شیر مرد که اختر نجواب اندر آید می اگر تو شوی شسته در کار نباشد ترا نیز نام لب نبرد کوی پهلوان از آن که کس نشود نامت اند جهان مهر پیش پای چنی تبر تو بای اندر آور بر شمشیر </p>	<p> بدو کشت کای نامور پهلوان بفرمان شایان سرافراز مرین تخم دستان بن بر نماند ترا بستان آید برین سر کسی دستان نماند می بخش تو پیش او بریای کر آید ترا نیزه کرد در روان سپاه و راحلت آرای تبر جو این شدی بندگی کن بر آ </p>	<p> جه کشتی کرین تیره گستر روان همیشه دل از رنج پرداخته زن و کودکان زانجا که بلندی ندانند باز از مغاک بر آورده نام ترا شکسته و اگر نه هم اکنون بر داز جای به پیرمیز این شهریار جوان وز و باز خر خوشین را ابا او بر و تا به نزدیک شاه بدی کردن از شاه خود کی چنین کار دشوار آسان گیر نبرد سواران نامور آن ر بودم سپرو بای کردم برود قمر کهتری خواندم روانش بر من درود آردی ز کفار بادست ما را بدست نه کوپال خواهم نه زخم بشای ز شتاب بندیش جبارم جواز جیح کشتی وز آنجا نهم سوی شتاب نخویم جدایی از استدیای بزدی چه کردم نوداری پای و گر بند او را بمن بران </p>
<p> بسیار دینار و دینار بسیار دینار و دینار بسیار دینار و دینار بسیار دینار و دینار </p>			

بخندید از کشت او زال زر
جو اسفندیاری که در مرز چین
کنوید چنین مردم سالخورد
بگفتم تو آنچه بد رای من
همی کشت کای داور کردگار
جوشد روز رستم پوشیده
بفرمود تا شند زواره برش
پامد زواره سپه کرد کرد
میرفت رستم زواره پیش
سپه بابراد همس انجامد
هم اکنون ازین رزم گویم
تو اکنون سپه رام ایستاد
بشمارتن خوش جویم نبرد
کشت از لب و دبالا کشت
جوشنید اسفندیار این سخن
بفرمود تا جوشن و خود او
بفرمود تا زین بر اسب سیاه
نهاد آن بن نیزه را بر زین
پسید درود شکستی باند
همیشه جوتد تمغن رسید
جوشناست مایه شیاروم
کان برد رستم کشت از دور
جو گشت نزد یک پر و جوان

زمانی ز اندیشه جنباند
نویسند نام و را بر کین
بگردد زنا سپهاسی کرد
نوبه دان کنون ای بن
بگردان ز جانم بد روزگار
بگمهارتن کرد بر کبر
فراوان سخن را انداز
بمیدان که آرد زشت
که او بود در پادشاهی کش
سوی شکر شاه ایران بر
روانرا سوی روشنی ره گم
شوم تا پیش آورد روزگار
نخوام ز لشکر کسی رنج کرد
همی ماند از کار پستی کشت
ازان شیر پر خاش جوی
سمان کر ز با نیزه جنگ او
نهادند و بردند نزدیک شام
ز خاک سپاه اندر آمد
نمانی همی نام بزدان بخواند
مرا و را بران باره شهادت
در پستی بدان شد ایام
که گویندست بر باره زنی تو

بد و کشت زال این سخن نشنوند
ز کومه تو کوپی که بردارش
تو باشاه ایران برابر کن
بگفت این و نهاد رخ بر ز
برین گونه تا خور بر آمد
کندی بشمارک زین بر
بد و کشت و لشکر آرای با
تمغن میرفت نیزه بد
پایه سستی لب میرمند
چنین کشت پس زواره بر
بر تسم که با او باید زد
اگر شد یا بمش هم زین نشان
کسی باشد از بخت پر و شاد
خوشید کای فرخ استیاد
بد و کشت اینک پیکار کنم
بر دند و بوشید روشن بر
جو جوشن پوشید پر خاشی
بسان پیکلی که بر پشت کوه
سپه در شکستی فرو ماندند
پس از بار کی با شوتن
بشوتن زین ز شد با سپاه
بران گونه رفتند مردوم

و دوشیر سرافراز و دو

هین خام شمار تو نکردند
پرده سوی زال سالم ارش
سپه دار با کج و رای و سخن
همی خواند بر کرد کار آفرین
ز با شش کشتن نماید ستوه
بران باره پیل یکدشت
بر کومه نیز برای باش
جو پرون شد از جایگاه
همه لب پر از باد و دل پر
که من دست این بدر کرد ساز
ندانم کزین پس جویا بد
نخوام ز زابلستان سر
که باشد همیشه دلش پر داد
هم آوردت آید بر آگاهی
بدانکه که از خواب برخاستم
نهاد آن کلاه کی بر شش
ز زور جوان که بود اندر ای
پشتند بر آینه از کور شور
بزرگان بر و آفرین خواندند
که ما را نباید بد و یار و
پیل نامور کرم کرد شمشیر
که کشتی که اندر جهان است بزم
دوشیر سرافراز و دو

<p>فروش آمدن مردود برین کونه میزد و ایدون بگو تا سوار آورم ز ابلی برین رزم که نشان بچنگ آورم چنین باخ آوروش استعدیا چرا سختی با من اکنون مبادا چنین مرکز این منم پیش رو که جنگ آیدم مرا در جنگ بزدان بود به پیغمبر تا آب استعدیا نماند چنان دو جنگی که کس جو نکل پس نماند بستم زیر وی اسپان و زخم بهر خنجر اندر آورد همان دپسته بگشت کز کز یکی سربست بل استعدیا می زد و کرد این بران آن کف اندر دناشان همه خون بدانکه که جنگ بان شد در جنان بد کاشان که او شده بایر اینان کوش پستم کجاست می دپست کوشم بخوابد بر آتش از ان پور استعدیا</p>	<p>تو کشتی بدرید دشت بزد بدانده بجای بچار کوش که باشند با جوشن کابلی خود ایدر زمانی درنگ آورم که خدین بگو پی سنی بجا همان بدیدی بکی نشیب سزا نیست این کار در دین و کز پیش جنگ ننگ آیدم سرو کار با بخت خندان بود سوی آخر آید سسی بی نماند بدین جنگ فراید کس بشمیر بر دناچار دست گشته شد آن تیغهای کز جو پسند اندر آید ز بالای فرماند از کار دست سزا بدست دگر پستم نامدا بخنبد یک شیر بر پشت</p>	<p>چنین کوش پستم باوای اگر جنگ خواهی و خون تو ایر اینا ز اینرهای پسند یاشد بجام تو او خستن از ایوان بشکیر بر خاستی جه باید مرا جنگ زاپستان که ایر اینا ز اینرهای پسند ترا که سسی باید پایا تو پی جنگ جوی و منم جنگ و یا باره پستم جنگ جوی به نیره فراوان بر آتشند بنامورد کردن بر افراختند بر افراختند آثرمان را دو شیر زان مرد آتشو گرفتند از ان پس دوال بنیر و کشتند زنی حوشن دو جنگی بر افراشته سر ماه</p>
<p>کشته شدند بران استعدیا</p>		
<p>سرمه داران همه گشته شد بدین روز خاش نشستن چرا برین رزمه بر نشاید سواری بداب افکن نامدا</p>	<p>زواره پاورد از ان سوپا شما سوی زابل بیک آمدت زواره بدشنام لب بر کشا جوانی که نوش آفرش بود ناما</p>	<p>که ای شاه شادان دل نیک برین کونه سختی بر او بخش که تا کو سر آید بدید از بشیر به پی پی کتا بوی و خون ازین شد بالامر انو آستی همان جنگ غنی و کاپا خود اندر جهان تاج بر پشم مرا ایر هر کز نیاید بجا بکردیم یک باد کزنی سپاه با یوان هند بی خداوند می خون ز جوشن فرورد چوب و راست مرد و می تا ز زین بر کشیدند کوبال بر از زخم و اندامها کوفته دواب کتا و بر آورده دو کز دسر افرازد و دپستن غنی گشته اسپان و کز همه کبر و بر پستوان چاک می دیر شد پستم زال با یکی نامور شکری کینه خوا بدریا بجام ننگ آمدت می کرد کتا را خوب یاد سرافراز و جنگ آور و شاد</p>

پایه ز لشکر بر نامدار
نفرمود مار ایل اسنند بار
اگر جنگ برادر پستی کند
وزان پس نفرمود کاند
بکشند از ایرانیان بی شمار
ازان پس پاید کی هنری
کجا نبره رستم اودا پستی
بزد بر پسر ترک آن نامدا
که او را فلندی کنون پای دار
چونوش از نامور کشته شد
جو دید آن دل مرد پیش زن
وزان و فرامرز چون پل
کرامی دو پر کاش جوی
بر آورد که سنگ شد مهرش
بزد تیغ بر کردن اسب خویش
جو بهمن برادرش را کشته دی
بد و کشت کای نره شیرین
تواند نبرد و پا پر زرد
دل مرد پدار شد پر زخم
ازان چشم را بر کشادش
نداری زمین شرم و از کرد
دو پیکری دو پوشتند
بجان و سر شاه سو کند خورد

ز باز ابدش نام بخند و خوا
چنین با سکان ساختن کار
بجنگ اندرون پیش دست
سران سپه را میدود
چونوش از آن دید بر
نشسته سرافراز بر اشتری
پس پست او پیچ مکدستی
بد و نیمه شد تا میان سوار
چونوم در امن تخوانم سوا
سپه راحه روز برشته شد
بر انجخت آن باره پلتن
یکی تیغ سندی گرفته بدست
یکی شانه زاده دگر پهلوان
بنودش می با فرامرز
سراب بای اندر افکندش
زمین زیر او چون کل آتش
سپای بجنگ آمد از سگزیان
جوانان و کی زادگان پر کرد
پراز باد مغز و پر از آب چشم
برستم چنین کشت کای بد
شرعی که پرست روز شما
وزان خیر کی هم نه برشته
بخورشید و شمیر و دشت

چنین کشت آری کو پیشش
که بچد سپه از رای و فرمان
به پند پیکار جنگ آوردن
زواره پاید ز پشت سپا
سمد سرافراز را برشت
یکی نامور بود الواد نام
جواز دور نوشاد او را بد
زواره بر انجخت اسب بزد
زواره یکی نیزه زد بر سرش
برادرش کریان و دل پر
برفت از میان سپه صف
بر اوخت با نامور مهرش
جو شیران جنگی را شوتند
یکی تیغ بکزارد کورازند
فرامرز کردش پا ده تابا
پاید به نزدیک اسنند یا
دو پور تو نوش از مهر نو
برین شج این تنک تابا و
برستم چنین کشت کای دیو
تو کشتی که شکر نیارم بجنگ
ندانی که مردان پیمان شکن
جو بشید رستم غی کشت تحت
که من جنگ مرکز نفرمودم

بنفرین شاهان کند سرش
که یار دگشتن ز پیمان ای
تیغ و پستان و بکر کران
دما ده بر آرد ز آور دکان
پاید یکی تیغ سندی بدست
سرافراز و نام آور دکان
بزد دست و تیغ از میان
بشد نزد نوشاد او را کرد
بجاک اندر آمد انگه سرش
سواری بجانم او مهرش
ز خون جگر بر لب آورده
زد و رویه لشکر بر آمد خویش
هی بر سپر یکدگر گرفتند
سر نامدارش بجاک افکند
بخون لعل شد خاک آورد
بجای که بود آتش کازا
بزاری بسپری سپر دند
ماند ز کردار نامور داند
چرا کشتی از راه بزدان
ترا نیست آرایش نامور
سنوده بناسد بهراجن
بلر زید برسان شاخ درخت
کسی کا چنین کرد ستوده ام

<p> بمزم دو دست در کون کین کرانای کمان کش بریزیم ناخود بخوش برین خوش بر دورانت اگر زنده مانی به بندت بدو کشت رستم کزین کون کان رگ رفتند و نیز خند ز پکان می آتش افروختند دل استدی اندران شکند یکی جیح زار کشید آن بجای جواد از کان تیر بخشد جواز شست شیر جسته بدی کشت انکی رستم نامدار جوانده شد از کار خوش همان خوش نشان سوخت بخندید چون پیش اسفندیار بگرفت آن مردی و کز تو توانی که شیر از تو گریان شدی نواره پی خوش نشان بدید بدو کشت خیز اسب من برین نگون که تا چاره کار چیست جان دایم ای زال کاروند نواره ز پیش او رفت </p>	<p> کراو بود اندر بدی سمنون مشوران بدین کار پیوده نه آبن شایان کشتن بود بر آمیزم اکنون جو بر آب به نزد یک شاست برم لب چه آید مگر کم شود آب روی </p>	<p> فرامرز نیز بسته دود چنین کشت با رستم استدیار نوی بد نشان چاره خوش بدان ناخود از بند کان زمین وگر گشته آبی به پیکان سیر زیزدان شناس و به یزدان </p>	<p> پارم بر شاه یزدان پست که بر کین طک و پس نر خون که آمد زمانت بشکی فراز بخویند کین خداوند پس بخون دو پور کرانایه کیم که او سیت بر نیکی بدر نیما می کم شد از روی خورشید بر بر زره را می خورند شدی آفتاب از پیش نهان زده پیش او بجو قرقطس نیامد برو نیز رستم بکار فرو ماند رستم ازان کار ندیدند ترشش جای دست سر نامور سوی بالا نهاد شده شست و لرزان گریست ز پکان چرا کوه آمن بخت جواد از شیر زبان بشدی ز جنگش چنین دست کوتاه خروشان می تاخت ناجای کزین دوده سام شد رنگد سری بر سر آرم ازین رو من آیم کنون کرمانم در خروشید کای رستم نامدار </p>
<p style="text-align: center;"> بمزم دو دست در کون کین کرانای کمان کش بریزیم ناخود بخوش برین خوش بر دورانت اگر زنده مانی به بندت بدو کشت رستم کزین کون کان رگ رفتند و نیز خند ز پکان می آتش افروختند دل استدی اندران شکند یکی جیح زار کشید آن بجای جواد از کان تیر بخشد جواز شست شیر جسته بدی کشت انکی رستم نامدار جوانده شد از کار خوش همان خوش نشان سوخت بخندید چون پیش اسفندیار بگرفت آن مردی و کز تو توانی که شیر از تو گریان شدی نواره پی خوش نشان بدید بدو کشت خیز اسب من برین نگون که تا چاره کار چیست جان دایم ای زال کاروند نواره ز پیش او رفت </p>			
<p> برو ما و پیش پر از شک تو کشتی که خورشید شد در آ بر رستم و خوش جنگی بخت تن رستم از نیز خسته بدی که روین خست این بل استدیار یکی چاره سازید چاره و آ چنین با خداوند پیکانه بدو کشت کای متر نامدار برزم اندرون فره وبرز دوازده تن تو بریان شدی که از دور در غره بر کشید که پوشد زهر تو خشان کین برین شکمها بر آزار چیست زاد بر زادم بدین انجمن دو دیده سوی خوش نهاد </p>	<p> جنود دست بردی پروکان بگیری که پیکانش الماس می تاخت بر کردش استدیار برو تیر رستم نیاید بکار تن خوش نشان تیر با کشت فود آمد از خوش رستم جوبا ز بالای رستم میرفت خون چرا کم شد آن نیروی پل گریزان بیلا چرا بشدی چرا پیل حکمی جو رو با کشت سید شد جهان پیش چشمش بدو کشت رویش دستان کوی اگر من ز پیکار اسفندیار جو رفتی همه چاره خوش ساز پستی می ماند اسفندیار </p>	<p> پارم بر شاه یزدان پست که بر کین طک و پس نر خون که آمد زمانت بشکی فراز بخویند کین خداوند پس بخون دو پور کرانایه کیم که او سیت بر نیکی بدر نیما می کم شد از روی خورشید بر بر زره را می خورند شدی آفتاب از پیش نهان زده پیش او بجو قرقطس نیامد برو نیز رستم بکار فرو ماند رستم ازان کار ندیدند ترشش جای دست سر نامور سوی بالا نهاد شده شست و لرزان گریست ز پکان چرا کوه آمن بخت جواد از شیر زبان بشدی ز جنگش چنین دست کوتاه خروشان می تاخت ناجای کزین دوده سام شد رنگد سری بر سر آرم ازین رو من آیم کنون کرمانم در خروشید کای رستم نامدار </p>	<p> بمزم دو دست در کون کین کرانای کمان کش بریزیم ناخود بخوش برین خوش بر دورانت اگر زنده مانی به بندت بدو کشت رستم کزین کون کان رگ رفتند و نیز خند ز پکان می آتش افروختند دل استدی اندران شکند یکی جیح زار کشید آن بجای جواد از کان تیر بخشد جواز شست شیر جسته بدی کشت انکی رستم نامدار جوانده شد از کار خوش همان خوش نشان سوخت بخندید چون پیش اسفندیار بگرفت آن مردی و کز تو توانی که شیر از تو گریان شدی نواره پی خوش نشان بدید بدو کشت خیز اسب من برین نگون که تا چاره کار چیست جان دایم ای زال کاروند نواره ز پیش او رفت </p>

یالا چنین جذباتی یای
بشمان شو دست را ده بند
وگر چنگ سازی نشو اندرز
مکرد ادر با شدت رستم
تو اکنون چنین داشتی یاد
به بندم خیمه پیکهای خوش
ببارم کنون مرجه فرمان
پذیرم سسی من فریب ترا
سخن مرجه پذیرش از من
جو بر کشت از پیش اسفندیا
می کشت گای داور داد پا
جو اسفندیا را از پیش نکند
کدر کرد با پیکهای زاب
جنان آفریدی که خود خوشی
زنوشاد کرد و از مهر تو
فرود آمد از باره اسفندیا
زنوشاد کرد و از مهر تو
که سودی نه پنم ز خون نختی
بنابوت زرین و در مهاد
تو کشتی باب اندر انداختی
بچرم اندر دست کا و اسفند
چنین کشت پنم با بشوتن که
نیایش کرشم به یزدان

که خواهد بدن مرز کس نمی
کزین پس نیایی تواز من
یکی را که بمان این مرز کن
که پرون شوی زین سپهر
شب تیره مرکز که جوید بد
بخوانم کسی را که دارم پیش
همه رستی زیر پیمان
نخواهم که پنم نشیب ترا
وزین پس میای از من
لکه کرد تا چون رود نام دای
کرا ز پیکهای شوم من
بران روی رودش عجبی
ارمان زخم پیکان شده شب
زمین و زمان را تو اکرستی
بشوتن پاید بر آورد جو
نهاد آن سرکشکان بر کجا
بشوتن پاید بر آورد جو
نشاید بجان اندر آوختن
فرستادشان زی خدا
ز رستم می کمتی خواستی
ندانم که چون خیزد ارکار
بر سپهر چکان مردود
کز نسیت امید و روترس

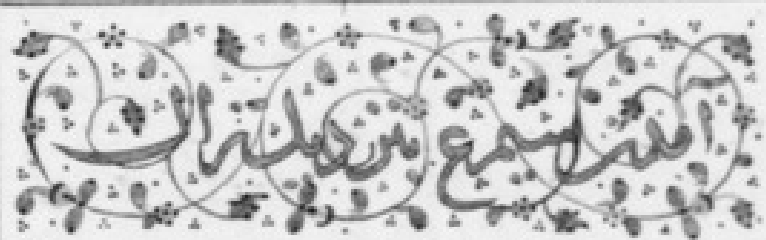
سکان بکن از دست ویرین
بدین چشکی نزد شانت
کفای که کردی ز یزدان
چنین کشت رستم که پیکاه
من اکنون چنین سوی یوان
زواره فرامزد پستان
بدو کشت گای مدنا پاک رای
بجان دادمت آتش زین
بدو کشت پستم که اید و کنم
جو بکشت رستم جو کشتی زور
که خواهد زد کرد کشان کین
می کشت کین را نخواهد
کشتی بمانده با سندان
بدانکه که شد نامور باز جای
سرا پرده او پر از خاک
جنان زار کبریت بر دو
چنین کشت پنم با بشوتن که
همه مرک را هم برنا و سپر
پامی فرستاد نزد پدر
جو تابوت نوشاد و مهر تو
نشست از بر رخ بر سو
بر پستم که کردم امروز
که پروردگار انجان آفرید

بر آنچه و کجای کز از میان
ز کردار ما بی کفایت
یورش سرور که بخند کجا
زرم انچنین دست کلاه
پاسایم و کیزان بنوم
ز خوشیان کسی اکر دارند
بمزدی بزرگی و زور آری
با یوان رسی کام کشتی
جو خیمه پیکهای برافزون کنم
می دایکی دشت را درو
که کیر دکنون راه و آیین
یکی زنده پلست با درو
نمیکشت گای داور کرد کاه
خروشیدن آمد ز پرده
همه جاده مهتران بکن بود
که جان شد به شش اندرون
برین کشکان آب خونین
برقش خرد بادمان دسگیر
که آن شاخ رای تو آمد
به پنی تواز از جبین
می آفرین کرد بر کرد کاه
بدان برز و بالاوان
بران آفرین کوجان

جان کار یافت جزئی
 دم در کشیدی سازش
 پاوه سوی کوه بالا رفت
 برآم که چون او با یوان
 زواره تم آنگه پادشش
 بی کشتن زنده با سپر
 مرا کس از انابد از کشور
 کرانایه دستان می کند
 یکی کایشت دشتوار
 بنویسی چرخ را خوشی
 بنایدی پیری از کارزا
 کرم که گاه دیو سپید
 زدم چند بر کبر اسفند یار
 زدی جوشن اندر برش
 بستم من از جگانه از
 با پای شوم کویا بدشت
 بدو کشت زال ای سپر شوی
 یکی چاره دارم مرا این را
 و گز نه شود بوم ما کند مند
 فنون که جو بر تن با لاری
 جو یک پس از تیر به کشت
 هم آنگه جوم از سوا بیکید
 نشسته بر تن زال باداغ و در

بدریای چمن رفت خود شست
 می بر کشیدی بهایون
 سوی رود با کمر زوشش
 روشن زایوان کپکون
 بر آخت خشان جنگ از
 بدیدم بر بنیان ترا ای
 نشسته کبیر همه بر درش
 بران درد او بر می خست
 و زو جان من پر ز تیار
 ز کشتار و کردار با پستی
 از ان چش و زور اسفند یا
 زدم بر زمین بیک شاخ
 گز ایند دست مرا داشت
 نه آن یاره بر بنیان برش
 ندانم کزین چستن ایم را
 بزابلستان کر کند تر قضا
 سخن چون بیای اوری کوشش
 که بسخ را با ز خوانم بر این
 ز اسفند یار آن بدید پسند
 زدی پاکیکی پر پرو کشتید

بر آمد جان خسته از اکیه
 برانسان نخست شش را
 از ان شیر دل تیر بران
 وزان روی رستم با و
 ربن در پستی کند رود
 پامد مان زال نزدیک
 بغرمودنا خشت را پیش او
 بدو کشت رستم که این غم
 که مر جدم من نیز پو شش
 رسیدم زمر سو کبر و جنان
 اگر بر دمی دست را سوی
 خدکم بندان کز باقی
 می کز من کر بدیدی ملک
 سپاسم به زیدان کشت
 جواند پشتم اکنون جوان
 سر انجام ازین کار سیر آید او
 همه کارهای جا زار دست
 که او با شدم زین سخن
 جو بودند سر بران رای
 ز مجرکی آتشی بر فروخت



بشد تیر با عود زال از فرا

ز پرواز مرغ اندر آمد کبرد

سر اسپر شش پر ز پیکان
 که از خون او کشت خاک
 وزان خستیکش کشت
 مرا و را بدان کوند
 بر آواز ایشان خست
 بدید آنگان کار تاریکی
 بر دند کمر کشت چاره جوی
 که این بودنی زاسمان کار
 بران شیر دل بر فرو شش
 خنبرای قیم ز شکار و نهان
 بدست شدی سنگ باور
 ز بود شستی کر سپر باقی
 نهان دشتی خوشین ز
 بران تیر کی چشم او خیره
 که فردا کند انم از شش
 اگر چه زید در سیر آید او
 مکر مکر را کوردی دیکر
 ماند بر و بوم و فرخنده
 پسند بر آمد بیالای
 ز بالا بران پر لختی بست
 نو کشتی سواجون سیه ابر
 در خشدن آتش تیر دید
 شدش فراوان و بر

به پیش سه مجر پراز بوی کرد
چنین کوفت کین بد بد شمن
بخواید می کشور و کج تخت
از ان چسکی هم جانت
بدو کوفت سیمغ کای پهلوان
کسی سوی رستم فرستید را
جو رستم بدان شد با کارید
جواز زم چستی از اسندیان
کراید و نک رستم نکرد در
شود کنده این شمع مار زین
از وشت پیکان جو پر و
بدو کوفت کین چسکیا به
بران نیم شب ان خورش را پیش
هم آنکه فروشی بر آورد
جواز زم چستی از اسندیان
مرا کشتن آسان تر آید زین
که او مست شه زاده و روزگار
بخوپی فرونی بر اسندیان
کراید و نک را نیاید زمان
جوشید رستم از ان شاد
چنین کوفت سیمغ کز راه هر
سمان تیر نازنده باشد زین
بدین کوفت سمد استان کردی

ز خون جگر برد و رخ جو کرد
که بر من رسد از بد بدنها
بر و بار خواهد می از دور
بران کونه خسته ندیدست
مباشل اندرین کار تیره رو
که لختی بچاره بر افراز بال
سمان مرغ روشن دل او را
می آتش آگدی اندر رخسار
کجا خواهم اندر جهان جای
کنون بر چه رانیم ازین در
بمشار از ان چسکی خون کشید
می پاشس کیمه دور از کرد
فرو کرد مشار بردست را
بخندید شادان دل تاج
که او مست روین تن و
اگر باز نام بچای ز جگ
فرایزدی دارد و پاک تن
که کوشش و جستن کار را
بندید از پوزشت بی گمان
وز اندیشه بستن ازاد
بگویم می با تو را ز سپهر
راهی نیاید ناندش کج
بد شمن بر اکنون دلاوری

بدو کوفت سیمغ شاها جده بود
پامد بدین کشور اسندیان
نن رستم شیر دل خسته
سمان خوش کوی که چنان
سزد گر غای می خشن را
بفرمائی مار خشن سمان
بدو کوفت کای زنده پهلوان
بدو کوفت زال ای خداوند
سمه سیستان پاک پران
که کرد سیمغ و ان خسکی
بران چسکیها بالید پر
یکی پر من تر کن و آن پیش
برون کرد پیکان شش از کرد
بدو کوفت سیمغ کای ملین
بدو کوفت رستم کراوری
بدو کوفت سیمغ از اسندیان
اگر با من امروز چنان کنی
کنی لایه فردا تو اورا به پیش
من امشب یکی چاره سازم
بدو کوفت کز کوفت تو مگدرم
که هر کس او خون اسندیان
بدین کیش شور خجستی بود
شکشی نایم هم امشب ترا

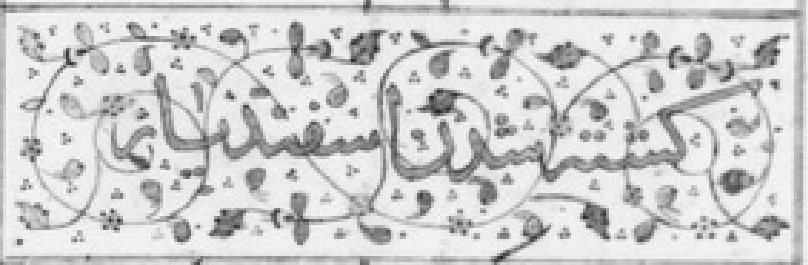
که او بر میان نیازت بد
نگوید سیمغ خرد کار را
ز تیار او پای من بشد
ز پیکان شب و روز چنان
سمان سپر فراز جهان
پارند پیش تو ایدردون
زدست که کشتی چنین خود
جو اکنون نمودی با پاک
نخام پیکان و شیران
بجست اندران راه پوکی
هم اندر زمان کشت باز
بال اندرین چسکیا
بندخته ناگفته چایش
بمردی سپر افراز انجمن
بمکردی نمودی مرا ز کزند
اگر سر خاک آوری نیست
سر از زم جستن میان
فدا داری اورا تن و جان
بخور کشید سر بر فرازم ترا
و کز تن بارد می بر بزم
بریزد و را بشکود روکار
و کز کبدر مرغ و خجستی
بندم ز کمار بدل ترا

میر اندیش دریا سپید فرود آمد آن مرغ بر جای کری دید بر خاک و سپرد بدو کفش شاهی کزین را برین کرد و سوسل استیلا بنه پرو پیکان در دور	لیکی نخوی الگون بر کزین زیسمی روی سواتیره دید همی آمد از باد او بوی مشک	جوشپند رستم میاز است جو آمد به نزدیک دریا فرا بفرمود تا رستم آتش پیش	وز آنجا که خوشتر است فرود آمد آن مرغ کردن بمالید بر کارش پر خوروا نشست از برش مرغ فرنگ سرش بر زوشش بر گاه
<p style="text-align: center;">فصل در بیان سبب رستم</p>			
بدان راهی مرغ بدر نیای توفاش کن و لاله و را که بوجند که بودی اندر جهان چو پوشش کنی جند و پذیر ارجمت او راست کن هر دو تن زال مرغ بدو کرد کی آتش خوب برای کرد کی تیر پیکان بدو در نشاند پوشید رستم سیلج نبرد بدو کفش بر خیز این خواب چون کفش پیش بشوتن کپی همان بارکش ز رخ ز لاله چو خشم آورد از جادوان بدو بود که آمد و ز بر مرد خدا که نخت که شد کند و خوشد چون روی رستم بد	تو این خوب احوار مایه مدا نمودم ترا از گزند نشان همی بود بر کارش بریا مکوب ای کوند در کاپستی برنج و بختی زهره مان همی از فرومایگان کرد چنان چون بودم در کمزیر تن خوشش تار و پرش بود طرب رایگان اندرون جانی چب و راست پر مایه و بر همی از جهان آفرین یاد بر آویز بار پستم کنیش بناشد بر مرد جاد و دود سپر ز پیکان ای پدا برش برابر نکرد و سسی با خرد همانا که شب خواب نشود که کین آورد در زمان فونو که نام نو باد از جهان نابد	بر آتش بر این خوب را جویرید رستم بن شاخ کز بدو کفش کنون جو استیلا مکر باز کرد و بشیرین سخن نه پنی سواری جو استیلا بزه کن کار او این جو زمانه برد راست آنرا بچشم وز آنجا که شاد دل بر پرید لیکی شاخ ازان کزیرید را سپیده هم آمده ز که برد مید جو آمد بر شکر نامدار جوشپند رستم میاز است کافی بردم که رستم زرا شنیدم که دستان جادو بشوتن بدو کفش بازار هم میان همان این دو یل را پوشید جوشن بل استیلا فراموش کردی نو سکنی	مکه کن کی نغز پیکان کن ز دریا پامد با یوان رز پایید بجوید ز نو کار را پادایشش روز کار کن نه برخت چون او کی شریا که پیکش را داد و آب بخت ز بخت اندراری جو اندر مواریستم او را باتش پنداخت جو مان که میان شب تیره اندر خمید که کین جوید از ررم استیلا سیلج جهان پیش او کشت برد کبر و تیر و کان و کلا بخور شپید یازد بهر کار که باد شمت باد تیار و خم که جندین همی رنج باید قزو بچک اندرون آلت کار کان دلیران پر خاشخ

تو از جادوی زال گشتی در
 چنین کشت رستم با سندی
 من امروز بر جنگ آمدم
 بر پیش از جهاد ریزه آن
 بداد از زردشت و دین
 نگیری پاد آن ستمنا گشت
 کشایم در کج دیر پند باز
 برابر سی با تو ایم جنگ
 نمک کن که دانی پشمن چه
 چنین داد با سخ که مرد فرست
 اگر زنده خواهی که مانی بجا
 مکن نام من زشت و جان
 مزارانت زیر یک دست نوش
 در کج سام نریان و زال
 که نام ترا جلد فرمان برد
 جز از بند دیگر ترا مست دست
 بر پستم چنین کشت اسفندیار
 که مرکز فرمان شه شند بر
 جود است رستم که لایه کار
 جهان را اندر کز اندر گمان
 می بینی این پاک جان مرا
 تو دانی که پیداد کردی شدی
 جو خود کاه جکی بدید آن

و کره نمی تن تو کورست
 خوراک من بادل اندر مغان
 بنوش آتش و آتش فری
 و کر پست بر تن کسی است
 که من کردم بر روز در
 روم چونکه فرمان دسی نزد
 که مرکز مبادا آخر شوم جنت
 نیم روز پر کاش و روز
 تحسین سخن بند ما را با
 که خبر بد نیاید ازین کار زار
 پر پشده باشد ترا روز
 کشایم کشت میشت ای بی سما
 که رزم بدخواه را بشکند
 پست
 بمن بر که شامی ویزدان
 که تا جند کوی سخن نابکار
 خداوند را کرده باشد فزون
 نیاید می پیش استدیار
 سرخوش کرده سوی آسمان
 زبان مرا هم روان مرا
 همه جنگ و مردی فریاد شد
 که رستم می دیر شد تنز

بد و رستم امروز از آن گونه
 تو با من بر پیداد کوشی می
 بخورشید و ماه و بپشتاو
 پیچی بر پنی کنون خان
 کتم بای بر بار کیهانی می
 پس ارشاه بکشد مرا شاید
 می چاره جویم که تار و کجا
 از ایوان و خوان جند کوی
 و کر باره رستم زبان بر
 مزارانت کوردم شمع
 مزاران کز یک دست خلی
 همه پیش تو پاک کرد آورم
 از آن پیش میشت پرست
 که از بند تا جادو دان نام
 چرا کوی از راه نیردان
 جز از رزم یا بند دیگر جوی
 کازانه کرد و آن جوب
 می کشت کای پاک دادار
 که جندین بگویم با سندیار
 بیاد او را این کفاسم کبر
 بد و کشت کای سزای بدکار



که این پیش من تر از زنده
 که ای پندار کشته از کار زار
 پی پشمن نام و کشت
 دو چشم خرد ایو می
 که دل را بانی ز راه گرد
 روزه ست کام تو بر جان
 بخوانم کسی را که دارم پیش
 همان نیز اگر بند فرمایم
 ترا سیر کرد انداز کار زار
 رخ آشتی راجه شو می
 مکن شهباز از پیداد
 ابایاره زرو با کوشوار
 که ز پستی با جند و بس
 زربلستان نیر مرد
 شوم تا به شش شه کشت
 بماند مرا و تو کی پسند
 ز فرمان شاه جهان دیده
 چنین گفتن بهای خیره کوی
 که پشمن داد و بداد
 نرانیه و آتش و فزون
 سکه کم کند کپنه و کار
 تو پی آفتاب ماه و تیر
 نشد سیر بابت ز تیر و کار

پنهانی کنون تیر اندازی بر تیر بر جبهه اندازی	ابا پرو چکان گشتا سپی یی شد جهان پیش آن مدار	تهنن کنز اندر کان راند خم آورد بالای سپی	بر انسان که بیخ فرموده بود از دور شد و گشت فری
---	---	---	---

کنون شد سر شاه یزدان پر کز پیش او یال اسب سیاه توانی که گشت در روین کمن دی جد و شست تیر خود زمانی نمی بود تا یافت مو هم آنکه یمن رسید گهی تن زنده پل اندر آمدنجا بریدند یکی بر شش پر زخو بغتد یمن بجاک اندرون	ز خون لعل شد خاک او برد بلند آسمان بر زمین برزد بخورد هم تما لیدم انام و بران خاک نشست و بچسواد که تیره شد آن فرشتا منشی جهان گشت ازین درد مارا یکی تیر چرخون بدست اندرون بمالید رخ را بران کرم خون	چنین کشت رستم با سنجید یک تیر بر گشتی از کازا هم سر نامبرد از شاه سرتیر بگرفت و پرو کشت پامد به پیش بشوین کج بر فتنه درد و پاده دوا بشوین بر و جامه را لکر دچا بشوین می کشت راز جهان	پشاد چینی کانش زد که آوردی آن تخم زشتی یا بخفتی برین باره را سوا کنون اندر آمد زشت سیاه همه پرو و پیکانش در خون که چکارا گشت بار و دخت ز پیش سپه تا بر هیلو فروشان بر بر میر بخت که داند ز دین آوران و
---	--	---	--

جواسقنداری که از بهر
پذیراگزویت کستی بد
جوانان گرفتندش اندر
می کشت زارای بل ای
که کز این سپندیده دنیا
بجاشد دل و مویش و آئین
کنون کادت سودمندی
که چون نوسواری بل شیریا
چنین کشت پرورش اسقندیا
تن زنده را خاک باشد نه
سمان پاک زاده نیاکان
فزاوان بکوشیدم اندر
جوازمن گرفت این سخن رو
امید من آنست کاندر
بدین جوب شد روزگارم
جواسقندایر این سخن یاد
جنانست کو کشت کسیر سخن
سواری ندیدم جواسقندیا
سوی چاره شستم ز چارگی
کراوراسپی روز باز آمد
سمانست کز بد بهانه منم
زمانه چنین بود و بود آنچه
بهانه نبود بودی پدر بد زمانه

بردی بر آخت شمشیر کین
پرازار از جوان آزاد مرد
می خون سترند از ان شیریا
جهانجوی و از خج شریا
که اکند با موج دریای نیل
توانا پی و اختر و دین تو
می خاک بنیت پرورد
بگردشش برین گونه بر
که ای مرد دانی به روزگار
تواز کستن من بدین حال
کز بدیه پسر افراز پاکان
جه از آشکارا به اندر نه
ز بدبسته شد دست امر
دلفروز من بدو در هر چه
ز سیم رخ و از رسم چاره
به چید و بر کشت پرستم بد
ز مردی بگری نچسکند بن
ز ره دار و مردانه در کار
ندادم بدو سپهر بیکارگی
مرا کار کز کی فرار آمد
وزین تیر کز در فسانه نم

جهان پاک کرد از بدت پر
فزاوان برو بکند در روزگار
بشوتن برو بر بسی موی
که کذا چنن کو چکی زجا
جه آمد برین خج از ششم
جو کردی جهان را بدخواه
که نفرین برین تخت و این
ستر کرد مردی تخت
کمن خوشتن پیش من در
بکی شد فریدون و شوشنگ
بر نشد و مارا سپردند جای
که تاراه یزدان یجای آورم
زمانه پازید چنگال پند
بردی مرا پور و سپهر
فسوننا و این بند نازل
چنین کشت کز دیو ناسا کار
که تامن بردی کمر بسته ام
جو چاره بر شستم از دست او
زمان و را در کان خستم
ازین خاک تیره می کشیدن
چنین بار شستم اسقندایر

سپندیدم اسقندیا بهر این

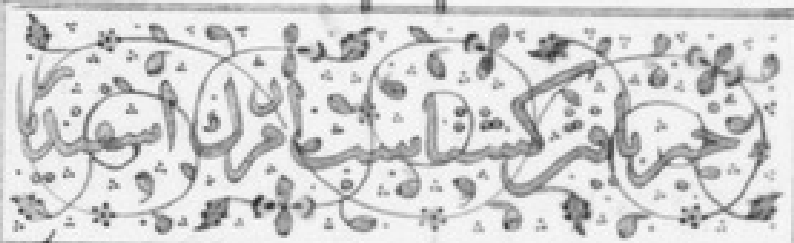
بید که کز نیاز دست
که کز نه پند به کارزار
رنجی پر ز خون و دلی پر ز
که اکند شیر باز از با
که بر بدشش بکمان بد
نیادت از شیر و از نیل
ستر کرد نیارم ز تخت ای
بران پونا کار کشا شانه
که این بود بهرین از تاج
ز باد آمده باز کرد بدیم
نماند کس اندر سپنج سرای
خردر ابدین رسنای
بند زو مار و ز کار کز
لنگه کن بدین کز که دارم
که اورند و بند جهان او
تیرا بهر کین آمد و کار
سعد رزم کرد نشان چشم
بدیدم کان و بر و شست او
جو دورش سر آمد و اندام
پرسیدم نشاید ز
که اکنون سر آمد و کار
زمانه کجا بدنه کز فرود
نه سیم رخ و پرستم ز تو

راکش رویست ز آب و کنون بمن این امور بزیل پستان بروراشاد پادشاهی آرایش کارزار چنین کف جامه بکم بوده تغیث جویشند بر بانی نخاش بر نامور تخت عا جان دان گیران کوی کنون نام نیکت میدار چنین کف پیش بوشن جورنستی پیران پدر را ایدم نه این بد به نزدیک جهان رست کردم بشیر و دا پیش بران پندادیم تراث سخنی و کوشش مثو این از کج و از ناز و کنا کز باز کردی بار بکوی پس من تو زود آبی ای جهان که دیدار زاری نگرایت بکوی بان پر سر بخود دستادم اینک به نزدیک م که برفت از شش جان بر و جامه رستم به پاره کرد	تو احم کزین پس بودیم خردمند و پیدار دستور سختی نیکو و را بیدار نشستن که ز کجگاه و که هرگز گیتی مینا دیکام برزد و مبرمان اوست نم بر سرش برد لغو ز ناز برین دین به رهنمای زمن روی گیتی پر اواز تو احم می زین جهان جود که چون کام یابی بهانه نجوی سزا این بد از رای تاریک یکدست ناریت کرد از تو با نهانی بکشتن و نپستادیم ترا ناز تابوت و بوشش روانم ترا چشم دارد بر که مرگ آمد این بار پر خاچی تو از من مرغ و مرغیان کس از خبر دادن نیز نشاید که بد رود با شمشیر تا جاودان که شرم آورد رای تاریک شش خسته و افکنده در تیره سرشش پر ز خاک و دلش	بکوشد با لشکر و ناز و زهرم پدر و ارشاد پند پاموز آرایش رزم را می و ارشاد زخم جوکان که بمن زمین یاد کاری بود که تو بگذری زین سخن گذار ز رستم جویشند کویا سخن که آن نیکو بها که تو کرده غم آمد روان مرا به ز که چون بگذرم زین بستی سراسر زمانه پسر اسر بکام توشت کنون زین سخن یا فشی کام بیران جوکار پدر راست جو این شادی مرک را دور جه کف آن کرانایه دستان جو آبی بهم پیش آور شوم که با تیر او کسب چون باد بود بر سینه مکن روی بران سمان خواهر انرا و جنت ز ناز پدر بر سپرم بدرید بگفت این و برزد یکی تیردم جو بمن نیز دشتون رسیده می کف زارای نبرده جوان	بد و ماند و من با نم برنج همه مرجه گویم ترا یاد بشاید سی زرم را رزم بزرگی و بر خوردن از تو سرافراز تر شهم رایی سخن مرجه کفشی بجای آورم بد و کف چون کار باشد کمن ز شامان پیشین که پرورد چنین بود رای جهان آیین تو لشکر پاری و شوباز جایی همه مهر بازیر نام توشت پدارای و بشین بارام بزرگی و شامی مرا خواست در ایوان شامی یکی سورن که گزید از مرک پیکان بگویم و شمارا و بشنوم که ز کرد اگر کوه پولاد بود پسین پس ز چهره مراد کمن جو کویا به پنی نشت مرا در کج را جان من شد کله که برین ز شتاب آمدستم همه جامه بر تن سراسر دید پدر شاه جنگی و خود پهلوان
---	---	--	---

بخوبی شده در جهان نام
 روان تو باد آسمان
 زدمان تو نشیندی دای
 جو سر بر کشد زود و جود
 که شد شسته شای جو
 که کن که چون او شود ناجدا
 من آن بر گزیدم که چشم
 یکی نغز تابوت کرد
 ز دیای زربنت کرد
 سرنگ تابوت کرد
 دوا شتر بدی زیر تابوت
 بریده پیش و نبایست
 همان نامور خود و خندان
 تهنیت یزدان یوان
 بخت سب اکای آفران
 همه جا مها چاک ز در برش
 بایران هر سپهر سیدگی
 من از روزگار منو چو شای
 بزرگان ایران گرفتند
 بزرای فرستی بکشتن
 بر فتنه کبیر با یوان
 بر منبر و پای پر کرد و خاک
 زمان بشوتن در او نشیند

بد آمد ز گشت سب انجام
 بد اندیش تو بد رود و در
 که بر کوید از کمره بکشت
 نخت اندر آید برورد
 به پند ازین پس بد و روز
 به پیش آورد کین استیدا
 به پند بهانه بن نامورد
 بکشد فرشی ز دیای چن
 خوشان بد و در که و آن
 شد آن بار و رخسروانی
 چوب و راست و پیش اندر
 بشوتن می برد پیش پای
 یزدان با مغضرب جنگ جو
 خاک اندر آمد و آتش
 پنداختند آن کلاه می
 نیامد جو تو نپز کردن
 وز آرم گشت شستند
 خود اندر جان تاج بر نهی
 پراز خاک شد کاخ و ایوان
 بتن بر همه جا ماکرده چاک
 می خاک با خون بر گشتند

جو بسیار بکریت بکشت
 زواره بد و کف کای نامدا
 که کر بر برت یکه نزه شبر
 دو پهلوی بر آشفه از چشم
 ز بهمن رسید بد ز ابستان
 بد و کف رستم که با اسان
 کر او بد کند چید از روزگار
 بر اندود یک روی آینه
 وزان پس که پوشید و کون
 چل اشتر پاورد در تنم
 نیمه پسته روی و همه کده
 برو بر نهاده نکون
 سپه رفت و بهمن ز اول
 خروشی بر آمد ز ایوان
 می کشد گشت سب کای پکن
 پالود تن و بیالود پیش
 با و از کف کای شور و خج
 سرت راز تاج کجای شرم
 جو آگاه شد مادر و خواهر
 بشوتن می رفت کریان
 که این ملک تابوت را سبر



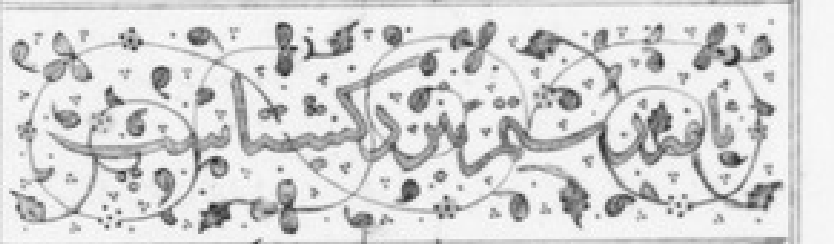
که ای پسر شاه بی بارو
 بنایت پذیرفت از روز
 شود تر دندان و گردن
 نخستین ازین بد بایران
 به چنگ کرد آن کاپیتان
 نکون شد بد اندیش و کجای
 تو چشم مارا بتندی غار
 پر اکند بر قمر شک و عیر
 ز پر و زه بهر سهر نهاد
 ز بالافروشت دیای
 زبان شاه کوی و وروشان
 ز زمین اندر آوخته گرد
 بمزگان کسی خون دل
 می پرور ایند چون جان
 کمون شد سر نامبر دار شاه
 جهان شد پراز نام استیدا
 که چون تو نپز زبان و
 جهان را می داشت بر جای
 جو استیدا یاری توازیر
 بر فتن پی اختر کرم باد
 از ایوان فرستند مادر
 پس پشت تابوت و کشت
 تن گشته از دور مارانای

پارید کادمه ار پشیز	با سکران کوش سوان تیر	خروشان و کوش از دوا	بشون میرفت پیش زبان
بدیدند پر شک و سیاه	جو مادر شهنش حوایان وی	بنوی یکی مویه آغاز کرد	هر یک تابوت و تاب کرد
نه نزدیک فرخ سروش آمد	جواز پیشی باز سوش آمد	پراز خون دل جدمویان	شد موش پوشید رویان
کخایون همیرخت خاک از	بسودند بر چهره و بال و بر	خروشان بنزدیک است	بخت یکمیر زبان
ز پشت تو بر گشته شد شاه	همی کوش مادر که ای شوم	باور و بر پشت او گشته شد	کز شاه راز و بر گشته شد
کراداد خواهی بچنگ	ازین پس کس ابر و خواهی	جو اسفندیاری و کرجون	دوشه چون دوشه و دوشه
بشون پامد با پوان	با راند آمد خروشان	همی خاک بر تارکش رختند	پالاش همه اندر او رختند
ز بر گشتن کارت آمد نشان	با و از کوش ای سپهر	پامد به نزدیک تختش فرا	بزید و دید و بند و شش
نیای تو باد افرو ایزدی	ز تود و ورشد فزونی	دم از شهر ایران بر آورد	توزین با تن خوشش بد
که نه تحت پنا دجست نه	بهر راجون دادی از بهر	کزین پس بود باد در	گشته شد آن نامور پیش
بروز شمارت پرورش بود	بدین کستی اندر کوش بود	نماد تو تحت تا جادوان	جانی پراز دشمن و پیردا
بگری کرفی زمر کس فرو	بکستی زانی سخن جود	کدامی شوم بد پیش بد	بخت این روز سوی جانا
کستن زینکی بدی تو	جودانی همی خرد آموختن	همی این بدان آن بدین	میان میان دشمنی افکنی
که روز بزرگان همه گشته	بزرگی بجای رتو گشته شد	کران بد روی اشکار و	کی گشت کردی نو اندر جان
همه پند و اندرز او کرد یاد	بگفت این و گویا زبان	بود بر کف رستم نامدا	تو گویی که موش بل اسفندیا
بیشان شد از کار اسفندیا	جو بشنید اندرز او شپا	بر آورد رازی که بود از	جو اندرز بهمن بر پستمن
برفتند به آفرید و مای	جو پردخت شد از بزرگان	با و از با شهباز جان	بشون بخت آنچه بود شش
بندیشی از کار اسفندیا	بجاست بگفت کای شپا	ز در و برادر کیند زوی	پیش پرور بخشد روی
بدوشد سر باد شامیت را	زدشمن همه کین او باز خوا	همی کور بستند ز چنگال شیر	که او شد تختین کین
سپه را همه روز بر گشته	جنوبسته آمد نیا گشته	بغل کران و عمود و کمند	بجای بدگوی کردی به بند
کرفت آثر مان پادشاهی	جو نوشاد زرد شستی	همی پراز روز زو گشت تلخ	جو راجب آمد ز خلع رنج
زدشمن بر آمد دم و دود	جو دیدی که پورت بر دی	زایوان میردند کرایان بوی	جو مارا که پوشیده داریم
نهانی بگشتن فرستادش	به پیش سران پند داد	پر سپنده بد اسفروا	ز روین دز آور دمار بار

که تا از پی تاج پشان شود
 ترا سرم باد از ریش سپید
 چنین کشت شه با بشتون گز
 بشتون چنین کشت با مادرش
 چه داری بسی دل به تبار او
 وزان پس هر جا و هر بر
 می بود بهمن بزا بستان
 بر خیز پیش از پدر دشت
 یکی نامه رستم بشتش بدرد
 سر نامه کرد آفرین از نخت
 در کشت نیران کوای
 پر دم بدو کشور و گنج خویش
 بدان گونه بدر کردش آسان
 سزای شاهنشاهی آموخت
 نمانی مرا جان و تن پیش او
 بشتون پیاپی کوای بداد
 از آن نامور شاه خوشدشت
 هم اندر زمان نامه باخ
 چنین کشت کرد و در جرج بلند
 پر میز چون باز دارد کسی
 ز کرد و نکران نشاید
 ز پیشی مرا بخت بیاید بجواه
 چنین تا بر آمد برین جندگاه

جهانی بر روزار و پشان شود
 که فرزند کشتی ز بهر امید
 برین کشت کوه دکان آید
 که جندین چه کو پی بند برش
 کنون در بشتت بازار او
 بایران فروشی بدو بشوئی
 به تخیر اگر با می و پستان
 شب و روز خندان بر دشت

نه پیرم کشتش نه رستم نه زار
 جهانداز پیش از تو بسیار بود
 بشتون پیاپی زایوان شاه
 که او شاه دشت و روشن
 بپذیرفت مادر ز دین دار
 ز تیرگز و بند و پستان
 سواری و می خوردن و با
 جو شمار و کردار پوخته شد



بشتون بدین رستمی
 که زیدم زمر کونه رخ خویش
 پسند نه باشد کسی بی گمان
 ز اندرز فام خود خوست
 اگر کج و تا جست و گزمت و
 سخنانی رستم می کرد یاد
 که آینده را آمدن سود

که من جند کوشم با ستدیار
 زمانش جان بود و کشتا
 کنون این جهانجوی نژد
 جو پیمان کند شاه پوشش
 جو این نامه شد نزد شاه جهان
 همان زاری و پند و اندرز
 نزد تیر بردل ز تبارش



و کروی دشت کرایدی
 خردمند کرد کشته کشت
 ز نخت و زهر و زنج و کلاه
 پید شاه زاده جو خوشید

بشتون بخت آنچه در خواستی
 توانی که بودی و زان بهتری
 فرستاده باخ پیاورد
 جوشد شاهزاده بالا بلند

تو کشتی مرا و راجه کشتی
 که کشت می را سزاوار بود
 ز ما را پیاورد از آغا کجگاه
 که سیر آمد از مرز و از مرزبان
 بدین خداوند کرد شمع
 می میوه کردند بسیار سال
 پیاوخت رستم بدان کینه
 در کین بخت سب بر رسته شد
 همه کار فرزند او باید کرد
 بر آنکس که کند نزدش نخت
 مگر کم کند کینه و کار زار
 مراد دل پرازون و سر پر
 که فرخ نژاد او ز نزد
 که زین پس نینداید از کار
 پراکنده شد آن میان
 سخن کشتن از مرز و از مرزبان
 ز رستم دل نامور کشت خوش
 بیای بزرگی در خستی بخت
 جو خواهر رسیدن کئی اگرند
 دل من بخوبی پیاوستی
 بهند و بخت بر بهتری
 بر آنسان که کشتا فزوده بود
 بر آمد برین تیر بر کار جند

که او بادشاهی همایون سپرد	بدانست جاماسب از نیک و	خردمند و بادشاهش و درنگنا	زبان بر او زانخت فرج بکلا
بجای آمد و کشت با آب روی	زدانش پدر آنچه جت اندر	ترا کرد باید به بهمن نگاه	بخت بکشت ای کرانایه شاه
بسان درختی بنام نشت	به بهمن یکی نام باید نوشت	که کپس نام تو بر و برخواست	به چکان شهری فراوان باند
بفرمود فرخنده جاماسب را	موش آمد سخن شاه گشتا	کسارنده درد استدیار	که داری بکشتی جز او یادگار
یکی سوی کرد کشتن جنگجوی			که بویش یک نام نزدیکی
که ما از تو شنیدیم و روشن			بیزدان سپاس از توانی
نزد کرد و پستی کنون بازجا	بخت تو آموخت فرستگار	بدانش جاماسب نامی تر	پیر که از جان کرامی گشت
برای کار و در کی مساز	که ما را بیدارت آمد نیاز	که نامه بخوانی بزابل مان	یکی سوی بهمن که اندر زمان
زخشان و از خنجر آگون	ز چهری که بودش بکج اند	بیدشادمان مرد دانش پذیر	به پستم جو بر خواند نامه دیر
ز کوبال و از خنجر مندوان	ز بر کسنوان و وزیر و کان	فرستاد و آورد در جای زود	از آن تم که در کج رستم نبود
پرستار و از کودکی ناز	ز بالا و از جایه نابرسد	همان غم و کوه و سیم و ز	ز کافور و از خود و از مسکت
ببرد و بکجور او بر شمر	همه پاک رستم به بهمن سپرد	زیادت بارنگ زین چاه	کرمای زین و زین ستام
شد از آب دیده خشناید	جو گشتاب روی نیرید	پس او را فرستاد نزدیک	تشنه چاند و منبر ل راه
وزان پس می خواند گنج	و را دید روشن دل و نیک	جز او را بکشتی غمانی کس	بدو کشت استدیاری تو
ز زانو فرو ز مبدی	جو برای بودی سرگشت	خردمند و دانا و ایزد پرست	که او بود باز و ویر کمر نه دست
کوی بود مانند استدیار	بهنگام میدان و نرم و شکا	می کرد بالای او را نگاه	می آردش یک بند شاه
غمین بودم از بهر تاجدار	می گفت کایم جهاندار داد	بمی خوردن اندرش بفر	ز و پش گشتاب گشتی
که جاوید باد اتق شهریار	سر آمد همه کار اسنیدیا	که کم شد سرافراز روپن شم	بنا و تا جاودان بسنم
بدان پیش او را بکردن	دلش بادشادان و جانش	زمانه بفرمان او شاد	میشه دل از بخت پر دانه
زد و فرمید و ن بختار خو			کون کشتن رستم آیم پیش
که با احمد سهل بودی عرو			یکی بر دناش ازاد سرو
زبان پر ز کفار های کهن	دلی پر زدانش سری پر سخن	تن و پیکر پهلوان داشتی	کجانه خسروان داشتی
سخن را یک اندر و کربا فم	بگویم کنون آنخ از و یا فم	بسی داشتی رزم رستم پاد	بهم زیمان کیشی شاد

اگر نامم اندر پستی سرای
پنایم جهان محمود شاه
خداوند ایران و توران و
بزرگست و چون سالیان
خنک انگ پست کلاه
پنجم برین کونه بدخواه
همه بهر با من بدین یاور
بخشاید آنرا که دارد
از و یاد کاری کنم در جهان
پراز رزم و بزمست واری
بجیزی که ایشان پسندید
همی چشم دارم بدین رو
کنون باز کردم بجهار سپهر
که در پرده بد زال رابنده
بیال او دیدار سام سپهر
ز آتش پرست و زیزدان
ستاره شمرکان شکستی شد
که قسیم و جستمیم راز سپهر
کند ثجه سام سپهر تبا
شود تلخ از روز بر بر کس
به یزدان چنین کشت کای رخی
سپهر آفریدی و آخر همان
همداشت مادرید سپهر

روان و خرد باشدم رنمای
ابوالکاسم آن فرو دهم
ز خوشش جهان شد جزو
از و گوید انکس که دارد خرد
سمان تخت و سم بارگاه و
بنالم ز بخت بد و سال
کمر انگ بدین و بد گویند
از انداز روز بر نگردد
که نامم بکستی نکرد دنیا
کشته بسر کارهای کهن
همین روز را سودمند آید
که دینار یایم من از شهریار
فروزنده سهل مایان عرو
نوازنده رود و کونینده
از نو شاد شد دوده نام
برفتند بازچ رومی بد
همی این بدان آن بدین بد
ندارد بدین کودک کو هیچ
شکست اندر آید بدین کلر
وزان پس کیتی غانده بی
نوداری سپهر روان را بیای
سمه نیگوی باد مار اکان
بدان تابناشد ز بد بیدار

سر آرم من این نامه بکشتان
خداوند ایران و توران
ز خوشش می کنج پر اکند
ز رزم و خوشش ز رزم
دو کوش و دو بای من آمو
شب و روز خوانم همی آفرین
که تا او بخت کبی نیست
به چاند آنرا که پیشی کند
برین نامه شهریاران پیش
پراز دانش و دین و پر میز
ازان بر تران یادگار بود
که از من پس از مرگ ماند
چنین گوید آن پرورش
کنیزک پسر زاد و زوی کی
ستاره شناسان و کند
گرفتند کیپر شمار سپهر
بگفتند با زال سام سو
جوا این خوب چه به مردی
سمه پستان زو شود پر
غنی گشت ازان کار و پستان
نمانده رای و راسم تو پی
بخر کام و آرام و خوبی ما
بدان سال کودک برافراخت

بکستی با نذر من دانا
ز خوشش جهان شد جزو
بدانای از نامم کنج اکند
ز خوشش جهان شد جزو
تبی دپستی و سال نیر و کر
بران داد که سپهر یار من
در کین و دست بدین است
اگر چند پستی ز پستی کند
بزرگان جنگی سواران
همان ره نمودن بدین
همان موسس و فرکارش بود
ز کج شهنشاه کردن کشتان
سرمند و کونینده و یادگار
که از ماه پدیدانند کی
ز کشیر و کابل گردیده سپهر
که دارد بدین کودک خرد
که ای از بلخا شران یادگار
بجگاه پسری و کردی رسد
سمه شهر ایران بر آید عیش
ز دادار کستی می برد نام
بهر کار پست و پنایم تو پی
و رانام کردان سپهر شاد
هر شاه کابل و پستان دال

جوان شد بدین سر و روی	سوار و دلاور بگز و کند	سپه دار کابل بد و بگرید	همی تاج و تخت کپی را سز
ز کشتی بدیدار او بود شا	بدوداد دخت ز بهر شاد	ز کج بزرگ آنچه بد در خوش	و نپستاد با نامور دشر
میداشتش چون کتی تازه	کز اخر بر او بر نیاید	بزرگان ایران و سندان	ز رستم زدند آترمان دستان
چنان بد که سال یک چرم	ز کابل می خواستی باز و	در اندیشه بد مهر کابل	چنان بد که ز رستم ز ابل
کنیز دزد کار درم نیر	از آن پس که داد او شد	جوشکام باز آمدش بستند	ممه کابلستان بهم برزد
غنی شد ز کار برادر شفا	کنزد آن سخن پیش کنیز	چنین کشت باشاه کابل	که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که اورا زین شرم	مرا نزد او نیز از رستم	جه مهر برادر چه پیکانه	چه فرزند مردم چه دیوان
بنازم و ارا دام آوریم	بکشتی بدین کار نام آوریم	بگفتند و هر دو برابر شدند	پراندش از میه برتر شدند
نمنا که گشت مرد خرد	که هر کس که بد کرد گیند	چنین تا بر آمد ز کوه افغان	دو تن را سزا اندر پامند
<div style="text-align: center;"> چیت کرد بدین شهادت گشتن </div>			
که نامم او از جهان کم کنیم	بنید آورش کز انرا بخوان	بی خوردن اندر مر اسپد	دل و دیده زال پریم کنیم
چنین کشت باشاه کابل شهاد	بنالم رسا لار کابلستان	چه پیش برادر چه پیش پدر	که مازین سخن داد خوانیم
یکی پسور کن مهر از انخوان	پاید بدین نامور مهر من	ز نچر کامی کزین کن بر	میان سخن نابو از د کوی
ز خوار و شوم سوی را پستان	بین در نشان نیز با می	همان تیغ و دم حربه اکبون	ترا ناسزا خوانم اندر که
بر آتش بد او را سزا بر من	جو خواستی که آسوده کردی	بجای آردم دیر کس ساز	بکن چاه جندی بختگیر
بر اندازد رستم و خورشید	کوی این سخن نیز با هیچ کس	بشد شاه و رای از منش دو	شان از بر و دشمنه زیر
اگر ده کنی چاه بهتر که بنج	بخوان پسندیده شان بر	جوانان حوزده شد جلوس	بکن چاه و بر باد کشتی را
هر چاه را تخت کن زان پس	شهادت را شفت از بد خوی	چنین کشت باشاه کابل که من	بختار آن کیش بر سر کرد
همان و کمان از کابل بخوان	ازین نامور تر که دارد	از و شاه کابل بر آشت	می و رود و راکشان خوان
چو سپر پر شد از باد و خسر	برادر نه خویش رستم نه	کنزد ست یاد از تو دستان	همی سپر فرازم بهر یمن
برادر جو رستم جو پستان	برادر نخواست مادرش	ز کشتار او شکدل شد شهاد	که جندین جهرانی سخن در
نواز نه سام سپرم نه	دلی پر ز کین لب پر از باد	پاید بدرگاه نسیخ پدر	برادر ز تو کی بر د پستان
نواز چاکری کمتری بردش			بر آشت و سر سوزی ابل
نیزت با کابل حسد مرد			دلی پر ز چاره پر از کینه

هم آنکه جوری سپردید زال
زدیدار او شاد شد پهلوان
چگونگی کار تو با کابل
از نو نیکی بدم اسپهسالار
مرا بر سپهر انجن خوار کرد
ازین پس بگویم که اور ستمت
ازان منتران شد دلم پر
من اورا بدین گفت چنان
همی داشتش روز جدار
بفرمود تا ساز روشن کند
پایه برمد جنگی شغاد
که بار که پیش تو آید بکس
پار دکنون پیش خواهر
زوار پس نامور صد
یرد از میان لشکری چاه
ز بر تیر و شمشیر و ساطور کین
جور پستم دمان سر بر نهاد
سپه دار کابل پاید زهر
ز سرشاره مندوی باز
دورخ را بجاک پیس بر نهاد
پس زد که بخشی کناه مرا
بخشید رستم کناه و را
بر شهب کابل کی جای بود

جان برزو بالا و آن فرو
بود پیش خردمند و روشن
چگونه وی از رستم ز ابل
بودیدی مرا خواندی آفرین
همان کور بد بدیدار کرد
نه ز مردمی و کور من گشت
ز کابل بر رستم دور خوار
بر و بردل دوده چنان کنم
سپرده بد و جایگاه بند
ز زابل کابل نشمن گشت
که باشاه کابل مکن جنگ با
و کر تو بخت کی سازد در
ز کابل فراوان گزیده سران
پاده همان نیز صد نام دار
کج نام بردند از انجن
زده هر بهار این اندرز
سواری بر افکند پویان شغاد
دلی پر خون سر پاز کین و
بر سینه شد و دست را ساز
همی کرد پورنش ز کار شغاد
کنی تازه آیین و راه مرا
فزون کرد از ان پانجه
زمینش ز سبزی دلارانی بود

یرسید بسیار و بنوازش
چنین گفت که شمع سام شیر
چنین داد باغ پرستم شغاد
کنون می خورد چنگ سازدی
بمن گفت تا جند ازین باز و سا
نه فرزند زالی مرا گفت نیز
جوشنید رستم بر آشت و
نشانم ترا شاد بر سخت اوی
ز لشکر گزین کرد شایسته
جوشد کار لشکر همه ساخته
که گرام تو بر نویسم بر
بر انم که اوزین پشیمان
چنین گفت کانیست آیین
بد اختر جواز شد کابل بر
همه چاه کنند در زیر راه
بخاشاک کرده سپر چاه کو
که آمد کو پلتن با سپاه
جو آمد پیش تهنش رسید
همان موزه از بای پروت
که گشتند بنده از پستی
سمیرفت پیشش بر سینه دو
بفرمود تا سر بوشید و بای
بد و اندرون آب و جندی

هم آنکه پستل تا خوش
تراید مکر زورمند و دلیر
که از شاه کابل مکن نیز
سر از هر کسی بر سر از دی
نه با پستان ما داریم
و کرستی او خود نیز زنجیر
که مکرز نماند سخن در نهفت
نخاک اندر آرم سر سخت اوی
کسی را که ز پاد اندر نبرد
دل پهلوان کشت پردا
بیابل نیاید پس آرام خود
وزین فترت هم سوی دران
مرا خود یکایک بناید سپا
بدان دشت تخر شد شاه
سر اسیر همه دشت تخر گاه
نه دیدی نه مردم نه چشم تو
تو پیش آیی و از کشته زنهار
پاده شد از دور و کر را بد
بزاری به مرگان زل خون
نمود اندران پیشی سر کشتی
سری پر ز کینه دلی پر زاری
بزمین بر پشت و پاد
بشادی نهادند جای

بی خور دینا پاورد شاه ازان پس برستم چن کشت دشت غمست و آموو زگار او رستم آمد شور جینت کار جهان جهان بابش و مور در چنگ بزمودار خورشیدین کند	پاراست خرم کی جشن که چون رایت آید به نجرگاه کسی را که باشد نخواست ازان دشت پران نجرگاه نخو آید کشادن بابر نهان	می آورد و آشکارا نجرگاه یکی جای دارم که بردشت بچک آید شش کور و آموو پنجره که آید کسی را زمان بدریاننگ و بهامون	مها ز باخت می بر شاند بر جای نجر کردد کوه ازان دشت خرم نشاید کند به چید دشت کز کردد کان همان شیر جنگ آو تر جنگ یکی باشد ایدر بدر نیست همه دشت پر باز و شاپین
کان یکانی بر شش نهاد نجر شکر پر آید شد می خوش ازان خاک بوی چنین ناپاید میان دو جا یکی از این بر او رستم دو پا شش و شد در آن برید پهلوی خورشید ترک جو پشت کی چشمها بر شست بدو کفن کای مرد بد بخت شوم چنین ناخ آوردن آید شناد که آمد که بر نو سر آید زمان کو پستق را جان خسته شوم زود و جندی بر شک تقین چنین داد باغ بدای فلوان بانی سر آید زمان نار آفریدون و از کی قباد	میر اند بر دست او بر نهاد اگر کند که سوی آید شد تن خوشی کن کرد چون گوی نزد کام خورشید نجرگاه بزد شک دل خورشید کرد کرم بند جای آویشش و کارزار برو بای آن پهلوان بزرگ بدید آن بداند ششوی شغاد ز کار نو پیران شد آباد بود که کردون کردن تراد شوی شسته بر دست امشان نخستیکهاش نابسته دید ز درد تو خونین سر شک آورم که ای مرد بد کور چاره جوی کسی زنده بر گذرد از آسان بزرگان و شاهان نجرگاه	زواره میرفت با سپین زواره نهمتن بران راه بود سجی جت و ترسان شد دل رستم از اید پر زخم جو او شک شد در میان دو بن چاه پر حربه و تیغ پسر بردی تن خوشش را بر کشید بدانت کان جادوی راه او بشمانی آید تر ازین سخن نوجذبین به بازی خون رخن سم انکه سپیدار کامل زرا بدو کشت کای پهلوان پسر مکر خستیکها کرد دست سر آمد مرار و زکار بزرگ نیم شش ارم ز جوشید کلوی سیاوش نجر برید	شی جند ازان نامدار بخت زهر زمان کاندرو چاه بود زمین راز نعلش می کشت زناش فر در ابوشید چشم ز چنگ زمانه می جت جو اند شوی نیست راه گیر دلیر ازین چاه بر شید شناد فر پنده بدخواه او به پنی وزین بد کردی کهن بایران تبارج و او بخش پاید بدان شت نجرگاه جه بودت برین شت نجرگاه نباید مرارخ بخواب شت تو بر من میالای خونین سر که برید سپور میانش بار کروی زره چون زشت سر

همه شهریاران ایران بدند
فرامرز پور جهان پین من
ز ترکش برآور گمان مرا
پاید بسی زو کند آیدم
شغاد آمد آن چرخ را بر پد
تتمن بختی کان بر گرفت
در خستی بد اندر بر او چنان
جو پستم جهان دید فراخت
شغاد از پس زخم او آه کرد
کز آن پس جانم رسیده
بگفت این و جانش بر آمد
از آن نامداران سواری
زواره همان و سواران
میر بخت زال از بریال خا
که سر فر از اژدهای لیر
که داند که بایل و باده شوم
که چون رستی شیر و ششی تباک
چرا بایدیم زندگانی و کام
هم آنکه فرامرز را با سپاه
فرامرز چون پیش کابل رسید
پاید بدان دشت نجر کا
بزد دست و انداخت منفرد
که برد این پستون بزرگ

بر زم اندرون نره شیران بدند
پاید بخوابد ز تو کین من
بکار آور آن تر جان مرا
کافی بود سپود مند آیدم
بزه کرد و بچار اندر کشید
بدان چشکی بخش اندر گرفت
بر و بر که شسته می روزگار
جان چسته از تیر بخت
تتمن بر و درد کو تاه کرد
برین کار من ناکه شسته دو
بروز ار کر بای شدند آن
کمی شد پاده کمی نشست
سواری بخت از بد بگمان
می کرد روی و بر خویش چاک
زواره که بد نامبرد آر پیر
می پیکال بدان مرز و کام
بختار و و باده کردد بپاک
چرا بایدیم خورد و آرام و جام
فرستاد تا جنگ جوید زنا
بشهر اندرون نامداری ندید
بجایی بجا کنده بود ندچا
پرا کند خاک از بریال و بر
که بکند سرو سی راز بای

بر خستند و مادی ز رانند
چنین کشت سپاس شغاد
بزه کن بخت پیش من یاد
نزد دگر زنده شیران
بختید و پیش برادر نیا
برادر ز تیرش تیر رسید
میشش تیر بود و بر شنگ
درخت و برادر بهم بر بدو
چنین کشت از آن پس یزدان
مر از نور دادی که از هر کشت
زواره بجای دگر در سبرد
جو آمد سوی زالمپستان
خوشی بر آمد ز زالمپستان
می کشت زارای کو پستن
شغاد بنفرین شوریده بخت
که دارد پیاد آنچنین روزگار
چرا پیش ایشان مردم زنا
پیشتر گیر اکوا همترا
تن شسته از چاه باز آورد
کریزان همه شهر کرمان
کنده کرد و پیش پرا ز خاک
فرور بخت خواب از دیدگان
که داشت مرکز که شیر زان

جو شیر زان بر کند رانند
که اکنون بمن بر چنین بدید
بناید که آن شیر نجر کسر
زمانی بوم تن بجا ک افکنم
بمر که برادر سی بود
پاید سپر کرد تر و درخت
نهان شد پیش مرز ناکه
بهنگام رغن دلش بر فروخت
که بودم همه سالد یزدان
ازین پوفا خواستم کین غو
کسی را نماند از بزرگان
که پل زان کشت با خاک
ز بد خواه و از شاه کاپستان
نخواهم که پوشد بر من کفن
بکشد ازین آن بهلوانی درخت
که یار دشنه این از آموزگار
چرا اندم اندر جهان یادگار
دلاور جهانگیر و کند
جهان را بزاری نیاز آورد
ز سوک جهاندار بریان
معه فرشته روی کافور
همگی زارای کو بهلوان
بر و باده خواهد سپردن

در غیاپ در پهلوان دلیر برند بسیار با سوی سخت تختین بستندش از آب گرم بند جای تن را می برد و کن دوز بروی یارید و عه در ز ما سر گرفت به غیر زیر شک کافور و روغن گل بشستند و کردند چنان دور و ز اندران کار شد و زن در دود بود ایستاده یا دور و ز و کیش بزرگ رسید کمی پس نشید او از کس برابر نهادن زین دو تخت نه شکاکل بر تختند کبری سی بادشاهان نیز کنون شاد باشی خرم شست به جوی سی زین برای تواننده سوی یکی گرای	در بیخ از توای نامبرد از شر نهادند بر تخت ز پیاور بر و مال و ریش و شش نرم شی بود آن سایه گستر در بشانه ز دانه ریش کافور بر اندوده بر قیر مشک و غیر جان هم میر خجست بر جای بچسبند جای بی نار و تن رخس بر پیل کردند با شی را بند بر زمین نینجا کش بر زمین بر نهاده اند عه بوها موی دیدند و بوس بدان خوابکه شد کونیک بیای کوی پلتن رخسند بنوشی نمی پسندم گام نرم که بزدانت از داد و مردی کز آغا ز خجست و فرجام رخ مگر کام بایی بدیکه پس	بفرمود تا پس کلاب و غیر بر تخت آن جاه حضوی همان عبوز و عفران سوختند یکی نهند تا بوت کردند عی نهند تا بوت کردند پیش ز جایی برادرش را بر کشید از آن پس تن رخس را بر کشید بر تختند پیدار دل در گران ز کابلستان تا بزمستان دو تا بوت بردشت بگدا زمانه شد از درد او پر خروش بیای اندرون دهنما شد مر آنکس که بود از پرشده گان همیگشت هر کس که ای نماند بخشی می کنج دنیا پر در دهنه پیشد و کشد باز بریزی بجاکل ار همه زانی فرامر ز چون سوک رستم بد	پارند و پا و خرو و سیر کشد آن بستن پهلوی بزرختن که هاشم دو و خند بر و میخ زرین و پیکر زجاج چه بیکانه مردم چه فرزانه بشت و بر و جاها کشید می دوخت جایی کجا خجست بر پید از نوختهای کران زین کشت برسان غفلت می دست بردست برداشتند لوتو کشتی که مامون بر آمد و سرخس را بر اندر افروختند از آزاد و از پاک دل بندگان چرا نخواستی مشک و عنبر نشا همانا که شدش تو خوار چرخ شد آن نامور شیر گردن اگر دین پرستی کرا پرست پس را همه سوی مامون گدا بنه را ز کنج درم سپار کرد همان نای روپین و مندی از آن نامداران زاپستان بشد و شناسایی ز خورشید زمین را سامان سیج پیدا
پای ز زابل کابل سپید پاه پرالنده را کرد کرد پس را جوری اندر آمد و	که گشت آفتاب از جهان ناپدید زمین آسپین شد موالا جهان شد پر آواز پر خجی	چو آگاه شد شاه کابلستان پذیره فرامر ز شد با سپاه برآمد یکی باد و کردی جود و	

پامد فرامرز پیش سپاه
 فرامرز با خوارمایه سپاه
 پراکنده گشت آن سپاه سرک
 بکشید جندان ز گردان
 دل از مرز و از خانه برداشته
 پیاوردش کرب و تحجرگاه
 ز پشت سپهدری برکشید
 جل خوشش او را بر آتش نهاد
 جوشگر سوی ابلستان کشید
 از آن پس یکایک نماند
 خروشان همه را ابلستان و
 یک سال در سیستان سوگ
 چنین کشت رودابه روزی
 همانا که تاست کستی فرو
 بر آتش رودابه سوگند خود
 ز خوردن پیچاره لب بازداشت
 بهر سو که رفتی پیشند چید
 پامد بطح بنیگام خواب
 پریشان از دست رودابه
 بجای که بود پیش نشاند
 بخش و بر آسود از اندوه
 جویار آمدش روشن از آفت
 برفت او و باز از پس او

دودین نبرد داشت از روی
 بزد خوشتن تیر بر قلب گاه
 دل سپردن ز ابل کبردار
 همان پریش نامداران
 برو بوم آباد بکشد
 بجای یکا کنده بودند چاه
 جهان کاشخوان وی آمدند
 وز آنجا که شد بسوی شغاد
 همه خاک او سوی دستان کشید
 که منشور شمشیر او بر نخواست
 یکی را بند جامه بر تن در

جو برخاست آواز کوس از دود
 ز کرد سواران جهان کشید
 زیر سو برایشان کین بستند
 جو کل شد همه خاک آورد گاه
 بر منتر کابلی پر زخون
 می برد بدخواه را بسته دست
 ز چاه اندر او پیش سرنگون
 بگردار کوه آتشی بر فروخت
 جو روز جفا سپ کو ماه کرد
 بکابل پامد پرازدان دود
 به پیش فرامرز باز آمدند



ازین تیره تر کس ندیدست
 که مرکز نیاد شتم خواب خود
 که با جان رستم بدل را زد
 ابای بر شفی زیم گزند
 یکی مرده ماری بدید اندر
 ر بود و گرفتندش اندر نجا
 بر دزد و خوان و خوش ساختند
 ز تیار مرگ و از اندوه گنج
 که کتار تو با خود بود خفت
 بداد جهان آن سرین کبریم

بدو کشت زال ای زن کم خرد
 روانم روان کو سپلتن
 ز ناخوردش چشم تار کشید
 سه هفته و راز و خرد دور
 بزد دست و بگرفت چنان
 کشیدندش از جانی پاک دست
 نمی خورد در چرخ تار کشید
 خورش خواست که ز خوان رخا
 مرا که کس او را خورد خواب
 بدو پیش او آنچه بودش نهاد

بی آرام شد کرد پر ناخجی
 سپیدار کابل گرفتار شد
 پس لشکر اندر می نشستند
 پراکنده شدند و سندی
 کنگنه بصدوق پل اندرون
 زخوبیان او نیز جل بست
 شمشیر ز خاک و رخا پر زخون
 شغاد و چهار وزیر را
 یکایک کبی دهری شاه کرد
 شده روز روشن بر دور
 دودین برو بر کد از آمدند
 همه جامه هاشان سیاه بود
 که از رخ سوگ تمنن نبال
 غم ناخبریدین بدین بگذرد
 مکر باز پیش بران نمان
 تن پهلوانش بار کشید
 زدیوانی تمشیر سوختند
 بران بد که از مار سازد دور
 با پیش بر دزد و جای
 کنگنه پس جامه نرم زید
 بر دزد کونه بسیار چید
 غم مرگ با جشن و سورگشت
 همگشت با کرد کار جهان

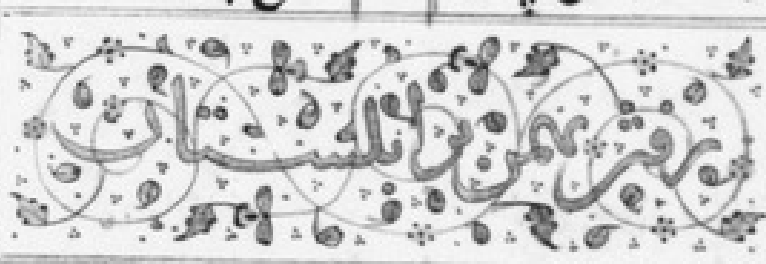
کرمی برتر از نام و از جایگاه	روان تهنیت بشوی از گناه	بدان کیتشین داده در شست	بر شش زنجی که ایدر شست
بوشد و ز کار تهنیت سپرد بو کتایت ایزه شد روی	ولی غنای دگر کیتشین است		پیش آورم دستپانی دگر پاورد جاما سبب اش شست
بدو کث که کار اسفند یار پس از من کنون شاه بهمن	جنان دایع دل کشتم و سوگوا همان راز داکش لبوتن بود	که روزی بند زندگانیم خو نه چید پس باز فرمان اوی	درم بودم از آخر کینه شش پسچد دله از پیمان اوی
یکایک بویش نماینده راه بدو کث کار من اندر گد	که او سیت ز پهای ثقب کلاه هم از ناکم آب برتر گد	بدو داد پس کنجا را کلاه ندیدیم به از داد چری پیر	یکی باد سپرد از جگر پرید جهان را سیم داشتیم زیر
تشم شای صد و پست سال مهر پستی کن که از راستی	بکستی ندیدم کسی را سمال به چید پس گری و کاستی	تو اکنون بسی کوش و داد پس دم تراخت و دیدیم گنج	بود داد آوری از غشیم با ازان پس بر دم کسی گم
بگفت این و شد روزگار شش مین بودش از گنج و از رنج	زمانه کدشته نیامد سیر بید از پس از تر یک وز	یکی تخت کردند از بنیر لاج اگر بودن انیست شادی	بر او بختند از سر کاه تاج شد از مرگ درویشان را
نور مجه داری پس را کوش کز زادت خبر نیکو پ	بر دزد منند بسیار کوش کر از پس دانا سخن	برفتند هر کس که بونیده کنون رنج در کار بهمن ترم	هی یافت آنکس که بونیده خرد پیش از نابو تن بریم
چوین بخت نیابست یکان سخن ساخت با خردا	پادشاهی هم صحت دارد		میان پشته کشاده دود بزرگان و از کار دیده ران
چون کث که کار اسفند یار که پستم که زندگانی چه کرد	زنیک و بد و کردش روزگار همان زال افنوکد پر مرد	همه یاد دارید پر و جوان فرامرز جز کین مادر جهان	مر آنکس که مستند روشن بخوید بسی آشکار و نهان
هم پند دست و دل بر باز پستان زان نشان کشید	بخیر کین ندارم معسر اندر ز زاری دود و ام سر شیده	دو جنگی چونوش آذر و مهر همانا که بر خوان اسنیدیا	که از مرگ هرگز نگرند دنا بد بزاری بگریه بر ایوان کنار
هم از خون آن نادران کردار شاه آفرین بود	جوانان و جنگی سواران جهان را سپهری مایه یون	مر آنکس که باشد وی از آب که ضحاک را از پی خون جم	نیار و سپر کور اندر مغاک ز جنگ آوران جهان کرد کم
نور بر نور و سپهر سترک بو خیر و آمد از افراسیاب	پاورد از آمل سپهای ز خون کرد پستی جو دایانی	چین رفت و کین نیا باز خوا پدرم آمد و کین لدر اسب خوا	مرا بختان دستپانست را کز گشته زمین کشت با کوه را

فرامرز که بخت خون پدر
 زمین را از خون باز نشاند
 اگر بختی در جهان نماند
 جو بختند کفار بهمن سپاه
 ز کار که شسته بود امانتری
 نه چو کسی سپهر فرمان تو
 همه پست از برابر ایشانند
 بشکیر بر غایت آوای کوی
 میرفت از آن لشکر نامدا
 فرستاده نزد کینستان
 همان کین خوش آن در و دریا
 فرستاده آمد ز آل این
 بدانند که این بودنی کار بود
 نه چو سپهر فرمان او
 بر پیش درون شیر و نر از د
 چنین تا بهنگام سپهر رسید
 بزاری کفون رستم اندر کرد
 کرایه و کف پنی که چکار ما
 در کج دنیا زنده زنده
 فرستاده را است و نیداد
 جو آن مایه و رزق بهمن
 جو بختند از و بهمن نیک
 پذیره شدش ز آل سام سوا

نخوردند تابان بر آورد
 سحری اسب بر کشتان تاختند
 سواری نه پنی جو بختند
 بر آنم کس بد شاه را نیک خوا
 ز مردان جنگی توانا تری
 نیار و کدشتن ز پیمان تو
 سواران شمشیر زن صدر زار
 بدادش ز هر کوه جندی پام
 دوشاه کرانی دو فرخ ترا
 دل ز آل باد و غم گشت
 مازان سخن دل پر از آرزو
 دلش بسته دیدی به پیمان
 ز جگر مانده نیاید رما
 که شمشیر نیز از میان بر کشید
 همه ز آل پستان پر آشوب
 نجو سپه بر اندیشی از کار ما
 کمرهای زرین و زرین تمام
 پذیرفت پوشش بر آشت
 سم از پستان آنک بذا

یکایک شد و خون رستم بخوار
 چکنه سپه او از ترس منم
 جو پند و این اجه باخ مید
 باواز گفتند مانده ایم
 همان کن که پستی که کام آید
 جو باخ چنین یافت از لشکر
 جو آمد به نزدیکی سپهرند
 چنین کوفت کز کین استند یار
 ز دل کین دیر پسر یون
 چنین داد باخ که کر شمشیر
 تو بودی بنیک و بد اندیش
 پدرت آن کرانای شاه بزر
 همانا شنیدی که سام سوار
 پیش نیکان نود در چه کرد
 همان کمتر و رایگان تو بود
 پاپی ز دل کینه پروان
 جو آیی به پیش تو آرم همه
 بشتر اندر آمد دلی پر زرد
 جو آمد به نزدیک بهمن زار

همه بوم و بر کرد با خاک را
 که بر پیل و بر شیر اسب افکند
 بگو شمشیر یاری فرخ مید
 همه دل بخت تو آنگذایم
 و کر زان سخن ملک و نام آید
 کین اندرون تیر تر شد
 برین بر نهاد و بر کشند
 شد از کرد لشکر سپهر و پوس
 فرستاده بر کرد از جبهه
 مراد جهان تلخ نذر و زکار
 همه روز ابل پر از خون گم
 بر اندیش از کار استند
 زمین سپود دیدی ندیدی
 ز نامش بر آمد جان شد
 بمردی چه کرد اندران رو
 بمر دم بهنگام تنگ و سب
 به لشکر ز پر مایگان تو بود
 بهر اندرین کینه افزون کنی
 نوشایی و کرد و گشتان خون
 زمر کوه چرخ بسیار داد
 ز پستان کف آغذید
 سری پر کین لب پر از باد
 پیاده شد و بر دشتش ناز



چنین کشت میخام بخت	ز دل در دین روز پالایش	ازان بند کیها که ما کرده ایم	نزار جوانی بی پرورده ایم
بختای و کار که بختی	منزجوی و از گشتگان کین	که پیش تو دستان سام	پام چنین غوار باد تو
بر آشت بهمن ز کفار او	جنان سخت شد تیر باز او	هم اندر زمان پای گردش	ز دستور و کجور نشیند
از ایوان دستان سام	شتر و ارما بر خب دندبا	ز دینار و از کوه ناسود	ز سخت و ز کستر دنی سرجه بود
ز شمشیر و از نا جمای	ز زرینه و کوشوار و کسر	ز سپان نازی بزرین	ز شمشیر سندی بزرین نیام
مان برده و بدر بای دم	ز مشک و ز کافور و از پیش	که رستم فراز او و بیلین	ز شامان و گردنشان آن
همه زاپستان تباراج	همه زامه بدره و تاج دا	غنی شد فرام ز در مرز	ز در دنیا دست کین رشت
پس کرد و پس روی بهمن نهاد	<div data-bbox="999 1212 1568 1404" data-label="Image"> </div>		ز رزم تهنن سپه کردیا
جو زد یک بهمن رسیده			بر آشت بر سخت و منشی
بهر بناد و سپه را بند	بکورا در آمد و سخت	فرام ز پیش آیدش با سپاه	جهان شد ز کرد و سواران
پادشاه لشکرش را کیمبر	ز قلع و جاب و سپهر مسویر	وزان روی بهمن صنی بر	که خورشید تابان زمین را
ز آواز سپهر و سندی	همی کوه رادل بر آمد زجا	بشت آسمان روی کشتی	بیارید چون زاله از آب
ز چاک بزرین و سپهر	زمین گشت چنان تر از آسمان	سه روز و سه شب اندران	بر خشنده روز و تابنده
همی گرز بارید و پو لاوتین	ز کرد آسمان سپاه بستین	بروز چهارم کی باد خاست	که گوشت بار و زشت گشت
بوی فرام ز بر گشت باد	جهاندار گشت از دم باد	همیشه پس کی دبا تیغ تیز	بر آوردان انجمن رخیز
ز پستی و از لشکر زالی	ز کرد ان شمشیر زن کالی	بر آورد که بر سپه واری	ز کرد گشتان نامداری
نیمه بر پشت بر گشت	فرام ز را خوار بگداشت	همه روز که گشته چون کوه	هم بر فکند زمره کوه
فرام ز بالند کی جنگ جو	بر روی اندر آورده بودند	نمته شش بر زخم شمشیر بود	که فرزندان شیران بدویر بود
سراجام بر دست پل از تو	گرفت شد آن نامدار	بر بهمن آوردش از زنگنه	بدو کرد کین دار جندی
جو پیش نداشتن چنان	<div data-bbox="999 2266 1568 2457" data-label="Image"> </div>		بفرمودداری زدن شهریکا
فرام ز رازنده بردار کرد			تن پیل و ارش نکون کرد
وزان پس بزم و ناز و	کبشتش بزاری به چکان	گرای بشون که دستور بود	ز گشتن دلش سخت رنجور بود
ز پیش هماندار بر پای خاست	چنین کشت کای خسرو داد	اگر کینه بودت بدان خوا	بدید آمد از کاپتی راستی

کون کشتن و غارت و جنگ
 یکی را بر ارد چرخ بلند
 بسی کنه دای چرخ کون
 نه رستم بجای به نچه گاه
 جو فرزند سام ز میان زند
 جو رستم که دار تخت کین
 ز سپه کام کار قباد اندر
 از و بند بردار اگر خبری
 عروشی بر آمد ز پرده پری
 بفرمود تا بای و پستان ز
 تن کشته را دخمه کردند جای
 ز زندان بایوان گذر کرد
 توانا زنده بودی که آن ماه
 مینا و چشم کس این روز کار
 بشوتن ز رود ابر پرورد
 بشکیر ازین مرز لشکر بران
 بدین خانه سام و زال دیه
 جوشد کوه بر کوه سدر و
 سپه را سوی شهر ایران شد
 بر آسود و بر تخت نشست
 یکی از دما بود بر راه اوی
 پسر بود او را یکی شیر
 می خواندندی و را چهر زاد

مفرمای و پسند جبین
 دگر ز شود خوار و زار و
 که شد کینه دار از پی او
 بدان شد که تا پشت کرد او
 بنالد پرورد کار بلند
 همه بر در رخ بستی میان
 چنین تا بکین پیکر ای
 دلت باز کردان ز راه بی
 که ای نامداران پاکیزه ری

زیزدان بر تپش و ز خود نرم
 بود چنین کشتار از آسای
 پدرت آن جهانگیر لشکر فرو
 توانا باشی ای خیر و پاک زار
 بهی تو زان که چه نیک است
 تو این تاج از نیامنی باید کار
 بزرگی بشمشیر او داشتند
 جو بشمشیر شاه از بشوتن
 بهیچیدن باز کشتن کشید

بند دهم

بر روزار بکسیت فرخ می
 که کشتاب اندر جهان شاه
 زمین بادی تخم اسفند یار
 وزان شیون و خوشش شد
 که این کار دشوار کرد در کار
 سز در نماز شمشیر دیر

که زاراد لیس را کوار تنها
 کون کن تاراج و دستان
 ازان آگهی نزد بهمن سپید
 به بهمن چنین کشت کاشی
 ز تاج تو چشم بدان دور
 بفرمود پس بهمن کینه خوا

بند یازدهم

همانا سخی اشت بار پی
 سوی جنگ آن از دما کرد
 که ساسانش خواندنی
 ز کپستی بدیدار او بود

بدرویش بخشد کج درم
 همانا از زخم او خسته
 یکی دختری بود نامش می
 پدر در پذیرش از سیکوی

کون کشتن بدین کردش روزگار
 بسی زنده این را ندیدی بکار
 نه تا بوت را شد سوی خرم
 مرغان کسی را که دارد نزار
 جو با کرد کار افکنی داور کار
 نه از راه کشتاب اسفند یار
 معاز اسمه زیر او داشتند
 بیشان شد از کرد های کین
 مبادا که تاراج و کشتن
 کشتا و دود دادند بسید
 بفرمان دستور پاکیزه ری
 پیر کوه نامور سپهر
 پسر زار کشته یاران
 به نزدیک فرخ بشوتن رسید
 جو بر نمپ آسمان ماه نو
 همه روز کاران تو سرباد
 از اینجا یکم بر بربادن سپا
 ز درگاه بر خاست آوازی
 ز زابل به نزد دیران
 از نو چند شادان و جندی
 به پیچ و از جنگ برشته شد
 سز مدد و بادش و نیای
 بدان دین که خوانی و اسیر

جای دلفروز را بنده ماه بواز در شاه اندر آید زبانی پن کشت کین پاکیزه چو زاده بدو دادم این تاج و تخت بلند ولی عهد من او بود در جهان بوسان شنید این سخن بجز دان سوی شهر نشاء بود زادش کشتی کسی را گفت پدر نام ساسانش کرد از آن ز شاه نشاء و ورستد کله کون باز کردم بکار جمعی نمای آمد و تاج بر سپهر نهاد پسر پسر اسیرم بار داد بلو و برای از پدر در کشت تختین که دهم سپهر نهاد مویکی بود کردار ما همان همان که در این کج معی شش شاهی پسند آمد پاور آواز او تن داپس کی کوز فرزند او نام برد ز دشمن که بر جای بدست کشتی خراز داد و یکی خوا برینان می بود تا شست	جان شد که آبتن آذر شاء بفرمود ما پیش او شد سما چو شش شد پر ز تیار شد بزرگان و نیک اختر از آن خوا همه کشتی های دنیا سم انکس او زاید اندر نماند ز کشتار بهمن دلش تیره کشت پرازار بود از پدر دور شد میداشت آن راستی در مراور از نو دی سپر آمد زان که بودی بکوه و بهامون بلید پس از مرگ که گرفت بهمن جا باده های سی و دهنه لود میه پستی از دادش آباد شد جهان را بداد و دوشش مرده داد مپنداد پس رنج و تیار ما نداریم از ان کج او را رنج جهان داشتن سودمند شد یکی پاک و با شهرم و پریایه چنین کشت کان پاک زاده برد فرستاد بر سر سوی لشکری جهان را سپر میداشت پسر کشت مانند رفته شاء	جو بهمن جان دید چار شد تخت کرانایکی بر نشاء فراوان کشتی نبود شاء همان کوه و کج و رخت بلند و را باشد این تاج و تخت کمر از ایران بمرزی دگر نشاء برورد و با جان می داشت ز ساسان پر مایه بهمن تراد در ان خانه جز سو فای نبی بکوه و پیابان و آرامگاه می بود پکار تاج و سپر یکی رای و آیین دگر نهاد در کج کشت او و دیار داد در بار بختاد و لب راست دل بد سپکالان ماکنده باد نار شش برج تن خویش ز شهر و ز لشکر میداشت می داشتش نیکو اندر نهفت چنان شاد شاخ برو نهاد می بود بر تخت پروز و شاد نبودی بدو نیک بروی نهاد بکشور بودی مکر یاد اوی کجی تخت جست از در کار
--	---	--

یکی خوب صندوق از جوب شک
 بزیر اندر شش بستر خواب کرد
 بیستد پس کوسری شام
 نهاد صندوق در بزم
 میرد صندوق را نیم شب
 پس اندر عیبت پویان دو
 جو خوشید بر دسر از کوس
 یکی کارزان خرد صندوق
 بجای پوشید و آمد و آن
 جماند پدار باد ایغت
 که باز آمدی جامه نیم نم
 زن کار از درد کودک نوا
 که ایونک ماند غن نهفت
 در آن جوی صندوق دیدم
 اگر بود مارا یکی پور
 پس آن جامه بر زمین بر
 زن کارزان دید خیره باند
 رنجی بود تا بان میان
 بدست چش پسنج دنیا
 ز خوبی آن کودک فحواست
 که این کودک نامداری بود
 سیوم روز در آب گردن
 مرین کوسر انرا جبه سازی

بفرمود و بر زرد بر و غیره
 میانش پراز در خوشاب
 بیاروی آن کودک شیر خوا
 بچنی برنش پوشید
 یکی برد کرد پسنجند لب
 که تا آب با شیر خواره کرد
 به صندوق بر جویار
 پوشید و از کار که بر شد
 پر امید دل شاد و روشن
 که چیزی که دیدی یابید
 بدین کار کرد از که یابی
 خلیده رخان تیره گشته روان
 بگویم پیش زوار غبت
 نهفته بد و اندرون کودکی
 نبود شش پی زندگانی
 بیدار مانده ارد شیر
 سوی راست یا قوت
 دل اوز غم گشت پر اشته
 که اندر جهان شریاری بود
 که ز آب و ان یافتند شش
 که باشد ترا اندرین سمون

در و ن نرم کرد شش پایی
 بی زر و سپنج اندر و خیه
 بدانکه که شد کودک از خواب
 سر شک تا بوت کردند شک
 ز پیش سماش بیرون آمد
 جوشتی عیبت جوب اندر
 بجای زکی کا ند و بود شک
 پوشید و گسترده را بر کرد
 بسک دیده بان پیش آمد و
 جوبی کار کار پند زرد
 زن کار از درد پرموده بود
 بدو کوش کار که بازار شش
 پسکی که من جامه را بر نم
 جوبش دیش آن سر سنبه
 کنون یا قتی پور با خواسته
 پراز در خوشاب بایلی
 بدود ادرن زود پستان
 بدو کوش کار که این را چا
 می داشت اورا جویونده
 جان بد که روزی زن بک
 بزن کوش کار که ای نیک
 پراز در خوشاب بایلی
 بدود ادرن زود پستان
 بدو کوش کار که این را چا
 می داشت اورا جویونده
 جان بد که روزی زن بک
 بزن کوش کار که ای نیک



بر آلوده پرون برودن
 پیش و ز بر جوب را
 خوشان بشد ای پرست
 بدیق و بغیر بود و شک
 باب فرات اندر انداخت
 کعبان آزا که قه شش
 سر جویار کار کرد شک
 باند اندران کار کار شک
 ز صندوق و کار شک
 بدو جفت او کوش مست
 یکی کودکی زیر کش مرده بود
 کزین پس تراشت باند
 جوباکیزه کرد باب انکم
 بیدار آن غم آمد نیاز
 بدینار و کوسر پارا
 سر شک صندوق را بر کشا
 بر جهان آفرین را بخا
 عیبت و ز بر جوب بایلی
 بدو کوش کار که این را چا
 می داشت اورا جویونده
 جان بد که روزی زن بک
 بزن کوش کار که ای نیک

همان بکرین شهر ^م ^م
 یکیک کار ^م ^م
 به بود از آن شهر ^م ^م
 بشری که بدنام ^م ^م
 جایه از پس ^م ^م
 که بانی نیازیم ازین کار کرد
 بی پست خوانی ز پیشه ^م ^م
 می داشتش جان از بند
 می کشت باکو دکان او بکوی
 بزیاد ^م ^م
 بود از آب از آن ^م ^م
 با پیش ^م ^م
 به کردی ^م ^م
 بزمیکان ^م ^م
 بدو ^م ^م
 بدان ^م ^م
 که کرد ^م ^م
 غان ^م ^م
 بران ^م ^م
 بخند ^م ^م
 بدو ^م ^م
 جان ^م ^م
 دخانه ^م ^م

ز شکی و خستی بهامون ^م ^م
 برفت و نکرد از برو ^م ^م
 بشری دگر کرد جای ^م ^م
 بهر دند نزدیک او ^م ^م
 نمازید و نیک ^م ^م
 تو آنکه ^م ^م
 همیشه ^م ^م
 که از باد نام ^م ^م
 بنودی کسی بدو ^م ^م
 همه ^م ^م
 همان ^م ^م
 با ^م ^م
 بخردی ^م ^م
 جو ^م ^م
 از آن ^م ^م
 نیاید ^م ^م
 عنان ^م ^م
 باورد ^م ^م
 نسودی ^م ^م
 نماز ^م ^م
 در ^م ^م

بشری که مار انداختد ^م ^م
 بهر دند از آب ^م ^م
 به ^م ^م
 و ^م ^م
 زن ^م ^م
 چنین ^م ^م
 تو ^م ^م
 جو ^م ^م
 همه ^م ^م
 بدو ^م ^م
 شدی ^م ^م
 کمان ^م ^م
 بکار ^م ^م
 از آن ^م ^م
 پاموخت ^م ^م
 زمین ^م ^م
 سپرد ^م ^م
 همان ^م ^م
 بکار ^م ^م
 شکست ^م ^م
 ترا ^م ^م

که خواریم یا ^م ^م
 نکردند ^م ^م
 بر انسان ^م ^م
 چنین ^م ^م
 چنین ^م ^م
 که ای ^م ^م
 بدان ^م ^م
 یکی ^م ^م
 به ^م ^م
 که از ^م ^م
 نشان ^م ^م
 که ای ^م ^م
 چرا ^م ^م
 کنون ^م ^م
 بر آمد ^م ^م
 ز ^م ^م
 پامخت ^م ^م
 من ^م ^م
 می ^م ^م
 بدکان ^م ^م
 پدر ^م ^م
 ز ^م ^م
 پام ^م ^م

قیام ^م ^م

بزن کشت خواری و کزنی مجوی
زن کار از هم زنهار خوا
سختها یکایک برو بر شمر
بدو کشت مادت کاران هم
پر پشیده با هم و فرمان ترا
بدو کشت خواسته هیچ ماند
بدو کشت ز رست و پست
زدینار اسپ خری از پسند
خرامیده ارباب نزدیک اوی
جان بد که آمد سپاسی
جو آکای آمد به نزد حمای
بفرمود تا بر کشت سوی وم
جوشنید داراب شد شاد کام
پامد ز کاخ نمایون حمای
همی بود جندی بران پین دشت
تو کشتی می دشت پنهانی او
یر رسید و کشت این سواران
دیر و سرفراز و کذاور
زا خرقی روز کاری کزید
فرستاد پیدار کار آگهان
میرفت منزل بمنزل سپاه
جان بد که روزی یکی تندباد
یکی رعد و باران ببارق و جوش

سراخت سپهر سخن را کوی
خداوند خورشید را بایز خوا
بگو شپهد و از کار کزنی بد
نه از شمشیر کامکاران هم
سگرتا چه خواستی تن و جان ترا
و کار کار از آن همه بر فشان
در اسم برومند باغ و زمین
یکی کم به ازین و یکی کمند
پر اندیشه شد جان بایک
ز کشتی برین مرز آباد
که روی نهاد اندرین مرز آباد
بشمیر پیران مرز و بوم
به نزدیک اورفت و بنوشت
خود و مرزداران پاکیزه را
که لشکر می پیش او برگشت
زمین زیر پوند بالای او
که جذبین به چرخ دست را
ولیکن پیلش نه اندر خور
ز بهر سپهد جان چون بد
بدان تا نماند سخن در نهان

شمار که باشم بگو سر کیم
بدو کشت خون سپهر من مجوی
ز صندوق و از کدو ک شیر خوا
ازان تو داریم چیزی که
جوشنید داراب خیره بماند
که باشد بهای یکی بار کپه
بدوداد دنیا جند انگ بود
یکی مرزبان بود بانگ و را
همی داشتش مرزبان ارجمند
بر زم اندرون مرزبان شد
یکی مرد بد نام او رشنواد
سپه کرد کرد انکی رشنواد
سپه چون فراوان شد از مرز
بدان سپه پیش او بگذرد
جوداراب را دید بنسود
جودید آن پری چهره دلپذیر
کاتم که این نامداری بود
جوداراب افرمندانش
جوجک آواز از یکی کشت را
زینک و بد لشکر آگه شود



بزن کشتان من کزنی مجوی
بگویم ترا هر چه کشتی بگو
زدینار و آن کور شامو
ز کشت از تو تن زبرد
رو از ابا نده پش اندر نشا
بدین روز کندی و چارگی
نمود آن کران کور نابود
بزرگ و پسندیده و رستایی
ز کشتی نیاید برو برگرد
سر لشکرش ازان سخن گفته شد
سپهد بد و هم سپهد نژاد
عزیزگاه بناد و روزی
همی آمد از سوی لشکری
تن و نام دیوانه شمشیر
بگردن برآورده فولاد کرد
ز پستان مادر یاریدیم
خردمند و جنگی سواری بود
سپه را سپهر اسر سپد آمد
ببرد لشکر از پیش تنای
ز بهر سپه پیش کوه شود
زمین پر سپاه آسمان پر
بر آمد غنی کشت زور شوال
بدشت اندرون خیمه ساسا

زمین پر ز آب آسمان پر خورشید
هر سوز باران همی تاشند

کشت از آن کابل و نیز	ز باران می جست راه گریز	نگه کرد پیران یکی جای دید	میانش یکی طاق برای
بند و کمن بود و آرد بود	یکی خسروی جای بر برده بود	نه خگاه بودش نه برده برای	نه خیمه نه ابنای زونی رهنمای
بران طاق آرد و بایست	جوشمائی بود بی یار و حجت	پسند بسی کرد لشکر گشت	از آن طاق آرزو اندر گشت
زیر آن خروشی بکوش آمدش	کز آن سهم جای خروش آمدش	که ای طاق پیران تو شیار با	برین شاه ایران نگه دار با
بپوش کی خیمه و بار و حجت	پایه بزیز تواند رخفت	چنین گفت با خوشین شنوا	که این بانگ رعیت اگر نشنا
در باره آمد ز پیران خروش	که ای طاق چشم خرد اموش	که دست فرزند شاه آرد	زبان سرپس این سخن باید گیر
سوار این هم آوردش آمد بکوش	شگفتی دلش تنگ شد زان خرد	بفرزانه گفت این چه شایده	یکی را سوی طاق باید شدن
پسند آمد و خفته گشت	چنین بر تن خود بر آشفته	رفتند و دیدند مردی جوان	خردمند و با چهره هلو
مجدله و آب تر و تباه	ز خاک پیسه ساخته جایگاه	پیش پسند گفت آنچه دید	دل پهلوان زان سخن بزد
بفرمود کورا بخواند زو	خروشی از میان که یار شنود	رفتند و گفتند کای خفته	ازین خواب پر خاک بیدار کرد
جودار اباب از آرد با	هم آنکه طاق اندر آمد ز جا	جوب لار شاه آن شکفتی پد	سر ابای دار اب را بگریید
چنین گفت کایت شکفتی	کزین برتر اندازد توان گرفت	بشدت نیز او پرده برای	می گفت کای داد که یک خدا
کی جهان این شکفتی ند	نه از کار دانا نشین شنید	بفرمود تا جامه ها خواستند	بخگاه جایی پارا گشتند
بگردار کوه آتشی بر فروخت	بر و عود و سبزی بر بست	چو خورشید بر زد سراز کرد	پسند بر شن برار است کار
بفرمود تا موبد رهنمای	یکی دست جامه سپر تابی	یکی است تازی بزرین پنا	مخواست باقی زین نیام
دار اب او ویر سپید زوی	که شیردل مرد پر خاش جوی	جمردی و بوم و شراوت کجا	سزد که بکوی همه راه را
چو پسند دار اب میگفت	که شسته همه بر شاد از نیست	بر انسان که آن زن بروید	تخت می گفت بار شنود
نزد و قیامت و بازوی	زد پای و دینار پهلوی خوش	بیجا یک بسا لار شکر بخت	ز خواب ز آرم و خورد و نهفت
هم آنکه فرستادش شنود	فرستاده را گفت برسان	زن کار و کار و موه را	پارید برام و هم زمره را
گفت این وز آنی که گرفت	از آن مرز ناز و مگر گرفت	پسند طلبید بار اب داد	طلایه سپنا ز این بر آید
طلایه میرفت نزد یک روم	وز آنکه دار آن مرز بوم	زنا که دو شکری هم باز خود	بر آمد بخورشید کرد بزد
همیک بد که بر آید گشتند	چو رود روان خون می	جودار اب دید آن پناه	پیش اندر آمد بگردار کرد
از آن لشکر و در جند گشت	که کشتی جهان تیغ دارد گشت	میرفت زان گونه برسان	نهنگی بچنگ اژدهای بزیز

چنین تامل بشکر که رومیان
به پیروزی از رومیان کشت
جواما ز کردیم ازین رزم
همه شب می شکر آراشد
هم باز خورد آن دو پاره سپاه
پیش صف رومیان کشت
وز آنجا که شد سومی سپه
دلیران ایران بگرد آید
جمل جاثیق از دلیران کشت
جوزور شنو اد آن شکستی بد
شب آمد جهان قیر کون شد
فرستاد نزدیک ارباب کس
نکه در چهری که رای آید
جو آن دید ارباب شد شاد
جواز با خیر تیره شد روی
غویا سپاهان خواست چون
بپشت کردن ایران سپاه
ز روم و ز رومی برانگیخت
بقیصر بر از کین جهان تنگ
شد اندک جنگی بد از جنگ
فرستاد قیصر بر کونه چیز
وز آنجا که باز کشت شد
زن کار زوشوی و کومر هم

همی ناخت برسان شیر زین
به نزدیک سالار کردن فراز
سپاه اندر آید بباد بوم
سیل سواران به پراپند
زمین شد ز کرد سواران سپاه
ز کردان شمشیر زن بس
پا و جنگی سلاح و بنه
همی ناخند از پس اود سپه
پاد صلیبی گرفته بشت
رشدای دل پهلوان برد
همه باز کشتند کبیر جنگ
که ای شیر دل مرد فریاد
بخش آنچه دل رنهای آید
یکی پنهان برداشت از بر
بپوشید پای مشکین سپه
همی شد جو آواز شیر یله
همی ناخند از پس رومیان
کس آن بوم و بر یاد کر نکرد
رخ نامدارش بی رنگ شد
سر بخت روم اندر آید
ابا بدر ما برده بسیار
کرانایه داراب بار شنو
شده مرد و از پیم خواری

زمین شد ز رومی جود رگی
بسی آفرین یافت از شنو اد
نوجندان نوکوشن تانی
جو خورشید بر زد سر از تیره
جود ارباب پیش آمد و حمله
بقلب اندر آمد کبردار کرک
همه لشکر روم بر هم درید
بکشد جندان ز رومی سپاه
پسبند بشکر که رومیان
برو آفرین کرد و جندی
بخشید در شب بی خواسته
نکه کن کون تا بسند تو
مرانج آن پسند تو ناید عش
فرستاد دیگر سوی شنو اد
همان باسی از تیره شب برگد
جوزرین سپه بر گرفت آفتاب
جو شمشیر تیز آتش افرو
بر آمد خروشی بزاری ز روم
فرستاده آمد بر شنو اد
اگر باژ خواهی تو فرمانم
پسبند پذیرفت از ان مرجه
بمنزل بدان طاقی بران
همان کش کشان خواند نزدیک

به ناخجی رانج بدر شنو اد
که این لشکر شاه بی تو مبار
زاسب و زنج و زنج کلاه
زمین شد کبردار زین چراغ
عناز ابا سب تخت و پرده
پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
کسی از میان خوشن راند
که آغشته شد خاک اورد
بر آسود و کشت دنداز
بران آفرین آفرین بر فرو
شد از خواسته لشکر آراسته
وین خواسته سودمند
نوامی تری از خداوند
بد و کشت پرو زادی شود
طلایه پراکنده بر کوه و در
مرجک جوان بر آمد خوا
همه شرمشان می خستند
که بکشد شدن آن همه روم
گر کرد اد که سر نه چید ز داد
خوبی یکی باز چنان کشیم
زدینار و از کومر نابود
که داراب اندر و خسته
به زردان پناهی و رفتند

ز صندوق و از کوزه بسود که همواره پروز با شش و یکی نامه نوشت باداد و رای هم آنکه طاق اندر آید ز صندوق و از کوزه خود که بابا داید که کردی تو پیاوردی قوت نزد همای شیده بکشت از لب شنوا بفرمود تا پیش لشکر گذشت که انایه شایخ برومند ای پرانده پش بودم ز شای کسی تا جان سوی دریا پسر خورشید چون پیر دید بروشک و عین بر آید و کرد ز دست و چش دست پسید پاید به نزدیک شاه پیک معنه کس را ندانند دو یاره یکی طوق کوزه نکا ز اخر می کرد روزی کجا در جام پر کرد از زر زرد وزیر بخت از دیده خون	بگفتند با او سخن هر چه بود چنین کشت با شوی زن شنوا هم اندر زمان او به نزد همای وزان کو با سب اندر آورد ز کار سخن هر چه شنید همان پیر خ کوزه بدودا بدانست کار و زکام بد نبودست خرابک فرزند او نبود آنکه زانده پش معرق وزان نیز کان بی کنه را بتا بیاوش بر بستم این هم ز دیار کجی فرورختند بچای که دانست کاشکده بروز هم بایداد بکا ز درگاه پرده فروشت شاه یکی تاج پر کوزه شای نشسته ستاره شمشیر یکی جام پر پیر خ یا قوت کرد بر افتاد آن کوزه شای بپسید و پسود و روشن دو چشمش ز دیدار خیره بان	زمر کونه پرسید و کردند باد ز تیار و از کرد و شش و زکا نه از موبد سال خورده شنید ز نیکی که او کرده بد با سپاه ز شکی که شد شنوا و از خود نوندی بر اکلند برسان باد سرکش زمر کان بر خ کید برخ چون بهار و بیال بلند که آمد جهان را یکی که خدای بجا کشته بودم از و ناپس برود و زات اندر انداختم به پرو ز نام و پی شنوا در کشت کجی درم کرد با هر کثوری بر پر آید کسی را گفتند ازین پیش کم دو کرسی ز پروزه و لا بود در و بافت چند کونه کهر هماندار در اب را بار داد سمای آمد از دور و بر دنا پامد کشتش آموشتنک پیاورد و بر تخت زرین	چو دید آن زن و شوهر را ز رخ و ز پروردن شیر خوا که کس جهان این کشتی نداشت ز در اب و از آب و از خوا و ز او از کلام او را بگوش نامه درون پیر بر کرد یاد و شسته جو باد اندر آمد ز جایی بر و آن پیر کرد و نامه یاد چو آن نامه بر خواند و کوزه دید آن جوانی که بفرمید ز پشاده را گفت که ایان ز او داد که همان دلم پر کس که یزدان پسر و دانشم کون ایند او را بمن باز داد غشید بر که بود شش نیا غشید کجی برین کونه نیز بزرگان و در اب با او هم هماندار زرین کجی تخت کرد بکجا به خسر وانی بزر بشیرین بر بهمن از باداد چو آمد به نزدیک ایوان فرا
---	---	---	--

جود ارباب بر تخت نشین

همای آمد و تاج زرین بد

یوسف و پس بر سپر او نهاد

همانرا بدیدیم او مرده دا



جواز تاج دار افروزش گرفت

بد ارباب کشا نجه بر یکدشت

که بر کند زو کیمیر آن بدست

بناشد شکست اردل آمد بچوش

زمن یاد کاری بود این سخن

بفرمود تا مود مود بدان

بفرمود تا خواندند آفرین

بگفت ائمه اندر نهان کرده بود

جنان دان که کیمیر همه کشت

که جز خشت مرکز مبادت نشست

پیک بدجه داری دل اندر فرو

که مرکز نکردد بکبستی کمن

بخواند زمر کشور خیر در آن

بشای بران نامدار زمین

وزان کرد بسیار غم خورده بود

جوانی و شاهی بدم راه زن

چنین داد باغ بادر جوان

جهان آفرین از تو خوشد باد

برو آفرین کرد خنجر همای

پس از شکست کف که بدنام

جوب تاج شاه آفرین خواند

همه کوش سوی من آرید کوش

همای اندران کار پوش گرفت

پدر مرده و شاه بی راه زن

که بستی توان کور بملوان

دلی بدسکالانت پردو دبا

که تا جانی باشد تو باشی بجای

بر نهشتند شیران خنجر گزار

بران خشت بر کور افشاندند

زمانی مدارید بایک و خورش

براند کز بهمن شهر یار بزرگی و دیهیم و شای و راس بگردند جان ز کور شرار حالی از آن کشت با موبدان شامشاد بپسند و فرمان بپسند جو برخت بخت پرویز و شاد زن کا ز و کا ز آمد دون دل شاد و تن و جان در ز بهانه رخت فروم و رخ کمر زب صندوق یابی یکی کنون اثر کا ز اندر کشت کر ز کج جوی دلا و من کم آفرین از جهان نشین ششاه محمود پرویز بخت همان روشن از تاج محمود جو کز آن سرایند و متخان جودار ایت کجی بر پشت چرخ کشت با موبدان و ردا کو کجی نخستین و بداد نایم بپسند و شای این نماز بداد و آباد باد بپسند و بدید و بانثار بماز رشتی کجی سپید	خزاینیت اندر جهان با کج بدوداد باید همه شست را کشد نامید اندر و شرار کجی نامور بکمر بخسرد ای را کجی زمان مشیرید بار ام تاج کجی بر بخت کجی کجی شرایر جهان مبادت کجی کجی گاه بداد و اورا کز و بود رخ نوشته بدو اندرون کودکی	بفرمان او رفت باید به شادی خروشی برآمد ز کا جهان پر شد از شادمانی و بسی و دو سال آنچه کردم بخت جودار اب بر تخت زرین جودار از تخت می کشت شاد نشت کجی بر تو فرخنده باد بفرمود و دارا که ده بد بدو کشت کجی کا ز پرش کجی بر خشت و یک لب پر از افروز	که او چون شبانست و کرد که نور پسته دیدند فرخنده کسی را اینا غنیم و رخ سپردم بدو تخت شای و کج دلبران کجی شسته ضرور همان نیز دیهیم بپسند تن بد کالان ترا بنده باد پارید و پر مایه جامی کج همیشه رواز پر اندیشه زدادار بر تخت مار آفرین بدکان شد و بر دشتان بد کجی چون دو کل تازه این چهر پاراست روی زمین ز آفر نیارد بداد اندرون کجی همان زنده تا زندگانی بود زدار اب و از سپهر و رای کجی بر میان بست و بکشد بزرگان و پیداردل بجزدن نمید کسی آشکار و نهان بدان روز آگدن کجی ما زمرز با از و آباد بوم پسند که اسپان به چندی پسند کار از موده ردا
<p style="text-align: center;">باز شای دلا و من بهمن شهر یار</p>			
برین نامور شرایر زمین خداوند تاج و خداوند سمه روز کارش مسعود ز شتاب از نادان شیر	ابو القاسم آن شاه خوش بخوید جز از داد و از راستی همیشه جوان تا جوانی بود وزان نامداران پاکیزه رای	<p style="text-align: center;">از آغاز نداشت</p>	
مراقب بزدان سپهر بر بنا که بر پاش از کجی آفرین دل زبرد پستان شاد باد بپسند خشودی شرایر کجی پکران ژرف در یابد	شکستی ترا کار من در جهان بناید که چید کجی این وزان پس مند و ستان و جان بد که روزی ز بهر کله بفرمود کز روم و زمند و		

بجویند ازین آب دریا ببری
 بود یوار شتر اندر آورد کرد
 زمر پشته کار کر خواستند
 جهان از بداندیشی نی پیم کرد
 جهان بد که از ناز پا چندان
 برستند سالار ایشان پاسبان
 فزاد آمد آن دو لشکر بهم
 زیان زوین و باران
 سه روز و سه شب بن نشان
 شعیب اندران رزم کشته شد
 ازان رشتگان ماند آنجای
 ز لشکر یکی مرزبان برگزید
 شد از جنگ نیره و ران تابان
 بروم اندرون شاه بدقیق
 بنشد نامه که پور پاسبان
 ز غموریه لشکری کرد کرد
 ز غموریه فیلقو پس سران
 کریران بشد فیلقو پس پاسبان
 جواز پیش در ایشتر آمدند
 بموریه در حصاری شدند
 ابابره و برده و بانان
 که فرجام این رزم بزم آوریم
 جو غموریه کان نشینست

رسانند رودی هر کشوری
 و رانام کردند داراب کرد
 همه شتر از ایشان پاسبان

جو بکشد دوانده از آب بند
 یکی آتش افروخت از تیغ کوه
 پس آنکه فرستاد مر سوپا

جنگ داریاب با نادر

یکی نامدار از نژاد قییب
 جهان شد ز پر خاش جویان
 زمین شد ز خون جون کج
 بران نامداران جهان
 عرب همه روز برشته شد
 به نزد جهاندار پور حمای
 که کھنار ایشان بداند شنید

جهاندار از ایران پاسبانی
 زمین آن سپه را می برشت
 خروشی بر آمد زمر پهلوی
 چهارم عرب وی برکشید
 بسی اسب تازی برین خد
 یغشید یکسر همه بر سپاه
 فرستاد تا با شو خواهد شد

جنگ داریاب با نادر

سپاسی پاور دبی مرز جای
 همه نامداران روز نبرد
 بر فتنه گردان و جنگ آورد
 یکی را بند ترک و رمی کلاه
 ازان رفته لشکر دهر آورد
 و ز ایشان بسی زینباری
 دو صندوق پر کوسه پاسبان
 مهلا که دل سوی بزم آوریم
 پاسبانی و خواستی که گری بد

جو بشیند سالار روم این سخن
 جودار اپامد بزرگان روم
 دور زم کران کرده در روز
 زن و کود و کشتان پر زدند
 در کشته کشته و خسته شد
 فرستاده آمد از فیلقو
 چنین بود پیغام که یک خدا
 همه راستی باید و مرد می
 دل من بچو ش اندر از نام و

یکی شتر فرمود ازان سوید
 پر پشیده آذر آمد کرد
 ز دشمن میداشت کجی کلاه
 دل بد پیکالان بدو نیم کرد
 نبرده سواران نبره کران
 که گفتند که از انباشت مرد
 بران بوم کس جای رشتن یافت
 نکی کشته دیدند از مر سوی
 بشت دشت پیکار بگداشتند
 همان نیرزه و ترک و فغان
 ز اسب و نیرزه و تیغ و کلاه
 ازان سال و آن سال کاگرد
 می رزم جت اندر آباد بوم
 یکی بود بارای او شاه کوس
 پاد آمدش رزم و کین کین
 پیر خستند آن همه رزم بوم
 چهارم جو بفرخت کشتی
 بکشد جندی بشیر و سپه
 پس ششسان نیرزه پوشید
 خردمند و پیدار بانم و بوس
 بخواسم که او باشد رنمای
 ز کشتی و تازی جویزدی
 به کجام بزم اندر از نام و

توان کن که از پادشاهی ترا بد که بدگشت اندر کشت و شاه از قهر آن متر بت آرای چون او پند رستاده روم را خواند	پدر شاه بود و سپر پادشاه یجود سی فلیقوس آب می زکار آن گراید که اندر غور میان بنان چون درخشان بگشت آنچه بشنید گزان	جوشنید و اراد از انجا مهران خوانند آفرین یکی دختر دارد آن نام شاه پند بند آیدش بد و کشت رویش فخر کوی	همه دستا نهان برایشان که ای شاه پند دل پاک بیالاجو و بیخ چون بهار بیالیز سرو بلند آیدش که که جنت خواهی بی آروی
پس برده او کی دختر است بن دشت و بخت با باز دل شاد شد فیلد و سپاه بان بر نماند سالی که شاه جل کرد مثال مرغاپ	که بزرگ بانوان افسر جو خواهی که بی بیخ مانی به که داماد باشد و راسخ شاه تا نذر قیصر که دارد سپاه سمان پسر کور کرانایه	نکاری که نامید خوانی و فرستاده بشنید و آمد جو سخن رفت سر کونه از بازو زر ریخته خایه را صد ز بجشید بر مرز بانان روم	بر او رنگ زرین نشانی و بقیصر بران کشته کرد یا ز چتری که دارد پی روم ابا سر کی کوری شامو که که پسر که نامند ز آباد بوم
وزان پیش فیلد و فغان بخت بد با دختر شیر بار شور و ارسد ز کشت و پ که که پیش نماند مقت خویش را بد را پرد	کسی را که بود اندران مرز که نامیکان سپهر کی با شای ز چتری که بد راه را بر دینی ازان سر کی زر جامی بد که که با بخور او بر شپرد	دلاری روی عهد اندرون بجام اندرون کور شای ازان پس بدان زر که نماند بشی خفته بد ماه با شریا به چید در جامه پسر زوتنا	دل از کار ما نشان ببرد سر سپهر از کور و ز بوم سکوب و ارب و رامنون بت آرای با کور و کوشا پسر را سوی شیر ایران بر
نمانا که بر زدی که تپزد دم ازان کار شد شاه ایران یکی مرد پند دل پاک رای بالید بر کام او بر بزرگ که که پیشگش شد آن خوب	شاه ازان دم زد و شد پرانند پیش جان و بر و پر خم بزو سپه تاداروی آرد بجا ارو بر بیاید جندی سرنگ درم شد دلاری را جای هر	بزرگان دانه را خواند کیا پی که سوزنده کام بود بشد ناخوشی بوی و کامش دل پادشاه سرگشت از غم چون ماه بگشت ازان خوب	که از کشتش بوی خوشی یافت به نزدیک نامید بنشانند بروم اندر اسکندر شش نام بود بگرد ارد پیا خورشید فروخت فرستاد بازش نوی فلیقوس
غی و شر و کودکی در نمان بلائی آورد و بویا برش	سکندر می خواندی مادرش	بفرخ می داشت آن نام	که که کودکی آمد جو مانده هر که که یافت از در در کام را

حی کش قصیر بر متری
حی کشش آمد که گوید پس
بر آخسر کی مادیان بسمند
ز زدنش قصیر را فاخت
بودی همان که راجش و
سکندر دل پیروانی گرفت
خدیفت طی و شد کار دان
منزما که باشد شهنشاه
وزان پس که ناپید نزد پدر
همان وز دارکش کرد نام
بر پرمرد شاداب پور سماعی
بگفت این که دارای دارا کن
که این تخت شاهی نامزد را
بگفت این و چادر بر سر کشید
جودار از دل سوک دارا بداد
یکی مرد بد پسر و برنا و شد
جو برگاه فشت کوش ای سران
کسی کوز فرمان من بگذرد
جواز ما را کن پس در اندک
ز کپستی خور و بخش و جان
یکی نامه بر مود فرخ دپر
که هر کس که از رای و فرمان
سرکهای پدر بر کشاد

که پدانش از تخم من قیصری
که دار از فرزند من کرد پس
کنو چو نگاری و بالا بلند
که آن زادنش فرخ آمد ببال
که متباد او با سکندر پال
نخن کوشن پهلوانی گرفت
مشوار و بانسک و بسیار
سکندر پاخت از آموزگار
پاید ز پنه کرد دارا که
که تا از پدرش باشد بکام
حی خواندندش بد بکیر
شمار به نیکی بود و سمن
بخوشی رسید زود خواند
شد آن برک کلزار چون شنید

نیار و کپس نام دارا پسر
جو اسکندر از پاک مادر بزراد
ممانش یکی کره زاد خنک
بشکیر فرزند را خواستی
پسر اندرین پسر جندی
فرزان پسر دشتی قیصرش
ولی عذگشت از پس فلیقوس
تو کفستی نشاید مکر داد را
یکی کودک آمدش با فر و مال
بوده سال بگشت ازین با دو
بزرگان و فرزندان را بخواند
همه شاد باشند و فرمان کنند
بگویشد و با مرداد آوید
مرد آن جهان را شاه جوان

مادشاهی دارا بجهان رسید

سرانند از شیران و کند
سرش ای تن بر نشود
نخواهیم مانند دل او برنج
بزرگی و شاهی و فرمان مرا
ز دارا اب و اب بن آرد
بر چیده پند پسرانشان
پسر اسمه خواند و روزی بدو

کسی را نخواهم که افتد بچاه
و که هیچ تاب اندر آرد بد
نخواهم که باشد مرا ستمی
دپر خردمند را پیش خواند
هر سو که بد شاه و خود کتا
همه کوشش کیر فرمان بنید
نیخ اندر آمد در تم تابش

سکندر پسر بود و قیصر
به نزد پادشاهی مرده داد
برشش چون بر سر و کلاه
همان مادیان را پارسا
زمر کونه سالیان بر گشت
پارسی پهلوانی برکش
بیدار او دشتی نعم و بوس
و کرخت شای و پندار
ز فرزند نامید که بر پال
سگشت اندر آمد ببال و پال
بر تخت مرمر از نشاند
ز فرمان او را شس جان کند
بدادی را تیر یاد آوید
جهان را خنیت آید و سلا
ز خورشید تاج کی بر فراشت
شد باز بانس دل تیغ کند
ازان چاه خوانم سوی تاج
بشمیر کشم و را د کسل
منم رخسای و منم د کشتای
زمر در فرمان و ان بختا بر اند
بفرمود چون خبر نامه
که هر کس که سنانید اگر جان میدهد
یکی را بجام و یکی را بدست

هرم داد و دیار و دیوستان	همان جوشن و تیغ و کرکران	هر آنکس که بدکار دیده پری	بخشید بر سر سر کشور
یکی را کرد خندان مرز داد	پیر راحمه جیسز با از داد	فرستاده آمد ز سر کشور	زیر نمداری و مهر متری
زمند و ز فقیر و خاقان	ز روم و ز سر کشور هم چنین	پایند ز سر کشور باز و سا	کسی را نه پی بود با او نه تاو
یکی شارسان کرد ز جویس نام	باسواز کشتند از ان شاد کام	کسی را که در و پیش بد دادا	بخوانند کان کنج و بنیاد دا
بود اندران چند که فیتوس	بروم اندرون بود یک چند	سکندر بخت نیار بخت	بهی جنت و دست بدی را
یکی نمداری بد آنکه بروم	کز و شاد شد آن همه روز	بجا از سطا بلش نام بود	خردمند و سپدار و کسترده کام
پیش سکندر شد آن یک لای	زبان کرد کویا و گرفت جای	بد و کث کای متر شاد کام	نمک کن یکی اندرین کار نام
جهان چون من و چون تو	نخواهد بسی کسی از مید	هر آنکه که کو پی رسیدم بجای	بکستی نباید مرا ستمای
جان دان که نادان ترین کن	اگر پند داند کان نشوی	ز خاکیم و همناکم از ادهم	به چارگی دل بدود ادهم
اگر یک باشی باندت نام	بخت کی بر بوی شاد کام	و کرد کنی خبر بدی مذروی	بشی در جهان شادمان نفعوی
یکی بود مرا دست رس	بدر روز کستی نخست	سکندر شنید این بسندگ	سخن کوی را فرزند کش
هر زمان او کرد کاری که کرد	رزم و ز برزم و تنگ و سبرد	بنور زمان پیش بخواختی	کر فیش برخت و بنشیش
جان بد که روزی فرستاد	سخن کوی و پند دل آزاده	ز نزدیک دارا پاد بوم	بجا باز خواهد از آباد بوم
سکندر بوشنید از نو این سخن	غی کشت از ان باز و ساو	بد و کث رو پیش دارا بکوی	که از باز باشد کون رنگ بوی
که مرغی که زین بسی خایه کرد	برد و بشد با بانی مایه کرد	فرستاده باغ از نیان	بهر سپید و از روم شد نا
سکندر پسر را سر اسر خواند	کشته سخن پیش ایشان برآ	چنین کث کرد در شاس	نیابد که در مردن سپکی کان
مراوی کستی یا سپرد	بدونیک جندی بیاید شرد	شمارا بیاید کون نخستن	دل از برزم و آرام برد ختن
هر گنجای نیب باز کرد	<div data-bbox="980 2042 1528 2202" data-label="Section-Header"> <h3>خروج کبیر از سکندر</h3> </div>		بفرمود تا لشکرش ساز کرد
بشیر بر خاست از روم غو			ز شهر و ز درگاه سالار نو
در قی پش پش سالار روم	نشسته بر و سپنج و پیروزه بوم	همان از برش خیزانی قصب	نشسته بر و بر قصب الصلب
بهر آمد از روم زندان سباه	که پیشد بر مور و بر شاه	چو لشکر بروی اندر آورد روی	بود مذکب سته پر خاش جوی
بشتم بهر اندر آمد گشت	سکندر راه ایشان است	ز یک روی زندان گرفتار	که گیرنده را دست کوتاه
ز کوبال و از ابست و پستوان	ز خندان و از خنبر و مندوان	کمرهای زرین و زرین تپام	همان تیغ مندی بزرین نیام

ز دیا و دینار جندان پست
وز آنجا یک ساز ایران گشت
پاورده لشکر بسوی فرات
برفتند از اصفهان جندان پست
سکندر جویشند کام سپاه
زمرگونه با او سخن راندند
جو سپهر آمد از گفتار سنما
که من چون رسولی شوم پیش
یکی باره خوبترین سپاه
ز لشکر پادشاه سپهدارمان
جهاندار دارا مرا و را بخواند
ز دیدار و از فروز و فرنگ او
نخست آفرین کرد بر خیمه
مرا از نوینت باشاه جنگ
همه را پستی خواهم و بگویی
چنین با سپاه آمدی پیش من
کزین کن یکی روز کار ببرد
جو دارا بدید آن دل و را
بدو گفت نام و نژاد تو چه
بدین فرو با لا و کمار و چه
نه گویند کان بردش کمترند
کجا او پیام آورد از خویشین
پاراسندش یکی جایگاه

که آن خاکپسته بارکی بر شاست
دل شیر و جنگ دیران گشت
پسه را عدد پیش بود از بنا
کز انوه بر باد برست راه
پذیره شدن را پست را
همه بر گرایم کم و پیش او
بزیر اندرون تیغ زرین نام
خود و نامبرد از ده تر جان
بیر سپند و نزدیک کامش نشاند
ز بالا و از شاخ و آتش او
که جاوید باد این پرتاجد
نه بر بوم ایران کرشن گشت
بو بژه که سالار ایران نوی
نه از کم و از پیش من
برین بکش و زین آرزو کرد
سخن گفت و سر و بالای
بر و فرو ساخت نشان از
که تخت را پروریدت سپهر
که بر تارک بخسردان افروند
جهان نامداری سپهر نخب
جهان چون بود در خور بارگاه

بسی ز بهناری پادشاه
جو شپهدار که لشکر را
بگرد لب آب لشکر کشید
همیداشت از پارس آتشک روم
میان دو لشکر و فرسنگ
افندی که در پیشوای بود
که خواست پر کمرش هوا
سواری ده از و میان
جو آمد به نزدیک دارا فرات
همه نامداران هر و ماند
هم آنکه جو بنیشت برای خوا
سکندر چنین گفت کانی نیکام
بر آنم که اندر زمین اندکی
اگر خاک داری تواز من دریغ
جو رزم آوری با تور زرم
که من سپهر نه چرخ جنگ سران
تو گفتی که داراست سر تخت عاج
از اندازه کمتران برتری
چنین داد بانچه که این سپهر
سکندر نه زین پایم دار خرد
پایم سپهدار بدین گونه د
هم اندر زمان آوریدند خوان

بزرگان جنگ آور نام دار
بخشید و آمد برین رزوا
ز جویشن کسی آب دریا ندید
کز ایران گذارد با باد بوم
سکندر جهانید که از انجوان
تخمای دارا برو خواندند
چنین گفت کانون خنیت رای
یکی خسروی جامه ز رخسار
که گویند و داند گفتن سپند
پادشاه و بر پیش نهاد
بر و در نهان آفرین خواندند
پیام سکندر پارس را
بکشتی بهر جای کسره کام
به کردم به پنم جهان را یکی
نشد بریدن سوار به تیغ
ازین بوم بی جنگ برگردم
و کز جند باشد سپاهی کن
ایا باره و طوق و باغ و تاج
من آیدون کام که اسکندر
نه در آشتی هم نه اندر نزد
که از رای پندکان بگذرد
بکشم همه رجه او کرد یاد
بیار از فرمود کور انجوان

فرستاده را سوی روان خوا سکندر جو خورده می شکو دمنه بد را پاید بکوت بروگش ساقی که ای شاه گر آیین ایران چنفت و را بفرمود تا بگفتش بر بنده ز خانه بدان بر نگاه آمدند بروگش کین مهر اسکندر بر آتش و مار ابدان خوار غیریم ما شده او بر ما چو کن فرستاده بشید شاه می بود آینه ترکش روی پایه بدین پرده سپهرای چنین کوفت آن سواران خو مرد با بایان بر انکخستند کعبان فرستاده هم در زمان پس از فرستاده جدی سوار طلایه بدیدند و گشتند با بدیدند شب شاه را شاد کام کاین جام سرور می جان ما نه جنگ آینهها بر سپند جهان آفریننده یار نیست بزرگان برو خوانند آفرین	بجای رسولانش بنشانند نهادی سبک جام را در کنار که روی شدام و ز با جام جداری می جام زرین بیر جام زرین سوی کنه شاه یکی پسرخ یا قوت بر بنده خرامان بنزد یک شاه آمدند که با تخت و بکر زو با افسر بجنگار با شاه پیکار کرد دیر آمدت او برین روز بوم قرون کرد سوی پیکار نخواستند	چونان خورده شد مجلس آرا چنین نامی و جام جدی بفرمود تا روی سپند شاه سکندر چنین داد با سخ که جام بخندید از آیین او شهر یا هم اندر زمان باز خوانان فرستاده روی سکندر بد بدانکه که مار افسر بود شاه جواز باد شاه پیش کنیم می بر کردید سپاه ترا سکندر بدانت کا ندر زمان	می و رود و راکشگران خوا نهادن ز اندازه اندر که که جام نمید از جداری نخواستند فرستاده را باشد شاه کام یکی جام پر گوشت شاه سوار بجای رفت بود اندرین روز بر شاه رفت آفرین گسترد برستیم نزد یک او باز خوا شب نیزه سپان را نگه خیم سمان کنه و تخت و کلاه ترا چه گفتند با شیر یار جهان سوی با شکر گشت گشتی فرو دلاور باب اندر آورد با جو پستی کنی باد ماندند تبار یکی از چشم شد نابید که بخت جهان باد شاه خسته بود شب نیزه بد راه نشنا برفتند کردان روی ز جایی بدین فرخی فال ما شاد بود فراوان کمست از شنیدن ازان رخ شای و کنه آوریم و را شاه ایران زمین خوا بر نیست جا وید چنان ما
--	--	--	---

زشامان که یار د بدن یار تو
 جهان چادر قیر از سپهر کشت
 پاور د شکر ز رود فرات
 سکندر جویشند کام سپاه
 ز ساز ز کردان مرد و کرو
 دور و یسپه بر کشیدند صف
 سواران جنگ از پس و پیش
 ز پس ناله نای و مندی در
 تو کفستی زمین کوه چکی شد
 هشتم برآمد کی تپه کرد
 هماندار ارا به پدید روی
 سپاه سکندر پس اندر دنا
 سپاه از لب آب برکاشید
 جود ارا از پیش سکندر رفت
 سر راه را لشکر آباد کرد
 دگر باره از اب زانو کد
 سکندر جویشند لشکر براند
 سه روز اندران رز زشان
 پشایس کریزان و دارا
 پراز در دهر کشت ز آور دگا
 خوشی برآمد ز پیش سپاه
 یاشید ایمن بایوان خوشی
 جوا ایرانیان اسپنی یافتند

بمردی و بالادیدار تو
 بزد کوس و آورد لشکر بر
 زمین بسجود یابد و کرد کوه
 ز خنجر می یافت خورشید
 همه بر گرفته دل از جان خویش
 می مرد ا دل بر آمد ز جای
 ز کرد آسمان روی زکی شد
 بر انسان که خورشید شد لا
 کریزان همی رفت پر خا شجوی
 یکی پر ز غم دیکری شاد
 بغر مود نارود کد اشید
 بر سو سواران و سپند

پذیره شد و سازش آغا با
 جهان شد که از کشته بد جای
 می خاک بگرد بر جای تنگ
 جویاری ندادش می سور و
 که ای زیر و پستان گم کرده
 به یزدان پسرده تن و جان
 همه رخ سوی روم میان تا

جو خورشید بر زد از پشت
 دولشکه که آنرا کزانه نبود
 ز خشان و از خنجر مندوان
 پیش سپه بود صد زنده سل
 تو کشتی موان خون خروشد می
 از آواز اسپان و بلک بران
 یک شعله کردان پر خاشی
 یوشید دیدار ایران پیا
 برود فرات اندر آمد سپاه
 سکندر شد تاب و دبار
 به پروزی آمد بدین رزمگاه
 از ایران سران و همانرا بجا

سپه را جوری اندر آمد برو
 سکندر دگر باره پروز کشت
 فراوان از ایرانیان کشته
 سکندر پیاد پس او جود کرد
 شمار مرمن پیم و از ار پست
 بجان و تن از روم میان آید
 سکندر پیاد بدشت بزد

جهان شد بگرد از زمین
 هماندار دارا سپهر کشت
 بهامون سپه بود پیش ازینا
 جواسکندر اندر میان نبود
 زاسب و ز کوبال و بر کوبان
 جهان شد بگرد از دایان سل
 زمین از خروشتش بچوشت می
 چرخیدن کر زهای کران
 بروی اندر آورده بودند
 ندیدند جز خاک آورد دگا
 کریزان فرستند از ان
 کبک شمشیر از ایرانیان بی نما
 که از پیش بود آن کزیده سپاه
 درم داد و روزی دنا
 سر نامداران پراز باد کرد
 پیار است لشکر بدان پهن
 زمین و زمان کشت پر خاشی
 بلند اختر و کشتی افروز کشت
 جویاری را روز بکشته
 بهی و اسپن بر هماندار
 سپاه را با تانکار نیست
 دگر چه بخون دستا شسته
 همه کشته سر بهر کرد کرد

غشید به گشتش خود گشته	بنیر و سپاسی شد اگر گشته	بیود اندران بوم و بر چاه	جو آسوده شد شیرای و سپاه
جهاندار دارا بجزم سپید	که آنجا بدی کنج را را کلب	همه متران پیش از آمدند	بدرد و بکرم و کد از آمدند
خوشان پدر چون بر سر آید	پسر همچین چون پدر راند	همه شیرایان پر از ناله بود	بجشم اندرون آنگون تراله بود
زهرم پادشاه سطر سطر	که ازادگان را بدان بود	و پستاده رفت بر روی	بزمانداری و سپهر پلوی
سپاه انجن شد با یوان شاه	نهادند زرین کی پیشگاه	جودار ابران تخت زرین	برفتند کردان خسرو پرست
باورایان کشت کای تهران	خردمند و پیدار و کند آوران	به پند تارای این کار	همی کشت با درد و جندی گریست
چنین گفت کار و زمر و نام	به از زنده و رو میان شاد کام	نیاکان و شایان مانا بدند	بهر پال باژی همی بستند
به کار مار از بون بود دروم	کنون تخت ازادگان گشت شوم	همه پادشاهی پیکذر گرفت	جهاندار شد تاج بر سپهر گرفت
چنین هم نماند پاد کون	همه پارس کردد جودریای خون	زن و کودکی خرد کردد آه	نماند برین بوم و نیا و سپهر
کرایه و کف بندید با من میان	بکرد انم این بدزایران	شکار بزرگان بدند این گروه	همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان گنک	به کار زاری کریزان ز جنگ	اگر شت یک پیر شت آوید	برو بوم ایشان شت آوید
کی کوهرین جنگ پستی کند	بگوشت که نانتن در پستی کند	بناید که دارنداران پسند	که شد رزم خفاک با جم شید
همی کشت گریان و دل پر زرد	دور خساره زرد و دلب لا	بزرگان دانده بزخا پسند	همه با بخشش را پیا راستند
فروشی برآمد از یوان زار	که گشتی نخواهیم بی شهریار	همه روی یک پیر یک آویم	جهان بزرگدیش تنگ آویم
بهمیدیم دامن یک اندر که	اگر خاک یا پیم اگر بوم و بر	بیج و درم داد لشکر شش	همان نامداران کشور شش
پسند جواز کار شش گاه شد			که دارا بخت اسپر ماه شد
به بر گرفت از عراق و بر آید			بر روی سنی نام بزدان بجوید
به رایمان و کرانه نبود			پاورد از اصطح جندان
گفتی زمین بر شایه سی			همه پنه و کر ز و خج کف
برآمد جان از د و گشت فرو			تنی سران شد دهمه کین
بدرد انبد بر جای هر			سکندر میان تاخن را
جهاندار لشکر کربان کشید			که اصطح بد بر زمین خج پارس
فروشی بلند آمد از بارگاه			ز کرده به بزدان پناهد می
همان بخت دارا جوانه نبود	پذیره شدن را پیا راستا	پدیده شدن را پیا راستا	پذیره شدن را پیا راستا
کلف راه رفتن نیاید سی	سپاه دو کشور کشیدند	سپاه دو کشور کشیدند	سپاه دو کشور کشیدند
که جرج کلف را بدرید کوش	جود یاشد از خون کردن	جود یاشد از خون کردن	جود یاشد از خون کردن
برایشان بخشید کرد آن	شب آمد بار ابرامد	شب آمد بار ابرامد	شب آمد بار ابرامد
همی از بد دشمنان جان کشید	سکندر پیا با اصطح پارس	سکندر پیا با اصطح پارس	سکندر پیا با اصطح پارس
که ای متران نماینده راه	سرانکپس که ز نهار خواهد می	سرانکپس که ز نهار خواهد می	سرانکپس که ز نهار خواهد می

همه سپهره در پناه منسپد
ز چرخ کمان دست کونیه کنیم
کسی کوفه ان مابکندرد
بودار از ایران بکرمات
بزرگان نهر زانه را کرد
چنین گفت دار که سم بی گمان
زن و کودکی شهر ایران اسیر
نه کشور نه تاج و نه تخت و کلاه
کسی که ز کرامت پیکان رنیشد
سپهر از کوشش سخن برگشت
کر اما در خواهر و در حرمت
دیکه بنایکان بر ترشش
کنون چاره با او مدارا شایس
تو او را بدین زبردستی نای
یکی بنویس نزد یک اوی
از ایشان جو بشنید فرمان
یکی نامه نبشت با داغ و درد
ز در ارباب ارباب بن ارد
تخت آفرین کرد بر کرد
کز نو شادمانم و زو بانپ
نمردی بدین رزم با سپاه
همه کج گشت استعدای
همان مرتزایار باشم بحک

بدانند اگر نیک خواه منسپد
روانرا سوی روشنی ره کنیم
همی کردن از اژدها سپرد
دو حجاب از بزرگان لشکرند
کسی را که ز پاد اندر نبرد
ز ما بود بر ما بد اسپان
بگر خسته از آخر تن پیر
نه شای نه فرزند و نه و پیا
همه پیش اوزار بکرسپند
ز مارک دم آب بر تر گشت
همه پاک در دست اسکندر
که آمد بدست توبی سر زش
کمی کج و بزرگی نماند پس
یکی در سخن نیز جری نهای
پرانندش کن جان تاریک
خبا ن کز ره شهر یاران نرید

خیمه چنگل از انجیم چمن
که پروز کرد ادمان فسی
ز چیزی که دید اندران رز
خروش آمد اندر میان سپاه
همه متران زار و گریان
سنگن زمین نشان در جهان
جه منسپد و این اجه در مان
کراید و نک بخشایش کرد کا
با و از گفتند کای شراید
پسری پدر شد پدری پس
همه پاک پوشیده رویان تو
کنون ماند اندر کف رویان
همه سپرخ کردان برین
به پیغمبر سر جام تا چون بود
کراکت آتش زبانش نو
دیر جهان دیده را خواند شای



کز نو دیدنیک و بدر و زکا
کمی در سر ازیم که در نش
مگر کردش و بخشش سور و ما
همان یاره و تاج با کو توار
بروز شتابت سازم در
دگر گشت کز کردش آسان
ارویم پناه و بدویم سپا
کنون کر پای پی و چان کنی
فرستیم کج تو از کج خویش
کسی که داری ز پوند من

همان خون دشمن بر زمین
بزرگی و دهم شامش
بخشید بکسر همه بر سپاه
یکی را ندیدند بر سپر گاه
ز بخت بد خویش بر این شدند
نه از کار دامن پیش شدند
که بدخواه را زین بستان کنند
بناشد به شد بار و زکا
همه خسته ایم از بدر و زکا
چنین آمد از جرح کردن
که بودند لرزنده بر جان تو
نژاد و بزرگی و شت کین
چنین داند که کس دارد خود
که کردش از اندیشه پروان
بچاره بد از تن بیاید خست
پا و در قوطا پیش و شای
دو دیده پر از خون و زکا
سوی قصر اسکندر شهر گیر
خردمند بر گذرد بی گمان
همانکه باید که یزدان شای
دل از شک جستن بستان کنی
همان نیز و زید از زکا
ز پوشیده رویان و فرزند

برین ز پستی نباید گشت	جما بخوی را یکن نباید گرفت	ز پوشیده رویان خراز سرز	نیاید ز شایان برترش
چو نام بخواند خداوندش	پسارای این را و باغ پوشش	میونی ز کرمان پامد مان	به نزدیک سپکند ز بدکان
سکند ز جو بر خواند آن نامه	<div data-bbox="984 727 1550 901" data-label="Section-Header"> <h3>باز گشت سکنند با ناله</h3> </div>		که بر جان دارا خرد با جنت
کمی گوید چو پند اوی	که آوچشمه سرز شمشاد	همه با صفات تدبی در دور	بپوشیده رویان و فرزند
بپند که گشته کور گشت	همه پادشاهی سر اسیر ترا	ز فرمان نوکیزان نکند یرم	از ایشان مباد که خواهیم
و گریوی ایران خرابی روا	دل و دیده تابور پر زخون	جو این باغ نامه دارا بخواند	نفس سپری رای نو شیرم
بگرد آتش پامد میون	که من شپس رومی مندم	ستودان مرا بهتر آید ز	ز کار جهان بر شکستی باند
سراجام گشت این گشتن تر	بر و قطره باران نیاید بدید	همی بود می یار بر کج	بدین دستان زد یکی مرد
که گلاب دریا بخواند سپید	خرازم در انبست فریاد	جو یاور زبوشن نزدیک و دور	جوشند زنی شان حرم
نیم می خوشستن یار کس	نخست آفرین بر جهان گذر	دگر گشت کای منتر مند و	یکی نامه نبشت نزدیک و دور
باز لاله وزیر پستی و در	که مار از اخرجه آمد سپر	سکندر پاورد شکر زرو	خردمند و پدار و روشن
عالم که نزد تو آمد خبر	نه دیبیم شای گنج و سپا	که آید و شک باشی مرا یار مند	نه بر ماند مارانه آباد بوم
ز پند و فرزند و گشت و کلا	کز ان پس نه می توان کج کرد	سمان طوق کجی پرو و تاج	که از خوشستن باز دارم کرد
ز ستم سر اسیر به نزدیک تو	جو منم دل و رای یار یک تو	سمان در جهان پس نامی شوی	سمان تازی اسپان زین
میونی بر افکند رویان جو	<div data-bbox="984 1850 1550 2024" data-label="Section-Header"> <h3>باز گشت سکنند با ناله</h3> </div>		پامد بر فوروزان نژاد
جو سپکند را گاه شد زین سخن	بر آمد غوکوس و سندی درای	پامورد از اصطخر جندان	که دارا ب ارباب افکند بن
بر نمودن و تکرار گشتند نای	نی آرام شد مردم کینه جوی	سکندر به اسپن سپه برکتید	که نورش بد بر جرم کم کرد را
بر آمد غوکوس به از دور و	پسای نه بر آرزو و رزم خوا	وزان رو که دارا پامد براه	هو اینکون شد زمین نای
جو دارا پامورد شکر براه	پامد بروی اندر آورد روی	سکسته دل و گشته از رزم	جهان تازه شد کبیر از فرشا
پسای نه بر آرزو کینه جوی	جو روپه شد آن دشت سیر شای	که اغانیکان زینهار شد	سر محبت ایران کشته زیر
نیاید خوشند باج یار و بیان	که یزان میرفت پر خاشجی	برفتند با شاه سپه و آ	زاج بزرگی بخواری شدند
جو دارا جان دید بر کاش			از ایران مرا پس که بدها

دود پستور بودش کراچی
 یکی موبدی نام او مایبار
 جو دیدن کان کار پر شور
 یاید زون دشمنه بر سرش
 میرفت با او دود پستور
 یکی تیغ بگرفت جانو سپار
 به نزد یک اسپندر آمد و ز
 جوشپند کمار جانو سپار
 بر فسد مرد و به پیش اندر
 بنمود تا باره بگذاشتند
 که کرد تا چپسته گویند
 ز دیده بیاید خونین سر
 تو برخیز و در همد زین
 سپارم ترا بادشاهی و تخت
 کنون دل ز گشتی پیکسو بریم
 ز یک شاخ و یک پنجه و پر آیم
 برانم که از پاک داور خوش
 بمن مرگ نزدیکتر شد که تخت
 بمردی کنر تا کنو پی که من
 همان نیک و بدر ازین دستان
 که جنیدین بزرگی و شاهی من
 همان نیز فرزند و پو پستور
 ز یکی جدا مانده ام زین

کشته شدن داریاب

بلند اثر و نام دارا کشت
 و کرتیج مندی یکی بر سرش
 که د پستور بودند و کجور او
 بز د بر سپر و سینه شریار
 که ای شاه پرور ز آتش پند
 سکندر چنین گفت با مایبار
 دل و جان رومی پر از درد و
 دود پستور اورا که دا
 بایلد بر چهر او مردود
 تن خسته را دور دید از بزرگ
 و کرست نیروت بر زین
 جو تو به شوی ما به بندیم
 ره اشتی را به پیش آوریم
 همه شمه ازین بر کنسم
 پانی تو پا داکش کمار خوش
 بر داخت بخت از کنون تخت
 اگر پیشی از نام دارا بجن
 وزودار تا زنده باشی سپار
 بند در زمانه پس ازین رخ
 چه پو پستور دایغ دل
 گرفتار در دست مرد دشمن
 یکی باد که کشت کین شوخت
 سکندر سپارد با کشتوری
 همین بر چوب و مایبارش برا
 اکنون شد سپر نامبر دار
 که کشتیت و شمت را نا کن
 که دشمن کرا فکندی اکنون کجا
 جو نزدیک شد روی دارا
 سکندر ز اسب اندر آمد جواد
 ز سر بر گرفت اخگر سپر پیش
 بد و کشت کین بر تو آسان شود
 ز چن و ز رومت بزرگ اورم
 جفا پیشگان ترا سم کنون
 جان جون زیران شنیدیم
 جوشنید در آبا و از کشت
 یکی آنک گشتی که ایران ترا
 بر اینست جاوید بخت بلند
 بد و نیک مرد وزیر دران بو
 نمودار کمار من من سپار
 همان سپر جندان سپر و سپار
 زمان و زمین بنده بدشمن
 ز فرزند و خویشان شده نا

که با او بدندی داشت نزد
 و کربو بدی نام جانو سپار
 ازین پس پند کراچی و
 بدین پادشاهی شویم امیری
 جوشپند نیزه شد از سو بالاد
 وز و باز کشت کیم سپار
 سر آمد برو تاج و تخت و زان
 بیاید نمودن باراه راست
 پر از خون بر روی خون
 سر مرد چپسته بران بر نهاد
 کشاد از بران جوشن بدو پیش
 دل بدر کالت ملسان شود
 پدر و تو خونین سر شک اورم
 سپا ویرم از دارا ملسان
 دلم کشت پر خون و لب
 که عماره با تو خرد با تو
 سر و تیغ و شمشیر و زین
 خراش سوی رنج و سودا
 دل و دایم که خندان بود
 بدین دایم که خندان بود
 بزرگی و شاهی و تخت و کلاه
 چن بود با بخت بدو پیش
 سر شد جهان دیدگان سپار

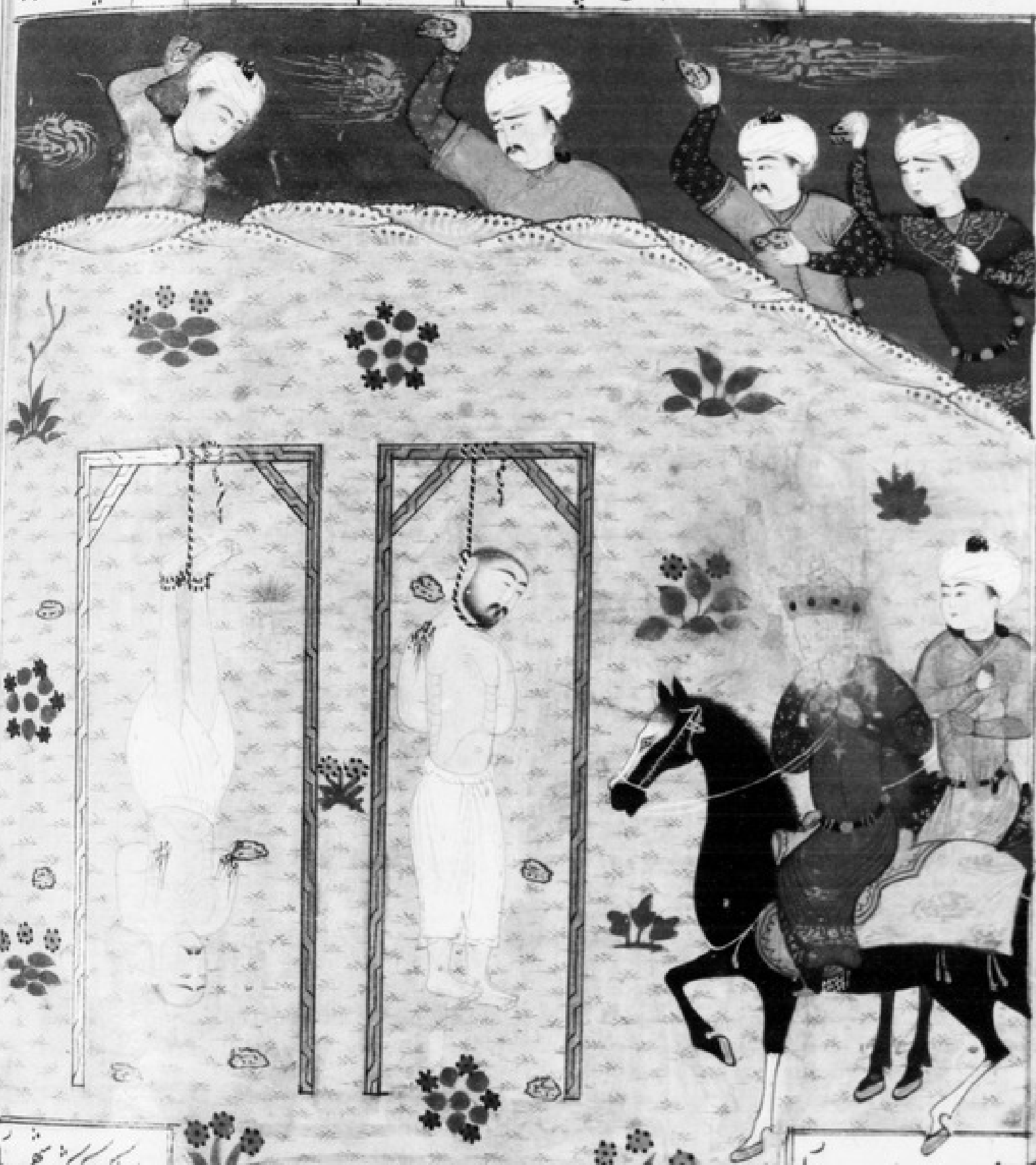
<p>امیدم پروردگار است و اگر شریاریم اگر پهلوان بران شاه پسته بجاک اندر وز آتش مرا بهره جز دود پذیرنده باش و بدل موش بکوی آنچه داری که کاست روا بر پس جهان داور کردگار یوشد کان خردمند جهان را بدو نشا و بدرام کرد برای اسپر نامداران بود پکر دمین زند و آشت همین فروروز و تشکده بود دین فروزنده و روز فزون زین بنام بدین بزاری خورشیدن اندر پر دم روزا به یزدان پاک بروزا کبر پشدا نجن بناج کجان بر پر کند خاک جاکش منکام جاوید خوا وزان پس کسی وی دارا بروز مرشان میر خج بر آیین شلمان بر آورد دکردار را از در ما سبار</p>	<p>ز خوشان کسی نیست فریاد جز این نیست آیین چرخ سکندر ز دیده یابید خون بدو کف مری کزین نیست بازد ز من سپهر کوشدا <div style="text-align: center;"> <p>و منیت کردی در این عالم</p> </div> نواپی و ناتوان اسپرید بدارش آرام در پیشگاه نه پغاره از دشمن بدش کجا نو کند نام اسپرید بشود باب خرد پاک چهر باز پی دین گشتا پی که ای نیکو دل خسرو خرد ابدین رسنای آرم بدو کف یزدان پناه تو با <div style="text-align: center;"> <p>ز این که در این عالم</p> </div> بشندش از خون بر روشن شش زیر کافور شد نابید شنا دشمن تابوت زرد جو بر شخت تابوت نهاد یکی دار بر نام جانو پسیا</p>	<p>کسی نیست در غم کنون غمخیزم در کستی بدام هلاک اندرم شکارست و مکرش می شکرد جوباران سرشک از رخ زرد هم از روزگار در خشنده <div style="text-align: center;"> <p>و منیت کردی در این عالم</p> </div> نواپی و ناتوان اسپرید بدارش آرام در پیشگاه نه پغاره از دشمن بدش کجا نو کند نام اسپرید بشود باب خرد پاک چهر باز پی دین گشتا پی که ای نیکو دل خسرو خرد ابدین رسنای آرم بدو کف یزدان پناه تو با <div style="text-align: center;"> <p>ز این که در این عالم</p> </div> بشندش از خون بر روشن شش زیر کافور شد نابید شنا دشمن تابوت زرد جو بر شخت تابوت نهاد یکی دار بر نام جانو پسیا</p>	<p>مهر زمره سحر برین گونه خسته بجاک اندر بزرگای بفرام می بگذرد جودار ابدید آن ز دل دردی چنین بود بخشش بخشنده سکندر بدو کف فرمان ترا زبان سپیدار به بر کشاد کج و زمان و زمین آفرید برین پاک تن دشمن بخواه نیایی ز فرزند من سرش مکرو به پنی کج نامدار همان اورمزد و روز مهر کند تازه آیین لهر اسی سکندر چنین دوا باغ بدو که این بگوید بجای آرم کینست از پهلوان نهاد سکندر بدو جامه را کرد چاک یکی دانه کدش بر آیین اوی پلک شدش بد پای روم بدفردون تخت نرسید چنین پاکستوان دارا بر جو پرفت ازان زنده از جند</p>
---	---	--	--

دو بد بخت را زنده بردار کرد

سر شاه کشتش مرد پیدار کرد

ز لشکر بر فتنه مردان جنگ

گرفتند کی سنگ بر یکدیگر



بگشتند بر ارشان زار و فو
جو دیدند ابرایان کوجه کرد
ز کرمان پس آمد سوی اصفهان
به نزدیک بوشپرده رویان
چنین گفت کز مرگ شاهان داد
فزونست از آن سیکو بیا که بود
بنده سوی شهر سطر او پرید
بنشاند نامه بر کثور پ

بزاری بران شاه از او
بدان جای شاهان و بزم هان
پای یکی مرد باد پستگاه
نباشد بدل دشمن و دوست شاد
به بیمار دلان نباید شود
به پوند ما نیز خنجر او رید
به نامداری و مر متری

گرفتند کبیر و آفرین
بجای که بودند از ایران هان
بدیشان درود پکندید
بدانید کار و زوارا منم
همه مرک را بهیم شاه و سپاه
سمانت ایران که بود از
از اسکندر فلیق و سپهر زک

مبارک اکی گوشت شمشیر
و را خواندند شیراز زمین
به زکاتان پیدار شاه جهان
همه کار دارا بر و بر شمشیر
که او شدند آشکارا
اگر دیر مانی هم نیست راه
به امید شادان دل و تن
به باخوی و پاکینه جوان ترک

بروز در کان سالک نشین	دلیران اسب افکن کینه کش	سوی موبدان نامه هم چنین	پرافروزش و پوزش و آفرین
سرمه از پادشاه کسب			سوی کارداران ایران
چون بر سر خاله چین			سرمه بد آفرین از نخست
بدان داد که جهان آفرید	بسی اسکار دندان آفرید	بسی که پستی بدینان توان	توانا و اندرون توان
دو کشتی پاورد از کاف	چرا نه به پسرمان آوردند	چونو ای می چرخ را با	توانا و دانا جز او را نخوا
باشد بفرمان او هر چه خواست	چنین بود تا بود مرکز تخت	ارو باد بر نامداران درو	بر اندازد هر کی بر سر زد
فرز یک نامی و فرزند خوا	ز رختار کیتی کیریدیا	به پروزی اندر غم آمد مرا	بسور اندرون نام آمد
بدانده آفتاب بلند	که بر جان دارانچسبم کند	مر آن شاه را دشمن از خانه	یکی بنده بود شش پیکانه بود
کنون یافت باد افرو ایزد	جوید کرد آمد بروشش بدی	شاد او جوید و شیران کند	رو انابه پیمان کروگان
چونو امید که جریخ یا پند	زمن بدره و برده و تاج و تخت	پراز درد دار است رویش	بر تپسم که اندر ز او بکس
مر آنکس که آید بدین بارگاه	درم یابد و ارج و تخت و کلاه	جو خواهد که باشد با یوان خو	نکردد که یزان ز پیمان خو
رساند ز پیزی که باید کج	وزان پس نیابد کس در	درم را بنام پیکند ز بند	بگو پشتمد و پیمان او مسکند
که کوز پیمان ما بسکند	سرشش ای می تن بر شمر	جو ناید مرا و را عفو بت خوا	که باد افرو ایزد او را سزا
نشین که شیر ایران پیش	بدارید ازین پس باین خو	مدارید باز اربابی پستان	که اندر می نام مابر زبان
دارد بدی دیده بان مرز خو	بید آورید اندران ارز خو	بدان تابناشد ز دزدان	بماند شادان دل و دود
زهر ز پیاپر پشتمد	پراز شرم و پیداردل بنده	که شاید بمشکوی زربن ما	بداندر پشتمدن آیین ما
جان کو بر قش نباشد درم	بناید که بر برده باشد پستم	فرستید سوی شبتان ما	به نزدیک خسرو پشتمن
غریبان که بر شتاب سکند	چاند پای و لبان ما چونند	ز خواستگاران ما نشان	شمار اندر آغاز دهمر کنند
دل از عیب صافی و صوفی ناک	بدرویشی اندر دلی شاد کاک	مر آنکس که مست از شامند	کجا یافت از کار داری کردند
دل و پش پداوگر سکند	همه پنج و شش زین بکند	نهانی ز بدکار کردن بدو	پایم همان چون کنم جنت
کنم زنده بردارید نام را	که کم کرد از آغاز انجام را	بداد و دشمنی ز ناکند	از آزادگی بر سپهر فسر کند
ناید که چون آید از پیش	بود شمر کن از دل ریش	که از ما به پشتمد کرد را	همه خوب سازند پناد را
کنش بر جام هم روز ماکند	سرا انجام از ان کلاه کفر برد	چونکه فرستاده شد بر گرفت	جهان را آرام در بر گرفت

ز کریان پادشهر طح
 نور از جهان با توانی جوی
 بران آفرین کافرین آسپید
 سپهر پستاره همه کرده اند
 خراور افخوان کرد کار جهان
 سرانجن بد زیاران عیله
 نباشد جز از بی پدر و شمش
 ستانیم تاج شهنشاه را
 خداوند کوبال و شمشیر و رخ
 خردمند و زیبا و چهره سخن
 بر زم آسمان را فروشان کند
 پدر بر پدر شریارت شاه
 سر نامه کرد مثنای و را
 ز دیدار او تاج روشن شد
 سوار و شش از نامور بخت
 جو در بر رخشان شودی را
 از آواز گزشتش سحر و
 کنون باز کردم سوی دشت
 سکندر جو بر تخت نشست
 که پرویز کرد در جهان ایزد
 مرا کنس که آید بدین بارگاه
 جو پرویز که فرخی دادمان
 نخواهم باز از جهان بیخسار

مادشاهی میکند جهان را

مکان و زمان و زمین و آید
 کم و بیش کرد بر آورده اند
 شناسنده آشکار و نهان
 که شیعیش خواند علی ولی
 که یزدان باش بسوزد
 که تختش در فشان کند ماه را
 خداوند آسانی و تاج و کج
 جوانی بسال و بدانش کهن
 جو برزم آیدش کوه افشان کند
 بنار و بر کوبد سور و ما
 بزرگی و آیین و رای و را
 زبده و اورا بخت جوین شد
 زمین نامور پایتخت او
 همه موج سپردند در پای او
 بدر دل شیر و چنگ و ملک
 هم آرام از و پست و هم آرام
 ز خاشاک ناچیز تا عرش را
 و رفو بر روان محسود
 همه پاک بودند و پر مهر کار
 کنون بر سخنها قرائش کنیم
 جهاندار با فرو و بخشش و دا
 جهاندار با فرو و نیکی شناس
 می شتری بارد از فراوی
 جو چشم آیدش کوه پران کند
 با ناله و جاودان نام اوی
 از و دیدیم اندر جهان نام
 بنار و بد و مردم پاک
 بر زم اندرون زنده پلما
 پنجه شیران شکار و یزد
 دلش شاد باد و دلش پر زدا

آغاز بدایه

جهاندار کز وی نرسد بد
 که باشد ز ماسوی ماد اخوا
 در بخت پرویز بخندان
 جزا کنس که گوید که مستعمل
 بدو شب یکم کردی کان
 اگر بار که خواهد از چشم
 همه زبیر دستان پابند به
 بدویش بخشیم بسیار چز

سر بر نهاد آن کی تا فر
 که او زود پدید ز جوده و
 هم انجام از و پست و فوجا
 سر اسپر بهشتی یزدان کوا
 پارانیش بر سر کی بر فرد
 سختمای او بر کشت از شام
 جهان آفرین را شمشیر کنیم
 زمانه منبرمان او بادشاه
 که با تاج دارد ز یزدان پادشاه
 بناریم در سایه پراوی
 سپهر از بختاک لرزان کند
 همه مهربانی باد فرجام اوی
 یکبختی و را با و فرجام کنیم
 مرا نکوشد در جهان پادشاه
 بر زم اندرون آتش و نا
 دو و دام در زیهار و
 جهان بی سپهر و افسر و
 بنظم آورم گفت با شام
 که با جان شامان خدایا
 ز نامی نباشد ز چنگ زمان
 بیای کشد چون کشاید و
 کج و بیابان و دریا و
 ز دانه چتری خواهیم

دین کی تاج فخر
در جوینده روی
بست و فجام
یزدان کوا
سر کی بر فرد
شدت از شما
را شایسته کنم
ان او بادشا
زیزدان پا
پروای
لرزان کند
فرجام او
باد فرجام
جهان بادشا
ن آتش و فنا
مینار و
وا فراموش
ت باستان
بخت
ن خرد باد
ز چنان
ک شاید دو
در باد
ی خواستیم

چو بکند این نیکو بخت
دین پس بر کشت
نویسنده از کنگه چون خلد
نشم کی نامه را پیش ازین
بر آیین شایان کن ساختم
بود او نباید مرا گشتش
نیاید کسی چاره از دست
که اوروشنک آباداد و
وراز و دهرت نزدیک
مان کار داناان باشم و
دل خوشی را پر داری کند
نخت آفرین کرد بر کردگار
دلاری و بارای و بانام
جو آیی کون موسی شکوی
نشم کی نامه زی مادت
بر این فرزند شامشهان
میشد دل و شرم بخت تو باد
دل آری چون این محنت
نویسنده نامه را پیش خواند
نخت آفرین کرد بر کردگار
می فرود را می خواستیم
زافو ام اندر جهان نیکوی
نشدیم همه هرگز زمر

دل باد شکست با دخت
جهاندار بخت برای زن
سوی مادر روشنک کرد
نشته در ویند نامیش این
زرد و جهاندار پرداختم
بمسنورسانا دیزدان
جو باد خزانست و ما بجز
که چون او نباید ترا در
زداید مکر جان تاریک
که داراب و داربشان کار
مرادر جهان نام دارا پند
جهاندار و دانی و پرورد
سخن کوش خوب و بارای
به پنی تو باشی جانجوی من
که زی من فرستد ترا و خو
به پیش اندرون موبد اصفهان
شستان شایان نخت تو باد
یکی باد سپرد از جگر کشید
می خون مرغان بر رخ بر نشاند
خداوند رای آرام و من
زبان را بنام وی ارادتیم
بزرگی و پروری و پسری
که از جان نوشاد باد اسپر

زایوان برآمد کی پیشین
بنمود نام پیش او شد پر
که یزدان ترا مزد بخان دنا
جو بخت ترا روز بر نشاند
بسی آشتی خواستم پیش
وراداد که جای بخان دنا
جهان یک اکنون به پیش
کنون با پر پشده و دنا
بدیدار چون پیش اصفهان
که آنجا نخواستند فرمان روا
سوی روشنک همچنین ناکرد
دگر گفت کز کوه مرادشا
پدر مرزا پیش را سپرد
سربانوانی و زپای تاج
پر پشده و تاج و پلان
بمگوی باش روشن
پلیدی فیلسوفی جو کرد
زدار از دین پلیدی خون
مران نامه را از نو با نخت
دگر گفت کز کوه کا سپر
کنون چون زمان وی اند
بنام تو خواهم که باشد جهان
ازان دمه و دار و از مایا

بران داد کر شهباز زمین
قلم خواست چنی و رومی
پس از درد آراش جان
بدست یکی بنده کشته شد
نکرد آشتی چون بخودش
بداند پیش را زمر بیکان
باند زردار و افراوان کوا
از ایران بزرگان تو پرمان
هر سو پران کنده کارا گمان
ممه شرایان پیش شما
ز شاه جهاندار خود کا کرد
تراید مکر مردم پار
وزان پس بشد نام نیکو
فرورنده یاره و تخت حاج
همان را که خوردی از نوشید
تو شود در شستان سربان
محمای شاه جهان باد کرد
که بدر بخت زبر خاک اندر
محمای با مغز فنج وهر
کز دست پر خاش و آرام
سرهکاه او جوب تابوت
برین اشکارا اندازم نمان
مکافات بدخواه جانوسیا

جو خون خداوند بریزد کسی
نیاید ز شامان پرشده کی
مباد اکیستی مگر کام تو
پر شده قست و مایه ایم
جوشه زمانه مرا بر کر سپد
که فرمان داراست فرمان تو
جو رومی به نزد سپکندرز
سکندر ز کتار او کشت شام
بدو کشت نزد دلارای شام
میر طوق با یاره و کوشوار
سم از کج دنیا رجوعی ز آ
یکی جام ده هر کی را بدست
شد مادر شاه با نر جان
پاید ز ایوان کل آرای پیش
با یوان نشسته بارای زن
شتر در شتر یافت و شیکما
ز اسپان تازی بزرین بستم
جه مایه بریده جه از نابرید
یکی مد با خرو با خادمان
میستادین بشه اندرون
جوامه اندر آمد مشکوی شاه
جو مادرش بر تخت زرین نشاند
بند خربزگی و آهشگی

کجستی در کشت نباشد پی
نجوید پس از نا جور بندگی
نوشته بر ایوانها نام تو
فرمان و رایت سر افکنده ایم
کس از رای سپر نیار کشته
کسی سپر نه بجد ز چمان تو
میاید کرد آنج دید و شنید
بارام تاج کسی بر نهاد
بخوبی به پوند کفستار نو
سمان تاج پر کوشه شامو
بیدره درون کن زهر شام
بر آیین خویان خسرو پرست
ده از فیلسوفان شیرین زان
ایمانداران بر آیین خویش
سمه نامداران شدند آنجن
زرین و سیمین و از نیکما
ز شمشیر مندی بزرین نیام
که کس در جهان پشتر زان
نشت اندر و شمشیر شادمان
پراز خنده بهما و دل پرز خون
سکندر بدو کرد جندی نگاه
سکندر برو بر بسی درفش
خرد مندی و شرم و شایستگی

دگر آنک جیستی همه آشتی
بجای شمشه مارا تو پی
دگر آنک از روشنگر یاد کرد
درودش فرستاد و باج
نیشتم نامه سوی مهستان
فرستاده را برده و بدیده داد
از ان تخت و آیین و آن با
ز غموریه مادرش انجواند
بپرد درون روشنگر را
صد اشتر ز کستر دینا سیر
ز رومی جو سپید کیک بر
ابا خوشی تن خادمان بر آ
جو آمد به نزدیک شد اصفا
بدیلمز کردند جندان شام
کل آرای بر ساخت جندان
ز بوشه دینها و کستر دنی
ز خشان و از خود و بر کشتوان
ز ایوان پر شدند کان خوا
ز کاخ کل آرای تا نیم راه
بران چتر دپا درم رختند
بدان برز بالا و آن خوب
نشسته یک شقه با او بهم
نکه کرد پیدا و چیزی ندید

بسی روز با پند بکد آشتی
جو خورشید شد و مارا تو
دل مایه ان از روشنگر کرد
یکی نامه چون پستان
به پهلوانان و کد اورا
ز کجش ز کوه بهره داد
تو کشتی که زنده است بر کاشا
جو آمد سخنانی دارا بر اند
جو دیدی ز ما خوان بروا
ده اشتر ز دپای روی بر
اگر پشتر بایدت پشتر
ز راه و ز آیین شامان گاه
پذیره شدندش فراوان
که بر چشم مردم درم کشت خوا
که شد در جهان روی باز
ز افکنندنی و پر اکندنی
ز کوپال زرین و کز کز
جمل مهر زرین پارا کشد
که بود و دینار و تخت و
ز بر مسک سدا می پختند
تو کجستی خرد پروریدین
می رای ز شاه بر پیش تو
دلش هر و پوند او بر کردید

ز دنیا روان کومر شاموار	معه پهلوانان ایران زمین	شاهی برو خوانند آفرین
<div>خواب دیدن شاه</div>		
مکندی جزا و دانش و راسخ	دل بخردان داشت مؤمن	نشست کجایان افسر موبدان
همی خواب دید این کشتی مکند	به بند و پستان هر که دانا بد	بختار و دانش توانا بد
هر آنکه دل نابد و برای ز	منه و ابا پیش ایشان کج	نقشه برون آورد از
پرازد پستان شد دل و رو	یکی گوشت با کیک کای شهریار	خردمند و از بخردان یادگار
ز کیتی بدانش رسیده کام	بشتر اندر خوش آرام	نشستش بفر باد و دام
جو مارا بر دم سپی نشود	نشستش با غم و آسود	زارام و مردم یک سو بود
پر پشده مدی و نامی بلند	مرا این خواب را بخیر پیشی	مکوی و زناده ان گزارش نوی
کزین پرسه بگذری نسبت	هم آنکه باب اندر آورد با	بر او از مهران بر آمد زجا
بدان تا پس بد نباشد درم	جهاندار چون نزد مهران	بر رسید داننده را چون
<div>خواب دیدن شاه</div>		
بختم آرام بی ترس و باک	یکی خانه دیدم جو کاخی بلند	که در کوه با غم داری
بر پیش اندرون شکم سوراخ	پامد ز سوراخ شیر زبان	گزارش کن و یک یک شوا
بمانده بر وریش خرطوم می	در کتب بدان گونه دیدم که	بد و اندرون زنده پستی بلند
بسر بر نهادی و لغو ز تاج	سه دیگر شب آمد بخوابم	ز شکی شش ایند زبان
رخان از کشیدن شده لا	نه کر با پس جایی درید از کرو	نهی مانی از یکی یک غبت
که مدی بدی شنه بر جو پیا	هی آب مای بر ور خیتی	یکی غم ز کرباس دیدم بخواب
جه کوید این کار نیکی کان	بر یغم چنین دید جانم بخواب	نه مدی شدی از کشیدن تنه
یکی مرد کتر را بنودی ششم	ز داد و دوش و ز خرید و فرو	سز نشنه از آب بگر خیتی
که شری بدندی همه در دمنده	شدندی بر رسیدن تن در	که شری بدی تنگ تر دیکان
		تو کوشی می شارسان بر فرو
		می در دمنده آب ایشان

راستی
و مارا
شاد کرد
نست
کند او را
برده ا
بر کاشا
بر اند
فرین
روی بزر
پشتر
ان کاه
ان
راوان
شت خوا
م باز از
نی
ز کرا
پشد
کلاه
شد
وریدن
کم
بر کزید

تخی پر زرد و دلی پر ز خون
جو نی ز منم شب اندر گدشت
چران داشتی از دور رویه
دو پر آب و غمی تنی در میان
نه زین ریختن زان کران
یکی هر دو ساله در پیش روی
اگر کوشش ای نجواب هم
بمشت یکسر پر از آب و غم
بوشنید هران ز کید این
سکندر پار و سپاسی کران
ترا چار پیرست کا در جهان
دگر فیلسوفی که داری نهان
بهارم فتح کا در و بریزی
بواید بدین بکشتن مسکال
جو بر کار تورای منم
یکی خانه دید و سپورانش
توان خانه را بکوشی شناس
کجا زبرد پستانش باشد شا
بدل سفله باشد بن ناتوان
نه کر با نفع نرا کشیدن
یکی مرد پاکیزه نیک خوی
دگر دین موسی که گیرده بود
بهارم پاید یکی دین پاک

می کشت جونی بدر و اندرون
جمنده یکی لب دیدم بدشت
بند بر شش او پروش
که شسته ز خشکی بر و سالیان
نه آن خشک اول پر از غم
نش لاغر و خشک بی آب
برنجی یکی تا برین سپر نیم
ز خشکی لب چشمه مانده
بد و کشت ازین خواب کشت
ز روم و زایران کزیده
کسی آن ندید از کمان و همان
بگوید همه با نور از جهان
نه زارش شود کرم و نه زار
جو خواهی که اید رن ساز دور

رسیدی لب جان با تن
دوست و دلبازی و دور
به ششم نه هم دیدم ای پاکت
زد و خم پر آب دو نیک مرد
نم شب یکی کا و دیدم بجو
می شیر خور دی زان کا و
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ
سزد کریانج بگو پی نهان
نه کمتر شود بر نونام لبند
جو خواهی که باشد تر آب و رو
یکی چون بهشت برین در صفت
سه دیگر بر خشکی که مست
ز خورون کبیر دکی آب و
پسند نه باشی تو بالکشت

خواجگار آمدند به نام حکیم اکبر

همان پل شامی بود ناسپاس
پراز غم دل او را لب پر ز
باز اندرون تن و تیغ و رو
نه آمد پستوه انگ او را
بد و دین یزدان شود چار
که گوید جز این را نشاید
سر مو شندان بر آید ز خاک

ازین پس پاید یکی پادشا
که پدا و باشد و یا و کوی
دگر آنگ دیدی نوکر با پس
ازین پس پاید یکی نامدا
یکی نام دستان آذر پست
دگر دین یونانی آن پارسا
جنان چار سوار پی پاس

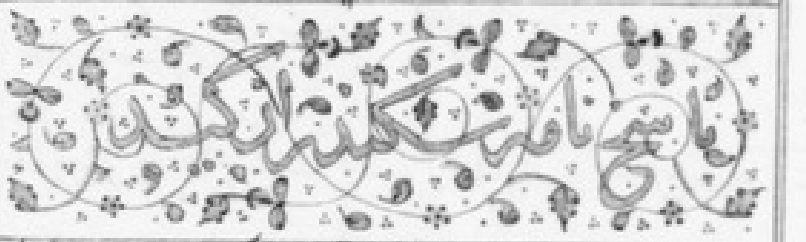
کی چاره تن در پستان
بدان یکا پسته کرد کشت
برابر نهاده بروی زمین
می ریختندی بر آب
بر آب و کجا غم بر آب
سکلات کا و و کوسال دی تویش
مران چشمه را رسوی راه و
کزین پس چه خواهد بدین
نه آید بدین پادشاهی کزند
خرد بار کن جنگ او را جوی
کز و تا بد اندر جهان
نه اندر سپود و راه کزند
بدین چیز ما راست کن
نه با چاره و جنگ با کشت
همان خدا براتر باخ ویم
کز و پل پروش و بی
که بی داوگر باشد و بی جا
جز از نام شامی باشد و بی
کرو و را چار پاکیزه
زشت سواران نیزه کرا
که به یاز بر سپم کبیر دست
که دار آورده در دل پادشا
کشیدند از ان کوه کرمان

تو که پس این بخت گشتی	گشده چهار آمد از بهر پش	همی در کشد این زان آن	شوند آترمان دشمن از بهر
در گشته که شود آب خوش	کر زبان و مای برو کشش	زمانی پاید که پاکیزه مرد	شود غوار چون آب انش
بگردار مای بدی گشود	کر از بد گشتش بر تریا شود	سمان شنگار از بخواند	کس او را بدش نیاز دوا
کریند ازین مرد گشتش بر تو	گشتا بندل را بید بر کرده	بر پنج که دیدی یکی شارسان	بدواندرون ساخته کار
پراز خورده و داد و خرید و فرو	تو کشتی زمان چشم ایشان بدو	ز کوری کی دیگر براندید	همی این بدان آن بدین
بانی پاید که از ان شود	که دانا پرستار نادان شود	برایشان بود دانستی مرد	درخت فروشان نیاید بیا
سانیده مرد نادان شوند	نیایش کنان پیش برود	همی داند کنش که بدید درو	همی زان پرستش نکند فروغ
ششم گند دیدی بر کسی تو	خوشش را بودی بر و بر کرد	زمانی پاید که مردم چمزد	بود شاد و سیری نیابد نیز
ز درویش یابد از و بهره	نه دانشش بر و می و نه سر	خراز خوشترین را نخواهند	کسی را نباشند فریاد پس
بستم که پر آب دیدی دو خم	یکی زوتنی مازده بد تا بدم	دواز آب روشن بر آب	میان یکی خشک و بی نم بدی
ازین پس پاید کی روز	که در ویش کرد جهان	که گرا بر کرد و بهار آن	ز درویش نهان گذشتا
بار در ویز باران خوش	دل مرد در ویش از و گشت	تو انگر غیبتی این بدان	یکی باد که جرب شیرین زبان
دو گند کاوی جهان تن	ز کوساله لاغر او شیر حبش	جو کیوان سرج ترازو شود	همی روز را بگذرانند
شود کار پارد در پیش	و روز چرخ خواهد می تن در	نه مرکز گشتا پید پر گنج خود	نه رو باز در آرد تن رنج خود
در گشته دیدی از آب خشک	بگرد اندرش آبهای جو	نه روبرو میدی یکی روشن	نه آن آبهار اگر شتاب
ازین پس کی روز کار می	که اندر جهان شهریاری بود	که دانش نباشد به نزدیک	پراز غم بود جهان تاریکی
نهان سپر بر تیره از رنج	ز چپکی تنی سال و سنج	همی هر زمان تو کند شکری	که سازند از نو نادر افری
سرانجام لشکر مازنه شا	نیابد نوآیین کی پیشگاه	کنون این زمان روز اسکند	که بر تارک مهران افسر خود
جوآید بدین دوره این چار	که دانم که چرخ خواهد به نیز	جو شخود داری و را بگذر	که دانشش بر و مست و دوا
زمان جو شمشید کید این	بر و تازه شد روز کار کن	پاکد پر و چشم او بویاد	دلارام و پر و زبشت و شا
ززد و کینا جو بر گشت شاه	هیچمان بر فتنه با او بر	پایدمم انکه بازم خوش	پرا کند کرد جهان کام خوش
سکندر جو کرد اندر ایران	بدانست که راشد آن تاج و	سوی کید مندی سپه کشید	همه راه و پراه لشکر کشید
بجای که آمد پسند فرو	در شمار ساهنا کشاد مذ باز	ازان مرز کن ابردم ندا	ز نامید مغفر همی برگدا

جو آمد بران شارسان بزرگ
 یکی نامه نوشت نزدیک سپید
 ز اسپند را در پرور کرد
 سزاه کرد آفرین از تخت
 ز کار آن گزید که بی رخ
 بنشتم یکی نامه نزدیک تو
 اگر شب سدر خوشی را میبای
 جوانه بر کید مندی رسد
 بدو گفت شادم معن بران
 نباشد پسند جهان آفرین
 مران نامه را رنود با سخ
 تخت آفرین کرد بر کردگار
 خداوند بخشنده داد کرد
 نشاید که داریم چیزی در رخ
 نباشد کسی را پس از من
 و کرزانک فرمایم شهباز
 سکندر فرستاده را گفت
 که دیدند نادیدنی مرجه بود
 چنین گفت با کید کین چار
 جو بشند کند آن زیگانه
 وزان پس فرستاده را ش
 کندست کیوش هم رنگ قمر
 ز دیدار و چرخش دگر کرد

که میلاد خواند پیش کید ترک
 بد انکس که دل را بدانش
 جو خواهد که بردارد از رخ
 که روشن کند رانی تاریک تو
 هم اندر زمان سوی فرمان
 فرستاده بادشار ابدید
 زمانی نکردم به پیمان اوی
 به نزدیک آن پادشاه ز
 خداوند مدی و خوش و میز
 زدارنده لشکر و تاج و
 بدین گونه اندر جهان چادر
 پیام پستش گم بده وار
 به نزدیک آن نامور باز
 سپهر آفرینش نخواهد فرو
 کیمستی که کسی نبودست
 پیردخت و بنشست بار منای
 که من خری دارم اندر
 می آیدش از دلب بوی
 می دیش او خرد پرورد

نویسنده نامه را پیش خواند
 کراینده باشد بریزد آن پا
 بدانکه تخت را میبایم
 هم آنکه که این بر تو خواند
 و کر بگری زین سخن کمزور
 فراوانش ستود و بنوا
 ولیکن برین گونه ناست
 هم آنکه بفرمودنا شد
 دگر گفت که نامور پادش
 مرا چار چهرست کا ندر جهان
 فرستم چو فرمایم پیش
 فرستاده آمد بگردار باد
 بگویش که آن چیست کا ندر
 پیامد فرستاده از نرد
 می شاه خواهد که داند که
 فرستاده را پیش بنشاند
 که کر پندش آفتاب بلند
 خم آرد ز بالای او سرو بن
 جو نامش بود جای شست



ز کشتار خوشی می پیش راند
 جو سیری که ارغنده کرد و زد
 خداوند شمیر و تاج و کم
 بدو داد و امید و نور
 بشا نشستی برترین با یاریم
 منته پیش بر و سکا لشکر
 همه تاج و تخت به بی هم
 به نزدیک خوشی بنشاند
 نیایم می کردن افزا
 قلم خواست مندی و چنی
 پیراست برسان باغ
 خداوند پرور و پروردگار
 نه چند سپهر دم پار
 کسی را بنده آشکار و نهان
 وزان تازه کرد دل کین
 بگویش آنچه بشند و نام
 کسی را بنده آشکار و نهان
 بگردار آتش به چو دراه
 که نادیدنی پاک نابود
 زبرد فراوانش بنوا
 شود تیره از روی آن آینه
 حل امان کند چون مراد
 جو او در زمانه نیت کس

پسند ترا دوست و بزدان پرست بده سال اگر باشد جان هم سوم آنک دارم کی تو بخت جام نهان دارم از انجمن و پستاده نامه و راز کشت بدو گشت اگر باشد این کشت را	دل و شرم دارد منزه است نشیند نکرد می از جام کم که علت بگوید جویند سرگ یکی فیلسوفت نزدیک من پی باره بآباد ابناء کشت بدین چار چیز او چهار اباها	یکی جام دارم که پر می کنی سمت می دهد او و سم بده اگر باشد او سالیان پیش گاه تبه بودینها بگوید شاه پایه پیش سکندر گفت جوانها فرستد به نزدیک من	و کر آب سرد اندر و آگنی شکست آنک کی نکیر در خورد زردی نه بچند جهاندار شاه ز رخسند خورشید و گرد دل شاه کستی ز نوبت در خشان کند جان ناریک
بدو هم اورا گویم بیای یک نامه نوشت پس شخیص و پستاد هم ایک به نزدیک چون نامه بهم ز پران خوش و نشد پس نامه بر بر بند جوسالار مندان سرانرا بند	که چندی بار ای بار یک تو ازین پرستگار داران خوش که کیدت تا باشد او شاه فراوان یسپد و باغ براحت خورشید تیغ نزد بگرداند آراش چمن نهاد	تو این چرخ را بدیشان نما که بکشد بر چشم ما چار چیز خردمند نه مرد روی پرست جان چون یابیت بنشان پار اسپه دشر شاه را نشت از بر تخت خورشید	جهان تا بماند هم آنجا بجای که آن در جهان پسندیت ز نزد سکندر میلادت یکی جای شایسته پر خشان بناید پس آرایش ماه را ز نامید تا بنده ز بر سپهر
بدمدی بود کین چهره ز دیدیم پس روی اورا نشد پس فیلسوفان هم هم که سواری ز سبیلادت نامه اندام اورا پس	زبان چرب و کوبیده و باو در نشان از آن خانه و بارگاه زبانها پر از آفرین خدای کس آمد بر شانشان خواند ز خوبی بهرا خبری بهره داشت سلام علیکم علیکم سلام	فرز و ماند اندر و خیره خبر نه جای گذر دید از ایشان یکی چنین گشت با موبدان شریا بدو گشت روی که ای شریا کنون مرکب از صفت اندام بنشند موبدی آنک دید	بر او از اسپکدر فیلقوس ز دیدار او پست شد بانی نه روحش برداشته اند که جندین چهره شده شد و زکار برایوان جو کس پیش مندا و پستیم یک نامه نزدیک شاه
	صفت کرده بودند از او اند	جوشاه جهان نامها نشان بدیشان جهاندار باغ	که قوطا پس از اتقاس شد نایب ز کتار ایشان شکستی ماند که پنج که دیدند پران

کنون باز کردید با چار چرخ
نیاز دارد اورا کسی زین پس
جوان موبدان با رخ شهبان
پسندارمند و پستان شاد
کزین کرد صدمه از ان
همان کور و جاهه نابرسد
دهشت بر کج دنیا بود
بد پیل بر تخت زرین نهاد
فتح بجهان نامداری بدست
بسان زره بر کل و ارغوان
دو ابرو کان و دوزن کرکس
سکندر نگه کرد بالای اوی
بدان داد کر کو سپهر آفرید
نشست و اورا باین خوا
جوشد کار آن پروین خسته
ز روغن و پستان دجای بزرگ
پاسای و نامان کی بکلی
پیام اندر آکلند سوزن آ
پاور و تا کرد بکدام خستند
سکندر نهاد آینه زینم
سخن کفش از جام روغن
تو کشتی که از فیلسوفان شهر
که سوزن کپس از استخوان نشود

برین بر فرونی خواند نیز
از و یا فتم در جهان داد و
بدیدند بار رخ دیده پست
که از رخ اسکندر ازاد
خردمند و گویا و روشن
ز چنری که شایسته بدید
صد ایتز کج درم با بود
به پیل و کرانایه تر زین نهاد
همه سر کشان از می جام
ز دیدار او دیده شد ناتوان
ستون دو پنی جوتی و قلم
همان روی و موی سر لای
بدان کونه بالا و چهره آسید
بر سپهر میجا به پوندرا
بر آیین او جای پرداخت
به نزدیک آن فیلسوف ترک
بدنش می مغز جان گنی
فرستاد بازش بر شهبان
از آسن کی مهره ساختند
که تا آینه شد سپاه دشمن
همی دانش نامور باز
را خود ز دانش فروست
اگر پیک پیش آیدش بگرد

چون شور و عید من اورا دید
و پستانه بر گشت از ان
از ایوان به نزدیک شاه آمد
بر خواندند با رخ نامه را
در کج راه راه بختا دشت
بر دند سپید شتر و ارباب
یکی ممد پر مایه از عود تر
قنستان یارید مجوسر
قنستان جو آمد بکشتی
جوسر و سوسه بر سرش کرد
دو جبهه حج و دوزن اندر
همی گفت کاین جراح جهان
بفرمود تا سر که بخرد بدست
بر و ریت جندان که باز
بر دخت از ان پس بداند
که این را با ندها در بال
جودا نبر و عن که کز گفت
بوزن نگه کرد شاه جهان
یردند نزد سپکد رشب
سکندر که گویا و را بخواند
چنین کشت پس به بر خرد
یا رخ چنین کشت کای شهبان
یا رخ بدانا چنین کشت شاه

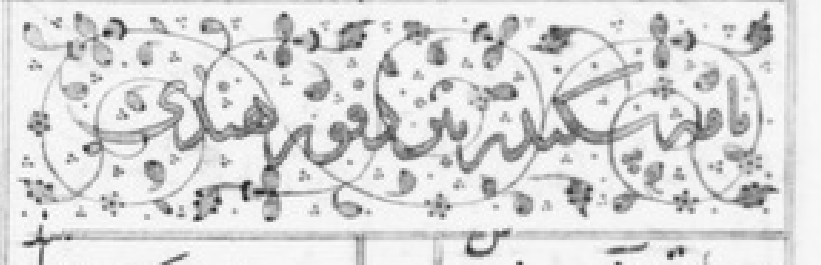
شاه افغانا بنه بر نهد
چاند به نزدیک پیران روم
بدان نامور بارگاه آمد
چو پیغام آن شاه خود کلام
کزین کرد از و یاره و تاج
همه جاهه و کور شهبان
دو بافت زره و جندی
همی رفت با فیلسوفان
یکی تاج سپهر شک
نشایت کردن بر و بخت
تو کشتی که از نازد اردر
همی آفرین کرد اندر
بدان لشکر روم موبدند
که شده راه راه رشن رخ
که چون خیزد از دشت اندر
سرین و سپهر و شست
که این سپهر بر من نماند
بفرمود آسکندر در نمان
وزان را از بر باد نکشاد
بر سپید و دوزیر کاس
که روغن با ندها بگذرد
بر آینه و نماند و پاک
که مردی که آن کشته باشد

برزم ویزم و بخون چشمن	برجای بادشمن آوختن	متهای باریک گفت از خرد	جودل تیره باشد بجا بگذرد
تراکم این خوب گمان	روان و دل و رای مشیاری	سخن دارم از موی باریک	ترا دل ز آسن نه تار یک تر
تو گشتی برین سالها رگد	ز خونها دلم پر ز زنگار	چگونه براه آید این سپهر کی	چرا بود باید بدین خیر کی
تراکم از دانش آسمان	زدودن دلت کی شود بد	از آن پس که جن آب کرد و گد	کجا کرد باید بد و کار زنگ
پند آمد پیش تو گشتی راوی	دلش تیر ز گشت در کار او	بغرمود تا جاده و سپهر وز	پاورد کجور و جایی کمر
بدان سپردند و دانسته گشت	که من کومری دارم اندر	که یابند از نو چنوبی دشمنست	نه چون خوابسته جفت آرم
بش پاسبان را نخواستند	برای که باشد ترسد ز درد	خرد باید و دانش و راستی	بگری کند بد در کاپستی
را خورده و پوشیدنی زین	بس از شهر یار شکار و نهان	که دانش شب با بیان	خرد تاج پیدار جان
به پیشی چراشادمانی گیم	بدین خواسته باستانی گیم	بفرمای تا این برد باز جای	خرد باد جان تر از آسمای
سکندر بد و ماند اندر گشت	زمر کونه اندیشه با بر گرفت	بد و گشت بس این مرا کن بجه	کمید خداوند غور شید و
پذیرفتم این پند و رای	سخن گفتن سودمند ترا	بغرمود تا رفت پیشش	که علت کبشی جودیدی
مرد در مندی بد و گشت	که بر در آنکس باید گشت	بد و گشت هر کی افزون خود	جو بر خوان نشند غوریش
باشد فراوان غور شستن	نیاید بد او بر آورده	نمان آرزو ما پفرایت	جو افزون غوری چنرنگزا
خواید دار این متهای	که بغزاید اندر شت خون	شوی بر تن خوشش بر کاسکا	دلت شاد کرد و جو غم بها
مان رنگ چهره بجای آید	هر کار با کیزه رای آید	نگردد پر اکنده موت سپید	سپیدی کند مرزانا
سکندر بد و گشت نشیده ام	نه مرکز شاما چنین دیدم	که آری تو این تغرد از تو	تو باشی بر نیکی مرا رنمای
خویدار باشم ترا من بجان	شوی بی گزند از بد بدگان	و راحلت و نیکو بیاسا	ز دانا برزستان سرش بر
بزرگ سرانیده آمد بکوه	پاورد با غور شستن آن کرد	زدانا پی او را افزون بود	همی ره بر ثبات آری
یکای آن که فراوان درو	پس کند از آن مرجه پیکار بود	از آن یک تر یا که بر گزید	پیا مجت دار و جهان چون
ش را بدار وی گشت	همی داشتش بر زمان تن	جهان بد که او شب تخم بی	نیامختنی شاه با هر کسی
بکار زمان تیر بودی سرش	همی نرم جایی بپستی برش	از آن سوی کاشش که آید	داشت اندران سنج تن
جهان بد که روزی با بد	ز کاشش نشان یافت اندر	بد و گشت گز خفت و خیز زنا	جوان پر کرد و تن بی کان
بر آنم که بی خواب بودی نه	بمن از کوی این و بخشای	سکندر بد و گشت من دشمن	از آن آز سستی ندارد تنم

بسندیه دانی مند و پنا
 سکندر همان شب به شتاب
 پنداخت دار و برامش
 بدو گوشت شاه آن چار
 شنیدم که شاه جهان دوش
 سکندر بخندید و ز گوشت
 وزان پس کی خلعت
 وزان سپنج نمود کان جام
 بخوردند آب از می خرپه
 که اقرایش آب آن جام
 کزین سالیان زندگی کرده
 برکید بود ز کین جام کرد
 تو مغنا طیس گیر این تها
 می آب یابد جو کس پر کمی
 چنین گفت میران مپلا
 جو من یا شرم زو چنین چار
 بکوه اندر آگند چیزی که بو
 همه کج با آگند کرد شش
 زمیلا و جون باو بشکر
 پاورد بشکر به نزدیک
 ز شامنه اسکندر فیلقوس
 سزاه کرد آفرین از خدای
 کرشش خوار گیرد باند

بود اندران کارم دپنا
 نیامخت باماه دیدار
 یکی جام بگرفت شادان
 جو پنج دار و بزا تختی
 نجست و شب تیره شتاب
 و را گفت بی سند پستی
 یکی اسب با طوق زرین
 پارید پر کرده از آب
 ز خوردن نیامد بدو در
 نجومست یا آلت سند
 بدین اندرون رنجباره
 بروز سپید و شب لاژو
 که اورا کسی کرد آسن گمان
 نه پند بر روشن و جسم
 که من عهد کید از پی داد
 برو بر فرونی تو اینیم
 ز دنیا رواز کومنا بسود
 ندیدند از ان پس کس اند
 فروزنده آتش و نعم بود
 کجا بود و باشد همیشه جای
 پاید مکنات جرج لبند

جو شب تیره گشت از بخت
 بسگیرمند اندر آمد بخت
 بفرمود تا خوان پنا
 بدو گوشت گای خمر و داد
 جو شهاب چسبی توای شهاب
 بز شکان و اختر شناسان
 بز شک خردمند را داد
 می خوردر کس زان جام
 بدان فیلسوف آنگهی گفت
 چنین داد با سخ که ای شهاب
 ز اختر شناسان مرگشوی
 همه طبع اختر که داشتند
 بطبع چنین هم شدت
 جو کشاردانا پنداش
 نمی شکتم تا باند جای
 دو صد بار کش خواستیم
 بود در کوه شد کجها نابید
 ز کج نهان کرده در کومنا
 سوی فرزند سی پندار
 کسی را کجی نخت پروزد
 شنیدی سمانا که بزندان



پامخت داروی گاش
 که کرد اورا و پیش
 نوازنده رود وی شود
 ز دوت شده پست
 بنیدید ترا پسج دار و کجا
 تو کفستی بند و شان
 که برای بکت خرد باز
 ز شکیرا بود سکام خوا
 که این دشتل زمین نباید
 تو این جام را خوار ماید
 بجای که بدنامور متری
 فراوان بدین روز بکا
 ز گردون پذیرد می آب
 سحهای او سودمند
 می پیش او بود باید یای
 صد افروز کومر بران
 کسی چه آگند
 پاورد باو شش
 بفرمود که آجا باند
 کی نامه فرمود پر جنگ
 بلند اثر و شکرا
 باز همیشه بدو نخت
 چه دادست مارا درین تیره

پروزی بخت و از غریب می نلم کوشم که مانده زخت بزدکی با بس اندر ز زمان اگر یک زمان بکند چون با سواران پیایم نماند سگداری ماندیده را پیش می خواند هم آنگه می تند باغ سرمه کث از خداوند پاک	ز دهم و از سخت شناسی بدین مرکز خاک و پرکار مزن رای با مود و رسما بلندی کزینی و کند آوری بشانی آید ترا از درنگ بحشد پناهی راه جوی بر سخت نزدیک بنشاندند	نماند مبین روز با بگذرد جو این نامه آرند نزدیک ز ما امپنی خواه و چاره پارم جو آتش پاکوان جو زین باره شمار ما سخت فرستاده آمد به نزدیک جو آن نامه بر خواند فورسنگ	کسی دیگر آید کزین بر خود پراز داد کن رای بار یک تو که بر چاره کر روز کرد در کرنیده دلیران و کند آوری نویسنده از نامه پرد کمی بزم کشتی کھی رزم و بر آشت از ان نامه آری یا لیز کینه در خستی گشت بیاید که باشیم با پیش و خود را بر مغرت از رزم کزو کشته بد جرخ کرده برانی که شامت کشیده که از قیصران کس نکندیم یا میدون پاری زمان تراز سر برنده تر پاک شد جز این کونه باشدت با ما که بندگان بر کوه و بر بر پس از کزند و بدو هم آنگه از ایران سپه برید بدانش کمن کشته در سال که روی زمین خبر بد را بدل آتش جنگ جو پان کروسی بر نهند نزدیک
<p style="text-align: center;">باسم خداوند عز و جل</p>			
ز دارا شد پستی خداوند لا تو تیر آن هم آغاز و بردار نماند با پند آموز کار نیامد جان زان یکمان کهن دل و بخت با او ندیدیم چنان دوده را روز بر جرا شد خود در سرت نماند که گشتی شود پیش جبهه هناد تو سمرک امر مست بدانش دلت را پیا را گم	مرا پیش خوانی ترا شرم ز دارا شد پستی بدینان همان نیز بزم آمدت رزم منم غور و از غور دارم همی زنده پلان فرستاد ز دارا جوری زمین پاک نور جنگ چندین دیری بران کونه پیش تو ارم سپاه بگشتی همه غم ز قتی بخار جو باغ بر تر دسکندر سپه	ز دارا شد پستی خداوند لا تو تیر آن هم آغاز و بردار نماند با پند آموز کار نیامد جان زان یکمان کهن دل و بخت با او ندیدیم چنان دوده را روز بر جرا شد خود در سرت نماند که گشتی شود پیش جبهه هناد تو سمرک امر مست بدانش دلت را پیا را گم	کسی دیگر آید کزین بر خود پراز داد کن رای بار یک تو که بر چاره کر روز کرد در کرنیده دلیران و کند آوری نویسنده از نامه پرد کمی بزم کشتی کھی رزم و بر آشت از ان نامه آری یا لیز کینه در خستی گشت بیاید که باشیم با پیش و خود را بر مغرت از رزم کزو کشته بد جرخ کرده برانی که شامت کشیده که از قیصران کس نکندیم یا میدون پاری زمان تراز سر برنده تر پاک شد جز این کونه باشدت با ما که بندگان بر کوه و بر بر پس از کزند و بدو هم آنگه از ایران سپه برید بدانش کمن کشته در سال که روی زمین خبر بد را بدل آتش جنگ جو پان کروسی بر نهند نزدیک
<p style="text-align: center;">باسم خداوند عز و جل</p>			
که گشتی خزان بر زمین را از ان راه پراه دشوار	همه کوه و دریا و راسی در هم آنگه بمنزل خواهد سپاه	که گشتی خزان بر زمین را از ان راه پراه دشوار	کسی دیگر آید کزین بر خود پراز داد کن رای بار یک تو که بر چاره کر روز کرد در کرنیده دلیران و کند آوری نویسنده از نامه پرد کمی بزم کشتی کھی رزم و بر آشت از ان نامه آری یا لیز کینه در خستی گشت بیاید که باشیم با پیش و خود را بر مغرت از رزم کزو کشته بد جرخ کرده برانی که شامت کشیده که از قیصران کس نکندیم یا میدون پاری زمان تراز سر برنده تر پاک شد جز این کونه باشدت با ما که بندگان بر کوه و بر بر پس از کزند و بدو هم آنگه از ایران سپه برید بدانش کمن کشته در سال که روی زمین خبر بد را بدل آتش جنگ جو پان کروسی بر نهند نزدیک

که ای فیض روم و سالار چین
سپهر را چرا کرد باید
ازین جنگ اگر باز کرد
کنون سر بر کوه و دریای
سکندر غنی شد کجاست
بدار ابر از بندگان بد
به پند از ان پیکر رنجور
جوانش شاه از ان گفت
به پویم اگر اسب کرد تبا
نه پند کسی پشت مار و
چو بشنید از ایشان
پس پشت ایشان ز روی
پس پشت ایشان سوار
ز حیثان دارا و از ابر
کزینان قیصره و دوزار
ز اخر شاسان و از موبد
بدشت اندرون چونکه انو
سپاسی کشید بر چار
از مند و پستان نیز کار
سواری نیار پس او شد
بفرط پس بر پیل بنجا
چنین گفت کاکون میگیزه
یکی از جن کرد زانک

سپاه ترا بر شاد زمین
بدین مرز بی از و این کوه
سوار و پیاده بنیاد راه
بسیری نیامد کس از جان
بر آشت و بست باز
کسی از نمایان خسته ندید
نبرد از زن برنج و سوار
سپه سوی پورش نهادند
پاده بچنگ اندر آید سپاه
اگر جرخ جنگ آورد کوه
یکی رزم را دیگر افکند
ز ره دار مردان و جنگ آور
دلبران و خنجر گزاران
مرکب کس بود از ترا دیگران
همه رزم جوی و همه نام دا
جهان دیده و نامور خبر دا

نخود بی جنگ تو فور شد
در لشکر نه پنجم کسی
جو پروز بود تیم تا این
مکردان همه نام مارا بخت
چنین گفت کز جنگ ایران
بدین راه من بی شما بکرم
جو زوباز کردم پایم برو
که ما سپهر سر بنده قیصر
کرا از خون ما خاک در پاشند
همه بندکانیم و فرمان ترا
کزین کرد از ایران حد
برفتند کار از موده
برفتند شمشیر زن چل
رزمی و مصری و از بر
بدان تاپس پشت او زین
همی برد با خوش شست



بگفتند جندی بران رزم
که خطوم او از مو ابر
بفرمود تا فیلسوفان و
نشستند و شش بر توان
رزمی و از مصری و پارسی

بفرستند نزدیک شاه چنان
نه چون شد بدر راه باز آمد
بجشم جهاندار بگذاشتند
پارم کی چاره این رای
مرکب کس که بودند از ایشان

نه نفور چندی نه سالار
که شاید بشند بد و رزم
هر جای با لشکر بمان
نمودست کس جنگ آب و
رزمی کسی را نیاند زان
دل از دمار به بی سپهر
بردی بریز آورم رزم
زمین خبر فرمان او سپهر
بپستی از افکنده بالا
کرا از ابر کبری ز ما جان ترا
که بودند با آلت کار زار
پس پشت ایران چل
مرکب کس بود از در کار
سواران شایسته لشکر
در دشت کرد و بگردان
بفرمودند روزگار
زمین از پی چل چون کوه
پس پشت کردان و دور
که او اسب با بگذاشتند
مر او را ز کرد و چل
یکی چل کرد و شش
همی چاره جستند بر شش
رزمی و از مصری و پارسی

سواروشن باره افروختند	سواروشن از آمن از پیش	یکی باره ساختند آسپین
ز راه خرد سودمند آمدش	دروشن بر از نطق کرده	بگردوش را اندر یک
وزان کار کشید پرداختند	که دیدست از آمن سپاسی	از وارش و شک و بود سپاه
بدید این سپه آن سپه را ز دور	که جز با سواران جنگی نماند	از آمن سپاهی بگردون
همه لشکر فور بر سپر زدند	برفتند کردان پر خاکی	خروش آمد و کرد در زم
بگردند با لشکر از جای تیر	نخند از ان کاینین بد	از آتش بر افروختن نطق
بماند از ان پل مان	ز لشکر بر آمد سراسر فرو	بزم آورید پلان بچو
همی تاخت برسان تبراز	همه زنده پلان کردن آ	بر لشکر کشید باز
فرود آمد اندر میان دو	سپه را نماند از زمان جای	چنین ناموایگون شد بر
جهان شد بهان بلور سپید	میداشت لشکر ز دشمن	طلایه دستاور سو بر
سنانها بر اندر افروختند	دم نای سرعین و بندی	بر آمد خروشدن کره نای
که اورا بخواند بگوید ز دو	یکی تیغ مندی گرفته بکف	سکندر پادشاهان وصف
اگر داد گوید بدان بگرد	بدیدار جوید سپی بازو	که اندر سکندر پیش سپاه
دو لشکر شکسته شد از کار	بزد و سپندر خرامید	جویشند از و فور مندی
سخن گوی با مغر دو پهلوان	همی نعل اسب اشوان	می دام و دد مغر دم خود
جو باید که کشور بچنگ آوریم	و کر زنده از رزم بر گشتنت	جراهر لشکر کشنت
حریدار شد رزم اورا	بد و ماند این لشکر و تاج و تخت	زاجون یکی گت پروز
بیلجی سبک باد بای درم	یکی باره چون از دماپی	تن خوشتن دید بازو
بکشید مرد و میان دو	بگردیم یک باو کربی سپا	بدو کشت کانیست آیین و
یکی کوه ز برابر دماپی بد	<div data-bbox="970 2234 1538 2409" data-label="Image"> </div>	
غمی شد دل از جان و تن		
بدان شو کیشش دل و جسم	دل فور پرد و شد زان	خروشی آمد ز پشت سپاه
ز بالا بجاک اندر آمدش	یرید تا بر سپر و کردش	بزد تیر تنی بدان را در

شد از لشکرش با یک تاسمان
 برآمد دم بوق و آوای کوس
 خروش آمد از دشت کای
 شمار اکنون از پی کیست
 برفتند کردان مندوستان
 خروشی برآمد ز لشکر بزرگ
 سکندر سیل کوان باز داد
 نوازش کون با باغ و نغمه
 همه مندو از اتوا کمر گشود
 جینست رسم سرای بخت
 می بود بر تخت قیصر و ما
 سرخت شای بدود او گفت
 که کای پکندر بود کاه فور
 بولنگ شد از خوبه پسته تی
 ز سپهر و بر نیانی درفش
 سکندر پاد بوسی هم
 ابانامه بوق و با پیل
 که فرزند شهره برایم بود
 ز پاک و راخانه خویش خواند
 پرستش کهی بود تا بود جای
 جو کای آمد نصر قیصر
 که این مامداری که آید ز راه
 جو پیش آمدش نصر قیصر

برفتند کردان ایران
 زمین آسین شد سپهر آسین
 سرمایه مرز مندوستان
 چنین زخم شمشیر و جبین
 باواز گشتند هم داپستان
 روز بختند آت کار زار
 بخونپه زیر کوه سازد
 ز دلتان غم و در دهر و نغم
 بگویشم که با نعت و نغم
 کهی شاد باشی کهی زویر
 بخشید کجاست همه بر سپاه
 که دیار مرکز مکن در نعت
 کهی رخ و خشمست و که بزم
 برونگدشته زمانی دراز

یکی کوس بودش ز چرم
 بران هم نشان مندوان
 سر فور مندی بناک اندر
 سکندر شمارا جان که فور
 سر فور دیدند پر خون و خاک
 پراز ترپن دیک قیصر شد
 چنین گفت کز مندو مدی
 چشمم سر سپر همه کج اوی
 وز آنجا که شد بر تخت فور
 بخور مرجه داری همان باز
 یکی با کمر بود نامش سور
 بخش و بخور مرجه آید فرا
 درم داد و دیار لشکرش را
 بسگیر برخاست آوای کوس



بدیدار جای ساعیل رفت
 با مر خدای و تسلیم بود
 نایش بدان چون ترا پیش
 بدو اندرون باید کرد خدای
 کز و بود مر که را فروز
 بخوید می تاج و کج و سپاه
 یکی مایه و یکیکه خاستش

که خان حرم را بر آورد بود
 خداوند خواندش پست
 خدای جهان را نباشد نیاز
 پس اسپندر آمد سوی کای
 پذیره شدش با نبرد سران
 پیره ساعیل نیک اختر
 بدو شاد شد نصر و کور

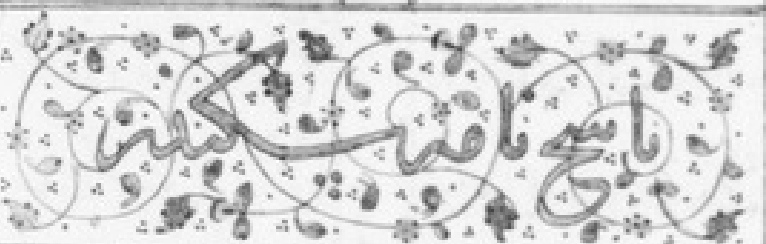
که آواز آن برگشتی از راه
 بسگی بروی اندر آورده
 تن پیل واکش نگاه اندر
 از و جت باید کونیم
 بر و شش کرده بشیر جاک
 پراز ناله و ناک بر شد
 شمارا بسم دل بایز
 حرامت بر لشکر مری
 بدان رخ و نام بدین بزم
 تو برنجی جرم اند بایک
 ز مندوستان پهلوان
 بدین تاج و کج سپهر
 پارس است کردان کور
 موافقت کردار چشم خور
 ستاره شد رخ و زرد
 کروی بدو شاد و بهری
 بدو اندرون رنجه باده
 بدو شد تراره نیران
 بجای نور و کام و آرام
 جهانگیر با جرم و پاری
 ز کمر برزد پکندر دما
 که پیر برایم سفیر است
 بهر از نام بر کشاد از

کند چمن ادا باغ داری بدوکت نصای جهان را بالکدی کشن شمشیر فرمانه پادشاه واکشت سراز راه چیده و داد سکندر زضربان چنگا نژاد ساعیل را بر کشید برپا که برداشت قیصر را تو انگر شد انکس که درین پیران بر مودتا هر کس مک بود قیطن مصر اندر نیزه کشن افراوان بهر اندرون بود یک سال جانبوی بخشند قیدافه بدوکت سوی سکندر خرام نزدک و زهر و زبالای بهر آمد از اندلس چون نو کار سپکدر جهان هم که نو چنین کشن کردی سیاه سکندر ز قیطن بر کشید نار سپاس خدای که برای و کجاست او در جهان زین چادر سپکد بالای	که ای نیک دل مقرر است کوی خزاعه پست مقررین جایگاه به پیداد بکرفت شهر مین بدورنج و پیداد بدورود یکی رازیزدان بدل باو ز تخم خزاعه مرا پیکر دید مر انکس کی او مقرر را سزید عبیر خجست دنیا رکنور شا و کر خورشید از گوشه بساند کشتی و زورق پیش راه کافی فزون ابا بدره و برده و تاج و کلاه بدان تابرا سود شاه و ساه بروز بهی یافت نام و کاک وزین مرز و از ما بهر هیچ یکی صورت آرا سربای اوی بر قیصر اسپکدر را رنجند سکارید و زانجای بر کشت زو بپوید بر زم و پیا کینه که قیدافه را در زمین کسیت مکر باز جوید زد فخر پی نه پنی مانند او در زمان برین هم نشان نیزه پناهی	بدین دوده اکفون کد است ساعیل چون زین جهان نیامد جهان آفرین را پند حرم با مین بکن دست او جهانی گرفت مشیت اند ز پیداد بستند جازو پیاده پیاده به پست الحرام جو بر کشت و آمد بدرگاه وزانجا که شاد لنگر براند پیاده ابا لکری جنگ جوی جو بشنید کلام ز راه ام سکندر بدیدار او شاد زنی بود در اندلس شریا ز لنگر سواری منصورت بزرنی که کن جهان هم که نخارنده بشنید از و بر جو برگاه دیدش حج بر شست جو قیدافه چهر سپکدر مر انکس که پیش آید او را بدوکت قیطن که ای شریا ز کج و بزرگی و شاه سپکی یکی شارسان کرده دارد کر از کج پرسی خود اندازه	خز از تو فروزنده روز جهانگیر فخران پادشاه برو نیزه شد رای خرج بلند برای مصر اندر و شستند نژاد ساعیل دل پر ز خون برای و برادران شمشیر زن ساعیلیان نوشده شاد بخشید و نیار جندی نصر بجده در آمد فراوان ز جده سوی مصر نهاد روی جهانگیر پروز با بادوم همه کشت بدخواه او باد خردمند و با لکری بی شاه که مانند صورت نکار دور کجاست تا چون غایب بد بفرمان مقرر میان است پاور و قوطا پس او نند غنی کشت و بهفت و دهم شود در جهان زندگانش جنوشت اندر جهان نداد ز آستکی هم ز با پستکی که بساود آزار بخش تختهای او در جهان تازه
--	---	--	--

سکندر جو بشید ازین یادگیر
 بنزدیک قیدافه موئمنند
 تخت آفرین بر خداوند
 خداوند بخشنده را در است
 جو این نامه آرند نزد یک تو
 خردمندی و پیش نبی بود
 جو اندازه گیری ز دار او
 پادشاه بیوسپه تهاور بر
 یاسخ تخت آفرین کسیر
 یکی چرخ گردنه بر باری
 به پروزی اندر سر کشت
 که من فیسیرا بفرمان شوم
 و کر خوانم از سر سوی زبرد
 توجہ رانی جندین سخن کز
 جو آپسکندر آن نامه او بخواند
 یکی بادشا بود فرخان
 بران باره دزد کشتی سوا
 یک شمه بستد حصار
 یکی پور قیدافه داماد بود
 که داماد را نام بدید روش
 سکندر بدانت که آن مرد
 خردمند را بطعون بود
 تو بشین بامین تحت کجا

بفرمود تا پیش او شد
 نشست پس نامه بر حریر
 فرونی کسی را دهکش سزا
 در خشان شود جان مار یک
 توانایی و پاک دینی بود
 خود آموز کات بناید
 بفرمان آن نامه در شاه
 از آن نامداران شمشیر کش
 ز خشم و ز تهدید چنان
 نامد برین بوم جای
 ز دارا شد پستی خداوند
 بز دمای روپین و لشکر بر
 ابالشکر و کج و کسره کام
 پیاورد لشکر گرفت آن
 بشهر اندر آمد بنه بی گزند
 بدان شهر و فرخان بدو
 بدو داده فرخان دل و خشم
 بر شد که در مان آن درد
 یکی رای زن مرد کسره کام
 من آیم به پشت کمر بر میان

بشد نجیم جبک ترا
 فرستی به نزد یک با بازو
 و کسپ تاب اندازی
 جواز با و عنوان آن کشت
 جو قیدافه آن نامه او بخواند
 مرا با جوا ایشان برابر نبی
 مزارم هزاران بدر لشکر
 یکی کج در پیش مهری
 بران نامه بر مهر زرین
 سمیرفت بکجا پویان براه
 یکی شارسان دید با ساز
 سکندر معبود تا جاک
 سکندر جو آمد بشهر اندرون
 بدو داده بدو خستار
 یکی مرد بد نام او شهر
 بفرمود تا پیش او شد
 بدو کشت کارند پشت عرو
 بفرمای تا کردن قید روش



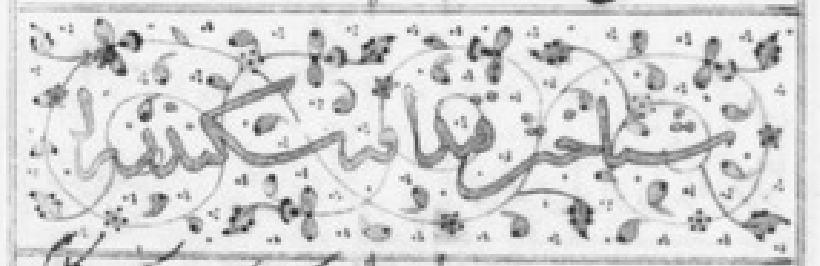
ز سر او زن اسکندر شهر
 شده نام او در بزرگی بلند
 که ز ریت بر پای گردان
 که اینده کسبم سنگ ترا
 بدانی که با ما ترا نیست
 نه چنی جز از کرد و شکلا ز
 نهاد مهری بر بزرگ
 ز کشتار او در شکلی ماند
 بدان داد که کور من کسیر
 بدو نیک اندر و جای کرد
 همان لشکر و کج شامشی
 که بر سپری شهر باری
 جو آیند از آن مرز بالکشی
 میبونی بر افکند برسان
 جو آمد بر مرز او با سپاه
 سر باره او ندیدی ملک
 چاه و در عساده و مخفی
 بفرمود تا کس نریزند
 سکندر ز قیدافه کشته
 بدش زن و شوی کشته
 بدو داده فرمان تی و
 ترا خوانم اسکندر فلیوس
 بر درگاه جکی زدوش

من آیم به پست بجز سگری شد آن مرد دستور باورد مردون من پست با کاش بدو پطوق کنت ایمن و کنت نشت از بر تخت بپطوق	فراوان غایم ترا کمتری نداشت کین راجه باشد سختی قیدافه جندی بران بفرمان بری جاه افزون پراز شرم رخ دل پراز باخون	نشتن کهی سازنی انجن وزان پس بدو کشت شانه راشاد بفرست باده سوا بشکیر خورشید خج کشت سکندر به پیش اندرون	جو خوشش نمایم غیش که این کار باید که ماندن که رونامه بر زود و باغ شب تیره از پیم شد نماند کشاده ره چاره بسته در
جوان پور قیدافه شیر بک پطوق کنت کین مرد فران دخت فرخان بر آ ایرم کون در کف شیر براشت از ان پس در غم	پاورد کریان کر فیه کش از درد جندین یاید که دارد بن پرده من نیست روان خسته از آخر و تن که این مرد را خاک یاید	ز شش همچنان نیر با بوی چمن داد باغ که باز آید برقم که اورا سوی خان جوشیند از و پطوق این چمن سم به بند اندرون	که من پور قیدافه ام قیدو برم تا بدارشش چون جان سرس پر ز کرد و دلش پر بشمیر مندی بزن کرد سرافراز کردم در بن
سکندر پاد زمین بوشه سربانان چه بری کین بک پطوق کنت با قید اگر ساو و بازم فرستند توان کن زغوی که او با تو	کشی از درد جندین یاید که دارد بن پرده من نیست روان خسته از آخر و تن که این مرد را خاک یاید بدو کنت کای شاه قیصر ترا	چون سم به بند اندرون جوخون جوانان غیش بدو کنت پدار دل پطوق فرستم کون با تو اورا هم که کن بدین پاک دستور	که آزاد کردی دوتن راز بخواند بادت بر پیش کم که گوید بدو رزم یا سور بسک باز کردان را و را کز و با فتم جنت و جان
تا بخوی ده نامور برگزید که بود مرده سم او از او چنین کشت کاکون براند برایش میر اند بهر ستور برفستد از ان کوه بویا	مخا ایند ما را جاز از پطوق بکوی رسد مذککش بود بدان بوم و بر کاغذ و بود سمه نامداران و نیک اثر میر اندوشش کر فیه بد	میرفت پیش اندرون برو بر زمر کونه میوه دار جو قیدافه که شد از قید بهر سپز چون روی آید بدو قید و شش آنجه دید	ز کردان رومی خان جو که دشتی بدلی رازا سکندر پیرده بدو چشم و فراوان کپی بود بر کوه زهر سپرین بخشاد کوش
بفرمود قیدافه تا برشت			پیاده شد و آفرین کسترید هی کشت و یک خوش نماند

که بر شهر مزخان چه اندر
مراور افرمود تا کرد نم
جو پیشند قیدانه این از
فراوان ی رسید و بنوا
یود آنتب و باداد بکا
جو قیدانه را دید برخت
زربوشش جرخ بسته
سکندر بدان در شکمی با
بر مته آمد زمین داد بود
ز پستاه کینه خورد
بفرمود تا خوانی چهار
مذازه آورده شد
ی بر کرانایا
چه پیشم و در جهان هم
چه پکندر نکو بکند
بدان قیدانه کو قیصر
فرستاده کرده از خو
چنین داد باخ که شاه جهان
نمک پسر نیچی در زمان
نشان منمای تو با شتم
کنون کرشانی سراز بازو
بر آشت قیدانه چون آن
جو فردا پای تو با منم

نماد افروختن فرخان
زند و بسوزد با شش شم
دلش گشت سارزد و زیر
کجی مایه ورجا کیه خستش
یر پیش پاد بدیرگاه
زیاتوت و پیروزه بر شش
بر و بافت شمشای کهر
فراوان نمان نام بزوان
جنان چون بود مردم چا
زربوشندی هم زانکندی
می و رود و دشمنان خوا
می آورد چون خوردنی
فزون کرد سوی سکندر
میاور بر و بیج و بساود
دلیر آمدت او بین این
سخن گوشت با من میان
کنند ار سپدار پیمان
بجک آمدن تیر بشتا شم
بدانی که با ما اندازی تو با
خراز خاشی سیج در مان
هر کشت ای فرخ نم

برایک آید می با عروس
کنون مرجه خواهد بخونی کن
در ایوان فرستاده لایق
فرستاده سر کونه خورد
پر پشندگان پرده برداشته
رخ شایه تابان بگردار می
پر پشده با طوق و با
نشتن کهی دید قیصر که
ورادید قیدانه بخویش
جو خورشید تابان زکند
نماد بر خانه خانهای ساج
طعنه ای زرین و سپین
کنجور کشت آن در شان
پاور و کجور و نهادش
بدو کشت کای مرد گسترده
که قیدانه باک در آبکوی
و کر سیج تابا پذیرا
خود مندی و شرم نزدیک
نه پنی خراز خوبی و راستی
بدو کشت کاکون ره خانه
سکندر پاد سوسی خانه



رنگ کرده و پکندر قیصر
نمک پسر نیچی در زمان
نشان منمای تو با شتم
کنون کرشانی سراز بازو
بر آشت قیدانه چون آن
جو فردا پای تو با منم
ازان صورت اورا جدا
بران لشکر نامور متر
کجوتاسکندر جرادت نام
که جز استی در زمانه مجوی
پارم کی لشکر دیگل
جهان امین از رای مار یک
جو چو سراز کشتی و کاشی
پاسای با مردم نه شش
سب می ساخت در مان

دوبل پر زخده دل از غم	سکندر پادبدان بارگاه	جو پافروزنده شد شپ	چو رز پسر از گوشت
نشست بلورین یکی خانه	معه کاخ او پر ز پیکانه دید	بر سپید و بر دوش بر شپ	در پستاده را وید سالار
ز خنج و ز پر سوزه اورا	ز پیشش همه صندل و جوب	بر من اندرون کوثر	عقیقه و ز بره بر ویر
نه پند چنین مرد یزدان	می گفت کایت سرای	ازان فرو آورند و آن با	سکندر پسر و اندازان
جراحی که شستی بجای اندر	بد و کشت قیدافه کای	نمادند زرین یکی زیر کاه	فرمان پادبد و یک شاه
تو این خانه را فردایه مد	سکندر بد و کشت کای شریا	که اسپیه گشتی بدین نایه	نماد که جوین نهاد و روم
دلش گشت خرم بدیدار او	بخندید قیدافه از کار او	که در بای تو معدن کوثر	از پیران شان سرت برت
ممت بزم و زمست و تم	بد و کشت کای زاده فیلقوس	در پستاده را شک نشاند	وزان پس گوی کرد کلهانی
چنین کشتن از نونه اندر	بد و کشت کای هنر پر خسر	روان پر زرد و ورخان	سکندر او گشت زخم زرد
شم راز جان ست کردی	که بردی بشاه جهان گوی	که بامن بند متری کامکا	پاسم ز یزدان پروردگار
پرواز از این که اسپیه	بد و کشت قیدافه کرد او	چنین بیه فیلقوسم غول	منم طغتون که خدای جان
نشته بر و صورتی دلید	پاورد و بنهاد پیش جیر	ز چاره پاسای و منای ختم	که چهره نویش منی ختم



سکندر جویدان بخایید
بر و تیره شد روز و جون نم

می کشی بخسری درین
نه بزم بودی نه شمشیر
نباید که چدر راه گزند
ترا گشتی که جگر گاه خویش
بدو کشت کای خسرو شیر
که برکت روز بزرگان
همه بگویند زیند ان شهنشاه
کجا آورد دانش نو بجا
مرانیت آیین خون رگین
جانان آن که ریزند خون
کزین پس نیایی به پیغمبری
کاریده هم زین نشان
جو خنجر شده خسرو رای
بدان تاند اند کسی راز تو
به چنان که مرکز معرزه زند
سکندر شنید این سخن شاد
که تا بوم و بارت و فرزند
جو سو کند شوه قید افه
یکی با دست و داماد فور
که او از پی موز کین آورد
سکندر باید دل از غم جو کو
بود آتش و باد او بجا
سر خانه را پیکر از جیح و زر

مباد که باشد کسی در جهان
نه جای نبرد و نه راه گزین
که بد دل بکستی نکرد بلند
بیارش می پیش بدخواه
بمزدی کرد آن سرخویش
از آخر ترا پشته بود بهر
از و در تار نازده باشی سپاس
جو آبی چنین در دم از دما
نه بر خیره با مهر او خپتن
جز آتش نه پند بفرجام
ترا خاک داند که اسکندر
نهاد به نزدیکی بادیر
زمانه بگوید مبر و بیز
سمان نشنود نام و آواز
نه پرورده و خویش و پیوند
ز تیار برشتن از او کشت
بزرگان که مستند پیوند تو
که این پند بر تو نباید نهفت
نباید که داند ز نزدیک دور
بجنگ آسمان بر زمین آورد
که اندیشد از مرگش پش
ز خانه پامد با یوان شاه
بزر اندرون جند کونه کمر

بدو کشت قید افه که نخواست
سکندر بدو کشت مرکز جهان
اگر با منستی یلغم کنون
بجندید قید افه از کار او
نه از فر تو گشته شد فور
بمزدی تو گشتی کشتی چنین
تو کوپی که دانش کتی مرا
بدوزی برو ز جوانی کن
جو شای بکاری توانا بود
تو این یی کش و شبازی
ندانم کسی راز کردن گمان
برور انده حکم آخر شناس
تو تا ابدی مطلقون خوا
فرست با سیکدی باز جا
نباشی اندیش کرد بیکال
بداد دارد انده سپو کند
نسازم جز از خوبی و راستی
جان دان که طینوش فرزند
که تو با سکندر ز یک پوستی
کنون شاد و این با یوان خرام
بنودش ز قید افه چن در بر
سپیدار در خان بایسته بود
به پیش اندرون دهنه سنگ

عادل بر می پیش من در
بمزدی بود خواستار جهان
همه خانه کشتی بود بر پای
از آن مزدی و شد کار او
نه داران ارباب و گردان
که منتر شدی بر زمان تو
نه پیم می کشت دوی تو را
فرستاده سازی از تو
بخشاید از دود انا بود
جو رفی کی کار بر ساز نو
که از چهره او ندانم نشان
کز و اینی باشد مبر اسپاس
برین هم نشان دور نشا
تو باید که باشی خداوند را
بکشور نوحانی مرا بر شمال
بدین هیچ و بنگ و بزد
نه اندیشم از گری و کشتی
کم اندیشد از دانش و پند
که اید و بنگ با او بدل
ز تیار کستی مبرین نام
نه داشت دل مرا از از
همه کرد بر کرد او دست بود
دو نر زنده شایسته در پیش

که ای شاه نیک خست داد که	بمادر چنین گفت بهتر پسر	نهاده بجشار قیدافه کوشش	جو طیش اسب کس و قید و
وزان دشمنان نیز شمارش	بره بر کسی تا نیاز اردش	شود شاد خوشنود بار	جان کن که پیش سلطان
که اورا بزرگی با فروز کنم	بدو گفت منتر که ایدون کنم	بروز جوانی زمان من است	که زنده کن پاک جان من است
چه کوچی تو از شاه و دوست	چه خواسی و رای سکندر پست	که اکنون برآمدن از	با سکندر آن نامور شاه
و کردیرمانی پیارم سپاه	بمن گفت شو با زمره پیش	به نزد نوشد بودن من در	سکندر بدو گفت کای پسر
بگردار باد دمان بر مید	جو طیش گفت سکندر	نه اوزک شامیخ فرو نه	نام بدو کشور و تاج و تخت
بر شاه نشین و نمای دست	ندانی که پیش کس داری	ترا بگرد از مردمان نشسته	بدو گفت کای ناکسی خرد
سرت کندمی چون ترنجی با	اگر پستی فرا این نامدار	کوی مرا خود که شاه کست	سرت بر زیزی و گنبد اور
که آسیمه بر گشت جکی سرت	یکی بانگ بر زد بدو مادرش	بسکندر غایم ز تن کرده دو	هم اکنون سرت را من از درد
ز پیش ششتم بهامون پست	بفرمود کین را به پرویز	بران را که این را پیشار او	جو طیش گفت این نه گنبد
ببازد کزندی و تیاره	بناید که اندر نهان چاره	که طیش اسب افکن دیو ساز	چنین گفت بن سکندر باز
تو طیش اسب باز خوانی روا	سکندر بدو گفت کینست را	کنه کن بدین تاجه اندر خود	تو پیش بروی و داری
اگر کام دل جوی آرام د	سکندر بدو گفت کای نامدار	بدان نامور پیشکش نشاند	جماذ از فرزند را باز خواند
بکجا شاه با سخت و با انصر	مرا این نژندی از اسکندر	نخن مرجه کوچی پذیرم سی	من از تو بدین کین بکیرم
برو بر من آید ز دشمن پست	بدان تا مران بد که خواهد	که از نامور مهری باز خواه	بدینان در پستد مرا تر و شاد
بدست تو آرام بجای	اگر دست او من بکیرم بد	یکی شاه را رای فسخ نم	و در من برین روز با نغم
جو پسندی از نیک نومی	چه بخشی تو زین دشای مرا	نه شمشیر منی نه تخت و کلاه	بجای که با او نباشد سپاه
بکوشی و با کینه رای آوری	گر این را که کشتی بجای آوری	شنیدم نباید که کرد و کین	جو پسند طیش گفت این سخن
تو باشی جهاندار یکی شناس	ترا بخشم و نیز دارم سپاس	ز اسپان و از مرد خسرو	من از کج و از برده و مرجه
برین عهد بگرفت و دست بد	سکندر برآمد ز جای	بدین مرز کجور باشی مرا	یکی پاک دستور باشی مرا
تو باید که با من پای براه	بدو گفت چون باز کرد ز شاه	برین جادوی برجه افسون	بپسند طیش گفت کین سخن
نشانم ترا در کین کاه شاه	بجای یکی پشته دیدم براه	همه نامدار از در کارزار	در لشکر پایی سواری سوار
اگران پسند نشاند نیازت بخیز	بگویم که چندان نیست تا بخیز	به پنجم روان بداندیش ای	روم من ز پیش تو پیشروی

فرستاده کوی که من نزد
پندش پذیرد آن خواست
که او بشنود جرب کفار
مکافات من باشد و کام تو
روزه بد آنکه بود کار من
بوطنش شنید از آن شاه
بدام من آویزد او ناگاه
جو قیدافه کشت سکندر
سکندر پادشاه نزدیک شاه
بر او فروخت از کوه سمن
برسی که بودش فرو داد
جو قیدافه را دید بر کشت
بایرای دین و صلیب بر
نه پندش لک و پندش یک
بجان باز بندم وفای ترا
همه کاخ کرسی زرین خب
وزان پس گریه و فرزند
بناید که از کردش روزگار
می جنگ با خواهد از بهر کج
یکی باخ پندش دهم
بر انسان و مومش از با
جگو پدید این راجه باخ
بگفتند کای خسرو دین

نیارم شدن در میان سپاه
زمر کونه کج آراسته
نه اندیشد از رنگ و بازار
نجوید کسی زان پس آرام تو
بر او فروخت تیر بازار من
بسان یکی پسر و ازاد
بخونما که او ریخت اندر جهان
بجسم دلش چاره آید
پر اندیشه شد جان تاریکی
مکون رشد پر نیان
جهاجوی پیش سپید خمد
که باری تو شتری باد
بجان و سپهر شایر تنگ
نه آمیزم از مردی تیر رنگ
بخویم بچیزی جای ترا
پیش اندر آرایش چین
پیاورد خویشان و پیوند
مرا بهر کین آید و کار زار
همه کج کپستی نیرزد برنج
سرسش بر فرازیم و پندش
که بخشش آرد بروم و راه
مرا اندرین رانی بخت
ندارد کسی چون تو منتر پای

اگر شاه پند که باخ بود
پامد که پند ترا با سپاه
پاید بدان سایه زیر درخت
جو او را کرفی من آن توام
که آری تو را بدیسی خواست
چنین داد باخ که دارم
جو دارا ب را او کرد آن
بخندید از آن چاره در زیر
می چاره جست آنست دیر با
سکندر پادشاه نزدیک شاه
ز پیکانه ایوان پر خند
بدین سیاح و فرمان را
بزارشک و شمع القدر
نه باباک نرسد تو ندکنم
نمک کرد قیدافه سو کند او
بزرگان و نیک اختر از با
چنین کشت کاند سر آشی
سکندر نخواهد شد از کج
برانم که با او نسا زیم
اگر جنگ جوید پس از پند
ازین آنا پیش ندارد دین
بزرگان همه پسر برافرا
مکونی مگر آنکه بهتر بود

شورش طغیانش با موبد
اگر باز کرد دشمنان راه
ز تو کج می خواهد و تاج و تخت
چه فرایم با پسران توام
پر پشیده و اسب آراسته
که گردد بر و تیره روز سپه
جو فور و لیر آن سپه دار
دو بسته نهان کرد زیر
جو خورشید نبود چینی طرا
پر پشیده برخاست از با
فرستاده را پیش او نشاند
بداننده کور زبانم گوا
کزین بس مرا خاک در اند
نه فرمان دهم نه بدی خودم
بدید آن دل و راست پند
یکایک بدان کرسی ز نشست
سزد که نباشیم چندین بر
و که اسما را در آرد بنیر
نه بر باد شای کیم کار
پندش از پند و پیوند
باز مکر دوستی در میان
می باخ باد شای خستند
خاک شهر کشی چون تو منم

کر و ت دارد ترا بادشا	جه خواهد جز این مردم بارسا	نه اودست یابد برین کج تو	نیرزد همه کجها برنج تو
جوا پکندی کو پاید	بمردی بزیر آورد روی و بجا	همی از دت باز کرد و چرخ	همه چیز جکی نیز زد نیز
غزاشتی مانه بنیم روی	نه والا بود مرد پر خاش	جوشید کتار آن خردا	بسنیده و پاک دل موبدا
یکی تاج بد کند از آن شرو	کسی کو مرشش را ندانست	فرستاده را کشت کین بی	هر انکس کس دارد جز اونا را
تاج همان چون پزاید	ز فرزند پر مایه بگزیدش	یکی تحت بودش ششاد	به بستی کشانده نیک
به پیکر اندر ذکر باشد	بچاره سپر شش تا نشسته	سراپاها چون سپر از دما	ندانست کس کوشش را بها
از و چار صد کو شش	همان شش با قوت هم زمین	دووی شغال هر یک لبک	جو یک دانه مار بودی بر
ز مرد در و چار صد پاره بود	بسنری جو قوش و قوش نا	کشاده شتر و ار بودی	زنی بود چون معج در باید
در کافند پاره دندان پل	جه دندان در از شش چون	پلکی جو خوانی می بربری	از ان چار صد پوست بد
ز چرم کوزن طبع حسدا	همه رنگ در رنگ همچون نخا	در صد سک شد تخر کبر	که آمو و را پیش دیدی
باورد از ان پس دو صد	پر پشده او تمیر اند	ز دپای وزر چار صد تحت	همه شخمها کرده از جوش
در چار صد تحت از عود تر	که هر اندر کوپ رد و کز	صداب کرانایه ار است	زمیدان میردند با خواسته
همان تیغ مندی جو شش	میردند با جوشن کارزا	همان خود و مغفر غر از و دو	بکخور نمود کتانه است
همه پاک بر پطون بر شمار	بکوشش که شکیر بر باز کا	سپیده ز بالا جو بز در شش	جو کافور شد روی جوش
زین تازه شد که و چون	ز درگاه بر خاست آوای کو	سکندر باب اندر آورد با	بدستوری باز گشتن کا
جو طیش جکی سپه بر	از ابوان بدرگاه قیداف	بقیدافه کشد بد و دهاش	همان جرخ را تاره و پود با
همان جرخ را تاره و پود با	برین کونه مترل بمنزل سپا	همه اندا پیش آن نرم	که کشکر که نامور شاه بود
که کشکر که نامور شاه بود	سکندر که با تحت همراه بود	سکندر در ان پیشه نهاد	که آب روان بود و جندی
بطیوش کش ایدر ار اکیم	جوا عوده کردی بتن جانم	شوم هر چه کشم بجای آورم	زیر کونه با کیزه رای آورم
سکندر پامد پره پیری	سپاسش فرستد کیز جایی	شادی خروشدن آراشد	کلاه کبابی به پر اسپند
که نوید بد لک از ناخوی	که دانست کش باز پند روی	بر و متران خواندند افرا	بکایک نهادند سر بر زمین
ز لک کزین کرد سپریا	از ان نامداران روی ترا	ز ره دار باکرزه کاوروی	فرستند کرد ان پر خاش
همه کرد بر کرد آن پشه	کشیدند صف با سپه نبرد	سکندر خروشد کای مرد	همه جنگ ای آیدت با کربز

مهرزید طینوشن بر جای نوبت
نه این بود پیمانت بامادم
سکندر بدو کشت کاشی شهریا
انگرم ز پیمان قیدافه من
جهاندار بگرفت دستش بدست
جودارت بر تخت زرین نشست
همان روز پیمان من شد
همان روز قیدافه آگاه بود
بفرمود تا خوان پیا را شد
بخشید بایشان اسیر و زر
بقیدافه کوی ای مشیوار زن
وازا آنجا یک لشکر اندر کشید
بر من جو اگر شد از کارش
پرسیده مرد اندر آمد زکوه
سزاه بد آنسین مهان
دگر کشت کاشی شهریار سترک
کر این آمدت از پی خواست
نه منی جز از بر من یک رسد
فرستاده آمد بهر شهریار
سر اسپر سپه را هم آنجا باند
بیرد ز بی مایه چنری که بود
سکندر جو روی بر من بدست
ز برک بجا بوشش و تخم خور

بشمان شد از دانش و آشی
نه گفتی که از راستی بگذرم
چرا پست گشتی بدین مایه
نه نیکو بود شاه پیمان شکن
بران گونه کو کشت پیمان
من اندر نهادم بدست تو دست
نه خوب آید از شاه کوشا رست
که اندر کشت خیمه شاه بود
می و رود و در آشکران خواست
کرادر خور آمد کلاه و سر
جهاندار و پندار و رای زن

بدو کشت کاشی مرد بر ترش
خان هم که با خوشی من
ز من ایمنی تر پس دل مداد
پیاده شد از اسب طینوشن زو
بدو کشت مند پیش را پیش کز
بگویم که من دست شاه زین
سکندر منم و آترمان منم
پرسیده را کشت قیصر که
بفرمود پس خلعت خسروی
بطینوش فرمود کا پیر است
مدارم وفای تو تا زنده ام



شدن لزان گلی سم کرده
ز دارن بر شهباز جهان
ترا داد پزدان جهان برک
خرد بی کان از نشت گشت
پرکنده از روز کار دمه
ز برک بجا بر پیش از ار
خود و فیلسوفان رومی اند
که نه کجاشان بدنه کشت و
وزان گونه آواز ایشان شنید
بر آسوده از روز کار سبرد

نشد پس نامه بخردن
که پرویز کرد بمواری
جه داری بدین مرز بی ارز
شکچای از ناشایند
اگر بودن ایدرد از اید
سکندر فرستاده و نامه بد
پرسیده آگه شد از کار
یکایک می خواندند آفرین
دوان و بر من تن و پای
خور و خواب آرام در دست

نشد کز بیجا به از سر
بزرگی کن درستی را بگو
بیار از من کسی زان تا
ز من را بپوشد و زاری نمود
من از تو دارم بدل هیچ
بدست تو اندر منم بخشن
بخوبی ترا و سپاسنا زدم
پیارای زیر گلستان درخت
ز روی و چینی و از پهلوی
که این پیش در دست و راه
رو از انجمن تو آگاه ام
دوان تا بشهر بر من رسد
که آورد از ان روی لشکر
به نزد سکندر سپهر موبدان
با ترا پیش و دانش و دگر
نشت پرسندگان خدا
نه کس را ز دانش رسد ز
بجو بجا بایناز آیدت
بی آزاری و راستی بر کرد
پذیره شدنش یکایک را
به ان پیشش شریار بین
نشان بی برو جان ز دانش
بر من بهر جای کشته کرده

محور دیشان بر میوه دأ سکندر بر سپید از خواب خردم کشت ای جهانگیر ز بوشدنی باز گسترده بر من ز مادر جو زاید کسی زمین بستر بوشش از آستان جو او بگذرد زین سرای سکندر بر سپید کاندز جهان چنین داد باغ که ای شیرای بیاید همان زنده را تیر مرد بر من چنین داد باغ بشا که چنین برآید و جندی کاه کار نتر چهر مردان بود که روی زمین سر بر سرش روان ترا دوزخست آرزوی چنین داد باغ که از شیشه چنین داد باغ که از نیل همان مردور را روز بد دوخ زرد و دودین پر خارم در پی از شمشاد کوشش چنین داد باغ بد شیرای بر من بدو کشت کای پادشاه چهره منی از تیر چک از دما	ز تخم کجای پسته بر کوسا از آسایش روز و نیک و بزد بناید که ناز و بوشش بسی بره دیده بان مای ابد زمان از و باز ماند بر و نایح و نخ فزون آشکارا بود دایمان تو که مرده را بستر صبرا یکی رفت و نوبت بد کیش که سم آب را خاک اورد نگار نداند کاندز جهان بر چه که از کین و آتش خردیم بود تو کوی سپهر روان ازان دیو بدایر کردی بخوی نه سرمایه کین و جان نمان دو دیو پتاره زشت ساز خنگ انگ جانش بزد خرد همان چرخدان پراز تاب نه مرکز براند شمش از رخ که با مرکب خویش نیاید کجا جهاندار دانا و فرمان روا که گز زانی زو نیایند ربا	ازار همه چرم نجس بود ز خوشی ز کستی چه دازید وا زاید بر منده رود باز جهاندار جندی بکوشد بخیر جهان دان که نیکبختی همان زنده پشت گرفته ازان صد هزاران کی زنده پر سپید خشکی فرو گزرا پر سپید کز خواب پیدار بر من چنین داد باغ بشا جو خواستی که این را بدانی می رای داری که افزون کنی پر سپید بر جان مانا هست پر سپید خود کو مر از هست یکی را ز کی شده خشک سکندر جو کتار ایشان پر سپید پیش شاه فرمان روا یکی کشت کای شهریار جوانی که ایدر بایند دراز جودانی که از مرکب خود چاره جهاندار بکوشش چه جویی	یکجا خوردن و بوشش از پیر ز کردون خرابین نیت تیراک کس از ما کوشد به تنگ تو همه بی نیازیم و از خوردن همه جای رسپت و تیار و که آن چرخ کشتن میرزد بنیز نجا که اندر آید سرگاه اوی کزان سپیدش نیاید بخیر خنگ انگ دوزخ افکنده که تا بد بر و برسی آفتاب بروی زمین بر کنه کار که ای دادگر خسرو دادخوا تن خوش تن را که کن در ز خاک سیه مغرور و بگری بهر جای همراه هست کشت از بهر پیشی بیاید کشت یکی از فرو نیت خواب بر خساره شد چون کل شلیل که حاجت چه باشد شمارا با در پری و مرکب بر ما هم از روز پری نیاید جوا ز پری تیر تیر تیار و کل زمر خیره چه بوی سسی
---	---	--	--

ز تو باز ماند هر چه رخ تو
پامست از مرک موی سپید
کد ز باغی من کد شستی ممان
دگر مر که در جنگ من کشته شد
بدیدند باد انبره ایزدی
بسی خیز خیزد و نشتد کسی

ز شهر بر من بجای رسیده
بسان زمان مرد بوشیده
ز بانان نه چینی و نه پهلوی
هم آگاه کوی بر آمد ز آ
یکی گشت زان فیلسوفان
ز رومی و از مردم پاری
فرور بردگشتی هم اندر شتا
بدو گشت موبد که دانش
وز آنجا که لشکر اندر کشید
زده رشتن زون بود بالا
نشایت بد در پستان
جهان خرم و آب چون اکسین
وزان پشه گردم جانش
ز کیو فراوان پاید کراز
پاش ز در یکپوشه شد
وز آنجا که شاه خورشید
ز مردم زمین دید چون پر

بدشمن رسد بی گمان کج
بهودن چه داری تو خدین
بند پر از کردش آسمان
کر از آخرش روز برشته شد
جوشید باز از ره بخردی
بند از نزدیک ایشان بسی

نه نازی و دمعان و نه سپیدی
بد و پاره شد زرد چون آفتاب
که بر زلف دریا ترانست
بدان کشتی اندر نشیند
سمان کوه شد ناپدید اندر
که دانا چنین بر همان هست
یکی اکبری نو آمد بدید
چهل رشتن چمود پهنای
ز شوری خورد آب او مر
می سنگ بود پند خاک زمین
جهان شد بران خنکان
جو الما پس دندانها نشان
بدان نیستان آتش اندر

ز هر کسان رنج بر تن نهی
چنین گفت پیدار دل شیرا
ز زان و مرد پر خاشاک
بدر و بخون ریختن بر پنا
کس از خواست نیران کرانه نیا
بی آزار از آنجا که بر گرفت

سکندر شکست اندران خبره
سکندر یکی تیر کشتی بخت
آن نامه پند مرا از کسی
یکی زرد ماسی بد آن گشت
سپاه و سپهبد در آن خیره
اگر شاه رفتی و کشتی تباه
بگرد اندر شش نستان و درخت
همه خانها کرده از جوب نی
جو بگشت از آن آب جاسیدی
بخوردند و کردند آنک خا
هر گوشه بر فراوان ببرد
زدست دگر شیر هنر زکا
بگشتند از آن شیر خد آنک

ز کم و انشی باشد و ابی
که گرسیم از بخشش کردگان
ز بخشش بگوشش نیا کرد
که پدید کرد کس نیا برد
ز کار زمانه بهانه نیافت
بران هم نشان راه خاور گرفت
یکی بیکران زلف در یابد

میرفت با جامه وزنک و بوی
برو می کسی نام نیران
که آنرا بدیده به پند در
که بهره ز دانش نوارده
هم آنکه که تنگ اندر آمد
همی سر کسی نام نیران بخا
پراز خون شدی جان خا
نوکشتی که جوب جارت
زمینش زنی هم فرو برده
که آمدی زلف در یابدید
بسی مار چنان در آذر آ
بزرگان دانا و مردان کرد
که با آنک ایشان بند تویش
هنگامی تنگ شد بر سبأ
پایه دامن نازمین جوش
سپه شسته و شبها چون چراغ

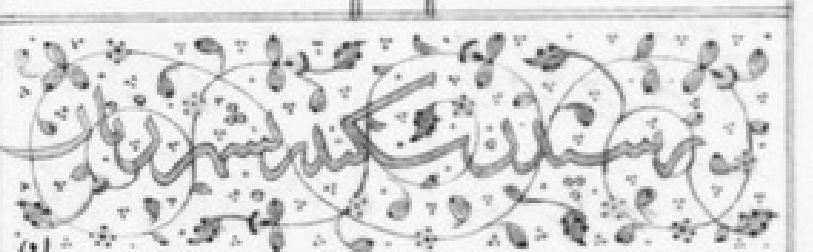
سکندر شکست اندران خبره
سکندر یکی تیر کشتی بخت
آن نامه پند مرا از کسی
یکی زرد ماسی بد آن گشت
سپاه و سپهبد در آن خیره
اگر شاه رفتی و کشتی تباه
بگرد اندر شش نستان و درخت
همه خانها کرده از جوب نی
جو بگشت از آن آب جاسیدی
بخوردند و کردند آنک خا
هر گوشه بر فراوان ببرد
زدست دگر شیر هنر زکا
بگشتند از آن شیر خد آنک

تن آوری کشت کرد زورمند پاهای بخت شد از آن بشکر فرمود پس شریا بکشید از ایشان فراوان جواز خون در دشت کوه جوش کشت بسیند آواز از آنم داران فراوان وز آنجا که پسر لشکر جوزی که نرم بایان رسیده ناب و نیت و نه جوشن کی سنگ باران ببردند جواز نرم بایان فراوان بزرگان همه پیش از آمدند سکندر رسید و بنوستان را اندر پستاره کی کوه پرسید از ایشان سکندر که برفش بدین کوه بودی نیاز داشت بر و بر سپاه همه شهر با او ندریم تا و بدان نمایند بدین کوه درم داوستان شاه جنگی پایید چرخش بر و نیت فرمود تا پوست برداشند	بر منتهن و پوست و پالایند وزان تیره شد دیده شهریا که برداشند آن کار را به چند دیگر سپراز کار را ز کشته بر جای بر نوده سکندر پیشد نشان و بی حله برد و نمود جواز دور دیدند کرد سپاه بجای پنهان آهوان بر منته بچنگ اندر آمدش ز خون ریختن کشت روی بران نوده خاشاکا برزد یکی پیش و بود ممتز پل بکشند فرجام کارش جور عدو خوشان بر آمد خرو تیر و تیغ اندر آمد بشد تا زمان تا بشری بر و ندر کوه کستر دانه زند اندران دشت پرده بدان کوه مردم بدی اندکی همه کپره خوانند آفرین یکی از دانه پست زانوی همی تنش افروز داز کام بخیریم و بر کوه خارا بریم جوان از دمارا خوشی بکشت و سپر شان برخت بدم پوستان را پراز ما کرد چونزد یکی از دمارا رفت شا	از آن مرکبی چون کی سرور جواد خزان بر زبرد سکندر از آنجا که لشکر شاده دل و بی نیاز آمد بر اندازد بر جای که ساختن که گفتی سپرش بخواند که است و من چون شوم اگر بر کشتی بر و را همی و دوزخش بر آید با خوشش بایش مرشج به چاند از ما کرد و ما کرد پاورد با خوشستن کاو سوی از دمارا روی نهاد همه دست بردست بگدا	خروشی بر آمد برابر سپاه همی بر تن مرد بگدا شدند غی کشت از آن لشکر سیر سر اسپر بگردارد برای صین فرمود تا آتش اندر زرد بسر بر سپر و دشت سم یکی آیین کوه بدین همه نام دارای کیهان بخواند نگه کرد و مردم بی اندازد بر منته سپاهی بگردارد تو گفتی که شد روز روشن که آرمیان و کرانه ندید ز بوشد نیبا و از خورد سپاهش بخت اندران شب تیره زایشان غامدی که ای نامور شهباز که کرک آید از رنج زرش سنوه دو کیو بود پهل راد اموی پرازدشت و پریدار ابریم ز کردان لشکر کزین کرد بدان جادوی داده دل برد زداد از یکی دشت با کرد بسان یکی ابر و پیش سپاه
---	---	---	--

زبانش بود و دو چشمش سیاه
فروردی بود و کاواژدما
همه رود کانیش سوران
سپاهی برو بر یارید
پیاورد لشکر کجوی کرد
یکی تخت زرین بران تیغ
زد پاکشیده برو چادری
سراپس کس رفتی بران کوه
سکندر پاد بران کوه
بسی تخت شامان پردستی
رخ شاه از آواز شد چون
میرفت بانماداران روم
که آن شهر کسیر زمان داشتند
سوی چپ بگردار پونده
یکی نامه نوشت بارسام و داد
سزاه از کرد کار سپهر
بداند منزه که ماکرده ایم
خواهم که جاپی بود در جهان
اگر هیچ دارید نده
بند پیش آمدن را میا
بسی پزیرین تنها
همه لشکر از شهر پروان
نشستند و باغ بنشدند

عی آتش آمد ز کاش برو
جواند چنگ دلبران
بمقرشش راه کشا شد
بیای آمد آن کوه نچر کس
کز و خیره شدم در پیش
ز ابنوه کبک و دور از کوه
نمکوی بر پیش افری
کران مرده چیزی کند خوا
نظاره بران مرده و سیم
سرت را بگردون برافراختی

جوا و از سپر کوه بند آمد
جواز پوست پوندش آگنده
هی زد سرش را بدان کوه
وز آنجا یک پسر برداشتند
بند پیش پناهی دیر
یکی پسر مرده بران ز رخت
همه کرد بر کرد او سیم
بران کوه بی سیم لرزان شدی
یکی با یک بشید کاهی شیار
بسی دشمن و دوست کردی تا



کسی بر در شهر نکند آشتند
که جوشن یوشند روز نبرد
جنان چون بود شاه فرخ
کز و سیت بخشایش و داد
سر شهبازی بجا بردیم
که دیدار آن باشد از من
خردمند و پیدار خسته
کزین آمدن تا نیاید زیا
فرستاده خود با خرد بود
بدیدار رومی بهامون شد
که دایم بوی شاه و کردن

سوی راست پستان بان را
جوا آمد به نزدیک شهر موم
بعنوان بر از شاه ایران و
مرا کس که دارد و روش خود
سران کوز فرمان ماسر تبا
که آیم مرا با شانیست رزم
جو بر خواند این نامه پند
بفرمود تا جلیسو پی ز روم
جود نامه نزدیک ایشان دید
بران نامه بر شد سپاه
فرستاده را پیش نشاندیم

مران از دمار افروخته
بر اندام زهرش بر آگنده
چنین تاب بر آمد زمانی در کس
تن از دمار افروخته
سر کوه چون تیغ شمشیر دید
همانکه بودش پس از کس
کسی را نبودش برو بر کرد
بمردی و بر جای ریزان شدی
بسی بردی اندر جهان رو
ز کیتی کنون باز گشتن کا
ازان کوه بر گشت دل پر
بدان شارسان شد کوفتی
جوشتی نوان باز بر زن
سرافراز بانماداران روم
سوی آنگ دارند موم
جهان را بفری می سپرد
نهالی خرا خاک تیره نیا
بدل آشتی دارم و رانی
بر انکس که مست از شمار
بر دانه نزدیک شهر موم
همه شهر زن دید و مردی
ز رای دل از شهر برداشت
یکایک همه نامه بر خواندیم

از این نامه بر خواندیم

تختین که گفت ز شاهان	ز پروزی و زرهای کهن	اگر شکر آری شهر موم	نه پنی ز نعل و زین جانی
بی انداز در شهر بار	بهر بر زنی در غرار آن	همه شب بخشان جنگ اندریم	ز بهر فزونی به تنگ اندریم
ز جندی کی را بنویست شوی	که دوشیزکانیم پوشیده	ز ما زنی کو که اید بشوی	از آن پس کس او را نه بینم
اگر در آیدش چون کردی	زن آسا و جوینده زنگ بو	همان خانه جاوید جای و	بلند آسمانش هوای تو
و اگر در پیشش باشد و فر	سوی مروضش و پیشش	و اگر زو سپهر زاید آنجا	یاشد نباشد بر شمشیر
نرسد که آیی برین بوم	بخشش زلف در بانه پنی کدر	باید که شستن بدر بای	اگر خوش بود روز اگر باد
ز دوشیزکان سرشی در آن	کجمنان بود بر لب رود با	ز ما که اوروز کار سبرد	ز اسب اندر آرد کی سیر
یکی تاج ز زینش بر سر نیم	همان تخت او برد و بیک نیم	همانا زان بودی هزار	که با تاج زرد و با گوشه
که مردی ز گردنشان روز	ز چنگال او خاک شد بی در	نومردی بزرگی و نامت	در نام بر خورشستن برسد
که گویند بازن بر او خستی	وز او خستن نیز بگر بخشی	یکی سنگ باشد ترا زین سخن	که نامست کشتی نکرده کهن
جو غای که با نام دار آن	پای بگردی بهتر موم	جو بار کشتی باشی و مردی	نه پنی خراز خوبی و دهری
به پیش تو آیم جندان	که تیره شود روی خورشید	جو آن باغ نامه کشت اسپر	و ز پناه آمد بیان
زنی بود کویا به پشیم	خرامان پادمانی داوری	با تاج و با جامه شاد	سیم رفت با خوب رخ ده سوار
جو که گز از آن به تر و یک	پذیره و خستند جندی با	زن ما بس در از نامه بد	پیام دلیران همه کرد یاد
سکندر جو آن باغ نامه بد	جهان دیده پندار بگریز	بدیشان پامی و خستند	که با مغر مردم خرد باد
بگرد جهان شهبازی	همان بر زمین نامداری	که نه سر بر پیش من کهن	اگر چه بلند و نیک اثرند
را کرد کافور و شک سیاه	همانست و هم خاک آورد	نه من جنگ را آدم باز	به پیل و بکوس و تیره زن
پاسی بر پنهان که نامون	همی کرد از نعل اسبان	مرارای دیدار شهر شاد	که آید نزد یک ماسم روا
جو دیدار ایم را نم سپا	نباشم فراوان بد آنجا	به پشیم که ما چست آیین	سواری و ز پایی و پای
ز کار و ز رقتان بر سر مغان	که بی مرد زن چون بود در	اگر مرک باشد فرونی	به پشیم که فرجام این کار
و خستاده آمد سخت بخت	همه از پرون کشید از	بزرگان کی انجن سا	ز کمار نادل سپرد اسیر
که ما بر گزینیم و دست	سخن گوی و دانده و شیا	ابا هر صدی بسته ده تاج	بد و در نشاند فراوان
جو کرد آید این تاج باشد	که مرکب خزانده خورشاه	یکایک بخیم و کردیم	ابا کوران مرکبی سی رطل

جود اینم کآمد به نزد یک شاه
فرستاده برکت و باغ
دو مترل پامد یکی بادخوا
بدان سخت سرما دو مترل بر
رزه کشت ازاد کارا بست
فروشته لعل و بر آورد کج
بسی چیز بردند پیشش برآه
که مرکز بدین راه مگذشت کس
از آنجا پامد دمان و دمان
یکی پیشه بد پر ز آب و درخت
جوامد سکندر بشهر موم
سکندر پذیرفت و بنوا
بدونیک ایشان همه باز
یکی شارسان پیش آمد بزرگ
بفرمان به پیش سکندر شدند
چنین گفت با او یکی مرد پر
جوخو رشید تا بنده آنجا رسید
وز آنجا ی تار یک چندان سخن
گشاده سخن مرد بارای و کام
ز فرد و پیش از در بران چشمه
چنین باغ آورد بزدان پرست
کزین کرد از نو بار کی دوزخ
همی رفت تا سوی شهری رسید

یکایک پذیره شو پیش راه
سختنامه باخرد بود جنت
وز و برف با آسمان کشت را
جوامد به نزد یکی شهر نشین
ز فعل سوزان زمین بر فرو
همه لعل کج و همه کج لعل
همان بدیها مردمان سپاه
برینسان سپاه نودیدیم
دل آراسته سوی شهر زنجان
همه جای روشن دل و نیک
زمان پیش رفتند از آزاد
بدان خرمی جایکه ساختن
همی بودند از نامند در
بدوی اندرون مردمانی
جود یوانکان دست بر سر
که ای شاه نیک اختر شه کبر
دران ژرف دریا شو نابد
شنیدم که مرکز مکر دکن
همی آب چو اش خواندم
بشوپی در و تن بریزد نجا
کزین راه بر گره بامید
همه چار سال از در کار زار
که آزمایان و کرانه ندید

که آید به نزدیک ما اگهی
سکندر ز منزل سپه برگرفت
تبه شد بسی مردم با یکبار
برآمد یکی ابر و دودی سپاه
برین سم نشان تا به شهری رسید
همه دیدگان نشان بگردار خو
بگفتند کین برف و باد دمان
یود اندران شهر یکا شاه
ز دریا گذر کرد زن دوزخ
خورشک کرد و کردید بر
بزدند پس تا جاپیشش
جوشب روز کشت اندر آمد
بر سپهر چهر و دریا بدید
همه روی سپرخ و همه موی
سکندر رسید از آن شهر
یکی اگهی است از آن روی
بسی چشمه در تیره کرد دجانه
خود یا قه مرد بزدان پرست
چنین گفت روشن دل پر خرد
بر سپهر قیصر که تار یک جا
سکندر بفرمود کاسب لیه
بزرگان پدار دل را بخوار
همه رجه باید بد و در نبراه

زرد انامی شاه و از فوی
ز کار زمان مانده اندر شکفت
در سرا و برف اندران رو
بر آتش همی رفت کشتی سپاه
که مردم بهمان شب بزه زد
همی از دمان آتش آمد برون
زما بود کآمد شمار از میان
جوامد کشته شد شاه و سپاه
همه پاک با افسر و کوشوار
ز کشته دینا بر یک و کجا
همان جاده و کمر و زنگنه
بدیدار از آن شهر بزرگ
وزان روی لشکر غنیمت
همه از در جنگ و روز بزد
که آید که داد از شکستی نشان
کز آن آب کسی اندیدیم بهر
شود آشکارای کتی نشان
بد و در یکی چشمه گوید که
که هر کاب حیوان خوردگی
چرا بای
بگفتند که آید یک کله
وز آنجا یک شاد لشکر براند
و کاخ
پراز باغ و میدان و ایوان

فرود آمد و بباد بجا می بود و گشت خوش سپید پایه بخت که خوش بماند شماره گشت که پیش کرد پیران و ناسان جای کرد سکندر پادشاه بمان او بدو گشت کای مرد پدار دل اگر آب جوان بخت آید دوره مت بمان که چون افشا دگر به باشد هر شمع راه توی پیش رو که پناه من او جواز تر لی خضر برداشتی سه دگر تباریکی اندر دو از آن آب و دشمن سروتن سکندر سوی روشن سپید بران موعودی کنایه بزرگ جو آواز بشنید قیصر رفت که گریز آبی ز چرخ بلند چنین داد باغ که این مرد بدو گشت کلان جهان بانگ و در شاد مردم خواند می بر سپید انامی و راستی سوی نمود آمد از نیر خا	به نزد یک آن چشمه آمد ز راه مرو شد بدان چشمه لار و دلی پر ز اندیشه ی در نخت از میان سپهر کرد یکی پیش رو جنت و برای بسی بر پرستش در بند آوریم بنام شب تیره چون پند تباریکی اندر شوم با سپهر نمانده آب راه من او خورشید از کوه بگداشتی بدید آمد و کم شد از خضر شاد نمک دار جز پاک بزدان یکی بر شده کوه خشنده نشسته برو بنهر مرغی به نزدیک مرغان خرامید می باز کردی توار و نرند زنی هم برین کوه جای شیندی و آواز بانگ سرو و کر جان و دل بر فشانیدی فرونت اگر کثری و کاستی بمقار چنجا لها کرد پاک	که و مقان و رانام حیوان زیر دانه پاک آن شکمی بدید شب تیره کرد از جهان باریاد چهل روزه افزون خوشی و را اندرین خضر برای نمیرد کسی کور و ان پرورد یکی زان تو بر گیر و در پیش به سپهرم تا کرد کار جهان جوش کمر سوی آب حیوان میرفت از میان دور و دور همبر سوی آب حیوان رسید بخورد و پاسود و برشت زده بر سپهر کوه خارا نمود با و از روی سخن را اندید بدو مرغ کوشای دلارای کنون کامی سیج دیدی جوشیند باغ فروتر چنین داد باغ که مرگوزد بخاک آمد از بر شده جود چنین داد باغ که دانش پر ز قیصر سپهر کرد بزدان پر	جواز پرستش پهلوان کرد که خشنده گشت از جهان پس اندیشه بر آب حیوان پایه دمان تاجه پند گشت سرآمدان آن انجن دل و جان سپرده به پیمان یکی تیز کردن بدین کار به بزدان پناه زد راه کنجمان جان و تن خوشی چه پیش آورد ز اسکارو غروش آمد اسد اکبر زد کسی را بخوردن نجیب سر زدن کانی پهلوان سپید سنا پیش می بافرین پر سرش را بر انداز جود جهاندار پر و ز را خواند جه جوی سی زمین سرای و کر کرده از خشت خجسته بر و خیره شد مرغ بزدان پر ز شادی سی بر بکیر بزد نهی ماند از مرغ مشکین نمود می سپر افرازد از مرگ بهر تو بر کوه دارد
--	---	--	---

بدو کت جون مرد شد نیک
بچنگال میکرد و متار تیز
بر پند که تا بر سپر کوه
سرافیل را دید صوری بد
پراز باد دم دیدگان پر غم
جو بر کوه روی پکند رید
نوجندین مرغ از پی تاج و تخت
که بر جنبش و کردش اندر جهان
بدان راه ناریک بنهاد روی
که هر کس که سر دارد از راه سنگ
سپه سوی آواز بناد گوش
یکی کت کین رنج مست از کناه
یکی برد از آن سنگ دگر نبرد
بچپند کس برو آشتی
بشیمان شد آنکس که کم داشت
دو هفته بران جا بیکه برجا
سوی باختر شد جو خاور
بره بر یکی شارسان دید پاک
جمانجوی چون دید بنواختن
زبان بر کشادند بر تھیار
ازین کوه سپهر تا بر اندرون
زیا جوج و ماجوج خست دلیم
فزونیت شایسته از یک

نیکم در پر پشته خر کوه جا
جو این شد از چش و سحر
کز و شادمانزایا بد کرد
جو رعد خروشان فغان بر کشید
بر فتن پیاری و بر بند
نه پنم می اشکار و نه نمان
به پیش اندرون مردم راه
بشیمان شود ز انبند اردو بچک
پرا اندیشه شد هر کسی زان
بشیمانی و سنگ بردن ز راه
سه دیکر کس از کاهلی برد خود
بدید ارشد گری و کاستی
ز بر جد جان خوار بکند
که تشاند کشتی بدو باد ک
بخورشند کردن بر افرا
بنالیدن از گردش روزگار
دل ما پر از درد و رنجست و خون
جان شد که دله از تن کسلیم
از آزارشان ز کیمان بدست

از آن جوب پویند شد کوه
بقیصر مود تابی کرو
سکندر جوش پند سوی کوه
که ای بنده از چندین کموش
چنین داد باخ بد و تھیار
از آن کوه بانامه آمد فرود
جو آمد تبار یکی اندر سپاه
و که بر نزار و بشپان شود
که بردارد آن سنگ اگر بکند
و که کت لطیفی یاید تشنه
جو از آب حیوان بهامون شدند
کخار یکی پر زیا قوت بود
بشیمان تر آنکس که خود بر نداشت
جو آواز کوس آمد از پشت
یر رسید کلید رجه باشد
که مارا یکی کار پشت سخت
ز چنری که مارا پی و تاب
جو آید بهری سوی شهر ما
سمه رو بهایشان جان جان

جمانجوی روشن دل شمار
پیاده شود بر سپر تکیه
بدید بر تیغ شدی کرو
بر افراخته سر جای نشست
که فرمان کی آید ز زندان
که روزی بکوش آیدتین
که بر من آمد از روزگار
همی داد یکی دشمن اردو
خروشی بر آمد ز کوه سپاه
هر دو ز دل سوی درمان شود
که این رنج نماند بشرد
که در دور و درخشان چید
ز مار یکی راه پرو شدند
یکی را پر از کورما بود
از آن کور پر بهاسر بکشد
جو آسوده تر کشت لشکر برا
که گشتی می رای رخن کرد
پذیر شدند شش کمان دو
کزان بر نزار از ده توان کرد
که ییم پادشاه پیدار بخت
ز ماجوج و ماجوجان خول
غم و رنج باشد همه بهر ما
ز دستان سیه دید ما نشان

سیروی دندانش چون گراز ببندد یک گوش بشنود کرد آمدن چون سحران شوند یکشان بود از آن پس خورد ز داند ابرش چون جوی دو پیر ما شود سخت لاغر	که بار دوشدن نزد ایشان دگر برتن خویش چاکر کنند نگارند برسان کوران شوند پویند سر سوبآورد پس پایند از ایشان کرومان با و از سان کبوتر شوند	ممه تن پراز موی و مو جو پل زمراده بچه زاید هزار بهاران کز ابر اندر آید حرو جوشین از آن معج بردارد خورش آن بود سال تا بهاران شین بگردار کرک	برو سپنه و کوشها همچو پل کم و پیش ایشان که داند سمان پس بزداید آید بچو موا بر فروشد بسان شرب که آگنده کرد دتن و یالان بفرزند برسان شیر ترک
اگر پا و شاپاره سازی بزرگی کن و کار مار از سر چنین دلا باج که از ناست ممه شد گفتند کای شریا پایم خندان که خواستند بفرمود کامندان آورید کای و سنگ و مینم فروون داند از ه بر دند چتری که خوا ز کستی بر پیش سگند شدند	کزین چشم دل ما پیر دازدی که از پاک بزدان نه بی نیای ز شد شمایار مندی و رنج ز نو دور باد ابد روزگار کزین پیشکاری نداریم سکندر پاید که کرد کوه	بسی آفرین باید از هر کس سکندر بماند اندر ایشان برارم من این راه ایشان ز ما مرجه خواهی همه بنده ایم سکندر پاید که کرد کوه	وزان پس کیتی بیاید غمی گشت و اندیشه بر گرفت بیروی نیکی و شش یک خدا پرسید با شیم تا زنده ایم پاور دازان فیلسوفان مس و روی و شک کران
<p style="text-align: center;">بخت سگندین و دیار</p>			
ز دیوار گرم زان سحران زمر کشوری دانشی شد کرو از ویک رشکشت آوتن سمیرخت مر کوری یک ده بخوار انکشت بر سپردند خروش دمنده بر آمد ز کوه بهر یک اندر دگر خستند زیا جوج و ما جوج کیتی بر و مهران خواندند آفرین پذیرفت از ایشان وره	جوشد ساشه کار اندیشه را بدان کار بایسته یاورشند جوشد شاه رشک ده پنهانی چنین باشد افزون اما کین می بر سپر کورمان بختند بفرمان پر و زگر شهبایا دم آتش و رنج انگندان جوزد یک صد نیر بنای او جانی برست از بد و داور فراوان پیر دند نزدیک شاه	ز دیوار گرم زان سحران زمر کشوری دانشی شد کرو از ویک رشکشت آوتن سمیرخت مر کوری یک ده بخوار انکشت بر سپردند خروش دمنده بر آمد ز کوه بهر یک اندر دگر خستند زیا جوج و ما جوج کیتی بر و مهران خواندند آفرین پذیرفت از ایشان وره	پارند خندان که باید بکار مر آنس که استاد بودند دو دیوار کرد از دو پنهانی پراگنده پس در میان اندکی جواز خاک با تیغ زد آرده بفرمود آتش اندر زدند ساره شد از شاتش تنه وزان آسن نیز بگداختند زمین گشت و جای نشیم که بی تو مباد از زمان وز جهان ماند از کار او در

میمیر اندکجا پویان براه
 یکی کوه دید از برش لاجور
 نهاده بر چشمه زرین دوخت
 بتن مردم و سر جوآن گرا
 می زد فروغ چراغ اندرا
 همه شش بر جای لرزان
 بسی چزدیدی که آن کس ند
 سکندر بر سپید و بر کشت
 وزان کوه راه پیا بان گرفت
 ز راه پیا بان بهتری رسید
 پذیره شدندش بزرگان شهر
 می گفت هر کس که ای شهر یا
 کفون کامدی جان ما پیش
 بر سید از ایشان که ایدر
 شکست ایدر که اندر جهان
 یکی ماده و دیگری نراوی
 سکندر بشد با سواران ووم
 بر سید از ایشان که اکنون
 چنین داد باخ بدو تر جان
 شب تیره کون ماده کو یاسود
 چنین داد باخ کزو بکذری
 میمیر اندبار و میان نیک
 ز کوهنیده پرسید کین خاک

برین آمد از راه شاه و سپا
 یکی خانه بر سپر زیا قوت
 برو خوانیده یکی شورخت
 به چار کی مرده بر تخت نا
 ز کوه همه خانه چون آفتاب
 وزان لرزه هم زنده ریز
 عنایت کنون باز باید سپید
 لبش که آمد بگردار بود
 غمی گشت و اندیشه جان گرفت
 بهدشاد کا و از مردم شنید
 کسی را که از مردمی بود بهر
 انوشه که گردی با بر کذا
 که روشن دان بادی تن
 چه چهرست کا ندازه باید گرفت
 کسی آن ندیدش کار و نهان
 سخن کوی باشا و بازنگ



که از روز چون بگذرد نه زنا
 برو برک چون مشک بویا
 ز رفت کوه شود او را
 جو آمد به نزدیک کو یاسود
 دد از بدین گونه درنده

چنین تابه نزدیک کوی رسید
 همه خانه قندلبهای بلور
 ز کا فور زیر اندرش بستری
 یکی سرخ کوهر بهسان چراغ
 مرا نکس رشی که چندی
 خروش آمد از جسمه آب شود
 کنون زندگانیست کوتاه شد
 وز آنجا یکم سپهر لشکر برآ
 میمیر اندر پردرد و کربان زجا
 همه بوم و بر باغ آباد بود
 بروم کمان آفرین خواند
 برین شهر مرکز نیاید سپا
 سکندر دلاز مردمان شاد
 چنین داد باخ بدو و رینما
 درختیست اندر دو بکشته
 بشب ماده کو یاسود بویا شود



سخن کوی کردد یکی زین
 بر سید چون بگذریم از درخت
 جو زو بگذری خود نمازیت
 زمینش کرمی همه برد
 چنین داد باخ بدو نیک

که جایی دود و دایم و نایب
 میان اندرون چشمه آب شور
 کشیده ز دپا بر و جادری
 بنیر اندرش جابه چون
 و کر خاک آن خانه را بست
 که ای از و مرد چندین شود
 سرخت شامیت بی کا شد
 خروشان می نام بر دوان
 سپاه از پس پیش او را
 دل مردم از خرمی شاد
 بی زر و کوه بر افشانند
 نه مرکز شیندست کس نام شای
 ز رخ پیا بان تن آزاد کرد
 که ای شاه پرویز با کیز را
 که چنین شکستی نباید
 جو روشن شود ز کوبان شود
 بر نامداران آن مرز و بوم
 سخن کی سر اید باواز بحث
 که آواز او بشنود نیک
 شکستی چه پیش آید نیک
 اگر آن جهان خواندش رینما
 ز پوست دوان خاک پدای
 که چنین پر شده دارد

زبالا اسکندر خروشی شنید	جو خورشید بر تیغ کند ز	ز گوشت دوان شان بود پر	جو پندگاه پرستش خورش
که ای پیدار نیکو کان	هر سپید و پر سید از آن تر	خروشی پر از مول ناسود	که آمد ز برک درخت بلند
همی گوید این برکش خشت	چنین داد باغ که ای نیک	که در را بخواب شود کسی	بگو برک بر جبهه گوید کسی
ز رخت بزرگی بیایدش	ز شامیش چون سال شد بر	که برداشت از نیکویی بر می	که چنین سکندر چه بود می
پراز غم می بود تا تیره شب	وزان پس یکم نیز بخند	دلش کشت پر درد ازین	سکندر ز دیده بیارید خون
سحن کوی بجساد از نهفت	جه گوید می این درکش خشت	دگر باره پر سپید از آن نیک	غن کوی شد برک دیکر خشت
روانرا چرا بر شکمی می	ز از فراوان برنجی می	همی گوید اندر جهان فراخ	چنین داد باغ که این ماده
مکن روز بر خوشن تار و	نماندت بکستی فراوان	که آزدن و پادشاه کشت	تراز کرد جهان کشت
که پیش آید این کردش	یکی باز پیش که باشم برو	که ای مرد روشن دل پار	پر سید از آن تر جان پاد
که کوتاه کن روز بر بندر	چنین کوف با شاه کو یاد	مکونده پند مکر مادم	کی تا برک بر کس پادم
شود اخر و تاج و تخت از	بشهر کسان مرکت آیدند	نه پوشیده رویان آن مرز	نمارت پند نه خوشان بروم
برفتند کردان کردن	جو آمد بنگر که خوشین	دلش خسته کشته بشیر خشت	جو شنید برکت ز برودر
بیلا و پنهان جو یک چرم سل	یکی جو شنی بر دانا بان	بزرگان بر پادشاه خند	بهر اندرون بدریاسا خند
ز زمره داکند صد جای بود	ز ره بود و دپای پر مایه بود	که آنرا بر داشتین رنج بود	بود امن که پنهان آن رخ بود
زدیده بسی خون دل بر	پذیرفت وزان شهر لکبر	ز روز کور می کر کردن	بکند هم می شست من
سز نامداران پروین کشید	<div data-bbox="970 1835 1538 1995" data-label="Image"> </div>		زان سوی لشکر سوی چین کشید
چهل روز تا پیش دریا گذشت			میر اندر تل بمزل شد
نویسند ز اسکندر شیر کبر	کجی نامه فرمود پس پاد پر	پس را بمقرل فرود آورد	ز پادشاه پرده بر کشید
کزین کرد پند دل آزاده	سکندر بشد چون فرشتا	نبینده نامه چو اندر شت	فرمودم کوته خوب و شت
وزان رویان پنج دانا پر	پس را بسا لار لنگر سپرد	که گفتی به جگر که کن یا کن	که با او بدی یک دل و یک سخن
سکندر کر از آن پاد زرا	پذیره فرستاد چندی سپاه	که آمد فرستاده با فرین	جو گاهی آمد بغفور چین
پرازد پیشه جان بداندیش	پاد بدبلیز تا پیش اوی	بدید آن کز بده سپاه شرک	جو آمد بدان شارسان ترک
کجی مایه و رجا که خشتش	پرسید قفور و بنواشت	نشت اندر ایوان زمانی	دوان پیش اورفت و برد

جو بر زو سیر از کوه روشن
بکش آنچه بایت و نامه بد
که خواند شایان برو این
دگر گشت فرمان من سوچی
جو دارا که بد شراب جهان
شمار سپاهم نداند سپهر
جو نامه بخوانی برار ای شاه
بداریم بر تو سحر و جادو
ز چهری که باشد طریف چمن
ز چهری که یابی فرستی ز کج
درود جهان آفرین بر تو باد
بحدیدین فرستاده گفت
فرستاده کشت ای سپه دار
یالای سروسر و بازور
جو بشیند نفور چمن این سخن
می خورد می تا جهان تیره
جو روشن شود نامه باخ کن
جو خورشید بر زو سیر از کوه
پرسید و کما که شب خون
مران نامه را کرم باخ
خداوند فرسنگ و پر میزو
سختی شایان همه خواندیم
که پروز کشتی برایشان همه

یزدند بالای زرین خلیج
سختی قصبه کمره کرد
ز مایندگان بر جهان این
چنانست کاباده کرد درین
جو فرخان تازی و دیگران
مگر بشرد پسر و نایب
مرجان تن خویش و باد کما
بچهری که زنت نیاید زخت
زرینه و اسب و تیغ و کین
جو خواهی که از مایا بدست
زرمتری آفرین بر تو باد
که شاه ترا آسمانست خست
کسی چون سپند مردان در
به بخشش بگردار دریای نیل
بدل در نواندیشم افکند
سرمی کساران زمی خیره
بدیدار تور و زفرخ کینم
پهر اندر آورد شب از بر
که پرون شدی و خوش و شاد
پدارت قرطاس چمن چون
وزو باد بر شاه روم فرین
وزان با بزرگان سخن راند
شبان کشتی و شریاران

فرستاده شاه را پیش
بدان نامه عنوان بد از شاه
جهاندار و دارنده رنمای
نباید بسجده با ما بچنگ
ز خاور بر تو تار با خست
اگر سپهر فرمان بشکنی
گر آبی بر منی مرا با سپاه
وگر کذب باشی به پیش آمد
سمان جامه و بدره و تخت عاج
سپاه مرا باز گردان ز راه
جو سالار چین زان نشان
بکوی آنچه دانی ز کردار او
بمردی و رادی و رای و خرد
ز بانسش بگردار برنده تیغ
بفرمود تا خوان می خوانند
سپه دار چین با فرستاده
سکندر پادشاهی بدست
سکندر به نزدیک نفخه
وزان پس بفرمود تا شد
نخست آفرین کرد بر داد
رسید آن فرستاده خوب
زدارای دارا بفرخان و
نوداد خداوند خورشید و ماه

سکندر فرماوان چهارم
جهاندار و سالار مردان
خداوند پاک و پیکر فرای
که از جنگ شد روز بفر
ز فرمان ماکس نگوید کرد
بر و بوم و کشور برین افکنی
به پنجم تر ایک دل و یک نوا
ز کشور سوی شاه خویش
ز دیای پر مایه و طوق و تاج
یکش این از کج و غش
بر آشت و پس غاشی بر کرد
ز مردی و بالادیدار او
ز اندیشه هر کسی بگذرد
بحرین عتاب اندر آورد
بیان اندر ایوان پادشاه
که باشد تو مشری با دین
ز ایوان سالار چین نیم
ز اندیشه بد دلش دور شد
پادشاه و قوطا پیش
خداوند نیرو و وفور
سمان نامه شاه فرسنگ
سخن بر پادشاه از جنگ
ز مردی و فرمان و وفور

جو برتری بگذرد روزگار تو زایشان کن گشتی و برتری من از تو خرمم نه شکست بخانی مرا بر تو باشد شکست سکندر بجای شکست زبان پاد بجای شکست تختین عبودیت بجای شکست زدهای چینی و خروجه زنجاق قائم مراد و دست کرانایه صدزین بزرگست یکی مداسک شیرین سخن که یک جنبه باشد به نزدیکی جولای روی پکندر بدید پاهش بر خواندند از سکندر بدو گفت پورش کن و پستاده را چرخ بچید و که لایه ماشی همه چن تر و پستاده بر گشت و لایه ازان پس زدیا جو کشید به پیش آمدنش بزرگان سکندر بیک پیش اندر رفت بین مرز و شبی و رنج پذیر شدنش سواران	چه در سپور میرد چه در کارزار که گزاسنی بچکان لشکری نه برسان تو باد کیر و دم که یزدان پرستم نه خسرو ز کتار او بر جگر تیر یافت میان از پی باز گشتن بکومر پاکنده ده تخت عاج ز کافور و از مشک و عود هم از کردینا و از موی ز سپیمینه بخواه بر دندنام کزین کرد ازان چنیا کن بر و نامداران کنشد آفرین بجست و بک بادبان شریه همه بر نهادند سپر بر زمین مران پیش فغفور ازین در سخن که با تور و ان مسجست و کرجای دیگر خزان روات بفغفور سپاه قصید پایان گرفتند و راه در کشی کش ز نام و فرد بود که ایچه بنید چری شکست کزین بگذری باد ماند همان پرشش نامداران	جو فرجامشان روز جنگ بود کجا شد فریدون و خکا گم که خون ریختن نیست آیین فزون زان خورستم که ازین بدل کشت ازین پس کس اندر سرافراز فغفور بکشت و کج ز سیمین ز رینه اشتر ترا خزار اشتر بارکش بار کرد پیاورد ازان هر کی در ترا یزد سید شتر سپنج عبودیتا باد و دود و سام و پستاده شد با سکندر جو پستور با سکندر آمدش بدانست چنی که او پست یو دانت و باداد بجای بر و پیش فغفور چنی کوی پاسایم ایدر که جنیدین بر انجا که شاه مامی باشد جو منزل بمنزل بجغوان رسید برفتند باده و بانا بدو گفت کویند کای شریا جو کتار کوینده بشید شاه هر آنکس که از فور دل خسته بود	زمانه نکاهد نه خواهد بود فراز آمد از باد و شد سوی دم نه بد کردن اندر خور دین نباشد خیشش مرا سرز نه پند مرا رفته جای نهان ز بخشش پاد بدل برش عبودیتا بر نهادند تن آسان شد آن کوه در غم خردمند بکخور برست با طراف بر و بار چنی بروی پاد بر شاه و آرد خرام کافی که بردی که او پست کشت آنچه آمد پاران و خو پاده پاد غریوان بر راه آرام نشست بر تخت شاه که نزدیک مایه فی آب روی بتیزی نشاید کشیدن خاک شد چنید و لشکر یکی نامه و رباره و شهادت ز جغوان سران تاد شریا نداریم چری که آید کجار ز جغوان سوی پند شد بخون ریختن چکما شسته بود
---	--	---	---

بر دزد پلان و سندی در آ
یکی رزیشان کرده شد گم
بدست آتش پل شتاد و پن
که ای شاه پدار بازارش
سکندر بدیشان نیاورد
سوی نیم روز آمد از راه
جو بشند شاه یمن با همان
ده اشتر زبرد یمن بار کرد
دگر سپه پرز عفران بد
یکی جام دگر بدش لاجورد
پیش سر پرده شهریار
برو آفرین کرد شاه یمن
سکندر برو آفرین کرد و
سکندر سپه سوی ایل کشید
همیر اندکجا خود با سپاه
بدین روی تا سوی کوی
بیجایی برو بر ندیدند راه
زرقن جو کشند کبیر ستوه
سوی ژرف دریا می رانند
بدیدند آگاه مردی پسرک
جو بدیدند گردان شی زان
چه مردی بدو گفت نام تو
پرسید کان چیست پیمان

خروش آمد و مالک کرده ای
زمین شد ز آکنده برسان
سمان تاج زرین و عیش و
مسوزان دل پرو کو دگر کش
بدان خستگان سپه نمود
همه روی کتی ز دشمن
پاد بر تخت پاد جهان
دگر پنج را بار دینار کرد
زدینار و از جابه بی شمار
نهاد اندر و شصت یا قوت
رسیدند با هدیه و با شاد
که پرو ز کر باش انجمن
که با تو همیشه خرد باد حبت

سر سپندیان بود بنده نام
شب آمد بران شت سندی
زن و کودکی و پیر مردان
که فربجام هم روز تو گذرد
گرفتند از ایشان فراوان
وز آنجا که شد بهتر یمن
ابا بد بهار گزین بر گزید
دگر ده شتر بار کرد از در
ز بر جدی جام بودش
زیاقوت سنج از برش ده
سکندر رسید و بنواش
تو شادم ارباشی ایدردو
بشکیر شاه یمن باز گشت

بسم الله الرحمن الرحیم

زدیدار دیده سرش ناید
فرماند از کار شاه و سپاه
یکی ژرف دریا از انسوی
جهان آفرین را می خواند
پراز سوی با گوشای بزرگ
یردن نزد سکندر گشت
زد ریا چه جوی و گام تو
کز انسو بر آید بسی آفتاب

بسر بر یکی ابر تاریک بود
گذشتند بر کوه خارا برنج
بدید آمد و شاد شد زان
دد و دام بهر سوی بی شمار
شش زیر گوش ازون مجو پل
سکندر که کرد و خیر نماید
بدو گفت شامش تاب
چنین ادب این که ای شهریار

سوار سپهر افراز نام و کاک
سپاه سکندر سپهر اندر براند
فرستند گریان به نزدیک
خاک آن کتی بی پی سپرد
زن و کودکی خرد و پیر
جهانگیر با نادر انجمن
بها کمر دیا جان چون نبرد
جو باشد درم دل نباشد گم
سمان در ناسته شتاد و پن
فرمان بران داد و کرد ازین
برخت نزدیک بنشاش
پاساید از راه شاه و سپاه
ز سکندر جهانی پر آواز گشت
ز کرد سپه شد مو امان
ندیدند از ایشان کس آرام
کمپوان تو گشتی که نزدیک
وز و خیره شد مردار یک
که دریا و مامون بدیدند
پدر را بند خوردنی فرسنگ
دو گوش کرد اردو گوش
برو نامی نام یزدان بخوان
مرا گوش بهتر نهادند نام
همیشه بزی در جهان نامدار

کی شاربانت چون شست برایو آنها چو از اسب بران اسبخوان برنگاریده جوفان برد نامبردار شاه بد کوشی بترسم اندر زمان چون گشت بشید پر و جود همه ما نشان زخرو شست مران کو جان بود ناجی بد پذیرفت از ایشان شاهنشاه وز آنجا که سوی بابل کشید بران بود شل اندیشه اندر بفرمود پاسبان و سپر تخت آفرین کرد بر کردگار نمود انگی آینه بود شکار راکنس که بود اوز تخم کین چو نام بر دند ز جکم کو آن نامه شاه کیهان رسید بر همزقن را بر یزدان نم کس شد باد شامی و دیگر که آید بایران سپاه بروم آید انگر پس ایران کرد بزرگان و آزادگان را بخوان بنام بزرگان و آزادگان	که کوپی نه از خاک دارد شست نخاریده روشن تر از آفتاب نیمنی بشرا ندر و ن کرد و خاک روم من بدان شارسان بنی بدان شارسان نردم دم ازان شارسان نردم دم ازان چند بر ما بد و چند بر قیصر آمد سر افکنده بسی خلعت و پندشان آید زمین شسته از لشکرش نماند نماند کسی از نژاد همان پاور و قرق و پیش و عیمر	نیمنی بد و اندر ایوان و خوا همان چرخ پر و جنگ جوی زمانی بود مردمان را کوش بدان کوش بستر بختا کرد بدیشان بداد اوز قیصر پاک که شست بر آب معیاد ازان مر که پری بد و نام برفتند و بردند پیش بود آتش و کاه بانه خود بدانست کش مرگ نزدیک که لشکر کشد جنگ اسوی خرد اندران رای خود کاه کرد	نامت کید و بد و بد و بد بفرمود تا نشان به بند دین دل ارسطالین شد بد و نیم ز بد کام دست یکا بد بکستی خیز تخم چنگی بر قمن بزرگی کسی را سپرد بنا شد همان شاه بر شپش اگر کین بسجد نباشد شگفت بخشن و سبور و برای و بخوان اگر ایشان جهان یافتی را بجان	سمه و بهاسوی در که کشند سم اندر زمان باخ نامه کرد ازان بد که کشی میندیش نیز ز کستی همه مرگ راز اده پیر میز و خون بزرگان نیز ز ترک و ز قتل از سند و راکنس که مست از نژاد کین سزاوار مهری کشوری یکی رانده برد کرد و پختا	مکر پوشش از ماسی اسبخوان بزرگی و مردی و آسنگ اوی نذارند چیزی خیرین پرور پاور کسی تا چه میسرم نو که خواند شمار اشته نیک نام خرد یا نه مردم پال خود پراز در زین یکی جامه داشت بکشتند با اوزمانی در ز درگاه برخاست آوای کوه بر و بر سبی روزنار یک شد نندی بران خاک آباد بود سوی ارسطالین یک نامه کرد کرو باشد این گردش رو بدان مرد دانی به رو ز بد و کاشش کوزه کتد زمرگان تو کشتی سر خاه کرد وز اندر ز درویش را بخش به چارگی دل بد و دایه که نفرین بود با تو را سخیز سپاه آید از مر سوی مخین نباشد که از پایا بد زبان پارای و آغاز کن دقیری کسی را بخوان بر جهان شیر
--	--	---	---	--	---

پسر کن بیا نرسمه پیش بوم
بزرگان و آزادگان از د
یکی عهد نوشت نام یکی
ممانش سکندر یابل سپید
سرخش چون سر شیر و بر بای
بر دهم در زمان نر د شاه
از اخر ششسان بی پیش
بر اخر ششسان بندید و
ستاره شمر چون بر افشت ش
سر کودک مرده پنی جو شیر
ستاره شمر پیش ازین مر که بو
چین کت کز مر که خود جاو
یابل ممان و ز سده در د
زنیک و بد کردش روز کا
باد یکی نامه برمود و
ز کستی مر ابره این بد که
مر اکتی کز ناید پیش
بخوید خبرای و فرمان
پسرم بهر مستری کشوی
مر امده در خاک مصر سپید
کر آید یکی روشنی که ابر
و کرد خراید بهنگام بوس
و کرد خراید را بی کند

جو خواهی که لشکر نیاید برو
کسی را کش از مردی بود
فرونی بخوید زده هر کی
ممانز ابدید از خود شاد
جو مردم برو گفت و چون کا
بد کرد شاه از شکستی نگاه
وزان کودک مرده جندی را
که کز هیچ ماند سخن در
بد و کت کای نامور شش
بگردد سپر بادشاهی زیر
همین کت و این را نشانه
مر ابر دل اندیشه زین باره
بدانت کاد بکنی کند

سکندر جو با نچ بدن کون
بغرمود تا پیش او خواند
برین نامداران و جویند کام
یکی کودک آمد زنی را شب
بهر از شکستی هم اکتی که ز
بغالتش بد آمد هم نگاه
ستاره شمر زان غمی کشت
هم اکتی سرانسان یرم زن
تو بر اخر شیر زادی تخت
پر آشوب کرد زمین جند
سکندر جو بشپند از نوشد غی
مر پیش ازین زندگانی بود
دیر جهان دیده را پیش خوا

سکندر در د قادیسی

زمان چون بکا بد نشاید فرو
اگر شهر یارست اگر مرد
کسی بر نکرد ز پمان تو
جو کرد در بران پادشاهی
ز کشتار من هیچ مپرا کند
شود بی کان زنده نام پد
بپوند با کودک فیلقوس
خوشتید نزد پدر ارجمند

تو از مر که من هیچ نمکین
بگویم کنون تا کنون باز کا
مر اکتی که بودند از ایرانیان
ممان نیازش نیاید بروم
بسالی ز دنیا من صد ز
نباید که باشد بحب ز شاه
تو فرزند خوانش نه داماد
ابا بد ره و برده نیک خوا

باید شیشه و رای دیگر ش
یکای پسرا و اربانان
ملوک طوایف نهادند نام
از و ماند مر که کدید شش
سزد که کثیر از ان زن
که این بچ را خاک باید نهفت
پوشید بر خمر و نیک
نیاید خبر کام شیران کن
بر موبدان و دران شد
چنین تا نشیند یکی پیش کا
برای و بخوشد آمدی
زمانه بکا بد نشاید
مر اکتی که بود با او
ز چیزی که آمد او را
که آگاهی مر که شوان
که اندر جهان این غمی
که چون باز کردند ازین مر
که ایشان بدی رویان
بر آساید از دشمن آن مرد
بختید بر مردم خوشی
که او تازه کرد ازین مر
بد و تازه کن در جهان
عماری بسچید با او را

<p>مان پیر و کور و سیم و زر من لیدر همه کار کردم بر ک ز زلفت چنی سزاوار من تخت آگند اندر و آیین نوبت من ای مادر پر خسر بدار و خیش آنچه افزون نداری تن خویش را بر نجس چنگا پی از در نانی ترست بدین نواستن باش فریاد جوانم بر اندر آورد و بند بد آگاه شد لشکر از درویش تخت بزرگی نهادند روی سکندر جواز لشکر آگاه شد ز پاری او غمی شد سپا عی کش مرگ که بد روزگار مردم دشمنان کام دل یافتند چنگ کش قیصر با و از زم بر ازین شمار ایمن کار ز لشکر سپهر بر آمد خروش ز دندانش اندر سرای مردم خند و قی زربین بد ز پاری ز زلفت کردش کن سرنگ تابوت کردند تخت</p>	<p>که آورده بود او ز تر د پد بر چارگی تن نهادم بر ک کیسه تانم چید ز تیار من ز بر انکسین زیر د پای چن نکه دار تار روز تو بگذرد و از انداز خور و پرو که اندر جهان نیست جاوید سبک سر بودم که نامی تر که فریاد گیردم از دست سب بفرمود تا بر پستور نو ند</p>	<p>بر فتن جواو گشت سم دستان تخت آگند تابوت زربین در و بند تابوت مار بغیر وزان پس تن من نهید ز چتری که آوردم از مندو بنو حاجت آستم ای مهربان روانم روان ترابی کان ترا مرید بر شتم سال و ما گفتا که پنی بگرد جهان ز بابل بروم آورند آگهی</p>	<p>بفرمود تا تخت پرو ن بزد سمه دشت کبیر خروشان شدند فراز آمد آن کردش عجب بما بر کفون تلخ کرد جهان ز اندر زم سپهر بگذرید گفت این وجانش بر آمد سمه خاک بر سر می خفتند نهاد بر کپان کنوپ سر و پا بستش بمسک و نکلا تن مامور زیر د پای چن نمانی می در سپرای سنج</p>	<p>فرستید با او بهند و تن بر شتم کفن جبر آگین کنند بگیرید و کافور و مشک و سر آمد سخن چون بیوشند از ایران و توران و مکران که پدار باشی و روشن به پند جوتنگ اندر آید زمان کنون جان پاکم زبیر دان که او نیست از مرگ خسته نهان که تیره شد آن فرشتا منشی جهان شد بران نامداران جهان شد سر اسر پر از گنت از ایوان شای به پرو ن جو بر کش تیز جوشان شدند که و بران شود زین پس مرزا خروشان شویم آشکار نهان جو خوا مید کز جان و تن بر شد آن مامور شاه لشکر شکن زمرگان می خون دل رنج تو کفنی می خون خروشد ز پرا کند بر شش کا موزاب نهادند نای در انکسین جه نازی تخت و جویازی</p>
---	---	--	--	---

کتابت شد در روز...

جوتابوت ازان نشت بردا شد
 سرانگش او پاری بود گفت
 چنین کش روی یکی رسنما
 یکی پاری نیز کش این سخن
 ورا خرم خواند جهان دیده
 پیارید هر فرزند را
 بر خشد پویان بگردار غم
 که خاک سکندر با سکندر است
 جوامد سکندر با سکندری
 بهامون نهادند صندوقی
 با سکندری کودکی و مرد و زن
 جهانی برودیدگان پرزخون
 بجای آن شمشیر و رانی تو
 حکیمان روی شدند انجن
 دگر کش جندین نه خستی تو ز
 دگر کش کاسودی از درد و
 دگر کش بی دستگاه آن
 دگر کش چون پندت او
 دگر کش کای برتر از ماه و مهر
 کنون ای منرمند و سپهر
 کنون سپرز و پادشاه و
 بریدی وزرداری اندر خا
 که خون بزرگان جراتی

می دست بردست بکذا شد
 که او را جز ایدر نباید نهفت
 که ایدر نهفت و رانیت ای
 اگر چند گویم نباید به بن
 بد و اندرون پشه و انگیر
 هم ایدر بد ایدر تابوت را
 بدان پشه کش نام خواند خرم
 که او کرد از روز کاری گرز

در آواز شد روی و پاری
 جو ایدر بود خاک شامنه شای
 اگر بشنود این گویم در
 نایم شمارا یکی مرغزار
 جو پرسی ترا باخ آید ز کوه
 بر سپید کوه پانچ دهد
 بگفتند و پانچ چنین او باز
 که او از بشید لنگر رفت



تابوت او بر شدند انجن
 همان اسطایس پیش اندون
 که این تنگ تابوت شد جای تو
 یکی کش کای پیل و پسته
 کنون زرد در آردشت رایر
 هم از جستن باد شای و کج
 که ریزنده خون شامان بود
 پاموزت آنچه گشت نیست یاد
 چه پوشی می ز انجن خوب چه
 ترا زرد ز آوریست زده
 می جویدت یاره با نخت عا
 بسان بجان زرد و پامدا
 سنجستی و کنه اندر او خشی

اگر بر کشتی ز مردم شمار
 بران تنگ تابوت نهادد
 برو ز جوانی برین بکمال
 زیارت که افکند و جانت که
 دگر کش کزد دست تو گشت
 دگر کش چون پیش او نشوی
 دگر کش مابون تو باشم زو
 دگر کش کز مرگ او چون
 دگر کش مرد فر او ان مهر
 دگر کش دپا پو شیده
 دگر کش کز ماه رخ بندگان
 دگر کش پر سنده پرسد کنون
 که دیدی که جند از بزرگان و

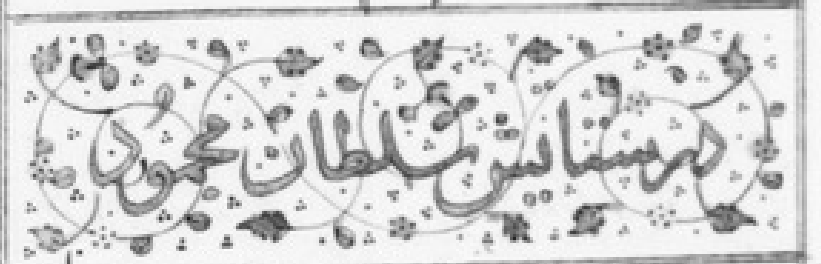
سخن از تابوت شد یکی
 چه از نیم تابوت کرد جهان
 سکندر در آن بوم بر زد
 ز شایان و پیشگان پادشاه
 که آواز او بشنود مرگ و
 شمار ایدرین رای فخر نهد
 که تابوت شایان جوداری
 از آن پشه بردند صندوق
 جهان را در کوه شد او روی
 زمین شد سر اسیر پادشاه
 مهندس فروز آمدی صد غم
 چنین کش کای شاه از درد
 جرات خاک کی بر کزیدی نهال
 کجا آن همه غم و رانی در
 جرات سودی ای شاه با مرگ
 همان بر که گشتی همان بود
 که بودی تو چون کوه نابود
 به پیشی سر ز کزیم دست
 بگوشت که چهره پوشید
 ز پا چهره پیا پوشیده
 ز چینی و روی پر شدگان
 چه پیش آوری پانچ ز غم
 کجی خزانیک نامی بسد

دگر کف روز تو لاله گشت	زبان ز کفار پیکار گشت	مر آنکس که او تاج و تخت نود	عنان از بزرگی پیکو کشید
دگر کف نماند جوهر تو نماند	درخت بزرگی چه باید گشت	دگر کف کردار تو باد	سر سرکشان از تو آزاد گشت
بختی کنون بارگاه بزرگ	جانی جدا کرده از میس کرک	دگر کف کاغذ سرای سخن	چرا داشتی خوشی تن را
که بر تو این آمد از بخت تو	یکی تنک تابوت شد کج تو	بخوبی سسی ناله بونی را	پسند آمدت تنک صندوق را
دگر کف چون لشکر گشت	تو شهابانی درین پهن دشت	همانا پس سر کپس بنگری	فراوان غم زندگانی خوری
وزان پس پاید روان	فراوان بالید رخ بر پیش	همی کف کانی مامور پادشا	جهاندار و نیک اختر و پادشا
بزرگی اندر تو دوری	هم از کشور و لشکر و آئین	روانم روان ترا بنده باد	دل مرا که زین شاد شد کینه باد
وزان پس شد و شک پر	چنین کف کای شاه آزاد	جهاندار داراب دارا گنج	کز و داشت کیتی همه پست
ز خاور ز خفزار و از شهر دو	زرباوه آن سپر و در	دگر شیرایان که روز نبرد	سرانشان زیاد اندر آمد
بوابی بدی شد بارش کرک	ترا کفتم ایمن شدستی زمرک	زبس رزم و پیکار و خون	چه شما چه بال لشکر آوین
ز نام تو ادا کفم جو از	همی داری از مردم خویش	جو کردی جهان از بزرگان	پسنداشی تاج شاهی
درختی که گشتی جو آید یا	دل خاک پنم ترا غم کمار	جو تاج سپهر اندر آمد بخت	بزرگان ز کفار کشد سیر
نشد صندوق او را بجا ک	ندارد جهان از چنین ترس	زیاد اندر آرد بر دسوی	ندادست پیدانه پیداتم
نیایی چون و چرا تر راه	نه کمتر برین دست یابد نه	همه نیکوی باید و مری	جو اغری و خورون و خری
جز این نه پنم می جسد	اگر کمتر خود و کر شره	اگر ماند ایدر ز تو نام ز	نیایی عفا الله خیرم
بخت رسیم سرای کهن	سکندر شد و ماند از سخن	جو سی و شش پادشاه گشت	مگر تا چه دارد ز کیتی عیبت
بر آورد پر لایه ده شارسان	شد آن شارسا ناکون خا	بخت آن که مرا گزینست	سخن ماند از و اندر آفاق و
غنی که ویران کرد و سخن	<div data-bbox="995 2058 1552 2218" data-label="Section-Header"> <p>فادشانی ملوک طوائف دنیا</p> </div>		جواز برف و باران سرای کهن
که شستم ازین سدا پندری			همه هنری باد و نیک اثری
دلشویار جهان شاد باد	زمر بخت پاکش آزاد باد	الاهی بر آورده چرخ بلند	به پری چه داری مرا سپمند
جو بودم جوان در برم شستی	به پری چراغوار بگذشتی	همی زرد کرد و کل کامکار	همی بر نیان کرد و از رخ خوا
دوای شود سرو یاز آن	همان نیره کرد و گرامی چراغ	پراز برف شد کوس سار	همی شکر از شاه پند کجا
بگردارم بدی تا کنون	میر بخت باید ز جور تو خون	وفا و خرد نیست نزدیک تو	پراز رخ از رای باریک تو

مرکاشش مرکز پرورد
بنالم ز تو پیشزدان پاک
چنین داد باج سپهر لبند
تو از من بهر پاره منتری
بدین سرجه کتم مارا نهست
یکی آنکس پستی اورا ز نیست
من از او پیش کی بنده
بهزیدان گرای و بهزیدان
از و بر روان پیمبر درود
کنون شدیار جهانرا پستی
جناندار ابوالقاسم پر خرد
بایران و توران و زاپستان
برو آفرین باد و بر لشکرش
بهمدار چون بو المطفی بود
همیشه تن شاه بی رخ باد
سرش سبز باد و باد اجوان
بماند جاوید سیم زین
چنین تاییا بست گردان
که شسته ز شوال دوبا جاما
که سالی خراجی نخواهند پیش
جوابید بدین روزگار در آن
که مرکز نکرد دکن در برش
نذار دکی خوار فال مرا

جو پرورده بودی نیاز د
خوشان و بر سر پرکنده خا
که ای مرد گوینده بر من خند
روانرا بد آتش بجای بری
نور و ماه ازین دانش آگاه
بکاروی انجام و آغاز نیست
پر پشده آفرینده ام
بر انداز از و سرجه خواستی بخا

مر آنکه گزین تپس کی بگذرم
ز پیری مرا شک دل دیدم
چرا منی از من همه نیک و بد
نور و خواب و رای و نشت
ازان جوی رامت که راه آفر
جو گوید بیاش آغچه خواهد بد
اگر دم سی خبر بفرمان اوی
خراور امدان کرد کار سپر



که رایش می از خرد بر خرد
ز قنوج نامر زکا بهستان
چه بر دوده و خویش و برکش
سرشکر از ماه برتر بود
نشستش همه بر سر کج باد
بماد از رخ ایچ کونه توان
بفرمان او باد چرخ رو
ازین شمع مرکز مهر آدر
یکی آنسین بود بر شیریا
زدین دار پندار و از مرد
همی کستر چادر داد باز
بماند کلاه یکی بر سرش
کجا بترد ماه و پال مرا

شسته نه بود و فرزند کی
چنین باد تا جاودان شاد
سپهدار و سالار او سپهر
که پرو ز نامست و پرو ز
جوان باد همواره و تن در
جهان از بد اندیش بی بیم
همید و ن سپهدار او شاد با
پدر بر پدر بر پسر بر پسر
ازین مژده داد و پیم خراج
بدین عهد نوشین و اتان زده شد
به منی بدین داد و پیم کی کان
سرش سبز باد و شمشیر کند
که کن که این نامه تا جاودان

بگویم جنای تو با و دم
من باز خورد از کمانان تو
چنین نامه از دانشی کی نزد
به نیک و بد راه دست تو
شب و روز و خوش و بد تو
کسی کو خرابان داند او پند
نیارم که دشمن ز پیمان اوی
فر و زنده ماه و نامید و در
پار آتش بر یکی بر فرو
بر زم و بر زم و بدش بر
کز ویت نام بر یکی بای
زنج و زخم کشته از او
کز و شادمانست که زنده
تجی بگذرد کلک او بر درخت
که ایزد و راد ادرائی در
همه خانه از و پیرا زیم
دشمن و دشمن کجش آباد
همه تا جور باد و پروز کر
که فرمان بد از شاه با فرو
همه کار به یک اندازه شد
که او نعلبستی باید از آسمان
منش بر کشته زنج بند
در فتنی شود بر سپر خرد

<p>که چون شاه رادل به چدرز بود در دل سپه کمان بود همه نام سپکی بود یاد کار ز بهر امیان تا بسامان بمراد او و جاوید مانش غر بکنج و بخت می شاد بود که باد اینه سپاه بر بخت مایون برو بر همه روزگار همه شادمان کشور و لشکرش گزین پس ملوک طوائف کرد که کردی تواز کار او کامکار که گویند یاد آرد از رستان چکوید که ابودخت همان گزان پس کسی را بندخت گرفت زمر کشور بی اندکی تو کشی که اندر جهان شاه که تاروم آباد ماند جای جوهرین که بود از نژاد کج خردمند و بارای و روان که از پیش بکسپست چنگال که نشین خوشان شد از روی نه در نامه خروان دیده ام ماند می کشور آباد و شاد</p>	<p>چنین گشت نوشین روان ستم نامه عزل شان بود نباشد جهان بر کسی پایدار بجا آن بزرگان ساسان فریدون فرخ سپنانش ستایش نبرد انگ پیداد ازین نامه شاه دشمن کرد از که جاوید باد اسپر تا جدا بران خسروی قامت و بکوی ای سخن کوی شیار تخت آفرین خوان تور چه گفت اندران نامه پستان</p>	<p>که خواند کس برو آفرین ستاره بخواند و رانیز شاه منرمذ و باد آتش و داد همان عرب سپروان غم که پیدا کرد بود و پاک بود سخن بهتر از کوه شامو بخواند بکستی کسی نام او نیایش می ز آسمان برگشت یوشسته بر ایوانها نام خوش زمر بدین پاکش از اد باد بخوان مین بشه بر همه سپر سوی کاه شکستیان باز کرد</p>	<p>که بر پشته کرد در آن غم کزین منشور و کوه سبنا باند تا جاودان این کهر بجا آفریدون و خجاک و جم بگویند تر شاه خجاک بود بنی ماند از جهان یاد کار که شد از تا جاکام او همه مردم از خانه شد بد بکستی پنهان جز کام خوش دل شریار جهان شاد با ز ساسان تا چه در خیر کون ای سرایند فروت پس از روز کار پستان چنان گفت گویند و ستان بزرگان که از غم ارشید جوهر بخشان شاد و نشاند که در زمان این از آن آن تخت نگ بود از نژاد جوهری و چون او مر و زور جوهرشت بهرام از آن و را بود شیراز و پارس بوکوتاه بدشاه و هم بخت سکندر بنو نمید شد از جهان</p>
<p>عالم بخت</p>			
<p>دلیر و بکسار و سرکش بدین ملوک طوائف می خواندند بی آشوب یک جند روی دگر بود شهر فرخ نژاد جوارش کسی بدنام در تنگ عیشید کنی بر از زبان که دانده خواند پیش مرز بگویند جهان دیده مار غیش بی افکند را پی میان همان</p>	<p>پکستی هر گوشه بر کس ازین گونه بگشت سالی دو سکندر سکا پید ازین گونه دگر بود کور از شکستیان جوز و بگذری نام دارار و و را خواند از دوان بزرگ با صطربد با یک دست او از ایشان خزان نام نشیند گزان پس نمید کس از رزم</p>	<p>که در پشته کرد در آن غم کزین منشور و کوه سبنا باند تا جاودان این کهر بجا آفریدون و خجاک و جم بگویند تر شاه خجاک بود بنی ماند از جهان یاد کار که شد از تا جاکام او همه مردم از خانه شد بد بکستی پنهان جز کام خوش دل شریار جهان شاد با ز ساسان تا چه در خیر کون ای سرایند فروت پس از روز کار پستان چنان گفت گویند و ستان بزرگان که از غم ارشید جوهر بخشان شاد و نشاند که در زمان این از آن آن تخت نگ بود از نژاد جوهری و چون او مر و زور جوهرشت بهرام از آن و را بود شیراز و پارس بوکوتاه بدشاه و هم بخت سکندر بنو نمید شد از جهان</p>	<p>که بر پشته کرد در آن غم کزین منشور و کوه سبنا باند تا جاودان این کهر بجا آفریدون و خجاک و جم بگویند تر شاه خجاک بود بنی ماند از جهان یاد کار که شد از تا جاکام او همه مردم از خانه شد بد بکستی پنهان جز کام خوش دل شریار جهان شاد با ز ساسان تا چه در خیر کون ای سرایند فروت پس از روز کار پستان چنان گفت گویند و ستان بزرگان که از غم ارشید جوهر بخشان شاد و نشاند که در زمان این از آن آن تخت نگ بود از نژاد جوهری و چون او مر و زور جوهرشت بهرام از آن و را بود شیراز و پارس بوکوتاه بدشاه و هم بخت سکندر بنو نمید شد از جهان</p>

چون آوردد نشانی شاه بار
خردمند و پیدار و ساسان نام
بدام بلا برینا و بخت ای
مکر ماید از رخ پادشاه
ز ساسان یکی کودکی ماند
همه خسته از رخ و بار کرا
که ایدر یاشد بید روزگار

چون آوردد نشانی شاه بار
خردمند و پیدار و ساسان نام
بدام بلا برینا و بخت ای
مکر ماید از رخ پادشاه
ز ساسان یکی کودکی ماند
همه خسته از رخ و بار کرا
که ایدر یاشد بید روزگار

چون آوردد نشانی شاه بار
خردمند و پیدار و ساسان نام
بدام بلا برینا و بخت ای
مکر ماید از رخ پادشاه
ز ساسان یکی کودکی ماند
همه خسته از رخ و بار کرا
که ایدر یاشد بید روزگار

چون آوردد نشانی شاه بار

چون آوردد نشانی شاه بار
خردمند و پیدار و ساسان نام
بدام بلا برینا و بخت ای
مکر ماید از رخ پادشاه
ز ساسان یکی کودکی ماند
همه خسته از رخ و بار کرا
که ایدر یاشد بید روزگار

یکی بر تو چیزی سپاسم زبند	بدارست شادان دل وار	یابک چنین کشت ازان بس جوان	که من پور ساسانم ای پهلوان
نیز جهاندار شاه کوشید	که بهمنش خواندی می یاد	سرافراز پوریل اسفند یار	ز کشتا سب اندر جهان کار
جوشند یک فروخت	ازان چشم روشن کجا دیو	بدو کشت یابک بکر ناله	همی با شش خلعت آرد نو
پاور پس پناه پهلوی	یکی اسب بالانت خسرو	یکی کاخ پر مایه اورا بساخت	ازان سرشمان سرش بر
راور ازان کاخ بر جای کرد	غلام و پر پشده برای کرد	همش کام و هم سپر فرازیش	هم از خواستنه بی نیازش
دوداد پس شتر خویش را	<div data-bbox="960 1005 1528 1197" data-label="Image"> </div>		پسندیده نزد خورشید
چون ماه بگذشت بر ماه چهر	فرزایند و فرخ و دل پسند	همان اردشیر شش در نام	یکی کودکی آمد جوان بنده مهر
عائده نامور اردشیر	برآمد برین روز کاری از	راور اکنون مردم یاد کرد	که باشد بیدار او شاد کام
همی پروریش بر بر بنای	مزنیز بر کور پیش بر فرو	جان شد بفرسنگ و دیدار	همی خواندش بجان آید
مزن پناه خویش هر چه بود	ز فرسنگ و از دانش آن جوان	که ماند اورا کسی در سر	که کشتی همی بر فروزد سپهر
جو آگاهی آمد سوی اردوان	بنامید ماند می کاه بزم	یکی نامه هر مود و دارد	نزدیست با کام و باز پند
برخ ماند سپی روز زم	سخن کوی و بانام و پاکیزه ای	شنیدم که فرزند توار دیر	سوی نامور یابک پهلوان
که ای مرد دانش و رهنمای	فرستش به نزدیک مژگان	ز با پستهای نیازش کنم	سواریت کرد اکلن و یاد
جوانه بخوانی هم اندر زمان	کنویم کویت فرزند ما	جوان نامه شاه یابک بخواند	میان یلان سرفراز شوم
جوان شد به نزدیک فرزند	همان نور سپیده جوان	بدو کشت کین نامه اردوان	همی خون زمرگان بر رخ بر نشاند
بفرمود تا پیش او شد و چهر	نوبیم فرستیم کی نیک خوا	بگویم که اینک دل و دیده را	بخوان و مکه کن بر روشن
ننایک کی نامه نزدیک شاه	جوانید بدان بارگاه بند	توان کن کز آیین شاهان	دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادش نیز	جوان از مرگ و سپار	ز زربین پستام و ز کوبال	مباد که بادی بر و بر وزد
در کج بکشت او یابک جوابد	ز چپنی و ز رفت شامی	پناورد و بناد پیش جوان	ز فرزند چهرش نیامد
ز بهار و زینار و اسب در می	ز دینار و دپا و مشک و عیر	فرستاد از بهر شاه اردوان	همان ساز کرده بیان کبان
بی چهره پسر زار دیک	بدرگاه شاه اردوان شد بری	جوان به نزدیک بارگاه	اباراد فرخنده پور جوان
ز پیش نیاگود که نیک پی	ز یابک فراوان سحرها براند	به نزدیک تخت بنشاستش	بگفتد شاه ازان بار خوا
جوان را بهر اردوان پیش			بر زن یکی جای خوشش

فرستاده کونه خوردنی
جو کسی نهاد از بر عاج
فرستاده نزدیک شاه اردو
پسر وارسیکو می داشتش
جان بد که روزی بخیرگاه
بی خوردن و خوان و بخیرگاه
میراند با اردوان اردو
همه باد بایان برآختند
بزد بر سپرون کی گور
تیر این مری را که افکند
پسر کشت کین را من افکند
یکی کور دیگر کفن زین
بد و کشت کین از گناه
بدان نماز فرزند من بگذری
بران آخر اسب سالار با
یکی نامه کرد او به نزد نیا
همه باید کرد آن بجا فرستاده
دلش کشت ازان کار پرد
بفرمود تا پیش او شد
چرا تا خستی پیش فرزند او
اکمرد او بتو دشمنی از بدی
مر آنکه که این نامه کردی بجا
جوان نامه بر خواند خرسند

ز پوشیدنی و ز کتدنی
جهان کشت چون روی رسد
فرستاده بایگان آن
زمانی به شما بکشد شش
که بود او می شاه راد لپد
می کرد با خون برآختند
که کرد بر کور پیکان و پر
که بادست انکس منزه بود
همان جفت را نیز جوینده
دروغ از گناه مست بر سر
که پروردن آیین و راه
فرزونی ناپی و کذاوری
هر کار با هر کسی یار باش
پراز غم دل و سپر پراز بیا
که شاه اردوان از آتش
پیاورد جندی ز دنیا رکن
یکی نامه فرمود ز اردو
پرسیده تونه فرزند او
که تو کرده خود بنا بخودی
در خواه تا بگذرد روزگار
دلش سوی بند فرزند

خود و نامداران پادشاه
پرسیده را پیش خواند
بدید اردو شیر و پنداش
می داشتش محمود فرزند خو
پسر بد همان اردو از چاه
می تاخت پیش اندرون
پادشاه اندر زمان اردو
چنین داد با نوح و اردو
چنین با نوح آورد بازار دوش
پراز خشم شد زین سخن اردو
ترا خود بیزم و به بخیرگاه
برونازی اسپهان را برین
پادشاه از آب چشم اردو
که مارا چه پیش آمد از اردو
جوان نامه نزدیک با بکشد
فرستاده نزدیک او ده
که ای کم خرد نور سپیده جوان
کنون راه خشنودی او بجوی
ز دنیا رختی فرستاد
تکاوری میون با جهان دیده
به نزدیک اسپهان سراپی



بجای می که فرموده پادشاه
همه بد به هر چه بدنا کرد
خردمند را سودمند کش
جدا می دادش ز فرزند خو
پراکنده لشکر بد و پور
فرقی بخیر با جو اند شاه
ازان مری چون کی شتریا
جو نزدیک شد در گاه
بدید آن کشاد و بران جوان
که این کور را من افکند
که دشتی فراخت و کم کرد
یکی با یک برزد بروی جوان
چرا بر داید می با سپاه
هم آنجا که کن سراپی کردن
بران آخر نازی اسپهان
که در دشت باد و برف روان
کنده آن سخن بیج بکشد
بهیونی بر افکند و مردی
چون رفتی بخیر با اردوان
مکردان ز فرمان او چو روی
نامه درون پند داد
پادشاهان تا بر اردو
هم اندر خور کار جایی کرد

بکسر کونه گشته پنه یکی کاخ بدار دوان را بلند براد دوان مجو پستور جان بد که روزی را میاید کینک بدو کف کای ماهش بوشند از این سخن ماه مندی بدان گنجه در سیت بمکانی آمد ز باره سرود جو آمد خرامان بر اردشیر که کرد بر نایبان خوب روی چون او باج کمن بنده ام دارم و کجور شاه اردوان بودند با هم زمانی در از همانزده پیدار با یک مرد گرفتند متری یاد پار همان تیره شد بدو دل اردشیر که از دود او داشت دل پرست پاد و دجندی بدو کاه خویش در پستادشان زد کفزار بوشند کفزار و از ساد براز آرزو دل بمان پند با بختند باز چو کیمیا کین پس کون نایب روز	ز پوشش بدنی و سمان خوردن بکاخ اندرون بنده ارجمند بکنجش بروینر کجور بود دلش گشت از ان خرمی شاد ترا مبدل هیچ آیم خوش پغز و در دلش تیار روی براز کومر و بوی مشک و عطر بدان روی و موی و بدان بکستی ز دیدار نوزنده ام که از من برد سوش و روشن پس آنکه سوی کاخ شد ماه سرای کمن دیگر پرا سپرد پس بد بهتر سپرد او پار از ان هر روشنی دل یاد گیر ز سر و سبسی جت راه کین می باز جت اشتر و راه خویش بدان تا کند اشتر از ان گناه سخن راندن از اشتر و راز می داشت کفزار ما نشان پا بکاخ کینک بر شمشیر ز چری جنبه دل شیدا	شب روز خوردن بدی کار که کفزار بدنام آن ماه روی بر او کرامی ترا از جان بدی آنکه کرد خندان لب اردشیر بکفزار گشت اردشیر چون می بود تار و زار یک شد ز بالین و پارسش گرفت بدان ماه گشت از کجاستی پایم جو خواستی به نزدیک تو کنون که پذیر می ترا بنده ام جو جندی بر آمد برین روز جو آگهی آمد سوی اردوان بفرمود تا کو پس برون دل از لشکر اردوان بر گرفت چنان بود از ان پس کفزار همان نیز تا کرد دشمن روزگار سه روز اندرین کار شد روزگار سیوم روز تا شب گذشته چهارم شد مرد و روشن بگفتند راز سپهر بلند که کبر یزدان متری کتری	می و جام و شراب و کسری یار روی نکاری پرا کومر و رنگ روی بدیدار او شاد و خندان بدی جوان بر دل ماه شد جای گیر که شایسته مرمر اجون روی سپه گشت و شب نیز نزد یک شد کره زد بر و جند و میسود می داد یکی دشمن اردود جو پیدار شد شک در گرفتن که پر غم دلم را پارا پستی در خشان کمن جان مار کین همانا ز پشت سر آمدند ام شکست اندر آمد با موز کا دشمن گشت و شد تیره روشن ز درگاه لشکر بهامون برد از ان آگهی یاد دیگر گرفت ز اشتر نشان روشن روی از ان پس کفزار باشد آموزگار که کرد و شد اشتر و شمشیر کینک پر دخت از اشتر نشان که بختاید آن راز بار دوان هم از حکم او برجه و چون پس بد تارادی و کند آوری
--	---	---	--

وزان پس شود شهریار بلند
جوشد روی پستی بگرد آرد
کیتیک گفت این روشن روان
دل مرد بر نماند از ماه سپهر
اگر زانک من سوی ایران
اگر بامن آپی تو انگر شوی
می گفت باب پراز باد سپهر
پس آنکه در کجها باز کرد
پیاورد جایی که بودش
از ایوان پامد بگرد آید
کجا پستان کرده بد آرد
جما بخوی جون روی کلزار
میوشد خشان و پس بر
وزانجا سوی پارس نهاد
ز باین نه برداشتی گفت تو
جو آمدش سخام بزحمت

کیتیک نیاید بیالین اوی
ز درگاه برخاست سالار با
پر شد کا زاپهر سید شاه
پامد هم انگاه متمد سپهر
هم انگاه شد شاه راد پند
سواران جنگی فراوان برید
پرسید از ایشان که بشکیر

جما نزار و نیک و سودمند
کیتیک در آمد بر آرد سپهر
می گفت بماند ار اردوان
وزان پشون جبت ز راه
زری سوی شهر لیران شوم
همان پسر کشور انفر شوی
فرورخت از دیدگان آرد
زیر کونه چپتن آغاز کرد
در ان خانه نهاد کور بدست
پیاورد کور بر آرد سپهر
که میخواست رفتن می ناکیر
همان پسر یاقوت و دنیا
یکی تیغ زمر آب داده بدست
می ناخت شادان دل و دل

براست و پچان شد آرد
پامد بر نامور شهریار
که کلزار از جه بست راه
که رفت پچاه دوش آرد
که بخور او رفت بار سپهر
تو کفتی می باره تش سپهر
شنیدی شما بمانک نعل سپهر

دل نامور خسرو نیک بخت
چو در یار آشت مرد جوان
سخن چونک بر آبر انسان
چنین گفت باماه چهر آرد سپهر
تو بامن پشکالی که آپی بر آه
چنین داد باخ که من بنده ام
وزان پس پامد بایوان
زیاقوت و از کور شامو
می بود تاشب بر آمد ز کوه
جما بخوی را دید جامی بدست
دو اسب کرانایه کرده گزین
هم اندر زمان پیش نهاد
همان ماه رخ برد کردار کی
جنان بد که بی ماه روی آرد

پدر بر سپاه ایستاده یای
بدو کفت کرد خشان بر آرد
چرا می نیاید بیالین من
وز آخر بر دست خنک و ساه
دل شاه جنگی بر آمد ز جایی
بره بر یکی مایه وردید جایی
دو تن بر کد شد پویان بر آرد

کیتیک و سپهر و کلزار

ز کجها را ایشان بر شخت
که یکم و ششکی از آرد
پشکاهی و خامشی بر کرد
که مار ایامیدن ناکیر
وراید ریاشی به نزد کشت
بناشتم جدا از تو نمانده ام
همه شب می جبت در مان
زدنیا ر جند آنک بود شک
بخت آرد و ان جایی شدی
کلبان اسپان همه غم
بر آخر چران بجان زین
نزد بر سپهر تازی اسبان
نشت و بر شد پچا کی
شب بودی و روز و روز
که چهر کلزار دیدی جمال
بد سپاسه کاش آراستن
پار اسپه تخت و تاج ساری
مر آنکس کی مته کشورند
که باشد اندر دلش کین
که بر باره نامبر دار شاه
شاهان باب اندر آرد
فراوان در مردم چار پای
بره بر یکی خنک و دیگر سنا

کشی کبیر با کشت	دو تن باد و اسب اندر آمد	بدم سواران یکی غم پاک	همی چون سواران برافشانند خاک
زود آمد آنجا که اردوان	بخورد و پاسود و آمد و روان	بپشتور گفت آن زمان اردوان	که این غم باری چو اندوان
چنین داد باغ که آن فراوان	بنشای و نیک اختری پر او	که آن غم در یابد او را تمام	که این کار کرد و بابر در از
برآورد آنجا که اردوان	تو کشتی که او را سر آمد زمان	همی تا خند از پس اردشیر	بدید او بره بر یکی کمر
چون با کبیر که جواد دمان	نیاسود از تا حن یک زمان	که ایار باشد سپهر بلند	بر و بر زد شمن نیاید که زند
وزان تا حن رنج کشت کرد	پیش اندرون اردوان	جو اندر خندان بگلزار کشت	که اکنون که ششم بار خج
باید بدین همه آمد سرود	که شد باره و مردی تار و پود	یکشیم و زین آب لثی خورم	و از ایدر با سود کی بکدریم
جود و رسد نزد یک	بزدی دور خواره چون	همی خواست آمد فرود آمد	دو مرد جوان دید در اکبر
جوانان با و از کشتند	رکب و عنایت بیاید سود	که رپستی ز کام و دم اردمان	کنون آب خوردن نیار دمان
بناید که آبی بخوردن فرود	تن خوشستن داد باید درود	جواز پند کوی این شنید ارد	بگلزار کشت این غن باید کبر
رکبش که آن شد بکشتند	بکردن در آورد در خشان	پس اندر جواد دمان اردوان	همی تاخت بار خج و تیره روان
با که که بکشت غن زود	فلک را به پمود کیستی فرو	یکی شارسان دید بازنگ و	بسی مردم آمد به نزدیکی او
چنین کشت با موبدان نامدا	که کی بر کشت آن دلاور	چنین داد باغ بدور شما	که ای شاه نیک اختر پاک رای
با که که خورشید کشت زود	بکشد شب پرده لا جورد	بدین شهر بکشت بوبان	پراز کرد و بی آب کشته
که غم بود از پی یک سوار	که چونان بنامد با بوان	چنین کشت با اردوان کشت	که ایدر مکر باز کردی بجای
پس سازی و ساز جنگ اوری	که اکنون که کون شد این	که بخت از پس پشت او در	ازین تا حن باد ماندست
یکی نام بپس نزد سپر	بنامه سخن یاد کن در بدر	نشانی مکر یا بد از اردشیر	مباد که او دوشد از غم
چو بشنید از اردوان	بدانست کان کار او شدن	بدان شارسان اندر آمد	همی داوینکی در پیش او درود
جوش و زنده باد او بجای	بمنمود تا باز کرد و سپا	پامد دور خواره سترنگ	جوش تیره شد اندر آید
یکی نام بپس نزد سپر	که کژی بشاخ اندر او در	چنان شد ز پالیز ما اردشیر	که از انسان رفت از کان شیخ
سوی با پس آمد پیش نهاد	مکوی این سخن با کس اندر جهان	وزین مود بر یار سپید ارد	همی کشت کای داوود کبر
تو کردی مرا از بد بختش	که مرکز پنهان یکی تنش	برآسوده ملاح را پیش خواند	ز کار کشته فراوان
که کردی مرا از بد بختش	بیال او بر چهره اردشیر	بدانست کونیت جوی ترا	ز فرود او زند او کشت شاد

پامد بر با هم اندر شتاب
مر آنکس که بد با یکی در صطح
جوگاه کشش از اردشیر
زمر جای فرزانه رای زن
زبان بر کشاد اردشیر جوان
کسی نیست زین نامداران
بنایکان مارا یکایک کشت
چون کمتر و او جوهر بود
جو با کشید با من بدین یار
مر آنکس که بود اندران انجن
که هر کس کیستیم با یک نژاد
تن و جان با یک یک پیش
بفرمان تو کوه نامون کنیم
بدان مهتران آفرین گسترید
یکی موبدی کشت با اردشیر
وزان پس کنی رزم با ارد
جو برداشتی گاه اوراز جا
جو بر زده سر از تیغ کوه افتاد
نکرد از بر تخت شاهی در
که بر شهر جرم بد او باد
پامد زهرم سوی اردشیر
پامد دوان پای او بوسه داد
باندیش شد ناجوی از تنایک

زمر سو بر افکند زور قی در
باکاهی شاه کرد خنجر
ز شادی جوان شد دل مرد
ز فرزانه و مردم رای زن
به پیدای آورد کیتی
کبستی من او شاه و مهتر
نماند کب پس نام تحت بلند
ز شمشیر زن مرد و از رای زن
بدیدار و چهر تو با چشم شاد
غم و شادمانی بکم پیش
تسبیح آب دریا به خون
بدل در باندیشه کین گسترید
که ای شاه نیک اختر دلپذیر
که دولت جوان بود و خسرو جوان
ندارد کسی زان پس با تو بای
بسوی صطح آمد از پیش
سپاهی پاوردی مر حینک
هما ندیده برای و فرمان
ابا لشکر و کوس و بادار و
ز ساسانیان شتر کرد دای
دلش شد از ان هر با ترس

زاکاهی نامدار اردشیر
دگر مرجه از تخم دارا بدند
می مردمان را کرو و ماکرو
که بشنید کاسکند را اندر جان
چون باشم از تخم اسعدیا
سزد کمر این را نخو اینم دا
جو کوید و این را به با تیغ
جو بشنید آواز ان رزم
دگر مرجه پستم ساسانیان
بدو کمر از کسی برتری
جو با نخ بدینا شنید از تو
به نزدیک دریا کی شارسان
سر شریاری کسی نو کنی
که او از ملوک طوایف بکن
جو بشنید کردن فراز اردشیر
خبر شد بر بهمن اردوان
یکی نامور بود کشت تنایک
مر او را خنجره سپر بود
جو شمشیر بروی سپهر
فراوان جاناخوی خواش
براه اندر و شکر پر بود



سپاه انجن شد بران انجن
هر کسوری با مدارا بدند
به نزدیک برادر با کوه
به نزد جاناخوی شد انجن
که ای نامداران روشن
که کرد از فرونی یکی بدین
بهر اندرون اردوان
ز سپه از مرکز گیریم یاد
که با نخ با و از فرخ دمید
همه راز داران کشادند
بندیم کین را کمر میان
سزد بر تو شاهی و کدو
سر شش بر تر کد زانمید
بسا زد و شد شارسان
بر پای پس باید که بی خو کنی
فزونست و رونوی از ارد
سمتای شایسته و پذیر
دلش شد پر از درد و تیر
ابا لشکر و آلت و رای
جو بشنید از پیش بهمن
ز اسب اندر آمد جان چون
بزد آمدن از شمشیر
که با او سپاهی جاگیر بود

چمن گشت کز کردگار بلند که آورد لشکر بدین آگیز سپهبد دل و راز داند بران نامدارش سردا که باشدش زیکوی تنهای عرض پیش او رفت باکد زدادار نیکی دشمن یار کرد سوی بهن اردوان شد همه نیره و تیغ مندی همه خاک با خون برآمیختند سپاه تناک اندر آمد بجنگ که بازوردل بود و با فروز اباناله بوق و باران تیر زمر سو پیوست بی مر سپاه برون آمد از پارس و لشکر برآید همی گشت با من خداوند پند یکی نام جوی آیدی شهر سپهر سپهر بر گرفت و بنه بر خا همی کرد لشکر برآمد با بجاک اندرون ماری بلند سرافشان سپر تنیای همان بپشته شد راه آورد بشد کوشش رزم را د پستگاه	پامد پاورد اوستا وزند جو آکاسی آمد ز شاه اردشیر مرانیک پی مهربان بنده مر اورا بجای پدید داشتی نیایش می کرد پیش خدا وز آنجا که شد پیرده سری	بدانست از اندیشه اردشیر اگر در دلم رنگ چنست و چا جواز پرزن گشت مرد جوان یکی دیگر اندیشه افکند سوی آذر روم و خراد درخت بزرگی بیارارد	جمادیه پدارد دل چو سپهر بریت بی پایه و پایه بنان سرگشته من از اردوان جو پند از و اردشیر این سخن دل شاه از اندیشه آزاد بر کار پروز کردار گشت پیرا درم داد و آباد کرد جوشد لشکرش چون زلا جوشد تیر و یک با یکدگر پامد پیش بهن اردوان برین کوه تا گشت خوشید برآمد بی باد و کردی قهر کریان شد بهن اردوان بین هم شایان بنه صراط مر اورا و او ان نمودند جو آکاسی آمد سوی اردوان در آن بگذراند پشته پرو در کج بخشد دور و زی بد زیکم وز دلم سپهر کرد شاه وزیر روی لشکر باورد ز پیش لاکوسی با کمره نای جمل روز از میان بی جنگ ز پیش گشته شد روی نامون
<p style="text-align: center;">چهارم در بیان سپهر شاه اردشیر</p>			
سپاه از دور ویر کشیدند جو شیران جنگی برآویختند جوشد چادر جرج پروزه در افکند از ایشان فراوان پس اندر می تاخت شاه آرد بکپستی جو برخاست آواز درهای آگنده را بر فشانند چمن گشت کز راز جرج بلند کافی بخدم که از اردشیر	برفش کردن پر خاشخ مر اورا سپاهی ز پرو جوان جو پرز کرد و وز من پرز در افتاد در قله اردشیر شش پشته از تیر و نیزه روان که بهن بران داشت آواز بجای بابک آگنده بودان دلش گشت پریم و پشته ز بخشش کبوشش برون بود	برفش کردن پر خاشخ مر اورا سپاهی ز پرو جوان جو پرز کرد و وز من پرز در افتاد در قله اردشیر شش پشته از تیر و نیزه روان که بهن بران داشت آواز بجای بابک آگنده بودان دلش گشت پریم و پشته ز بخشش کبوشش برون بود	برفش کردن پر خاشخ مر اورا سپاهی ز پرو جوان جو پرز کرد و وز من پرز در افتاد در قله اردشیر شش پشته از تیر و نیزه روان که بهن بران داشت آواز بجای بابک آگنده بودان دلش گشت پریم و پشته ز بخشش کبوشش برون بود
<p style="text-align: center;">پنجم در بیان سپهر شاه اردشیر</p>			
میان دو لشکر و پرتاب خروشان سوار و در فشان زمر کونه تنگ شد خورد بفرجام ابری برآمد سیاه	سپاهی که برگرد برست راه چرمکیدن زنگ و مندی رای بران نامداران زمین گشت شده پشته از زندگانی ستو	سپاهی که برگرد برست راه چرمکیدن زنگ و مندی رای بران نامداران زمین گشت شده پشته از زندگانی ستو	سپاهی که برگرد برست راه چرمکیدن زنگ و مندی رای بران نامداران زمین گشت شده پشته از زندگانی ستو

یکی باد بر خاست بس سهم کن
بر سپید از آن لشکر اردوان
بروزی بجا سخت شد کار زان
کر قمار گشت از میان اردوان
به پیش جانی بوی بر دشمن
بد و کشت ای دیو بدر اندیم
بدتر خیم فرمود شاه اردشیر
پایه در آگاه و فرمان گزید
جه باید که مردم بگوید جهان
دو فرزند او هم گرفتار شد
دو بد مهر از رزم بگریختند
همه رزم که بر سپتام و کمر
برفت از میان بزرگان
به پایوش سپید خنده بر شش
بشکر چنین کوفت فنج تباک
تو فرمان برو دشمن و بجو
از و پند بشید و کتار را
سوی پارس آمد زره ناخو
که اکنون کرانیه دنگان
بر آورد از آن جبهه آشکده
جوشد شاه بادش و فرور
ز جایی یکی ژرف دریابد
همی راند از کوه ماد داشت آ

دل جبین شد از آن بر
شدند اندران یک دل و یک
همه بخردان خواستند زینا
بداد از پی تاج شیرین
ز دور اردوان را بدید کرد
ز پیدا و نوید جهان پر نیم
که رود دشمن با دشمنان
شد آن نامدار جهان نابید
که باشد همیشه جهان زو
وز و تخته ارشی خوار شد
بدام بلاد دنیا و غیبت
همان آلت لشکر و سپیم
تن اردوان از خون کرد
ز کاغذ کرد افسری بر شش
ز تاراج کوفته کنی دست پاک
که با فروز نیست و با تاج
سم اندر زمان دشمن و بجو
بر آسود از رنج و از کوفت
همی خواندش خره اردشیر
بر و تاز شد جشن و مهر
همی خواندش ز زبان شورو
همی کوه بایست پیشش
شد آن شهر آباد حای خراب

بتوفید کوه و بدر بدو
که این کار بر اردوان یزد
بر آمد ز قلب سپاه اردشیر
بدست یکی مرد خسرو نام
فرود آمد از اسب شاه اردوان
بسی کرده اندر ایران بد
بخش میانش بدو نیم کن
جینست کردار این جرج
اگر تا پستاره بر اردشیر
مران مرد و را خوار کرده
برفتند کریان بهندو
بفرمود تا کرد کردند شاه
خروشان بشتش ز خاک
نه پیود کس نیز کاخش بر
وزان پس پایم بر اردشیر
بدست آیدت افسر و تاج
با یوان او بود سنگ و ماه
یکی شارسان کرد پر کاخ و با
یکی چشمه بر یک کران اندر او
و کاخ
بگرداندش رخن باغ و ایوان
پس از کرد او رو پستای با
بر دینتین و مردان کا
سپای از اصرار بی مریه

خوشش می ز آسمان بر
برین لشکر اکنون باید کرد
چکاچاک بر خاست و باران
جو بگرفت بر شش گرفته
شش خسته از تر و تیر و درد
پایانی تو باد افرو ایزدی
دل بد سپکا لان پر از نیم کن
جه بار دوان و چه باز کرد
سپارد هم او را بجا کشتند
برندان و سپاه بلند
سزد کردنی زمین یکی دستان
بخشید از آن پس همه سپاه
بر آیین شامان یکی دهم کرد
ز لشکر اکس که شد سوی
چنین کوفت کای شاه و
بکا اردوان کرد کردان
تو آنکه سپید تو آنکه سپاه
بد و اندرون چشمه و باغ
کشته فراوان از و اب
بر آورده شد بایکای
جوشد سازه مردم اندر
از آن کوه میرید جدو با
بدان تا کند سازه رزم کرد

<p> پندیره شدش کردی مر فروتر ز کردان و دودبار شد آورد که راسمه جای زبانه شد از سکنی چاک چاک پامد جهان دیده با آن گروه بز و پیش ایا سبانی بکاسه میردند آب با بیالین نهاد آن کپی مغفر که بر وز بادات روز و شب بود است آبادانی نیک ازین شتر خره ارد شیر که تا کار ایشان بسازد ندارد کسی بر دل از شاه پا گذشته سخن برداشتن پیاورد بانو شستن شریا جهاندار با گردن زدیک شد غمان باره تیرنگ را پر تن گشتان شست برست سپه را از آن بد ره و تاج ز بیک اختر شاد و از داد بیج سواری بی آمو گنبد جو آسوده شد کردگاه از کمر بر آنکه که بکش در از از </p>	<p> جوشاه ارد شیر اندر آمد بکی لشکری کرده بدباری ز بکشته و خسته برد ز خورشید تابان و از زرم یکی آتشی دید بر پسوی کوه جوشگ اندر آمد شبان از ایشان سبک ارد شیر ز خنشان شایسته شد پامد بیالین و سر شین چنین باج آورد کز چاروی سواران و پستاد بر ناه بگردان و پستاد کارگاهان که ایشان همه با جویند جوشپند شاه این سخن کاگذار با تیر و کشتن جوشب نیمه بکشت و نایک جو آمد سپید بیالین کرد همه دشت از ایشان سرود همه بومهاشان تباراج نکردی بدینا را و کس گناه بغر مود کا سپهان بپر وید دلیران بخوردن نهادند بین این شکلی که دستان </p>	<p> که ریزد بران بوم و در خون که با دزد کشور همه کشت سپاه جهاندار بکشد بند نیک نامی بدان رزم که بنشان آن جنگ و جوش همان اندکی مرد برنا و پر دمنشان پر از خاک آورد شب تیره خنشان بسر کشید سر شاه ایران بر آمد ز خوا کز ایدر بکجا یایم آرامگاه برده بکی نامدارست همه شاد و دل بر گرفتند راه بر شاه کردن فر از آمدند کهن گشت و شد بخت بر نایک سواران شمشیر زن سه نایک کسی را که نایک بد بماند وزیران دگر لشکر آشفته یلاز از خون بر سر افروند سترگی و باخیزی شوار اگر بر مردی بر دی بد پامد کز از آن براه صط که زود آید اندیشه بر روز جو این دستان بشنوی </p>	<p> بکی زیزدان می جفت بکی کار بد خوار و دودبار یک روز تابش بر او خفت جوان شاه را از آن دلاور هم که در فشی بر او خفت سوی آتش آورد و روی زود آمد از آب شاه و پیا پاسود و پستی بخورد آنج سده و بر زرد زاری آب بر سپدان از سر شین راه همه روی پوسیده شده بد به باجو آگاهی آمد ز شای بر نشند پویان و باز آمد بر اندکانه رصط ارد کزین کرد از آن شکرت نام جو و رشید شد زرد لشکر همه دشت از ایشان از خفته برایت شمشیر و اندر نهاد کاگذار از ایشان کز خوار جهان شد که دینار بر سر زدی کرد او بدان رزم تا آسوده دارید بر پس بر اندیشه رزم شد از </p>
--	---	---	--

زشت بخاران بدربای پارس

یکی شربدنگ و مردم بی

بران شرد خرواوان بدی

ازان مریکی نبه بزدی

پامیچندی خورشما بس

شبا که شدندی سوی خانه با

بران کونه برنام آواز رفت

جنان بد که روزی همه سم

جنان بود کین خورشیک بخت

جوان خبر و مویه اندر کزید

جو برداشت آن دوک ان نبه

همه دختران شاد و خندان

وز آنجا پامد کبردار دود

بشکیر چون ریمان برآمد

چنین کشت باماه و شش خرا

برشت آن کجا رسته بدیش

که جذین بریسی مکر با پری

پس آن کرم فرخ بدیشان

همه ز اختر کرم کفستی سخن

مران کرم را خوار نکند اشند

همی مگ شد دوک دان برش

یکی نفرصندوقی کردش

فرا از آمدش اچ و از رم و چن

داستان کرم هفتاد

یکی ز رف نزدیکتر بود کوه

بدروازه دخرندی کرم و

بنودی سخن کشتن از خواب

دران شربی چیز و جویان

کرامی یکی دخرش بود و لب

بر آمیختن آن کجا داشتند

بره بریدید و سبک پر کرفت

با نشت ازان سبب برداشت

من امروز بر اختر کرم سب

دو جند انگ رشتی بروزی

بر و آفرین کرد مادر ببرد

جو آمد بران چاره جوی

من از اختر کرم جندان طرا

جنان بد که کیر و زمام و پدر

سبک سیم تن پیش مادر بخت

بنای گرفت این سخن مشوا

چنین تا برآمد برین روز کا

تن آور شد آن کرم و بیرو

بمسک اندرون پیکر زعفران

جنان شد که آن شهر بی مشوا

یکی بادشا بود در شهر اوی

که بی کام جوینده نان بدی

یکی دوک دانی زجوب نقد

بنودی دران خوردنی شوم

شده بنه شان ریمان طرا

از ابران که او سپهر بود

نشست با دوک در پیش کوه

یکی سبب افکند با و از درخت

یکی در میان کرم آکنده دید

بنام خداوندی یار و حبت

کشاده لب سیم دندان شدند

بما در نمود آن کجا رسته بود

دو جندان که هر روز بنه بد

که ای خوب رویان و نیک اختر

برشتی کجا کردی پیش ازان

کرختی ای پاک تن خواری

زن و شویرار و شش پای

برو نوشدی روز کار کن

بخوردنش نیکویی داشتند

جو مشک سیه کشت پرانش

بد و اندرون ساخته جابجا

توانم شد آن منت فرزند

چه گوید زبالا و پنهانی پارس

ز کوشش بدی خوردن کرمی

شدندی همه دختران هم کرد

خرامان ازین شهر پش

ازان بنه شان بود کین

یکی مرد بد نام او منت واد

که نشندی آن دختر از ان

بگاه خوشش دوک کجا

کون بشنوا این با بانی

دران دوک دان نرم کجا

شمار پیشش نایم کین

شمارش همه بر زمین برو

که بر خوردی از دلبازی خور

پیشش نهاد خندان

برسیم که نیرم نباشد نیاز

کفشد با دخر سیم

ازان سبب آن کرم اندر

بکر کند دی بدل پس

فرزند ترکشت هر روز

سر و پشت او رنگ نیکو کرفت

بر و پشت او از کران کران

کفشی سخن کس بر پیداد واد

سرافراز بالنگر و آب روی